



داستایفسکی

جدال شک و ایمان

ادوارد هکت کار / خشایار دیهیمی





طرح نو

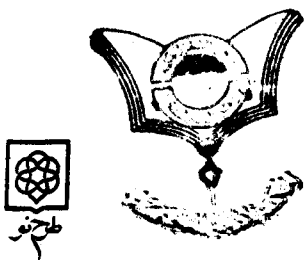
نیچه می گوید: «آن کس که با هیولاها پنجه در می افکند، باید به هوش باشد که مبدا خود هیولا شود، و آنگاه که زمانی دراز چشم به مغاک می دوزی، مغاک نیز چشم به روی روح می گشاید.» در زندان اومسک داستایفسکی چهار سال با رانده شدگانی زیست که از قراردادها و رسوم اجتماعی عادی معاف بودند، موجوداتی که به هستی حیوانی بازگشته بودند، او به مغاکِ چشم دوخته بود که در آن عنصر خام شهوت مجرد بشری می جوشید، و مغاک داخل در روح او می شد. او شاید خود هنگامی که پا به زندان گذاشت انسانی غیرعادی بود، در آنجا او آموخت که خود را با جهانی غیرعادی وفق دهد، و هنگامی که سر برآورد نگاه کج و معوجش نمی توانست به کانونی دیگر دوخته شود. انسانهای عادی در رمانهای داستایفسکی همان قدر نادرند که در محوطهٔ زندان. جهان او جهان جنایتکاران و قдіسان، هیولاهای رذیلت یا فضیلت بود. داستایفسکی سی و سه ساله بود که آهنگر زندان غل و زنجیر از پایش گشود تا بار دیگر قدم به جهان انسانهای آزاد بگذارد، اما این جهانی بود که به واسطهٔ دوره‌ای که او از سر گذرانده بود برای همیشه چهره عوض کرده بود. سالهای رشد به پایان رسیده بود، اما هنوز سالهای طولانی تب و هیجان باید طی می شد تا سرانجام نبوغ وی بیان هنری اش را در بارهٔ مسائل خیر و شر که روحش را در سایهٔ تاریک زندان می خوردند پیدا کند.



داستایفسکی

ادوارد ھلٲ کار / خشایار دیهیمی

۱	۱۰۰
۲۹	۱۷



● فلسفه و فرهنگ ●

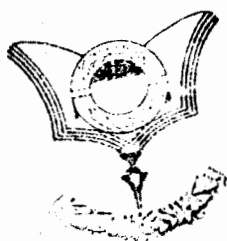
۱۱۱

داستایفسکی

جدال شک و ایمان

ادوارد هِلِت کار

خشایار دیهیمی





نشانی: خیابان آپادانا (خرمشهر) - خیابان نوبخت - کوچه دوازدهم - شماره ۱۴
تلفن: ۸۷۶۵۶۳۴

- داستایفسکی
- نویسنده: ادوارد هلیت کار
- مترجم: خشایار دیهیمی
- طراح روی جلد: علی خورشیدپور
- حروفچینی و صفحه‌آرایی: حروفچینی قُما (امید سیدکاظمی)
- چاپ: قیام
- نوبت چاپ: چاپ اول ۱۳۷۷
- تعداد: ۳۳۰۰ جلد
- قیمت: ۱۳۵۰ تومان
- همه حقوق محفوظ است.
- شابک: ۹۶۴-۵۶۲۵-۲۱-۱
- 964-5625-21-1

این اثر ترجمه‌ای است از:

Dostoevsky

Edward Hallett Carr

Unwin Books, London, 1962.

فهرست

کتاب اول: سالهای رشد

- | | |
|----|----------------------------|
| ۹ | ۱. کودکی |
| ۲۱ | ۲. سالهای نخست در پترزبورگ |
| ۳۳ | □ یادداشتی بر فصل دوم |
| ۳۶ | ۳. ثمره‌های نخستین |
| ۴۶ | ۴. فاجعه |
| ۵۶ | ۵. خانهٔ مردگان |

کتاب دوم: سالهای هیجان و جوشش

- | | |
|-----|----------------------------|
| ۷۱ | ۶. تبعید و ازدواج نخست |
| ۸۲ | ۷. تجربهٔ روزنامه‌نگاری |
| ۹۵ | ۸. زندگی خصوصی |
| ۱۰۹ | □ یادداشتی بر فصل هشتم |
| ۱۱۲ | ۹. سالهای اندوه |
| ۱۲۳ | ۱۰. میان‌برده‌های احساساتی |

کتاب سوم: سالهای آفرینش

- | | |
|-----|------------------------------------|
| ۱۴۱ | ۱۱. سال شگفتیها |
| ۱۵۳ | ۱۲. ماههای نخست اقامت در خارجه |
| ۱۶۹ | ۱۳. ادامهٔ اقامت در خارجه |
| ۱۸۳ | ۱۴. مشکلات اخلاقی – جنایت و مکافات |
| ۱۹۷ | ۱۵. آرمان اخلاقی – ابله |
| ۲۱۲ | ۱۶. اخلاق و سیاست – جن‌زدگان |
| ۲۲۶ | □ یادداشتی بر فصل شانزدهم |

کتاب چهارم: سالهای کامروایی

- | | |
|-----|--|
| ۲۲۹ | ۱۷. بازگشت به روسیه |
| ۲۳۶ | ۱۸. داستایفسکی روانشناس – جوان خام |
| ۲۶۱ | ۱۹. داستایفسکی روزنامه‌نگار – یادداشتهای روزانهٔ نویسنده |
| ۲۷۵ | ۲۰. داستایفسکی پیامبر – برادران کارامازوف |
| ۲۹۳ | □ یادداشتی بر فصل بیستم |
| ۲۹۶ | ۲۱. اوج افتخار |
| ۳۱۱ | ۲۲. پایان سخن |

«من روس هستم. زندگی به‌من آموخته است بیندیشم، اما
اندیشیدن به‌من راه زیستن را نیاموخته است.»
یکی از شخصیت‌های رمان گناه از کیست؟ هر تسن

کتاب اوّل
سالهای رشد
(۱۸۵۴-۱۸۲۱)

کودکی

نام و نسب خانواده داستایفسکی برگرفته از نام دهکده کوچک داستایوو است که جایی در میان مردابهای پینسک است. این ناحیه ملال آورترین گوشه کشور در سراسر غرب روسیه و از نظر نژادشناختی رنگارنگترین نواحی است که در آن لهستانیها، لیتوانیاییها، روسهای سفید، و یهودیها آنچنان مغشوش درهم آمیخته‌اند که تفکیکشان از یکدیگر ممکن نیست. منشأ نژادی خانواده داستایفسکی همچنان محلّ حدس و گمان است. یکی از تبعیدیهای لهستانی که با داستایفسکی در سبیری آشنا بود می‌نویسد: «سیمای او و نیز نامش افشاگر نسب لهستانی‌اش بود.» دختر داستایفسکی، که در ۱۹۲۱ ناموثقترین زندگینامه را درباره پدرش منتشر کرد، برای وی نسی لیتوانیایی قائل می‌شود، و هم نبوغ و هم ضعفهایی را که منتقدان در انشای روسی وی سراغ کرده‌اند، به همین امر منتسب می‌کند. به هر حال، لزومی ندارد بر سر این گمانهای نژادشناختی که احتمالاً چه میزان خون غیرروسی در رگهای داستایفسکی جریان داشت بیش از این درنگ کنیم. او، چنانکه خود نیز همیشه باور داشت، به تمام معنا روس کامل عیار بود.

یکی از اجداد فراموش شده خانواده، در تاریخی نامعلوم، از مردابهای پینسک به اوکراین مهاجرت کرد؛ و میخائیل داستایفسکی، پدر رمان‌نویس، در سالهای نخست قرن نوزدهم، از اوکراین به مسکو آمد. او در دانشگاه مسکو طب خواند و در نبرد ۱۸۱۲ پزشک ارتش بود. در ۱۸۱۹ با دختر یکی از بازرگانان مسکو ازدواج کرد، از افسری ارتش استعفا داد، و پزشک بیمارستان مارینسکی شد. استعفا از

ارتش و استخدام در بیمارستان به‌وی مجال داد که مطب خصوصی نیمه‌وقتی هم دایر کند. فیودور میخائیلوویچ، فرزند دوم این زن و شوهر، در سی‌ام اکتبر ۱۸۲۱ به دنیا آمد. این تاریخ در دفتر موالید کلیسا ثبت است؛ اما عجیب اینجاست که داستایفسکی در سالهای بعد، کراراً، بر حسب تصادف یا به‌عمد، یک سال از سنش می‌کاست. برادر بزرگترش، میخائیل، در ۱۸۲۰ به دنیا آمده بود، و پس از فیودور، واروارا و آندری (که خاطراتش مرجع اصلی ما دربارهٔ کودکی داستایفسکی است) متولد شدند؛ سپس، با وقفه‌ای، ورا، نیکلای، و الکساندرا، جمع خانواده را کامل کردند.

مجل تولد داستایفسکی، همچون برادرها و خواهرهای کوچکترش، آپارتمانی در جوار بیمارستان بود که شامل سرسرا، اتاق ناهارخوری، اتاق پذیرایی، و آشپزخانه می‌شد. تیغه‌ای چوبی گوشهٔ بی‌روزی از سرسرا را بدل به اتاق خواب دو فرزند بزرگ خانواده می‌کرد؛ اتاق ناهارخوری محل بازی و مطالعه محسوب می‌شد؛ و در اتاق پذیرایی، افراد خانواده شبها دور هم جمع می‌شدند، و هرگاه که پدر زیاد گرفتار نسخه‌نوشتن نبود به‌سرگرمی مطلوب خانواده‌های روسی می‌پرداخت و به‌صدای بلند کتاب می‌خواند. آن‌سوی این اتاق، پشت تیغه‌ای دیگر، محل خواب پدر و مادر و بچه‌های کوچکتر بود. وقتی که بچه پنجم یا ششم به دنیا آمد، اتاق دیگری هم به خانواده داده شد. آندری با لحنی خشک و نیمه‌تلخ یادآور می‌شود که «در ایام قدیم خانه‌هایی که به کارمندان داده می‌شد فضایی بس تنگتر از امروز داشت.»

تابستانها، این حصار تنگ زمستانی تا حدودی شکسته می‌شد، اما محیط و شیوهٔ زندگی گرچه سالمتر بود، از ملال و یکنواختی آن چیزی کم نمی‌شد. پیاده‌روی در اطراف شهر جای کتابخوانی شامگاهی را می‌گرفت. آندری در این باره می‌نویسد: «این پیاده‌رویها حالتی بسیار جدی و رسمی داشت، و حتی بیرون شهر بچه‌ها هرگز جرئت نمی‌کردند به‌جست و خیز و بازی و شیطنت پردازند. پدر همیشه با ما از موضوعات سودمند سخن می‌گفت. مثلاً موارد متعددی را به‌یاد دارم که دربارهٔ اصول هندسی و زوایای حاده و منفرجه و قائمه، یا خط شکسته و خط منحنی، که در هر گام در گوشه‌های مختلف مسکو مثالهایی از آن دیده می‌شود، توضیحات مختصر و مفیدی می‌داد.» همچنین، تابستانها در حیاط بیمارستان، که محل بازی بچه‌ها بود، بیمارانی بودند که دورهٔ نقاهتشان را

می‌گذراندند، و فتودور دوست داشت با آنها، خصوصاً بیماران کم‌سال‌تر، سر صحبتی باز کند، اما پدر چنین معاشرتهایی را به‌شدت منع می‌کرد. بچه‌های داستایفسکی هرگز همبازی نداشتند.

کسانی که معتقدند دریافته‌ای ناخودآگاه عنوان کودکی نقشی تعیین‌کننده در نگرش انسان بالغ دارد، می‌توانند با علاقه زندگی داستایفسکی را بی‌زورند. وی تا ده‌سالگی، جز یکی دو بار که در سفر زیارتی سالانه خانواده به صومعه ترویتسکی - در هشتادکیلومتری مسکو - شرکت جست، پا از شهر بیرون نگذاشت. این پسر شهری، علی‌رغم تجارب گوناگون بعدی‌اش در زندگی، اساساً رمان‌نویس شهر باقی ماند. در نوشته‌های داستایفسکی از آن چشم‌اندازهای وسیع و اشراف روستایی آثار تورگنیف یا تالستوی، یا خانه به‌دوشان روستایی آثار ماکسیم گورکی خبری نیست. چند صحنه انگشت‌شمار روستایی هم که در آثار وی هست، چیزی نیست مگر پس‌زمینه‌ای که به‌شتاب تصویر شده است و بیهوده و نابجا توجه را از ماجرا یا بازیگران منحرف نمی‌کند، و هیچ وجه مشترکی با توصیف‌های صمیمانه از خیابانهای پُربرف و پُرگل و شل، یا گرم و دم‌کرده، یا اتاقهای زیر شیروانی تنگ و خفه و حیاطهای غبارآلودی ندارد که جزئی از زندگی و هستی شخصیت‌های داستانهای اوست. یکی از قهرمانان داستانهای او می‌گوید: «در اتاق تنگ، حتی اندیشه هم در تنگنا می‌ماند.» این عبارتی است که می‌تواند سرلوحه بسیاری از رمانهای او قرار بگیرد. یکی از منتقدان متأخر [ای. ام. فارستر] گفته است، دریافت غالبی که پس از خواندن رمانهای تالستوی در خواننده می‌ماند «احساس فضا» است. اثر رمانهای داستایفسکی در خواننده، ایجاد احساس تقریباً تحمل‌ناپذیر گرفتاری در فضایی تنگ و نفس‌گیر است. نگاه او هرگز بر پهنه وسیع طبیعت دوخته نبود، بل هرچه بیشتر و از نزدیکتر در قید دیدن پیچیدگیهای مزاج متلون انسان بود. نوعی فاصله‌گیری فلسفی هست که اکثر هنرمندان بزرگ در آن شریکند، و از داستایفسکی، که در زندگی و هنرش، هر دو، قربانی فشار و تنگی و تنگناآفرینی شهرهای بزرگ بود، دریغ شده است.

نداشتن همبازی در کودکی نیز آثار و عوارضی بارز در زندگی داستایفسکی داشت. صحبت از تنهایی دوران کودکی در مورد کسی که با شش خواهر و برادر در

آپارتمانی سه‌اتاقه پرورش یافته است به ظاهر نامعقول می‌نماید. اما حقیقت این است که خانواده داستایفسکی منزوی و تنها بود، معاشرتی نداشت و تمامی فعل و انفعالات در محدوده خانه صورت می‌گرفت نه در خارج. داستایفسکی بعدها نیز هر گونه آمیزش انسانی را در شکل روابط عمیق و نزدیک درون خانواده در نظر می‌آورد. هر دوستی می‌بایست در حدّ برادر یا بالاتر از آن باشد، و رابطه‌ای خفیفتر از آن برای او قابل تحمل نبود. کودکی نامتعارف داستایفسکی باعث شد که او از آمیزش اجتماعی عادی و برقرار کردن روابط گهگاهی و جزئی، که بر لطف زندگی می‌افزاید بی‌آنکه عمقی بیابد، محروم و ناتوان بماند. در چنین روابطی که گاه بر او تحمیل می‌شد، حسود و سختگیر و زیاده‌حساس بود؛ هم از خودش زیاد مایه می‌گذاشت و هم توقع بسیار داشت؛ و مشاجراتی که به ناگزیر پیش می‌آمد سوز و گداز رقت‌انگیز و عبث نزاعهای خانوادگی را داشت. همین ضعف عجیب در هنر داستایفسکی هم نمایان است، اما در این مورد ضعف با عنصر همسنگ استحکام همراه است. هیچ داستان‌نویس بزرگی این همه در پرداختن شخصیهایی که «به‌مناسبت» وارد داستان می‌شوند ضعیف نبوده است؛ وصف سریع و اجمالی ویژگیهای ظاهری کار او نیست. داستایفسکی نمی‌تواند گذری کند و تنها نظری بیفکند. تعداد شخصیهای داستانی او، یا دست کم آنهایی که به یاد ما می‌مانند، به نسبت حجم آثارش بسیار اندک است. اما در عوض هر یک از این شخصیهها آنچنان در تصور پرورش یافته است که گویی نویسنده عمری، عمری در انزوا، صرف تأمل در روح و روان او کرده است. عمق شگفت‌انگیز دید او تنگی میدان بینایش را به کمال، و بل بیش از آن، جبران می‌کند.

نمی‌توان گفت که این تنگی و محدودیت ویژگی زندگی روسها در آن روزگار بوده است. نکته قابل تأمل اینکه مسکوی دوران داستایفسکی همان مسکوی پوشکین و گریبایدوف بود، و در کنار و اطراف خانه پیوسته به بیمارستان که خانواده پدر او آن زندگی در هم چپیده و محقر را می‌گذراندند، دنیای وسیع و پر بریز و پباش اشراف و زمینداران غرقه در تجمل و بی‌خیالی بود و مسکوی ضیافتهای افسانه‌ای در باشگاه انگلیسیها. در چنین جهانی دو دوره تاریخی گذشته و حال همجا شده بودند، نه دو لایه اجتماعی. معاصران داستایفسکی – تورگنیف و گانچاروف و

سالتیکوف و حتی تالستوی که هفت سال از او کوچکتر بود. بی‌شبهه ریشه در گذشته داشتند و متعلق به جهان اشراف و سرف‌داران بودند، جهانی که امروز از حوزه ادراک ما بیرون است. در میان نویسندگان بزرگ روسی قرن نوزدهم تا پیش از چخوف، تنها داستایفسکی کاملاً امروزی است. خانواده داستایفسکی، مطابق نظام عجیب «کاستها» در روسیه، از «نجبا» محسوب می‌شد اما در وضعی بود دقیقاً مشابه خانواده‌های بورژوا یا طبقه متوسط در اروپای غربی.

وقتی فیودور ده‌ساله بود، والدینش مزرعه کوچکی داراوی را در حومه شهر تولا در ۱۵۰ ورستی مسکو خریدند، و از آن سال به بعد مادر و فرزندان تابستان را در این ملک می‌گذراندند. پدر فقط یکی دو هفته در اواسط تابستان می‌توانست بیمارستان را ترک کند. سفر با کالسکه صورت می‌گرفت و دو روز طول می‌کشید. برای بچه‌ها این به معنای رهایی از فضای تنگ مسکو و نیز شاید رهایی از سختگیرهای پدر بود. بچه‌ها روزها را در هوای آزاد به بازیهای به تقلید از حوادث داینسون کروزو^۱ و آخرین موهیکن^۲ می‌گذراندند. می‌توانستند سوار اسب شوند و با روستاییها حرف بزنند؛ اما باز هم از بازی با همسالانشان محروم بودند. وقت برای کتاب خواندن هم بود؛ فیودور در یکی از این تابستانها در سن دوازده سالگی (اگر مضمون نامه‌ای را که در سال آخر نوشته است باور کنیم) «مجموعه آثار سر والتر اسکات» را خواند.

روستایی روس را داستایفسکی به زیور آن هاله شاعرانه آراست و به صورت مسیحای کیش سیاسی خویش درآورد. متجاوز از چهل سال بعد، هرگاه به گذشته می‌نگریست و تابستانها را در مزرعه پدری به یاد می‌آورد که تنها دوره‌های سپری شده عمر او در نواحی برون‌شهری روسیه بود، به این نتیجه می‌رسید که آن روزها «عمیقترین و قویترین تأثیرات را بر زندگی آتی او داشته‌اند». حادثه‌ای فراموش شده مربوط به ده سالگی اش را از دل خاطراتش بیرون می‌کشید که در عالم کودکی از گرگی خیالی ترسیده بود و دهقانی ماری نام او را آرام کرده و دل‌داری اش داده بود. این حادثه نخست در رمان جوان خام که به سال ۱۸۷۵ نوشته شده گزارش

۱. رمانی نوشته دنیل دفو.

۲. رمانی نوشته جیمز فنیمور کوپر.

می‌شود و بیش از دو سطر جا اشغال نمی‌کند؛ در ۱۸۷۶ داستایفسکی از آن ماجرای تمام‌عیار می‌سازد، و توصیف آن با تأثیرات ادعایی جنبی‌اش، زمانی که بیست سال بعد این حادثه را در زندان سبیری به یاد می‌آورد، مضمون یکی از مشهورترین فصل‌های یادداشت‌های یک نویسنده می‌شود. حادثه‌ای که به این صورت نقل شود شاید اثری ادبی باشد، اما شرح حال نیست. در سال‌های بین [این نوشته و آن حادثه] هیچ اثر محسوسی از «دهقانی ماری‌نام» یا ماه‌های تابستانی سپری‌شده در روستا به چشم نمی‌خورد. بیهوده است اگر در رمان‌های داستایفسکی به دنبال وصف زندگی روستایی بگردیم، زیرا چنین توصیفاتی وجود ندارد - قهرمانان او همه در شهرها، و بیشتر در اتاق‌های زیر شیروانی زندگی می‌کنند. [در این رمان‌ها] به دنبال روستایی‌ها می‌گردیم و به بورژواها و پرولترهای ژنده‌پوش شهری برمی‌خوریم. به دنبال حیوانات می‌گردیم و به سگ خیابانی مفلوکی آژورکا نام در آزدگان برمی‌خوریم که ظاهراً بیشتر از سگ پودل نمایشنامه‌فاوست گرده‌برداری شده است تا از جهان واقعیات. عنکبوت‌ها و رطیلهایی می‌بینیم که گویی تخیل جاندار داستایفسکی در گوشه تاریک و پشت تیغه‌ای که خوابگاه کودکی‌اش بوده به آنها جان بخشیده است. جانوران جهان داستایفسکی همه از این دستند. داستایفسکی در سال‌های پایانی عمر گرایشی پیدا کرده بود که شخصیت‌های «خانه‌به‌دوش»، یعنی انسان‌هایی را که ریشه در خاک ندارند، تقبیح کند؛ و حتی قصد داشت «کاندید» اثر ولتر [را در قالب روسی بریزد که بی‌تردید می‌توان گفت جز تبلیغ محاسن پرورش بستان زندگی^۱، حاصلی نمی‌توانست به بار بیاورد. اما در حقیقت داستایفسکی خود خانه‌به‌دوش شهرهای جهان بود و بستانی از خود نداشت که پرورش دهد.

تقریباً مقارن با نخستین سفر سالانه به روستا آموزش کودکان بزرگتر به طور جدی شروع شد. بچه‌ها در سال‌های آغازین کودکی الفبا را از مادرشان یاد گرفته بودند. کتابخوانی‌های شامگاهی در محفل خانواده، آنان را با «کتاب مقدس» و حوادث عمده تاریخ کارامزین آشنا کرده بود. بعد دو معلم خصوصی برای بچه‌ها گرفته بودند - اولی یک کشیش و دومی مردی فرانسوی. این فرانسوی که نامش

۱. اشاره‌ای است به واپسین جمله کتاب ولتر.

سوشال بود تابعیت روسی اختیار کرد و نام خویش را به دارشوسوف که مشابه نام خودش بود و طنینی روسی داشت تغییر داد و مدرسه روزانه کوچکی نیز دایر کرد. احتمالاً در ۱۸۳۱ میخائیل و فیودور را به این مدرسه فرستادند. در این مدرسه زبان لاتینی تدریس نمی شد، و بنابراین خود پدر مسئولیت آشنا کردن دو پسر را با پیچ و خمهای دستور زبان لاتین بر عهده گرفت؛ و این درسها که در سراسر آنها بچه ها می بایست کنار میز ناهارخوری خدنگ بایستند، ظاهراً تأثیر عمیقی از ناشکیبی و زودخشی پدر در ایشان گذاشت.

در ۱۸۳۴ دو برادر به مدرسه شبانه روزی خصوصی که به سرپرستی چرماکانامی اداره می شد، منتقل شدند و سه سال آنجا ماندند. برنامه درسی مدرسه بر اساس حجم درسها طراحی شده بود، که مرسوم آن زمان بود - هشت ساعت کار مدرسه بدون احتساب ساعات حاضر کردن درس؛ اما مدرسه ظاهراً از بسیاری جهات مدرسه خوبی بوده است. با این وصف، مدرسه هم نتوانست سدی را که خلق و خوی داستایفسکی میان او و جمع همگانش ایجاد می کرد بشکند، و از چند اشاره ای که در نوشته های او به زندگی در مدرسه هست نمی توان گفت که بعدها با هیچ نوع لذتی به این روزها می نگریسته است. قهرمان جوان خام می نویسد: «البته من با هیچ جمعی انس نداشتم. در مدرسه میانه ام با رفقا بد نبود، اما رفقایم انگشت شمار بودند. برای خود گوشه ای ساخته بودم و در آن گوشه می زیستم.» بدگمانی پدر این حالت ضداجتماعی را تشدید می کرد؛ تنها یک بار یکی از هم مدرسه ایها موفق شد به داستایفسکی نزدیک شود. دو برادر هیچ وقت تنها بیرون نمی رفتند، و از پول توجیبی خبری نبود. هرچه بزرگتر شدند پدر بیشتر به تکرار به پسرها توضیح می داد که مردی فقیر است و آنها باید در زندگی به راه خود بروند و پس از مرگ او، همه فرزندان به گدایی خواهند افتاد.

در این فضای پس کسالت بار و دلتنگی آور مقدس نمایی، مادر مریض شد و در اوایل ۱۸۳۷ درگذشت. او هشت فرزند به دنیا آورده بود که فیودور دومینشان بود. هنگامی که این پسر پانزده سال داشت مادر از جهان رفت. داستایفسکی همواره از مادرش با احترام یاد می کند، اما بعید است که مادر نقش مهمی در زندگی او ایفا کرده باشد. مادران قهرمانان داستانهای او عموماً نمونه افراد مهربان و بی تأثیرند. در

همان روزهایی که مراسم تشییع و تعزیت مادر داستایفسکی انجام می‌شد، خبر دونل و مرگ پوشکین در مسکو طنین‌انداز بود، و دو پسر از او بیتی برای خود ساختند. آندریی نقل می‌کند: «چیزی نمانده بود که عقل از سر برادرم بپرد؛ فیودور در گفتگو با برادر بزرگترش بارها می‌گفت اگر خودمان سوگوار نبودیم، از پدرم اجازه می‌گرفتم برای پوشکین لباس عزا به تن کنم.»

پیش از مرگ مادر تصمیم بر آن شده بود که فیودور و میخائیل به دانشکده مهندسی نظامی در پطرزبورگ بروند که پدر می‌توانست در آنجا جایی به‌رایگان برایشان دست و پا کند. در ماه مه پدر و دو پسر با کالسکه راهی پطرزبورگ شدند، چون راه‌آهن میان آن شهر و مسکو تازه ده سال بعد از این تاریخ افتتاح شد. نخستین بار بود که دو پسر به پطرزبورگ می‌رفتند و می‌بایست تنها زندگی کنند. پدر آنان را در مؤسسه‌ای شبانه‌روزی متعلق به شخصی به نام کاستاماروف گذاشت تا برای شرکت در امتحان ورودی دانشکده آماده شوند؛ و خود به مسکو بازگشت و دیگر هرگز دو پسرش را ندید. در سپتامبر فیودور امتحانات را با موفقیت گذرانید و در ژانویه ۱۸۳۸ وارد دانشکده شد. میخائیل به دلیل عدم صحت مزاج مردود شد ولی چند ماه بعد به دانشکده مهندسی روال راه یافت. جدایی برخلاف انتظار دو برادر مکاتباتی را میانشان برانگیخت که اندک بقایای آن، منبع اصلی ما برای اطلاع از احوال داستایفسکی در آن چند سال است.

گزارش یکی از گواهان عینی درباره داستایفسکی شانزده ساله در نخستین سال دانشکده، تصویری از جوانی بی‌دست و پا و فربه و موبور و به‌طور غیرعادی پریده‌رنگ به‌دست می‌دهد که از کلاسه‌های رقص و دیگر جنبه‌های شادتر زندگی در دانشکده پرهیز داشت؛ در گوشه تاریک و خفه‌ای از خوابگاه می‌نشست و در نور شمعی از پیه به‌خواندن یا نوشتن می‌پرداخت؛ یا با یکی دو تن از هم‌مشرانش قدم می‌زد و بالا و پایین می‌رفت و بحث‌های بزرگتر از سنش راجع به مسائل هستی می‌کرد. این گزارش پس از مرگ داستایفسکی، در حدود چهل سال پس از این تاریخ، برای ثبت در زندگینامه رسمی او نوشته شده است. شاید مایه گزارش کمی غلیظ شده و برای گیرایی چیزهایی هم به آن افزوده شده باشد، اما در اینکه اساس آن صحیح است، تردید روا نیست.

اما بعضی چیزها هم مایه دلگرمی می‌شد. دو پسر در نامه مشترکی، اندکی پس از

ورودشان به پترزبورگ، به پدرشان می‌نویسند: «هنوز شیدلوفسکی را ندیده‌ایم، و نتوانسته‌ایم سلام شما را به او برسانیم.» اما طولی نکشید که با این شخص آشنا شدند. رابطه قبلی این شخص با داستایفسکی پدر قدری معماگونه است چون معلوم می‌شود او شاعر رمانتیک بیست و پنج ساله‌ای بوده که شغل اداری کوچکی داشته است و چندی بعد از آن شغل استعفا می‌دهد. ارادت مشترک به پوشکین پیوند دوستی را محکمتر کرد؛ شیدلوفسکی حدود دوسالی عقل کل برادران داستایفسکی شد، و پیوسته با فیودور در پترزبورگ دیدار داشت و به میخائیل پس از آنکه به‌روال سفر کرد نامه می‌نوشت.

دنای ادب روس دیر مبتلا به تب رمانتیسیم شد، اما در عوض تبش شدید بود. در سالهای پایانی دهه ۱۸۳۰ این تب هنوز در نقطه اوج بود. «این تنها نشانه یک شاعر بزرگ و انسان برجسته است؛ در گل و لای لگدکوبش کن، در خاکش بغلتان، زمینش بکش، خردش کن، و شکنجه‌اش بده - روحش استوار خواهد ماند و صداقتش را نگاه خواهد داشت و فرشته الهام بر بالهای شکوهی فراگیر، صحیح و سالم او را از میان تاریکی زندگی به جهان جاودان هدایت خواهد کرد.» این قطعه‌ای از نامه شیدلوفسکی به میخائیل داستایفسکی است که بر حسب تصادف محفوظ مانده است. آنگاه وی به بحث دربارهٔ ورت^۱ و چترتن^۲ و مسئله خودکشی می‌پردازد و می‌نویسد: «بستر رودخانه با همان شور فتنه‌انگیزی که نامزدان را به‌سوی خود جلب می‌کند، مرا به‌سوی خویش می‌کشد.» مطابق والاترین اصول رمانتیسیم، او نیز از عشقی یک‌طرفه رنج می‌برد و از این‌رو در چشم دوستان جوانش اعتباری فراوان به‌دست آورده بود. فیودور در نامه‌ای به میخائیل می‌نویسد: «بدون این عشق او نمی‌توانست آن کاهن پاک‌باخته و الا مقام معبد شعر باشد که بود.» داستایفسکی بعدها در یکی از مقالاتش نقل می‌کند که دوست داشت خود را به‌نوبت در نقش «ماريوس، پریکلس، یکی از مسیحیان دوره نرون، شوالیه‌ای در میدان نبرد، و ادوارد گلندلینگ [کذا] در داستان صومعه اثر اسکات» تصور کند، و این خاطره را باید مربوط به همین دوره دانست.

در چنین فضایی و با ارشاد چنین مرشدی، داستایفسکی دورهٔ رمانتیک عمر را

۱. قهرمان رمان رنجهای ورتو جوان اثر گوته.

۲. قهرمان نمایشنامه‌ای به‌همین نام از آلفرد دو وینی.

سپری کرد. با اسکات و پوشکین زمانی که در مسکو بود آشنا شده بود؛ متنهای تازه - یعنی شکسپیر و شیلر و هوفمان و بالزاک - را به راهنمایی شیدلوفسکی شناخت. شروع به نوشتن دو نمایش منظوم به نامهای پاریس گادونوف و ماریا استوارت (به ترتیب به اقتضای پوشکین و شیلر) کرد که خوشبختانه امروز اثری از هیچ یک باقی نیست. نخستین گامها را در راه نویسندگی برداشته بود، و این کار در برابر برنامه درسی اش در دانشکده مهندسی که با ذوق و طبیعتش سازگار نبود، مایه تسلایی بود.

داستایفسکی در سالهای پایان عمر که یاد گذشته‌ها در خاطرش زنده شده بود به دوستش سالاویف گفت که تأثیر شیدلوفسکی در زندگی وی فراموش ناشدنی است. مفسران بعدی در روشن کردن میزان و کیفیت این تأثیر کوششهایی هوشمندانه به خرج داده‌اند. از ماجراهای بعدی زندگی شیدلوفسکی فقط کلیاتی مبهم ولی مهم و پرمعنا بر ما معلوم است. به دنبال دوره رمانتیک جوانی، شیدلوفسکی دوره‌ای از هرزگی و فساد را آغاز می‌کند ولی بعد از آن حال برمی‌گردد و در صومعه‌ای معتکف می‌شود و بدین ترتیب الگو - و شاید (گرچه این گمانی بیش نیست) تا حدی الهامبخش - ایمان بعدی داستایفسکی به تأثیر گناه در راه‌یابی به سوی قداست راستین قرار می‌گیرد. داستایفسکی کاملاً به ماجراهای بعدی زندگی شیدلوفسکی آگاه بوده است، هرچند پیداست که دوست قدیمش را پس از جدایی از او در پترزبورگ دیگر هرگز ندیده است. بنابراین تأثیری که درباره آن نزد سالاویف سخن می‌گوید احتمالاً مربوط به همین وقایع بعدی است نه کژرویه‌های رمانتیک و نسبتاً عادی دوران جوانی شیدلوفسکی.

در زمستان ۱۸۳۸-۱۸۳۹ که داستایفسکی نخستین بار در زندگی در این فصل تنها زندگی می‌کرد، ظاهراً شور و عاطفه‌ای تازه نسبت به یکی از همشاگردیهایش در دانشکده در خویشتن احساس کرد که بعدها در نامه‌ای به برادرش میخائیل درباره آن چنین نوشت:

در حالتی مانند جذبه به‌سر می‌بردم. پیشتر آشناییم با شیدلوفسکی سبب شده بود که بسیاری از ساعتهای زندگی را در افقی بالاتر و والاتر بگذرانم. اما علت جذبه‌ام این نبود... رفیقی با من بود، موجودی که بس دوستش داشتم!... شیلر را از بر می‌کردم، از او سخن می‌گفتم، سودازده از او سخن می‌گفتم؛ و گمان می‌کنم بالاترین لطف تقدیر در حق من همین بود که در آن

دوره از زندگی مرا با این شاعر بزرگ آشنا کرد؛ هرگز امکان نداشت بهتر از آن زمان او را بشناسم. شیلر را که با «او» می خواندم، در سرشت «او» دون کارلوس بزرگ آتشین طبع و مارکی پوزا و مورتیمر را بازمی شناختم. این دوستی برایم چه دردها و چه لذتها به همراه داشت! اما اکنون باید تا ابد درباره آن خاموش بمانم؛ نام شیلر جزئی از من شده است؛ طنین جادویی نام او هزاران رؤیا را در من بیدار می کند. رؤیاهایی تلخ، برادر؛ برای همین است که با تو هیچ گاه از شیلر و اثری که در من داشته است سخن نگفتم و حتی شنیدن نام شیلر برایم دردناک است.

هویت شخص موضوع این شور و عاطفه نوجوانی هنوز نامعلوم است؛ و کل ماجرا نیز اهمیتی ندارد جز آنکه نمونه ای است از کژرویه های رمانتیک و شاهی بر آن نیاز پر شور به سرسپردگی انحصاری که همه عمر دست از سر داستایفسکی برنداشت. این خود نشانه ای از احوال نهان این مرحله رشد است که شخص مورد نظر مرد بوده است نه زن. مناسبات او با زنان در این مرحله از عمر، اگر وجود هم داشته، یقیناً به جنبه جسمانی محدود می شده است. می بایست مدتها بگذرد تا عواطف عالیت در برخورد او با افراد جنس مخالف دخالت پیدا کند. اما با فرار رسیدن تابستان ۱۸۳۹ دیگر از این شور رمانتیک جز خاطره ای آمیخته به احساسات سطحی اثری باقی نبود. شیدلوفسکی از پطرزبورگ رفته بود و دیگر هرگز به زندگی داستایفسکی بازنگشت. در همین هنگام از مسکو خبر مرگ پدر داستایفسکی رسید.

خانواده داستایفسکی درباره چگونگی مرگ پدر سکوتی اختیار کرد که هشتاد سال ادامه داشت. در زندگینامه رسمی داستایفسکی تقریباً هیچ اشاره ای به این واقعه نشده است و در نامه هایی هم که از داستایفسکی باقی است هیچ جا از چگونگی این مرگ ذکری نرفته است. نامه های داستایفسکی و برادرش میخائیل به یکدیگر در سال مرگ پدر همه جز یکی به کلی ناپدید شده اند. در حدود ده سال پیش، دختر داستایفسکی برای نخستین بار پرده از این راز برداشت؛ اما او هم رویهمرفته شاهد موثقی نیست و، از این گذشته، در این مورد توجهش بیشتر به این است که نوعی تشابه هوشمندانه اما حدسی میان پدر داستایفسکی و فیودور کارامازوف برقرار کند. در حقایق عمده ماجرا جای مناقشه نیست، اما برخی از جزئیاتی که وی شرح می دهد به نظر نامعتبر می آیند.

داستایفسکی پدر بیش از آنکه بخواهد اذعان کند از مرگ زنش متأثر شده بود و چون دو فرزند ارشد را در پطرزبورگ و سه اولاد بعدی را در مسکو گذاشته بود (واروارا ازدواج کرده بود و دو پسر کوچکتر به مدرسه می‌رفتند)، از شغلش استعفا کرد و با دو دختر جوانترش به ملک کوچک روستایی‌اش رفت. در آنجا در انزوا می‌زیست و تن به باده‌خواری در تنهایی سپرده بود که اثری مهلک بر اعصاب پریشان و خوی تندش داشت. عقیده مردم و اعضای خانواده هیچ‌کدام در او مؤثر نبود. روز به روز احوال و کردارش غریب‌تر و نامتعارف‌تر می‌شد. دخترانش هنوز نوجوانانی بیش نبودند ولی می‌گویند او هر شب زیر تخت‌خواب ایشان را بازرسی می‌کرد مبادا کسی به نیتی مخالف اخلاق آنجا پنهان شده باشد (کاری که در یکی از رمانهای پسرش در قالب داستان ریخته شده است). سختگیریهای گذشته با فرزندانش که همیشه مایه مباهاتش بود، در رفتار با رعیت‌هایش بدل به خشونت و ددمنشی شده بود. روزی در تابستان ۱۸۳۹، دو سال پس از عزیمت فیودور و میخائیل به پطرزبورگ، وی را در وضعی که پیدا بود از سر انتقام‌جویی و به‌دست‌رعیای خود کشته شده، مرده یافتند. در آن روزگار، چنین حوادثی استثنایی نبود. خانم پانایا در خاطرات مشهورش مربوط به این دوره، از تکرار قتل مالکان به‌دست رعایا یاد می‌کند و چنین ادامه می‌دهد:

در مطبوعات آن ایام خبرهایی از این دست چاپ نمی‌شد. دستور اکید داده شده بود که این قبیل بی‌نظمیها پنهان نگاه داشته شود و مکاتبات شخصی نیز مورد نظارت دقیق قرار گیرد تا اخبار چنین وقایع غم‌انگیز به بیرون رخنه نکنند.

این طرز برخورد مقامات که مانند کبک سرشان را زیر برف پنهان می‌کردند، شاید روشن کند که چرا مکاتبات اعضای خانواده داوستایفسکی در خصوص مرگ پدرشان ناپدید شده است. تا روزی که این نامه‌های گمشده پیدا نشود و یا سوابق تحقیقات قضایی از میان پوشه‌های فراموش‌شده بایگانی دولتی بیرون کشیده نشود، نمی‌توان امید داشت که از عاقبت این مرد عجیب و نادلبذیر چیز تازه‌ای دستگیر شود.

داستایفسکی اینک تقریباً هجده سال داشت؛ و اگر مرزی میان کودکی و بزرگسالی وی بتوان قائل شد، همین‌جاست.

سالهای نخست در پترزبورگ

آثار عاطفی مرگ پدر بر داستایفسکی که در سالهای اخیر درباره آن بسیار قلمفرسایی شده است، تقریباً همه مبتنی بر حدس و گمان محض است. تنها نامه موجود او به میخائیل که در آن اشاره‌ای به واقعه [مرگ پدر] شده هیچ نشان نمی‌دهد که این آثار غیر عادی یا استثنایی بوده است. می‌نویسد:

برادر عزیز، بر مرگ پدر بسیار اشک ریخته‌ام، اما وضع ما اکنون حتی دهشتناکتر [از پیش] است؛ منظورم خودم نیست، منظورم خانواده ماست.

سپس بدون اینکه هیچ نشانه‌ای از عقده بروز دهد، به بحث درباره سرنوشت برادران و خواهران یتیمش می‌پردازد. این نامه پایه و اساس محکمی برای آن بنای پرابهتی که منتقدان پیرو مکتب روانکاوی بر گور پدر رمان‌نویس برپا کرده‌اند، فراهم نمی‌کند. این گزارش که با شنیدن خبر آن واقعه مصیبت‌بار، نخستین حمله صریح به داستایفسکی دست داد متکی به هیچ‌گونه شواهد موثق نیست و باید افسانه‌ای مجعول دانسته و رد شود.^۱

اما برای بحث درباره پیامدهای مادی این مصیبت اساس محکمتری وجود دارد و در این باب با موضوعی مواجه می‌شویم که ناگزیر در همه زندگینامه‌های داستایفسکی به حد ملال باید کش داده شود، یعنی عدم عقل معاش و گرفتاریهای

۱. رجوع کنید به یادداشت منضم به این فصل.

مالی او. فیودور و برادرش تارووی که به پترزبورگ آمدند هرگز اجازه نداشتند که پولی به همراه داشته باشند یا حتی پیشیزی سر خود خرج کنند. پدر خصوصاً در سالهای آخر عمر، راجع به پول زیاد صحبت می کرد اما همیشه سر کیسه در دست خودش بود. دو پسر وقتی که به پترزبورگ رفتند فقط به پولی که از مسکو می رسید متکی بودند و می بایست به دقت حساب پس بدهند. نامه ای از فیودور به پدرش مربوط به سال ۱۸۳۵ در دست است، حاوی تقاضای فوری و تفصیلی برای ۲۵ روبل جهت تأمین مخارج مطلقاً ضروری زندگی که - به قول او - حتی شامل تجملاتی چون جای نمی شد. حال و روز او بیشک اسفبار بوده، اما با توجه به خصالی که بعدها بروز داده، ولخرجیهای خودش در ایجاد این وضع مسلماً کمتر از خست پدر دخیل نبوده است که کسانی که شرح حال او را نوشته اند با چنین ولعی بر آن تکیه کرده اند.

مانه از ارزش ماترک پدر داستایفسکی خبری داریم (که قاعدتاً نباید ناچیز بوده باشد) و نه از قید و شرطهای وصیت نامه. بازرگانی اهل مسکو به نام کاریپین، شوهر دختر بزرگتر متوفی، وصی او بوده است؛ اما پس از چند بار تلاش بی ثمر برای پدري کردن در حق میخائیل و فیودور که به آستانه سنین مردی رسیده بودند، ظاهراً به همین اکتفا می کند که هرچه زودتر سهمی را که به هر یک تعلق می گرفته بپردازد - کاری که غیرطبیعی به نظر نمی رسد. در فاصله ۱۸۴۱ تا ۱۸۴۴ فیودور مبالغ معتناهی از این طریق دریافت می کرد و روزگار پرتنعمی را می گذراند که دیگر جز در سالهای پایان عمر از آن برخوردار نشد. این عایدی بی زحمت، عادت خرج کردن بی حساب و کتاب را در او تقویت کرد، که با خلق و خوی نامنضبیطش همخوانی بسیار داشت.

از زندگی این سالهای داستایفسکی جز معدود حقایق مطلقاً ظاهری و برونی دانسته نیست. نمره هایی که برای گذراندن دوره معمول دانشکده گرفت در حدی بود که در ۱۸۴۳ بتواند با درجه افسری فارغ التحصیل شود و شغلی در اداره مهندسی وزارت جنگ به دست آورد. میخائیل هم در روال افسر شده بود، با دختری آلمانی تبار ازدواج کرده بود، و اینک فرزندی هم داشت. در این اثنا آندری هم از مسکو آمده بود تا برای تحصیل در دانشکده افسری آماده شود و چند ماهی با

فیودور در یک آپارتمان زندگی می‌کرد. آپارتمان برای این دو جوان وسعتی به گراف داشت و یک چهارم درآمد فیودور صرف اجاره آن می‌شد. حتی پس از یک سال او فقط توانسته بود برای دو اتاق اثنائی فراهم بیاورد و تنها از عهده گرم کردن یک اتاق بر می‌آمد. پول همچنان به اقساط از مسکو می‌رسید اما به فاصله چند روز یا خرج می‌شد یا به یغما می‌رفت یا بذل و بخشش می‌شد و یا به مصرف باخت در قمار می‌رسید. داستایفسکی هرگز نمی‌توانست از اجابت درخواست گدایان و دوستان خودداری کند. بی آنکه لب به شکایت بگشاید، قربانی گرانفروشی می‌شد. گماشته‌اش زن رختشوی تن‌پروری را با تمام افراد خانواده و دوستانش به هزینه او «نشاند» بود. بدهکاری بر بدهکاری افزوده می‌شد چون پس از خرج شدن هر قسط، تا رسیدن قسط دیگر زندگی می‌بایست به نحوی اداره شود. در یک مورد می‌بینیم داستایفسکی ناچار شده فقط به نان و شیر بسازد، یعنی تنها چیزی که خواربارفروش محله حاضر است نسبه بدهد؛ در مورد دیگر مشاهده می‌کنیم که ۲۰۰ روبل برای چهار ماه، با بهره ۵۰ درصد از رباخواری وام گرفته و حقوقش را در اداره مهندسی وثیقه گذاشته است. سرانجام در ۱۸۴۴ داستایفسکی پیشنهاد کرد بقیه سهم الارث پدری را به ۵۰۰ روبل نقد و ۵۰۰ روبل به اقساط ماهانه مصالحه کند، و پیشنهاد پذیرفته شد.

میخائیل در نخستین سالهای اقامتش در روال با پزشکی آلمانی به نام ریزنکامپف آشنا شده بود که اکنون در این ایام گهگاه سری به فیودور در پترزبورگ می‌زد و از او دفتر خاطراتی بر جای مانده است که در آن جزئیات این نابسامانی مالی دل‌آزار با وحشتی خاص آلمانها وصف شده است. ریزنکامپف زمستان ۱۸۴۳-۱۸۴۴ را در پترزبورگ گذراند و به درخواست مصرائه میخائیل با فیودور همخانه شد تا اولاً بخشی از هزینه آن آپارتمان بسیار وسیع را بپردازد و ثانیاً «با ارائه نمونه‌ای از انضباط آلمانی او را به راه راست هدایت کند.» اگر دوره بعدی زندگی داستایفسکی را ملاک داورى قرار دهیم، باید بگوئیم که ریزنکامپف در قسمت دوم مأموریت خویش موفقیت کامل به دست نیاورد و نیز ظاهراً موفق نشد که ستایشی نسبت به منش آلمانی در داستایفسکی برانگیزد، چون داستایفسکی همه عمر همچنان، بجا و نابجا، از بی‌ذوقی و تنگ‌نظری و خودپسندی آلمانها عیبجویی می‌کرد.

دکتر سوای اینکه داستایفسکی به تناتر و باله و «کنسرت‌های پرهزینه» می‌رفت گزارش دیگری از سرگرمیهای او در این دوره نمی‌دهد. داستایفسکی همچنان مانند گذشته به ادبیات بیش از هر چیز دیگر عشق می‌ورزید. اما اینک ادبیات آلمان را رها کرده و به ادبیات فرانسه روی آورده بود. در این دوره خصوصاً به ادبیات معاصر فرانسه جلب می‌شد و ظاهراً آثار همه را - از لامارتین و ویکتور هوگو گرفته تا فردریک سولیه^۱ و پول دوکوک^۲ - مطالعه می‌کرد. در میان نویسندگان روس از پوشکین به گوگول رسیده بود و صفحاتی از نوشته‌های او را از بر داشت. چنانکه خواهیم دید، گوگول در شکل‌گیری نثر او اثری قاطع داشت.

در نتیجه مشکلات مالی، داستایفسکی نظر تازه‌ای نسبت به ادبیات پیدا کرده بود. برخلاف روزهایی که ماریا استوارت و باریس گادونوف را می‌نگاشت، ادبیات را دیگر نه وسیله‌ای برای بیان شبهات فلسفی و احساسات پرطمطراق، بلکه راهی برای افزایش درآمد می‌دانست، زیرا او هم مثل همه و لخرجه‌ها مشکلاتش را به کمی دخل نسبت می‌داد نه به افراط در خرج. زمان هم نامساعد نبود. از ۱۸۳۰ ادبیات در روسیه برای نخستین بار صرفاً از حالت یکی از سرگرمیهای برازنده بیرون آمده و جنبه تجاری هم یافته بود. نشریات ادواری چون قارچ از زمین سبز می‌شدند؛ مردم نه فقط برای آثار نگاشته شده به روسی بلکه برای خرید ترجمه آثار بزرگان ادب اروپا هم حاضر بودند پول بدهند. بیشتر ترجمه‌های جاف‌فاده روسی از کلاسیکهای ادبیات اروپای غربی مربوط به همین دوره ۱۸۳۰ تا ۱۸۵۰ است. داستایفسکی از خود می‌پرسید چرا من در جهت این جریان غالب به سوی بخت و ثروت شنا نکنم؟ نامه‌های او نیز همچون بالزاک آکنده از محاسبات عددی غامض و نقشه‌های بکر است که تضمین می‌کند همه افراد دخیل در آن نقشه‌ها میلیونر شوند. داستایفسکی اوزنی گراندۀ بالزاک را ترجمه کرد و دست به کار ترجمه ژرژ ساند شد؛ میخائیل هم در روال راهزنان و دون کارلوس شیلر را که قرار بود در مجموعه کامل آثار شیلر به زبان روسی چاپ شود به شعر ترجمه کرد.

بیشتر نقشه‌ها به دلیل فقدان سرمایه لازم جامه عمل نپوشید، و هیچ‌یک

۱. نویسنده پاورقیهای تاریخی.

۲. نویسنده رمانهای عامه‌پسند.

داستایفسکی را به ثروت نرسانید. اما بلندپروازیهای ادبی باعث شد که خدمت در اداره مهندسی به نظرش «مثل سیب زمینی بی مزه» بیاید، و وقتی که او با تهدید انتقال به ولایات روبرو شد که به منزله ختم این گونه اشتغالات فوق برنامه می بود، از ارتش استعفا داد. آخرین قسط سهم الارث هم خرج شده بود و داستایفسکی دیگر نمی توانست چشم امیدی به این محل داشته باشد. حال از شغلی هم که برای به دست آوردنش متحمل پنج سال آموزش دشوار و خلاف ذوق خود شده بود - ولی به هر حال آب باریک مستمری بود - دست می شست. وصی پدر و شوهر خواهر به جان آمده اش که تاجر بود و قدر پول را می دانست، از مسکو نامه ای نوشت و به قول داستایفسکی «بی مناسبت» وی را قسم داد که «نگذارد شکسپیر که بیش از یک حباب صابون فایده ندارد، از راه به درش کند.» اما جوان مسؤولیت شناس این اندرز عالی را به چیزی نگرفت و دل به دریا زد و به خیل کسانی پیوست که زیر شلاق فقر، نویسندگان بزرگی از کار در آمده اند. داستایفسکی دیگر منبع درآمدی جز قلمش نداشت و دست به کار نوشتن نخستین اثر بدیع و مبتکرانه اش در قالب داستانی به نثر شد.

مردم فقیر، رمانی کوتاه در قالب مکاتبه، در زمستان ۱۸۴۴-۱۸۴۵ نوشته و باز نویسی شد. داستان اینکه منتقدان چگونه به کشف به آن کامیاب شدند، یکی از ماجراهای مشهور در تاریخ ادب روسیه است. در ماه مه داستایفسکی نسخه دستنویس داستان را به گریگورویچ، یکی از نوخاستگان ادبیات چون خودش که در دانشکده مهندسی با او آشنا شده بود، به امانت داد. گریگورویچ دستنویس را نزد دوستش نکراسوف برد، که در آن زمان نویسنده جوانی بود و اشعارش توفیق و پایگاه محدودی در جهان ادب برایش فراهم آورده بود. هر دو با هم شروع به خواندن دستنویس کردند و سپیده دم آن را به پایان رساندند و ساعت ۴ صبح رفتند. داستایفسکی را بیدار کردند و برای شاهکاری که آفریده بود به او تبریک گفتند. دستنویس سیر صعودیش را در سلسله مراتب ادبی ادامه داد. نکراسوف آن را با این خبر که «گوگول تازه ای ظهور کرده است» نزد بلینسکی برد؛ و آن منتقد مشهور پس از لحظه ای تردید در آغاز، بر حکم نکراسوف و گریگورویچ مهر تأیید زد. سه روز بعد داستایفسکی به بلینسکی معرفی شد. بلینسکی با شور و حرارت فریاد زد:

«هیچ می‌دانی چه نوشته‌ای؟... تو با بیست سال سن ممکن نیست خودت بدانی.»
 آنگاه به توضیح اهمیت این اثر برای نویسنده جوان، که از شوق و وجد در پوست
 نمی‌گنجید و دهانش باز مانده بود، پرداخت. داستایفسکی از خود می‌پرسید: «آیا
 به‌راستی من این همه بزرگم؟» و سی سال بعد این صحنه را «شعف‌انگیزترین لحظه
 حیاتش» خواند.

هرچند آلماناک نکراسوف که مردم فقیر سرانجام در آن به‌چاپ رسید، تاژانویه
 بعد منتشر نشد، نظر موافق بلینسکی شهرتی آنی برای نویسنده داستان در محفل
 کوچک اما پرنفوذی که بلینسکی در رأس آن بود به‌ارمغان آورد. داستایفسکی که
 به‌حدی بیمارگونه خجالتی بود و هرگز از آن کمرویی خاص نوجوانی بیرون نیامده
 بود و موفق نشده بود شخصیت ناساز و ناهموار خویش را با هموعانش سازگار
 کند، ناگاه خود را در کنف حمایت مشهورترین چهره‌های ادبی روزگار می‌دید
 — کسانی چون بلینسکی و نکراسوف و تورگنیف و تیوتچف و آنکوف و پانایف و
 ده‌دوازده تن دیگر که اکنون فراموش شده‌اند. خوشبینی ساده‌دلانه او توأم با ناآگاهی
 کاملش از رسوم اجتماعی سبب شد که وی تشویق را با ستایش و تعارفهای دوستانه
 را با سرسپردگی شورانگیز اشتباه بگیرد. جهان ادب با علاقه چشم به‌نویسنده
 جوانی دوخته بود که موفقیت برای او پیش‌بینی می‌کرد، اما او در این خیال خوش
 رفته بود که ادبا در پای او به‌سجده افتاده‌اند. تکه‌هایی از نامه مورخ نوامبر ۱۸۴۵ او
 به‌برادرش که اکنون نقل می‌شود، نیازی به توضیح ندارد:

خوب برادر، گمان نمی‌کنم دیگر هرگز بدین پایه از شهرت و افتخار برسم.
 همه‌جا با احترام و کنجکاوی بی‌حساب روبرو می‌شوم... شاهزاده آدویفسکی
 التماس می‌کند به‌دیداری مفتخرش کنم و کنت س. از ناامیدی یقه چاک
 می‌زند. پانایف به‌آنها گفته است نابغه‌ای ظهور کرده که همه در برابرش با
 خاک برابرند... همه مرا به‌چشم اعجوبه‌ای می‌نگرند. کافی است دهان باز
 کنم تا فوراً شایع شود که داستایفسکی چنین گفته است یا داستایفسکی
 می‌خواهد چنان کند... ذهنم سرشار از اندیشه است، اما همینکه یکی از آنها
 را حتی به‌تورگنیف بگویم، فردا در چهار گوشه پطرزبورگ می‌پیچد که
 داستایفسکی مشغول نوشتن فلان چیز است. برادر، اگر می‌خواستم شرح
 همه موفقیت‌هایم را برایت بنویسم مثوی هفتاد من کاغذ می‌شد...

خلاصه داستایفسکی خودش را مسخره این و آن کرد. اگر چنین وضعی برای جوانی انگلیسی پیش می آمد، افکارش را پیش خود نگاه می داشت و سالها بعد در خفا از فکری که کرده بود شرمگین می شد. داستایفسکی آنقدر قوه انفعال داشت و آنقدر باهوش بود که بفهمد احمق جلوه کرده است. اما طبیعت روسی بی عنان او هر بار دستش را رو می کرد؛ و دوستان تازه اش هم در خندیدن به او کوتاهی نمی کردند. ظاهراً تورگینف، نکراسوف، و آنکوف همگی در پرداختن هجویه قافیه داری که در آن داستایفسکی به کنایه «شوالیه غمگین سیما» خوانده شده بود دست داشتند. بیت زیر گزنده ترین بیت این هجویه بود:

بر چهره ادبیات

تو چون جوشی چرکین شکوفه کرده ای.

و از آن پس، لقب «جوش ادبی» در محافل دوستان روی داستایفسکی ماند. لطیفه ای بر سر زبانها افتاد که وی اصرار داشته است مردم فقیر با حاشیه ای ویژه چاپ شود تا از بقیه مطالب آلتاک ممتاز باشد. این شایعه بی اساس تا پایان عمر دست از سر داستایفسکی برنداشت و حتی چند ماهی پیش از مرگ هنوز به نظرش آنقدر اهمیت داشت که در جراید آن را تکذیب کند.

خللی که در موآنست کوتاه داستایفسکی با بلینسکی و محفلش پیش آمد به دلیلی عارضی عمیقتر شد. روابط بلینسکی و نزدیکترین دوستانش، نکراسوف و پانایف، با کرایفسکی ناشر او توچستفیه زایفسکی روز به روز تیره تر می شد تا جایی که در بهار ۱۸۴۶ ارتباطشان را با این مجله، که سالها از نویسندگان دائمی آن بودند، گسستند. نگرش زیباشناختی نویسنده به ندرت با نگرش مالی سردبیر انطباق پیدا می کند و منصفانه نیست به صرف قول بلینسکی که کرایفسکی را «حریص و خون آشام و رذل» لقب داده بود، او را محکوم کنیم. مسلم اینکه کرایفسکی اگر می خواست، می توانست دست و دل باز باشد و شیوه ای که برای پایبند کردن نویسندگان جوان و با استعداد اما بی پول به هیئت تحریریه مجله به کار می برد، بسیار مؤثر بود. داستایفسکی ساده دل در نوامبر ۱۸۴۵ به برادرش نوشت: «چند روز پیش کرایفسکی که خبر بی پولی من به گوشش خورده بود با کمال فروتنی درخواست کرد و امی به مبلغ ۵۰۰ روبل از او بپذیرم». این جریان چند بار تکرار شد و داستایفسکی عاقبت در تار عنکبوت به دام افتاد. طولی نکشید که همه حاصل

فعالیت ادبی او برای ماهها، بلکه سالها، در رهن مجلهٔ اوتوچستنیه زاپسکی رفت و داستایفسکی که اجیر قلمی کرایفسکی بود در زمینهٔ شغلی نیز چون زمینهٔ فردی منفور و مطرود دوستان بلینسکی شد. داستانهای بعدی او - همزاد، آقای پروخارچین، و خانم صاحبخانه - که به نحوی ناامیدکننده از مردم فقیر ضعیفتر بودند از جانب بلینسکی که اکنون برای مجلهٔ رقیب، سوورمیک، قلم می‌زد، با واکنشی بسیار سرد روبرو شد، و در بهار ۱۸۴۷ گسست میان این دو کامل گشت.

نام بلینسکی، که سال بعد به مرض سل درگذشت، به همت رادیکالهای روسی در ردهٔ مقدسین قرار گرفت. و نیم قرن نام بلینسکی در محافل پیشرو در مقام متعدد ادبی بزرگ و حتی بنیانگذار اندیشهٔ سیاسی روسی بزرگ داشته می‌شد. بعدها هنگامی که داستایفسکی ستون ستبر ارتودوکس‌ها شد و به طرد هر آنچه رنگ و بوی رادیکالی و انقلابی داشت برآمد، خوش داشت پیش خود خیال کند، و به دوستانش نیز بگوید، که بنابر اعتقادات مذهبی و سیاسی‌اش از بلینسکی بریده است. این نمونه‌ای بارز از ناراستی ناخودآگاهی است که سبب می‌شود قول اشخاص خیال‌پرووری چون داستایفسکی دربارهٔ ماجراهای زندگی خودشان ناموثق‌ترین قولها باشد. توضیحاتی که او بعدها دربارهٔ علت گسستش از بلینسکی داد غیر قابل قبول است، و در تأیید این نکته همین یک دلیل کافی است که او بلافاصله از محفل بلینسکی به محفلی پیوست که همان قدر ترقیخواه بود، و به نحوی بارز جلوه‌ای سیاسی‌تر از محفل بلینسکی داشت. در واقع مشکل بتوان گمان روشنی از عقاید شخصی داستایفسکی در آن زمان داشت؛ چون اعتقادات او نیز مانند هر جوان قوام‌نیافته و اثرپذیری از جو غالب روز به عاریت گرفته شده بود. در دههٔ پایانی سلطنت نیکلای همهٔ جوانان مستقل و اهل اندیشه‌ای که ممکن بود با داستایفسکی حشر و نشری داشته باشند کم و بیش رادیکال بودند، پس داستایفسکی هم رادیکال شد؛ و با شور و شوق کورکورانه‌ای که سن و سال و شخصیتش ایجاب می‌کرد دل به این هدف بست. هیچ چیز گواه این نیست که وی در این تاریخ به طور جدی به مسائل اخلاقی و سیاسی و مذهبی، که بعدها ذهنش را اشغال کردند و نبوغش را به بار نشانند، می‌اندیشیده است. از نظر سیر تکوین روحی، وی تا زمان عزیمتش به سیبری همچنان جوانی ناپخته بود.

آن دو سال فاصلهٔ میان جدایی کامل داستایفسکی از بلینسکی در بهار ۱۸۴۷ تا

دستگیری‌اش به اتهام دست داشتن در توطئه‌ای انقلابی در آوریل ۱۸۴۹، دوره‌ای است که زندگینامه‌نویس را بدان راهی نیست. میخائیل داستایفسکی در تابستان ۱۸۴۷ با خانواده‌اش به پترزبورگ بازگشت و در این شهر اقامت گزید، و مکاتبات میان دو برادر که پر از اطلاعات باارزش بود، قطع شد. علاوه بر این، شکی نیست که بعدها خود داستایفسکی، و پس از مرگ داستایفسکی دوستانش، به عمد بر ماجراهای زندگی دوره انقلابی او حجابی می‌کشیدند. با این حال گاه می‌توان از روزن اتاقهای پذیرایی حامیان اشرافی ادبیات نیم‌نگاهی به او انداخت. از جمله این اشراف یکی کنت سولوگوب، کنت معتبر روسی و نویسنده رمانهای عامه‌پسند بود، که دوست داشت در جهان ادب نقش یک اشرافی را بازی کند و در جهان اشراف نقش یک ادیب را؛ و با این لجاجت عامدانه در هر دو محیط برای خودش دشمن تراشیده بود. دیگر کنت ویلهورسکی فربه و سرخ و سفید بود، که موسیقیدان آماتور معتبری به حساب می‌آمد و در شب‌نشینیهای خود کسانی را که در موسیقی ذوق و استعدادی داشتند، اعم از روسی و خارجی، گرد می‌آورد. یکی دیگر از این اشراف کنت آدویفسکی لافزن و اندکی مسخره بود که در میان آخر صفیهای جهان ادبیات محبوبیتی داشت، و آنان را شبهای یکشنبه دور خود جمع و سرگرم می‌کرد و با این کار نفرت شاهزاده‌های گنده‌دماغ را برمی‌انگیخت. این ذوق‌آزمایان خوش طبع گزافه‌گوییهای داستایفسکی را با مدارا و ملایمت بیشتری از رقیبانی که ادبیات مشغله‌شان بود، پذیرا می‌شدند اما مشکل بتوان باور کرد که وی در این‌گونه محافل احساس امن و آسایش می‌کرده است؛ صحنه‌های نادری از زندگی اشرافی که در داستانهای او یافت می‌شوند به همان اندازه توصیفات بالزاک یا دیکنز این زندگی را محکوم و مطرود جلوه می‌دهند.

پیوند دوستی نزدیک و مهمتری نیز یادگار این دوره است. جانشین بلینسکی در مقام منتقد ادبی اصلی مجله اوتچستفنیه زایسکی جوانی بود به نام والریان مایکوف. او با برادرش آپولون، شاعری توانا در شعر کلاسیک اما فاقد قوه الهام، و مادرش، بانویی صاحب دعوی در ادبیات، زندگی می‌کرد. چندی نگذشت که پای داستایفسکی به این خانه باز شد و به گرمی مورد استقبال قرار گرفت؛ و با آنکه والریان به ناگهان در ۱۸۴۷ درگذشت، آپولون در طی ماجراهای بعدی زندگی داستایفسکی دوستی صمیمانه خود را با او حفظ کرد.

معاشرت داستایفسکی با خانواده مایکوف از خوشترین خاطرات دوره نخست زندگی وی محسوب می‌شود؛ اما جالب اینجاست که داستایفسکی به وساطت آپولون مایکوف به آن فاجعه بزرگ کشانده شد، حال آنکه خود آپولون در اعتقادات دوره جوانی به رادیکالیسم هرگز از حد نظری فراتر نرفت و در این راه به افراط نگریاید. اما ظاهراً نمی‌توان اطلاعاتی مفصلتر و عمیقتر از این روابط داستایفسکی به دست آورد، چون در این دوره داستایفسکی حصار کتمانی به دور خودش کشیده بود که حتی در برابر بهترین دوستانش آن را نمی‌گشود و برای نسل بعد نیز گشوده نشده است. اگر در پی تحقیق در زندگی جنسی داستایفسکی تا بیست و هشت سالگی که به تبعید فرستاده شد برآییم، به اطلاع واثقی دست نخواهیم یافت. هم ریزنکامپف، آن آلمانی روالی، و هم یانوفسکی، پزشک و دوست شخصی داستایفسکی، شواهدی مستقل از هم به دست داده‌اند که وی ماجرای عشقی آشکاری نداشته است و علاقه‌ای به زن‌ها نشان نمی‌داده است. گواهی آنها که مربوط به دوره‌های مختلفی از زندگی اولیه او در پترزبورگ است با شواهدی چون نوشته‌های ادبی او تأیید می‌شوند؛ جز در دو مورد (در نیتوچکانیزوانووا و قهرمان کوچک) که وی به بررسی بلوغ جنسی پیش‌رس در کودکان می‌پردازد، غریزه جنسی نقشی صرفاً فرعی در داستانهای پیش‌سیریایی او دارد. مسخره است اگر از این شواهد منفی چنین نتیجه بگیریم که داستایفسکی در سالهای نخست رسیده به سن مردی زندگی زاهدانه‌ای در پیش گرفته است که کاملاً با رسوم زمان و کشورش و خلق و خوی خودش بیگانه بود. به عکس مدرکی از خود وی در دست است که خلاف این مدعا را ثابت می‌کند؛ چون در نامه‌ای به برادرش، که در زمانی نوشته است که هیجان ناشی از نخستین موفقیت ادبی‌اش پرده‌پوشی همیشگی‌اش را از میان برداشته بود، از «میناس، کلاراس، و ماریانس» سخن به میان می‌آورد که «کلی خرج برمی‌دارند»، و اضافه می‌کند که تورگنیف و بلینسکی «به سبب زندگی ولنکارانه‌اش او را ملامت می‌کنند». اما این حرف‌ها حرف دون‌ژوانی اصیل نیست، بلکه بیشتر لاف و گزاف پرطمطراق جوانی است که از فرط خجالتی بودن نمی‌تواند در روابطش با زن‌های دوروبرش توفیقی به دست آورد و به دنبال عیاشیهای پنهانی در خیابان می‌رود و در لحظات پرده‌داری میل دارد چنین گمان

رود که معشوقه‌هایی دارد. همان‌طور که فرض زندگی زاهدانه داستایفسکی در این دوره موجه نیست، دلیلی هم نیست که وی را هرزه و عیاش بدانیم.

در همان نامه در کنار همان لاف و گزاف ناپخته از کرشمه‌های خریدنی «میناس، کلاراس، و ماریانس» اعترافی است همان‌قدر ساده‌لوحانه به عشقی از آن عشقهای به یک نگاه جوانها:

دیروز برای بار اول به خانه پانایف رفتم و گمان کنم مبتلای عشق زنش شدم؛
باهوش و خوشگل است، تا بخواهی جذاب و بی‌اندازه صریح.

شش ماه بعد (یعنی در زمستان ۱۸۴۵-۱۸۴۶) می‌نویسد:

جداً عاشق خانم پانایوا بودم؛ اما حالا مثل اینکه این شور و عشق رو به پایان است - نمی‌دانم.

این بانو، که بعدها سالها معشوقه نکراسوف بود، خاطرات مفصلی از خود بر جای گذاشته است که در آن با مهر از داستایفسکی صحبت می‌کند؛ اما روشن است که به کل از آن شور عشق «جدی» که ایجاد کرده بود خبری نداشته است، و داستایفسکی هم هیچ تلاشی نکرده است چنین عشقی را اظهار کند. وقتی تجربه‌های جسمانی در سنین کم آغاز می‌شوند و به کلی از احساسات لطیف جدایند، واکنشهای احساسات که غالباً با جاذبه جنسی همراهند تا سنین نسبتاً بالا ناپخته و خام می‌مانند؛ و همین شاید توضیحی باشد بر تلفیق نامأنوس هرزگی لاقیدانه با ناشیگری عاشقانه‌ای که در داستایفسکی بیست و پنج ساله می‌یابیم. بعدها بود که غریزه جنسی بر اندیشه و احساسات داستایفسکی حاکم شد؛ و ماجرای عشقی بعدی او با ماریا دیمتریونا در سبیری در سن سی و پنج سالگی همه نشانه‌های معهود عشق نخستین را بر پیشانی دارد.

داستایفسکی در تمام روابطش در این دوره با همگنانش گرفتار ناراحتی و عصبیتی بود که در زیر ظاهر خجالتی و غیرجذابش در فغان و غوغا بود. آنچه درباره علل جسمانی این حالت می‌توان گفت کاملاً حدسی است. شواهد پزشکی این امکان را به ما نمی‌دهد که با ايقان بگوئيم که او وضع آدمی با پیش آگهی صرع را، که نخستین حمله عیانش در سبیری به او دست داد، داشته است. داستایفسکی خود آشکارا جز این فکر می‌کرد؛ چون بعدها چند بار اظهار کرد که اختلالات عصبی

مربوط به اوایل سنین مردی‌اش را زندان و تبعید علاج کرد؛ و منشأ جسمانی این اختلالات را هم خود وی نه صریح بلکه بواسیر می‌دانست. در خاطرات دوست پزشک او یانوفسکی از نشانه‌های مرض او نبض نامنظم و سردردهای عصبی ذکر شده است؛ اما یانوفسکی ظاهراً بیمارش را دچار نوعی افسردگی مالیخولیایی می‌دانسته است. داستایفسکی از او کتابهایی دربارهٔ بیماریهای عصبی و جمجمه‌شناسی به‌عاریت می‌گرفت. او نیز چون بالزاک سعی می‌کرد تا با اتکا بر علوم جدید، که در آن زمان در اوج رواجش بود، علائم جسمانی نبوغ را در خود کشف کند؛ و از اینکه به‌او بگویند جمجمه‌اش چون جمجمهٔ سقراط است، خوشش می‌آمد.

علائم اخلاقی اختلال او - حملهٔ ناگهانی احساس غرور فوق‌العاده که به‌دنبال آن افسردگی به‌همان شدت می‌آمد، بروز ناگهانی گرافه‌گوییهای مسخره که به‌دنبالش احساس خجالتی برطرف‌نشده و تحقیر خویش می‌آمد - در تمام روابط او با جهان خارج آشکار بود. او از آن دسته از آدمهای بدبختی بود که حتی در لحظهٔ ارتکاب حماقت از عمق آن آگاهند، و پشیمانی‌شان با عملی که از آن احساس پشیمانی می‌کنند همزمان است. پس از سفری به‌روال در ۱۸۴۷ به‌برادرش میخائیل می‌نویسد:

به‌یاد می‌آورم که رفتارم با تو در روال چقدر تند و غیرقابل تحمل بود. رفتارم بیمارگونه بود، برادر. به‌خاطر دارم که یک بار به‌من گفتی رفتارم هرگونه اندیشهٔ برابری دوجانبه را نفی می‌کند. دوست عزیزم، این حرف ناعادلانه است. اما می‌دانم که چه خلق زنده و نامطبوعی دارم. در چشم من تو همواره بسی والاتر از من بوده‌ای. حاضرم زندگی‌ام را برای تو و خانواده‌ات فدا کنم، اما گاهی وقتها که قلبم سرشار از عشق است، حتی یک کلمهٔ محبت‌آمیز هم بر زبانم نمی‌آید. من مهار اعصابم را در چنین لحظاتی در دست ندارم.

یکی از گیراترین و فاش‌کننده‌ترین نامه‌های داستایفسکی طی این دوره خطاب به‌خانم مایکوکوا برای عذرخواهی از واقعه‌ای است که در مهمانی او پیش آمده:

بیم آن دارم که مرا بی‌ادب و (به‌یقین) گستاخ بدانید، و گمان برید که حرکتی غریب کرده‌ام. من به‌حکم غریزه گریختم، با آگاهی از ضعف طبیعتم که می‌دانستم سرکش و اغراق‌آمیز فوران خواهد کرد و البته درک کنید: با اعصاب ضعیفی که من دارم تحمل سؤالات دوپهل و پاسخ دادن به‌آنها برایم دشوار است؛ مشکل بتوانم از صرف همین که سؤالی دوپهل است برنیاشویم، و بیش از همه از این ناتوانی خویش به‌خشم می‌آیم که نمی‌توانم

این گونه سؤالات را سؤالاتی رک و بی‌شیلۀ پیله تلقی کنم... البته خشم و کینه بالا گرفته بود؛ طعنه‌هایی به عمد یا غیر عمد رد و بدل می‌شد؛ و من به حکم غریزه سلامت را در آن دیدم که تا طعنه‌ها زنده‌تر نشده‌اند بگریزم. اما ضعفهای طبیعت کسی چون من را نباید به حساب آورید.

این جزئی از محاسن خلق و خوی داستایفسکی است که می‌توانست پدیده‌ای را که خارج از مهارش بود به این خوبی توصیف کند، و علاوه بر آن می‌توانست علت‌های آن را نیز با همان روشن‌بینی تحلیل کند. وی در همان نامه‌ای که پیشتر ذکرش رفت به برادرش می‌نویسد:

برونی باید درونی را تعدیل کند. در غیر این صورت، در غیاب تأثرات بیرونی، درونی به تفوقی خطرناک دست می‌یابد. اعصاب و قوه تخیل جای بسیار بزرگی در حالت دماغی بشر دارند.

چندین سال بعد به مخاطب دیگری می‌نویسد:

خودت را در انزوایت حبس نکن، خودت را به طبیعت مشغول کن، خودت را - حتی اگر شده اندکی - به جهان بیرونی و چیزهای بیرونی مشغول کن.

رسیدن به این نتیجه حاصل تجربه‌ای دشوار بود. پس‌رکی که همبازی نداشت و در مدرسه «گوشه‌ای برای خود ساخته بود و در آن می‌زیست»، از دست یافتن به حد طبیعی معاشرت انسانی و مشغول داشتن خویش به جهان بیرونی عاجز بود. او چون راسکولنیکوف یا قهرمان جوان خام روز به روز بیشتر به لاک شخصی بیمارگونه‌اش در زندگی دخمه‌ای می‌خزید. این در واقع ممکن و شاید معقول باشد که بگوییم این تمرکز شدید عنصری ضروری در رشد نبوغ بیمانند او بوده است و اثری عمیق بر این نبوغ برجای گذاشته است. اما در آن مقطع زمانی اثر آن بر قریحه و نیز شادکامی او زیان‌آور بود؛ چون بنا به نظر جمیع معاصران و نسل بعد کارهای اولیه او بعد از مردم فقیر نشانگر افت و نزولی دائمی از آن «گام نخست» درخشان بود، و توجه و دقت تصنعی هرچه بیشتری را آشکار می‌ساخت. به هر حال این ثمره‌های نخستین فعالیت ادبی او را باید پیش از پرداختن به فاجعه‌ای که نخستین تحول عظیم را در زندگی او پیش آورد مورد سنجش قرار دهیم.

یادداشتی بر فصل دوم

روانکاوی نابغه سرگرمی فریبنده‌ای است. این حقیقت که داستایفسکی در جوانی پدرش کشته شد، و در سالهای پایانی عمرش رمانی دربارهٔ قتل پدری بر دست فرزنداناش نوشت و سوسه‌ای مقاومت‌ناپذیر به‌جان کهنهٔ اعظم عقدهٔ اودیپ انداخته است. صفحات دشوارفهم بسیاری در رساله‌های دانشمندانهٔ آلمانی به‌پروراندن این فرضیه اختصاص یافته است که در آنها به‌حمله‌های صرع و جنون قمار داستایفسکی نقشی اساسی داده شده است. مرجع معتبری چون خود دکتر فروید (در مجلهٔ رنالیست شمارهٔ ژوئیهٔ ۱۹۲۹) مرگ پدر داستایفسکی را به‌عنوان حادثه‌ای بسیار مهم و قاطع که زندگی رمان‌نویس را قالب ریخت در نظر می‌گیرد و مدعی می‌شود که بیماری صرع او یادگار این حادثه است. در مورد نکتهٔ نخست می‌توان دلیل آورد که شاهی بر این مدعا وجود ندارد؛ و در مورد نکتهٔ دوم می‌توان شواهدی ارائه داد که این مدعا را رد می‌کند.

طبیعی است، و نیز اسباب تأسف، که این پژوهشگران دانشمند با نوشته‌هایی که راجع به‌بیماری صرع داستایفسکی موجود است و قسمت اعظمشان فقط به‌زبان روسی در دست است آشنایی کامل ندارند. مدارک مفصل و پیچیده‌ای در مقاله‌ای که در شمارهٔ دسامبر ۱۹۳۰ مجلهٔ اسلاوونیک چاپ شده مورد بررسی قرار گرفته است و در اینجا کافی است فقط به‌نتیجه‌گیریها اشاره شود. مرجع ما برای ارتباط فرضی میان بیماری صرع داستایفسکی و قتل پدرش قطعه‌ای از زندگینامهٔ او به‌قلم دخترش است. او می‌نویسد: «بنا بر نقل شایع در خانواده نخستین حملهٔ صرع بر اثر شنیدن خبر مرگ پدر به‌داستایفسکی دست داد.» اما نامه‌های خود داستایفسکی که

بلافاصله پس از آزادی‌اش از زندان سبیری نوشته شده است و در آن حمله‌هایش را پدیده‌ای تازه قلمداد می‌کند و نمی‌داند که این حمله‌ها را صرع تلقی کند یا نه، ناقض گواهی این مرجع همیشه غیر موثق است. در ۲۲ فوریه ۱۸۵۴ وی به برادرش می‌خائیل می‌نویسد: «بر اثر اختلالات عصبی‌ام دچار حمله صرعی شده‌ام، اما این حملات مکرر نیست.» در روز ۳۰ ژوئیه همان سال باز به می‌خائیل می‌نویسد: «قبلاً راجع به بیماری‌ام برایت نوشته‌ام. حمله‌های عجیبی است شبیه صرع، اما نه خود صرع. زمانی درباره آن به تفصیل خواهم نوشت.» حتی سه سال بعد او هنوز تردید داشت؛ چون در ۹ مارس ۱۸۵۷ به دوستش ورائگل می‌نویسد: «دکتر به من گفته است که مبتلا به صرع واقعی هستم.» نه خود او و نه دوستانش آن اختلالات عصبی را که وی در پترزبورگ پیش از تبعید به سبیری گرفتارش بود از نوع صرع نمی‌دانستند؛ و مدرکی هم در دست نیست که ثابت کند [این اختلالات] صرع بوده‌اند. به هر حال نمی‌توان رد این اختلالات را تا به زمان مرگ پدر پی گرفت، چون بروز آنها هشت یا نه سال پس از آن واقعه اظهار می‌شود.

نمره‌های نخستین

یکی از منتقدان متأخر، ادبیات منثور روسیه را در دههٔ چهل قرن گذشته «هرج و مرج بارآور» توصیف کرده است. جنبش رمانتیک از توان افتاده بود. اسکات در روسیه نفوذی کمتر از دیگر نقاط اروپا داشت (چون روسیه از حیث سنن تاریخی کشوری فقیر بود)؛ و سلطهٔ بایرون با مرگ لیر مونتوف به ناگهان قطع شد. علی‌رغم وجود چهره‌هایی چون پوشکین و لیر مونتوف جای تردید است که جنبش رمانتیک هرگز در خاک روسیه ریشه‌ای عمیق دوانده باشد؛ و توصیف پانایف از فرهنگ روسی در دههٔ سی وقتی که می‌گوید [این فرهنگ] شامل «گفتگو به زبان فرانسه، اقتباس کم و بیش موفق از شکلهای ظاهری جلوه‌فروشی عامیانهٔ اروپایی، و خواندن رمانهای پول دوکوک» بود، نظر مشاهده‌گری ظاهربین اما صادق است. این زمان پایان عصر اشرافی در ادبیات روسی بود؛ در دههٔ چهل ادبیات عملاً به دست نویسندگان حرفه‌ای افتاده بود.

هنگامی که داستایفسکی به کار نویسندگی روی آورد، سه جریان ادبی، اعم از داخلی و خارجی، در قالب‌ریزی داستانهای روسی تأثیر اساسی داشتند — رمان احساساتی (عمدتاً فرانسوی)، رمان تخیلی (عمدتاً آلمانی و انگلیسی)، و رمان «ناتورالیستی» که گوگول آفریده بود و به تدریج دو نوع رمان یادشدهٔ فوق را تحت الشعاع خود قرار می‌داد. خطاست اگر بخواهیم این طبقه‌بندی را بیش از اندازه مؤکد کنیم. چون داستان روسی در این دوره اساساً التقاطی بود؛ و داستایفسکی با

آنکه در نخستین خودنمایی‌اش «گوگول جدید» نام گرفت - همانند خود گوگول - از مکاتب «احساساتی» و «خیالی» چیزهای بسیاری به‌وام گرفته بود. موضوع مطلوب رمان احساساتی، که معمولاً بر سه یا چهار جلد بالغ می‌شود، عشقها و ناکامیهای قهرمانان نجیب و زن قهرمانان ساده‌دل است. جوهر رمان احساساتی قرار دادن اشخاص عقیف در موقعیتهای رقت‌انگیز، و سپس فشردن و بیرون کشیدن حس همدردی [خواننده] تا آخرین قطره از این موقعیتهای رقت‌انگیز است. اگر در جستجوی سرچشمه رمان احساساتی به عقب بازگردیم به روسو، و از طریق او به ریچاردسن^۱ و استرن^۲ می‌رسیم - و در این میان البته ورتو را نباید از نظر دور داشت. اثری کلاسیک از این مکتب در ادبیات روسی وجود داشت و آن لیزای فقیر کارامزین بود که از جمله کتابهایی بود که در دوره کودکی داستایفسکی در محفل خانوادگی خوانده می‌شد. نویسنده جوان مردم فقیر هنگامی که عنوان نخستین داستانش را برگزید قاعدتاً داستان کارامزین را در خاطر داشت؛ اما احتمالاً از دوران کودکی به بعد لیزای فقیر را بازخوانده بود، و تأثیری که او در نخستین اثرش از مکتب احساساتی پذیرفته است به نحوی بارزتر مربوط به رمان‌نویسهای فرانسوی این مکتب است که هنگامی که داستایفسکی به پترزبورگ آمد هنوز مورد پسند و باب روز بودند. از زبان قهرمان مردم فقیر نقل می‌شود که یکی از دو رمانی که به عمرش خوانده است ناقوس نواز کوچک اثر دوکره - دومینیل^۳ است که یکی از نمونه‌های نوعی این سبک ادبی است؛ و خدمتکاران این داستان به تبع قهرمان و زن قهرمان رمان احساساتی باب روز آن زمان ترز و فالدون، (که اکنون به کلی فراموش شده است) نامگذاری شده‌اند.

رمان تخیلی، یعنی قصه‌های فراطبیعی ترجیحاً خوف‌انگیز از این هم بیشتر رواج داشت. شاخه انگلیسی این مکتب داستانی را منتقدان انگلیسی به افتخار هاریس والپول^۴ که کتاب قلعه اوترانتو او در رواج این سبک سهم بسزایی داشت

۱. Samuel Richardson, (۱۶۸۹-۱۷۶۱). نویسنده انگلیسی رمانهایی چون پاملا، کلاریسا هارلو، و سر چارلز گرندین.

۲. Laurence Sterne, (۱۷۱۳-۱۷۶۸). نویسنده انگلیسی رمان مشهور ترسترام شندی.

۳. Ducray Duminiel, (۱۷۶۱-۱۸۱۹). نویسنده فرانسوی رمانهای عامه‌پسند.

۴. Horace Walpole, (۱۷۱۷-۱۷۹۷). نویسنده انگلیسی رمانهای گوتیک.

«گوتیک» می‌نامیدند؛ و نمایندگان برجسته آن ان ردکلیف^۱، «مانک» لوئیس^۲ و متیورین^۳ هنوز در روسیه دههٔ چهل اعتباری داشتند. در آلمان رمان تخیلی همیشه شکوفان بود؛ نام هوفمان^۴ و ژان پول^۵ در دوران جوانی داستایفسکی در اروپا ورد زبان همه بود، و منتقد خردمندی چون بلینسکی، هوفمان را در ردهٔ گوته و شکسپیر قرار می‌داد. نفوذ هوفمان در چند داستان پیش‌سیریایی داستایفسکی به‌وضوح به‌چشم می‌خورد؛ و نام هوفمان بارها در نامه‌های داستایفسکی به‌برادرش تکرار می‌شود.

رمان «ناتورالیستی» (این عنوان مانند اکثر برجسته‌های ادبی هم بجای و هم نابجاست) تا اندازه‌ای حاصل مکتبهای احساساتی و تخیلی بود و تا حدودی در تقابل با آنها پا گرفت. نخستین شرط لازم داستان «ناتورالیستی» این بود که صحنه داستان به‌جای کشوری خیالی یا دوردست در زمانی بعید، روسیهٔ معاصر؛ دختر یا زن قهرمان داستان تقریباً بلااستثناء از طبقات پایین اجتماع باشد. شعار این مکتب چنین بود: «استمدیده‌ترین و پست‌ترین افراد بشر هم بشرنند و خود را برادر تو می‌دانند.» داستانی که این مکتب را خلق کرد شتل گوگول بود که در ۱۸۴۲ به‌چاپ رسید. شتل داستان جدی-خنده‌آور کارمند اداری فقیری است که از همه چیز دست می‌شوید، ذره‌ذره پولی جمع می‌کند تا شتل نویی که بیش از اندازه بدان می‌بالد، برای خودش بخرد؛ نخستین باری که آن را به‌تن می‌کند، دزدها آن را از او می‌ربایند، و مرد بیچاره نومید از بازپس گرفتنش به‌هذیان‌گویی می‌افتد و می‌میرد. این سخنی متداول است که داستان‌نویسان دههٔ چهل روسیه همگی «از زیر شتل گوگول بیرون آمدند»؛ و دربارهٔ تأثیر آن بر هنر داستایفسکی همین نکته بس که قهرمانان هر سه رمان اول او کارمندان اداری فقیر هستند. معاصران گوگول او را چنانکه از عنوان «ناتورالیستی» برمی‌آید واقع‌گرا می‌انگاشتند؛ اما در نظر متأخران وی از بسیاری

۱. Ann Radcliffe, (۱۷۶۴-۱۸۲۳). نویسنده انگلیسی رمانهای گوتیک.

۲. M. G. Lewis, (۱۷۷۵-۱۸۱۸). نویسنده انگلیسی رمانهای گوتیک، از جمله مانک (راهب).

۳. Charles Maturin, (۱۷۸۲-۱۸۲۴). نویسنده ایرلندی رمانهای گوتیک و پایه‌گذار مکتب «هراس» (ecolé frénétique).

۴. E. T. A. Hoffmann, (۱۷۷۶-۱۸۲۲). یکی از بانیان مکتب گوتیک در آلمان.

۵. Jean Paul, (۱۷۶۳-۱۸۳۵). نویسنده آلمانی رمانهای رمانتیک.

جهات رمانتیک‌ی ناب به حساب می‌آید. سبک پربار، بیش از حد عاطفی، و فوق رمانتیک او نیز به اندازه موضوع داستانهایش مسری از کار درآمد. مسئله سبک داستایفسکی برای خواننده انگلیسی در درجه دوم اهمیت قرار دارد، اما در چند سال اخیر این مسئله در روسیه توجه بسیاری را جلب کرده است، و مقالات متعددی برای روشن کردن این نکته نوشته شده است که تا چه اندازه شیوه او در نوشته‌های نخستینش از نوشته‌های گوگول الگوبرداری شده بود. نفوذ مسلط سبک گوگول بر داستایفسکی تا زمان بازگشتش از سیبری در دهه پنجاه بی‌آنکه کاستی پذیرد ادامه یافت.

چگونگی نگارش مردم فقیر در ۱۸۴۵ و نشر آن در ژانویه ۱۸۴۶ قبلاً ذکر شد. این اثر حاصل دو رگه آمیزش مکتبهای احساساتی و ناتورالیستی است. کارمند فقیر ماکار دووشکین (قهرمان مردم فقیر) مستقیماً از میان نوشته‌های گوگول بیرون جهیده است؛ و زن قهرمان داستان که زیر فشار فقر و خواری تن به ازدواج با پیر عیاشی داده است که زندگی مادی او را تأمین می‌کند، به همان اندازه قهرمانان رمانهای احساساتی رقت‌انگیز است. قالب نامه‌نگارانه داستان - رمان شامل نامه‌هایی است که میان قهرمان و زن قهرمان رد و بدل می‌شود - مستقیم یا غیر مستقیم از ریچاردسن و روسو، اجداد بزرگ مکتب احساساتی، به عاریت گرفته شده است. اما هر قدر هم عناصری از اینجا و آنجا در مردم فقیر گردآوری شده باشد، نباید آنرا به عنوان اثری صرفاً اقتباسی طرد کرد. بداییه‌های کارمند فقیر داستان گوگول صرفاً خنده‌آور است؛ رقت‌انگیزی زن قهرمانان داستانهای احساساتی عادی صرفاً در حد جاری کردن اشک خواننده است. داستایفسکی این هر دو را به اوج تراژیک رسانیده است، و از سرگذشت ماکار و واروارا یکی از تراژدیهای درجه سوم بزرگ ادبیات را به وجود آورده است. نبوغ او، چنانکه بلینسکی در نخستین نقدش بر مردم فقیر متذکر شد، نه مانند نبوغ گوگول در توصیف و طنز، بلکه از نوع خلاقه است. بلینسکی می‌نویسد:

نتیجه‌ای که او به دست می‌آورد حاصل اطلاعاتش از زندگی و آمال بشر نیست که بر اثر تجربه یا مشاهده به دست آورده باشد. او از اینها آگاه است و عمیقاً هم آگاه است، اما به گونه‌ای «پیشین» و بنابراین با روح زیباشناختی و خلاقه ناب.

این از بارقه‌های نادر شهود نقادانه بود که در آغاز کار داستایفسکی ماهیت اساسی نبوغ او را پی‌جویی کرد. چهرهٔ ماکار و واروارا از واقعیت زندگی روزمره عاری است، ولی آنها در عین حال آدمکهای صرفاً قراردادی هم نیستند؛ اینان جان و روح رفیع و یگانهٔ موجوداتی را دارند که در این جهانند، اما از این جهان نیستند، و این خصلتی است که داستایفسکی به همهٔ شخصیت‌های بزرگ داستان‌هایش بخشیده است. تنها عیب بزرگ مردم فقیر این است که گرچه طول داستان بیش از داستان کوتاه بلند نیست، اما در بخش‌هایی از آن احساس می‌شود که مطلب بیش از حد و نابجا کش داده شده است. در این داستان رگه‌هایی از الهام حقیقی هست، اما این رگه‌ها هنوز عمیق نیستند و به نظر می‌رسد الهام نویسندهٔ جوان و بی‌تجربه پیش از آنکه داستان به پایانش برسد ته می‌کشد.

اگر مردم فقیر نقطهٔ تلاقی میان گوگول و احساسات‌گرایان است، نوشتهٔ بعدی داستایفسکی نقطهٔ تلاقی میان گوگول و هوفمان به حساب می‌آید. همزاد موضوعی است برگرفته از هوفمان و اعمال‌شده بر شخصیت آشنای گوگول یعنی کارمند فقیر — همچنان که خود گوگول پیشتر از چنین موضوعاتی در چنین زمینه‌ای بهره جسته بود. اما در اینجا داستایفسکی عنصر تازه‌ای را هم وارد داستان می‌کند. ظهور همزاد قهرمان داستان او نخست کاملاً خیالی است؛ اما اندکی بعد در می‌یابیم که نویسنده هدفی عمیق‌تر را در مد نظر داشته است. «همزاد» محصول مستقیم چیزی است که فقط می‌توان عقدهٔ حقارت قهرمان داستان نامش داد؛ گالیادکین، نامی که از سر مسخرگی به همزاد داده شده است، توهم چیزی است که گالیادکین خود می‌توانست همان باشد، در صورتی که قادر بود خویشتن خویش را بیان کند، و در صورتی که نمی‌گذاشت فشار دیگران و اوضاع و احوال وی را در هیئت نکبت‌بار زندگی کارمندی فقیر نگه دارد. این توهم سایه به سایه آن قدر گالیادکین را دنبال می‌کند تا آنکه کارش به جنون می‌کشد. بنابراین همزاد به معنایی واقعی ساخته و پرداختهٔ رؤیاهای قهرمان داستان است. با آنکه داستان اساساً در سطحی تخیلی روایت می‌شود، لحظاتی در آن فرا می‌رسد که ظاهراً داستایفسکی گالیادکین کمتر را دیگر موجودی عینی از دنیای جادویی در نظر نمی‌آورد، بلکه او را چون توهم ذهنی گالیادکین مهتر می‌نمایاند؛ و پایان داستان آنجا که گالیادکین روانهٔ تیمارستان

می‌شود با این معنای دومی سازگارتر است تا با آن دیگری که بر قسمت اعظم روایت حاکم است. حالت بلا تکلیفی در پرداخت موضوع، گرایش به حرکت آونگی میان حالت جادویی و حالت آسیب‌شناختی، بر سرتاسر اثر حکمفرماست. همین ناهماهنگی، و نیز طولانی بودن غیر لازم اثر و شیوه گری ملال‌آور است که همزاد را اثری کاملاً ناموفق کرده است. خوانندگان این اثر به‌هنگام انتشار نخستینش آن‌را صرفاً به‌عنوان تلاش بعدی نویسنده جوان با ذوق مردم فقیر خواندند، و امروز کسی به‌سبب مزایای خود اثر به‌خواندندش رغبت نمی‌کند. از لحاظ سبک، این اثر بیش از همه آثار داستایفسکی به‌گوگل نزدیک است؛ اما تقلید او این‌بار ناشیانه و بی‌الهام است و عمدتاً در حد ویژگی‌ها و ترفندهای زبانی باقی می‌ماند. سالها بعد داستایفسکی پس از بازگشتش از سیبری در نامه‌ای به‌برادرش از همزاد به‌عنوان «بزرگترین و مهمترین نمونه نوعی اجتماعی که برای نخستین‌بار کشف و اعلام کرده‌ام» یاد می‌کند. این لاف و گزاف موجه‌تر از لاف و گزافهای بسیاری از نویسندگان دیگر درباره آثار خودشان است. در همزاد داستایفسکی کورمال‌کورمال برای نخستین‌بار چهره‌ای را می‌جست که سرانجام بدل به یکی از مخلوقات ویژه و عمیق او شد؛ چهره انسانی که فشار اوضاع و احوال در همش شکسته است یا خلق و خوی‌اش او را به‌دزون خویش و علیه خویش سوق داده است؛ انسان به‌درون خویش خزیده‌ای که خویشتنداری عادی‌اش را با حمله‌های ناگهانی و پرزور خودنمایی جبران می‌کند، و چون قهرمان کتاب یادداشت‌های زیرزمینی خود را خوار کرده است و مشتاق است دیگران را هم خوار کند؛ موجودی که وحدت و توافقی در درون خود ندارد، قربانی است، و ماورای باقی بشریت است، همان که رابرت لوئی استیونسن^۱ «دوگانگی بنیادین بشر» می‌نامد. چنین است اندیشه‌ای که نخستین‌بار در میان صفحات همزاد نمودی تخیلی می‌یابد؛ و بنابراین این داستان برای پژوهنده داستایفسکی اهمیتی بیش از آنچه مزایای ذاتی آن می‌طلبد پیدا می‌کند.

از نوشته‌های دو سال بعد، که شمارشان ده‌تا یا بیشتر بود، و هیچیک از حد داستان کوتاه بلند فراتر نمی‌رفت رویهم‌رفته باید به‌سکوت گذشت. بلندپروازانه‌ترین

۱. Robert Louis Stevenson, (۱۸۵۰-۱۸۹۴). نویسنده انگلیسی رمان مشهور دکتر جکیل وستر هاید.

آنها یعنی خانم صاحبخانه جا دارد که یکی از بدترین داستانهایی که نوشته شده است قلمداد شود. چهره محوری داستان کسی است که قدرت افسون دارد، همان چهره آشنای افسونگر-تبه کار داستانهای «مانک» لوئیس یا هوفمان؛ وی ترکیبی عجیب از قدوسیت صادقانه و رذالت دریده را نشان می دهد که البته نمونه هایش در زندگی واقعی هم یافت می شود، اما در این داستان به شکلی باورناپذیر ترسیم شده است. بلینسکی آن را «قطعه ای عجیب و غیرقابل فهم» خواند؛ و در نظر خواننده امروزی نیز که از قراردادهای مهجور داستان تخیلی بسیار فاصله گرفته است، این اثر صرفاً ملغمه ای شگفت از مطالب نامربوط می نماید. بسیاری از داستانهای کوتاه تر آشکارا تله نان هستند؛ و یک یا دو تا از آنها بلندپروازی گذرای نویسنده را برای آنکه خود را در رده مریدان بیشمار روسی پول دوکوک جا کند نشان می دهند.

بهترین نوشته های داستایفسکی در میان داستانهای پیش سیبریایی اش پس از مردم فقیر، داستانهای نازکدل و شبهای سفید هستند که هر دو در ۱۸۴۸ به چاپ رسیدند. نازکدل بررسی احوال کارمند جوانی است که در نشئه عشق نخستین مأجورش دست از کار می شوید، از چشم محبوب می افتد، و سرانجام دیوانه می شود. این نوع مرد جوانی که «تاب تحمل خوشبختی اش را ندارد» شاید به نحو بس بارزی روسی تر از آن است که جاذبه ای برای خواننده غربی داشته باشد؛ و داستان، گرچه از بسیاری جهات می توان آن را «داستایفسکیانه» خواند، ربط مشخصی به آثار بعدی او ندارد. شبهای سفید در صفحه عنوانش رمانی احساساتی توصیف شده است (هرچند پنجاه صفحه ای بیش نیست)؛ و غیرواقعی بودن صحنه آغازینش، که طی آن دوشیزه ای پاک و جوانی خجالتی و پاکدل شبی در کنار رودخانه در پطرزبورگ به هم برمی خورند، شاید این صفت [احساساتی] را موجه بنمایاند. اما داستان با قرارداد معمول داستانهای احساساتی تطبیق ندارد؛ و در واقع بررسی اولیه ای از موقعیت مثلث - دو مرد و یک زن - است که داستایفسکی بعدها به شیوه ظریف و نامعمول خویش در آزردگان و همیشه شوهر بدان، و به شکل وارونه اش - دو زن و یک مرد - در ابله پرداخته است. قهرمان شبهای سفید که به زنی که خود عاشقش شده است در تلاش برای به دست آوردن دل مردی دیگر یاری می دهد، دقیقاً نسخه اصل قهرمان آزردگان است؛ و این تطابق باید منتقدانی را که این رمان دومی (آزردگان) را

بازتاب دقیق اوضاع و احوال نخستین ازدواج نویسنده می‌دانند به تأمل وادارد. شبهای سفید خود داستانی چندان مهم و پر معنا نیست، اما برای آن باید جایگاهی مهم در سیر تکوینی فن و هنر نویسندگی داستایفسکی قائل شد.

سال بعد داستایفسکی دست به نخستین تلاشش برای نوشتن رمانی بلند یعنی نیتوچکا نیژوانووا زد. فقط دو پاره از این رمان که بالغ بر ۱۵۰ صفحه می‌شد، انتشار یافته بود که در ماه آوریل داستایفسکی دستگیر شد؛ و رمان دیگر هرگز از سر گرفته نشد. اگر هم داستایفسکی بیش از این نوشته بود دستنوشته‌اش گم شده است. نیمه تمام ماندن داستان به هر حال چندان جای تأسف ندارد؛ داستایفسکی تا پایان عمر هرگز نتوانست بر فن پی‌ریزی ساختمان داستان تسلط یابد، و به هنگام نوشتن نیتوچکا نیژوانووا در آغاز راه نوآموزی‌اش بود. این پاره داستان به شکلی که در دست است چهار قصه متوالی را عرضه می‌کند که حول دوره کودکی زن قهرمان داستان دور می‌زنند؛ پیوند میان داستانها صد درصد بیرونی است؛ و با آنکه داستایفسکی احتمالاً در صورتی که رمان را به پایان می‌رساند گوشه‌های سست آن را می‌پیراست، اما روشن است که این اثر در کل هرگز ممکن نبود انسجامی واقعی بیابد. این داستان به همان اندازه کارهای نخست دیکنز از هم گسیخته و سست بافت است و در عین حال آن تهرنگ نبوغ دیکنزی هم در آن به چشم نمی‌خورد.

داستان دیگری هم از دوره پیش‌سیریایی قابل ذکر است، البته نه به جهت امتیازاتش بلکه بیشتر به سبب اوضاع و احوالی که در آن اثر نوشته شد. قهرمان کوچک را داستایفسکی در قلعه پطرو پاول طی تابستان و پاییز ۱۸۴۹ نوشت. این اثر به بررسی جاذبه زنی شوهردار برای پسری در آستانه نوجوانی می‌پردازد که پاک معصوم است اما آگاهی به امکان علایق عاطفی در او سر برمی‌دارد. این موضوعی است که در اعترافات روسو رخ می‌نماید و از آنجا به آثار بسیاری از نویسندگان مکتب احساساتی راه می‌یابد. قهرمان کوچک قطعه نوشته حقیری است که نه لطف خاصی دارد و نه اهمیت ویژه‌ای؛ اما برخلاف نیتوچکا نیژوانووا نسبتاً خوش ساخت است و سبک واحدی در سرتاسر آن رعایت شده است. همیشه مقاومت در برابر این وسوسه غالباً مشروع که هر یک از آثار نویسندگان را به اوضاع و احوال نوشته شدن اثر ربط دهیم دشوار است؛ اما اندیشیدن بدین که این داستان سراسر است و

عاری از آشفتگی را داستایفسکی در اتافک زندان و در بحبوحهٔ بلاتکلیفی تأسف‌آور نسبت به سرنوشت آتی‌اش نوشته است آدم را از این کار مانع می‌شود. این داستان عاقبت در ۱۸۵۷ به چاپ رسید.

اگر داستایفسکی در ۱۸۴۹ در پای چوبهٔ اعدام، یا بعدها در سیری جان سپرده بود، مردم فقیر به همان سرنوشتی دچار می‌شد که رمان دیگری از همین دهه، یعنی آنتون گورمیکای گوریگوروویچ^۱، دچار آمد؛ به عبارت دیگر اثر کلاسیک درجه دومی نیمه از یاد رفته می‌شد که بچه‌ها در مدرسه می‌خواندند و یادی هم به نیکی از آن در کتابهای درسی ادبیات روسی می‌شد. داستانهای دیگر این دوره او هم به کلی به‌بوتۀ فراموشی سپرده می‌شد؛ و این داستانها چیزی هم ندارد که خوانندۀ امروزی را جلب کند. برای دانشجوی ادبیات این آثار جاذبهٔ بیشتری دارند، چون ویژگیهای خاصی از رمانهای بعدی داستایفسکی را از پیش باز می‌گویند و توضیح می‌دهند، و بی‌وجود این آثار نخستین یافتن علتی یا توضیحی برای این ویژگیها دشوار می‌بود. از عناصری که در ساخت و پرداخت این داستانهای اولیه دخیل بود، رگهٔ احساساتی تقریباً به کلی محو شد؛ ردّ این رگه را به‌طور پراکنده می‌توان در آژردگان، نخستین رمانی که داستایفسکی پس از بازگشت از سیری نوشت، جست، و پس از آن دیگر نشانی از آن به چشم نمی‌خورد. نفوذ گوگول نیز چندان بیش نیاید، و پیش از نوشته شدن رمانهای بزرگ داستایفسکی اثرش از بین رفته بود. اما رگهٔ تخیلی پرزورتر از کار در آمد. عناصر جادویی و فراطبیعی حتی در واپسین آثار داستایفسکی هم گهگاه و حتی نه چندان نابجا به ناگهان رخ می‌نمایند؛ و هرچند منتقدان غالباً وسوسه شده‌اند که این بروزات را به رمز و راز تعبیر و تفسیر کنند، دانشجوی ادبیات به احتمال قوی این بروزات را میراث میل شدید دورهٔ جوانی داستایفسکی به عنصر تخیلی خواهد یافت. برای روشن کردن مطلب ذکر دو مثال آشنا کافی است. چهرهٔ راگوزین در ابله به روشنی از رگ و ریشهٔ تخیلی او حکایت دارد. چشمان مرموز نافذ او که قربانی مورد نظرش را قبضه می‌کند، همان چشمان مورین جادوگر در خانم صاحبخانه و یک دوجین قهرمانان مشهور داستانهای تخیلی است؛ و صحنه‌ای

۱. Dmitry Grigorovich، (۱۸۲۲-۱۸۹۹). رمان‌نویس روسی.

که طی آن راگوزین میشکین را بر سر جسد ناستاسیا فیلیپوونا هدایت می‌کند تکرار صحنه‌ای از نیتوچکانیزوانووا است که ناپدیری بدذات (چهره نیمه‌جادویی دیگر) جسد زنش را به تماشای دختر کوچکش می‌گذارد. مورد شگفت‌تر دیگر صحنه‌ای است که در آن شیطان بر ایوان کارامازوف ظاهر می‌شود - صحنه‌ای که منتقدان مکتب فراطبیعی درباره آن قلم‌فرسایها کرده‌اند. ظهور شیطان به زبانی توصیف می‌شود که از ورای بیش از سی سال فاصله طنین آن بخش از همزاد را به گوش می‌رساند که طی آن گالیادکین کهر برای بار نخست در افق دید قهرمان آشفته‌حال ظاهر می‌شود؛ و شروع گفتگو میان ایوان کارامازوف و شیطان نیز کاملاً پیداست که به‌الهام از خاطرات شیطان اوژن سو^۱ نوشته شده است که از ملودرامهای محبوب داستایفسکی در سنین بی‌تجربگی بود.

پیگیری تشابهات میان آثار اولیه و آثار بعدی داستایفسکی رویهم‌رفته کاری بی‌ثمر است. ته‌مانده‌های طرز انشای آثار اولیه، و ذوق و سلیقه نسل پیش غالباً در رمانهای بزرگ دوران پختگی او نقطه‌های ضعف به حساب می‌آیند و نه نقطه‌های قوت. داستایفسکی ده‌سالی از جهان ادب بریده بود؛ و هنگامی که بار دیگر در این عرصه خودی نمود فضای روحی و روانی ادیب روسی چنان از بیخ و بن تغییر کرده بود، و تأثرات تازه‌ای که خود وی اندوخته بود چنان پر توان و چنان قبضه‌کننده بود که وی در وضع کسی قرار گرفت که فعالیت جدیدی را آغاز می‌کند و نه وضع کسی که فعالیت قدیمی را از سر می‌گیرد. نمی‌توان داستانهای دوره پیش‌سیرایی را چون آثار اکثر نویسندگان به مثابه حلقه‌های نخستین زنجیری پیوسته از تکوین و رشد در نظر گرفت. تداوم میان دو دوره مقطّع و وهمی است؛ و به همین جهت در اینکه توجهی کمتر از معمول به این ثمره‌های نخستین حیات ادبی بزرگ او مبذول داشته‌ایم پربیراه نرفته‌ایم.

۱. Eugène Sue، (۱۸۰۴-۱۸۵۷). نویسنده فرانسوی رمانهای عامه‌پسند، از جمله یهودی سرگردان.

نکات عمده ماجرای که داستایفسکی را در بیست و هشت سالگی گرفتار حبس با اعمال شاقه و تبعید کرد مشهور خاص و عام است؛ تردیدهای موردی در باب جزئیات امر مربوط به وفور بیش از حد گواهیهای نامعتبر است. شرکای جرم که بیشتر استشهادهای کتبی آنها در برابر کمیسیون تحقیق به دست ما رسیده است در مورد مطالبی که گمان می کردند بر کمیسیون معلوم است با صراحتی مستظاهرانه سخن گفته اند و درباره نکاتی که امیدوار بودند پنهان بدارند زیرکانه دروغ به هم بافته اند. خلاصه مذاکرات رسمی کمیسیون و دادگاه نظامی که تقصیرکاران را محاکمه می کرد، نشانگر پافشاری ملال آور بر نکات پیش پا افتاده و شکست مطلق در فهم ماهیت اساسی توطئه انتسابی است؛ و دست کم در یک مورد مهم که داستایفسکی مستقیماً مبتلا به آن بود [متهمین] موفق شدند دادگاه را بفریبند. اشاراتی که داستایفسکی خود بعدها در نوشته هایش به این ماجرا می کند از جهت لحن و نیز موضوع متفاوتند، و بیشتر جنبه اخلاقی دارند تا گزارش واقعه. گاهی وی تمایل می یابد که هر گونه خویشاوندی روحی میان خود و بازیگران عمده ماجرا را تکذیب کند؛ و گاه در میزان مشارکتش در ماجرا راه اغراق می پیماید، و این ظاهراً تا حدی از روی خودنمایی - خودنمایی فیلسوف عافیت طلبی که خوش دارد به یاد آورد زمانی در جوانی او نیز اهل عمل بوده است - و تا حدودی از سر ترس است، مبدا که گمان رود با کوچک کردن تقصیر خویش قصد انتقاد از

حکومتی را دارد که او را محکوم کرده بود. زندگینامه‌نویسان رسمی داستایفسکی، و نیز جانشینان آنها تا ۱۹۱۷، سعی کرده‌اند تا آنجا که می‌شده است جلوه‌ای برازنده به جنبه انقلابی فعالیت‌های اولیه داستایفسکی بدهند؛ و نویسندگان روسی پس از ۱۹۱۷ نیز کم از اینان دل‌نگران بزرگ جلوه دادن این فعالیت‌ها نبوده‌اند. در میان این همه مطالب غرض‌آلود، زندگینامه‌نویس عین‌گرا باید راه رسیدن به حقیقت متین و معتدل را با گام‌هایی احتیاط‌آمیز طی کند.

سردسته محفل، کارمندی از وزارت امور خارجه به نام پتراشفسکی بود، و پیروان او به همین سبب پتراشفستی (یا مردان پتراشفسکی) نامیده می‌شدند. پتراشفسکی مردی بیست و پنج شش‌ساله بود؛ چهره عبوس و موی سیاه بلند، شل اسپانیایی بزرگ، کلاه نرم لبه‌پهن، و چوب‌دست کلفتش به‌او هیبت قهرمان بایرونی توطئه‌گر ملودرام را می‌داد. نخستین خودنمایی‌اش [در صحنه ادب و فرهنگ] هوشمندانه و غیر معمول بود؛ به کمک دو یا سه تن از دوستان صمیمی‌اش در ۱۸۴۶ دو جلد نخست از فرهنگ واژه‌های بیگانه در زبان روسی را انتشار داد. این اثر در حدّ اعلی و اجد دو ویژگی بود که معمولاً فرهنگ‌نویسان از آنها پرهیز می‌کنند؛ یعنی جهت‌دار بود و نیز خواندنی. مثلاً واژه اوپتیمیزم (خوش‌بینی) در این فرهنگ «تلاش ناموفق برای دفاع از خداپرستی در برابر حملات خردکننده خدانشناسی عملی که حقایق زندگی خود القا می‌کنند» و مسیحیت «مذهبی با هدف برقرار کردن آزادی و القای مالکیت خصوصی» توصیف شده است. ملیت در آن به «مجموعه ویژگی‌های خاصی که جماعتی را از جماعت دیگر ممتاز می‌کند» معنا شده است که نیش و زهری ندارد، اما در دنباله آن جریان امحای این ویژگی‌های ممتازکننده به نفع تکوین جهان‌وطنی شرح داده شده است. فکر [تدوین چنین فرهنگی] فکری درخشان بود، حتی اگر کار تدوینش چنین نبوده باشد. کتاب از زیر دست مأمور ممیزی که خود را از ضرورت خواندن کتاب فرهنگ معاف می‌دانست در رفت؛ و این کتاب فتنه‌انگیز چندماهی به‌طور قانونی و علنی دست به‌دست می‌گشت. سرانجام چشم مقامات بر حقیقت مطلب باز شد؛ مأمور ممیزی را توبیخ و نسخه‌های فروش نرفته را جمع کردند. این کتاب اکنون از جمله کتابهای نایاب کتابشناختی است.

پتراشفسکی که توفیق فرهنگ دلگرمش کرده بود، دوستان و هم‌دلانش را

دعوت کرد که هفته‌ای یک بار در خانه‌اش برای تبادل نظرهای اصلاحی جمع شوند، و بنا به اصطلاح باب روز آن زمان «محفلی» تشکیل داد. هر جمعه اعضای محفل که نخست ده‌دوازده نفر بودند از پله‌های سستی که نور فانوسی روشنش می‌کرد بالا می‌رفتند، جای می‌نشیندند، سیگارهای بی‌شمار دود می‌کردند، کتابهای ممنوعه رد و بدل می‌کردند، و فراتر از همه، تادو یاسه صبح حرف می‌زدند و حرف می‌زدند، از آن‌گونه حرف‌زدنها که تنها روسها از عهده‌اش برمی‌آیند؛ از آزادی مطبوعات و آزادی سرفها و الغای خانواده و برقراری جامعه آلمانی اشتراکی سخن می‌گفتند. این سخنها همه مبهم، غیر عملی، و سست معنا بود. اینان، چنانکه داستایفسکی (در عبارتی که به ترجمه اصطلاحی در نمی‌آید) به‌دوستانش می‌نویسد، برای «ارضای شهوت مختصرشان به بازی نقش آزادخواه» دور هم جمع می‌شدند. داستایفسکی بعدها در استشهاده‌اش نوشت: «من هرگز در انجمن پتراشفسکی نه وحدتی دیدم، نه خط مشیی، و نه هدف مشترکی.»

والریان مایکوف از دوستان صمیمی نخستین پتراشفسکی و از دست‌اندرکاران تدوین فرهنگ بود. احتمالاً از طریق او بود که آپولون مایکوف و داستایفسکی بار نخست در زمستان ۱۸۴۶-۱۸۴۷ به محفل راه یافتند. بعدها داستایفسکی برادرش میخائیل را هم وارد محفل کرد، و در زمستان سال بعد محفل در اوج رونقش بود و بیست یا سی عضو دائمی داشت.

روشنفکران جوان روسی ۱۸۴۵ از فلسفه آلمانی و شعر آلمانی، که ده سال پیشتر در اوج شیوعش بود، دست شسته، و در سیاست و ادبیات فرانسه را الگوی خود ساخته بودند. نویسندگان فرانسوی «مکتب آرمانشهری» را امروزه کمتر کسی به‌خاطر دارد؛ اما اینان در روزگار خویش نفوذی جهانی داشتند. اصل اساسی کیش اینان از روسو نشأت می‌گرفت: «همه چیز از زیر دست خالق زیبا به‌در می‌آید و تنها به‌دست بنی‌پسر به‌انحراف کشیده می‌شود.» پیروان سن‌سیمون ندای «برادری انسانها» را در دادند و سعی کردند مذهب اجتماعی تازه‌ای را که مستقیماً از مسیحیت ابتدایی نشأت می‌گرفت، بنیان گذارند. لامنه^۱، که موعظه‌های مؤمن او

۱. Félicité Robert de Lamennais. (۱۷۸۲-۱۸۵۴). متفکر و نویسنده فرانسوی.

احتمالاً عامه‌پسندترین کتابی بود که در دهه ۱۸۳۰ در پاریس انتشار یافت، سعی می‌کرد جنبش اجتماعی را در زیر بال و پر کلیسا جای دهد. وی با همانند کردن مسیحیت و آرمان مستضعفین علیه حاکمانشان، پدر آن پا گرفته نوین نه‌چندان قدرتمند، یعنی «سوسیالیسم مسیحی» شد. کابه^۱ (که کتاب حقیقت مسیحیت پس از عیسی مسیح او به‌هنگام دستگیری داستایفسکی در میان کتابهای او یافت شد) قاطعانه با مسیحیت رسمی مخالفت می‌ورزید؛ [به‌اعتقاد او] رستگاری در درون دروازه‌های کلیسا یافتنی نیست، بلکه فقط در جامعه اشتراکی آلمانی بر اساس اصول کمونیستی به‌دست می‌آید. وی طرح ابتدایی این جامعه را در رمان آرمانشهری زمانی مشهورش به‌نام سفر به‌یکاری ارائه کرده بود. ژرژ ساندر در رمانهای نخستینش آن آگاهی آشوب‌انگیز بر نابرابریهای اجتماعی را که نقطه همه انقلابهاست برانگیخت؛ و جالب اینجاست که در روسیه نفوذ او در سیاست بیش از نفوذش در ادبیات بود. و دست آخر و مهم‌تر از همه فوریه، این رؤیای زده نیمه‌دیوانه بود که، بر اساس تحلیلی غامض از روانشناسی بشر، واحد مطلوب جامعه را «فالانکسی» متشکل از ۱۶۰۰ نفر اعلام کرد که در نهادی موسوم به «فالانستری» زندگی می‌کنند، و این نهاد مزایای مجتمع نظامی و باغشهر را یکجا دارد. یکی از کيفرخواستهای جدی علیه محفل پتراشفسکی این بود که آنها ضیافتی در روز تولد فوریه ترتیب داده و سخنرانیهایی به‌افتخار این عارف فرانسوی ایراد کرده بودند.

شاید ما آسانتر از پلیس روسیه بتوانیم پی به‌حالت روحی این مردان جوانی ببریم که در وجودشان شور و شوق جوانی، ساده‌دلی جوانی، و خودنمایی جوانی به‌یکسان در آمیخته بود. تردیدی نیست که اینان در مطالعه آرمانشهرهای ساخت فرانسه سخت جدی بودند؛ به‌مذهب رسمی به‌دیدۀ بی‌زاری می‌نگریستند و ایمانی نافذ به‌دلالت‌های سیاسی اخلاقیات مسیحی داشتند؛ اینان آرزومندانه به «بشریت» باور داشتند، و مایل بودند که «بشریت» را با آنچه فرانسویان «طبقه سومها»، یعنی توده محروم از امتیازات، می‌نامیدند، مساوی بدانند. اما اینان انقلابیهای سیاسی نبودند؛ انگیزه اولیه و اساسی آنان در یک چیز خلاصه می‌شد: میل به‌گریز از فشار

۱. Étienne Cabet (۱۷۸۸-۱۸۵۶). سوسیالیست فرانسوی.

اخلاقی و معنوی زندگی پترزبورگی در دوران حاکمیت نیکلای اول، به جهانی آرمانی که زاده ذهن خودشان بود. اینان به هیچ روی اصلاحگران اهل عمل هم نبودند؛ یکی از مهمانان گهگاهی این محفل می نویسد: «این مردان جوان البته فرهیخته اند، اما از زندگی واقعی فقرا پاک بیخبرند.» از بسیاری جهات اینان نمونه نوعی بی صلاحیتی روسها در زندگی سیاسی بودند؛ و یقیناً از خمیره مستبدکشا ساخته نشده بودند.

اما زمانی که اینان در پترزبورگ سرگرم حرف زدن بودند، در جاهای دیگر وقایعی رخ داد که این محفل رویازدگان را در خیال گرگرفته پلیس روسی بدل به لانه بالقوه توطئه گران کرد. در فوریه ۱۸۴۸ انقلابی در فرانسه تخت سلطنت لوئی فیلیپ را واژگون کرد و انقلاب به سرعت به اروپای مرکزی انتشار یافت. نیکلای اول که پایه تخت سلاطین را لرزان می دید، با تشویش در پی یافتن خطری که سلطنت خودش را تهدید کند برآمد؛ و چون چیزی اساسی که بتواند هراسش را موجه سازد نیافت، دستور داد «پتراشفسکی» که آلوده به عقاید این کمونیستهای گمراه فرانسوی بود «مخفیانه تحت نظر قرار گیرد».

نخست در واقع چیزی برای کشف و یافتن نبود؛ اما رویازدگان جوان نیز چون خود نیکلای چشم به سوی غرب گردانده بودند؛ و الگوی مستی بخش انقلابیهای فرانسوی و آلمانی، این شورگرفته ها و از جمله داستایفسکی را به فکر چیزی مؤثرتر از چای و توتون و مباحثه های بی پایان انداخت. گردهماییهای پرجمعیت و بی حاصل آپارتمان پتراشفسکی جاذبه اش را از دست داده بود؛ محفل دیگر به نظر ذروه جسارت و روشنفکری نمی رسید. لحظه آن فرا رسیده بود که شور و شوق راهی به سوی عمل باز کند؛ اما چه نوع عملی، کس به درستی نمی دانست. در اوایل ۱۸۴۹، برخی از اعضای گروه، که هنوز نمی دانستند هر قدمی که برمی دارند زیر نظر گرفته شده است، تصمیم گرفتند انجمنی گزیده تر تشکیل دهند. اعضای انجمن قرار بود روزهای شنبه در آپارتمان دوروف، مردی سی ساله که به تازگی از سمتش در وزارت درياداری استعفا کرده بود، گرد هم آیند؛ در میان این اعضا دو داستایفسکی و اسپشنیف نامی هم بودند. اسپشنیف جوانی اشرافی بود که تازه از اقامت پنج ساله در خارج برگشته بود و در خارج نه تنها از اندیشه های انقلابی اشباع

شده بود، بلکه توان کار عملی بیشتری هم از آنچه رویهمرفته مشخصه عضو میانگین محفل پتراشفسکی بود، کسب کرده بود.

چند گردهمایی نخست صرف مباحثاتی شد که تفاوت چندانی با مباحثات گروه پتراشفسکی نداشت و حتی به تذوقهای ادبی و موسیقایی گذشت؛ اما چندی بعد اسپشنیف، شخصی به نام لیووف، و جوان سودازده‌ای به نام فیلیپوف اندیشه برپا کردن دستگاه چاپی را به قصد نشر مخفیانه مقالاتی که اعضای محفل می‌نوشتند مطرح کردند. کم‌دل و جرأت‌ترها که هیچ قصد نداشتند از حد سخنان توطئه‌آمیز به حد اقدام توطئه‌گرانه پیش بروند این پیشنهاد را رد کردند. اما رهبران منصرف نشدند و اجزایی از ماشین چاپ را فیلیپوف مخفیانه، و برای آنکه سوءظنی برنیزد، از محله‌های مختلف شهر سفارش داد.

این همه آن چیزی بود که بعداً کمیسیون تحقیق بدان پی برد. یکی از نامه‌های خصوصی آپولون مایکوف که اخیراً انتشار یافته است و مربوط به سالها بعد از ماجراست روشن می‌کند - چون دلیلی در دست نیست که بر این گواهی شک ببریم - که داستایفسکی خود در جریان دستگاه چاپ مشارکت فعال داشته است؛ اسپشنیف و فیلیپوف به او مأموریت داده بودند که برای درخواست کمک نزد دوستش مایکوف برود (که البته مایکوف این درخواست را رد کرد). کمیسیون هرگز به حقیقت مشارکت داستایفسکی یا وجود خارجی دستگاه چاپ پی نبرد؛ دستگاه بر اثر اصابت بخت به هنگام دستگیری اعضا پیش از آنکه کشف شود از آپارتمان یکی از هم‌پیمانان بیرون برده شده بود. اگر حقایق بدان شکلی که بودند رو شده بود، بعید نبود که حیات داستایفسکی در ۱۸۴۹ روی سکوی اعدام پایان یابد. اما اگر مقامات اطلاع چندانی از آنچه در گروه دوروف می‌گذشت نداشتند، در عوض وضع در مورد محفل بزرگتر پتراشفسکی به گونه‌ای دیگر بود. پلیس در تعقیب شیوه‌های جاری خود موفق شده بود عاملی مخفی به نام آنتونلی را در میان اطرافیان پتراشفسکی جا کند؛ اعتبارنامه این شخص برای پذیرفته شدن در گروه ظاهراً آشنایی شخصی مختصر با پتراشفسکی و داشتن جلیقه‌ای سرخ‌رنگ بود. از ۱۱ مارس تا ۲۲ آوریل این مرد گزارشهایی تفصیلی از گردهماییهای هفتگی به اجیرکنندگان می‌داد. همین کافی بود؛ در شب ۲۲-۲۳ آوریل سرکردگان محفل،

که شمارشان سی و چهار تن بود، دستگیر شدند و برادران داستایفسکی هم جزو آنها بودند. بر اثر خطایی عجیب آندریی داستایفسکی، که هرگز ارتباطی با پتراشفسکی نداشت، به جای میخائیل دستگیر شد؛ و دوهفته‌ای طول کشید تا این خطا تصحیح شود. داستایفسکی دقیقاً هشت ماه در قلعه پتروپاول در وضعی که بی‌شبهت به حبس انفرادی نبود، به سر آورد، در نیمه اول دوره زندانش از کتاب و لوازم تحریر محروم بود. چهار ماه اول اختصاص به بازجوییهای کمیسیون تحقیق داشت که تعدادی از دستگیرشدگان (از جمله میخائیل داستایفسکی) را آزاد کرد، تعدادی دیگر را که مظنون بودند دستگیر کرد، و سرانجام بیست و سه تن را برای محاکمه به دادگاه نظامی سپرد. در طی این مدت داستایفسکی استشهادهای کتبی تهیه کرد، و پنج یا شش بار از طرف کمیسیون بازجویی شد. نمی‌توان شک کرد که این اوردالی الهامبخش وی در نوشتن تعدادی از مشهورترین صفحات جنایت و مکافات بوده است، یعنی همان دوئل طولانی میان راسکولنیکوف و کارآگاه زوسیموف که طی آن قربانی بر اثر تردید در اینکه بازجویش تا چه اندازه از ماجرا باخبر است، تا چه اندازه اعتراف به گناه بارش را سبکتر خواهد کرد، و تا چه اندازه را می‌تواند امیدوار باشد که پنهان بدارد، شکنجه می‌بیند. تنها اتهام قطعی علیه داستایفسکی این بود که وی در گردهمایی محفل در ۱۵ آوریل نامه مشهوری را خوانده بود، که البته در روسیه ممنوع بود، و در آن بلینسکی گوگول را به سبب گرویدنش به مذهب و درست‌آیینی سیاسی به باد ملامت گرفته بود. دفاع داستایفسکی در استشهادهاش مبنی بر اینکه وی همه مکاتبات میان گوگول و بلینسکی را از سر «کنجکاوای ادبی» خوانده بود، بی‌آنکه همدلی خود را با طرفی ابراز دارد، به نحوی غریب و استثنایی نامؤثر است. اما انتقاد سخت از استشهادهای که به زور ماهها زندانی کشیدن و عذاب جسمانی گرفته شده است عادلانه نیست. شکسته‌نفسیهای کاذب و تلاشهای غیرصمیمانه داستایفسکی در استشهادهاش برای ناچیز جلوه دادن روابطش با پتراشفسکی مطالبی هستند که خواندندشان ترحم و دلسوزی آدمی را برمی‌انگیزد؛ و بهترین تفسیر شاید این باشد که پاره‌نوشته‌ای فصیح از داستایفسکی را در این باره که بیست و چهار سال بعد تحریر کرده است در کنار آن قرار دهیم:

ما مردان پتراشفسکی بر سکوی اعدام ایستادیم و حکم محکومیتمان را بی ذره‌ای پشیمانی گوش دادیم. من البته نمی‌توانم از جانب همه سخن بگویم، اما گمان می‌کنم برخط نخواهم بود اگر بگویم که قریب به اتفاق ما، اگر نه همه‌مان، انکار محکومیتمان را خفتی برای خود می‌دانستیم.

البته در ۱۸۷۳ در صفحات یادداشتهای نویسنده این چنین کوس هل من مبارز زدن برای چیزی مربوط به گذشته آسان بود؛ اما در ۱۸۴۹ وقتی که داستایفسکی استشهادهای را می‌نوشت می‌دانست که برای آزادی‌اش، و شاید حتی زندگی‌اش، مبارزه می‌کند.

دادگاه نظامی از ۳۰ سپتامبر تا ۱۶ نوامبر تشکیل جلسه داد و برای بیست و یک تن از بیست و سه متهم تقاضای حکم اعدام کرد. به تصمیم بازرس کل که در ۱۹ دسامبر به تصویب تزار رسید، حکم اعدام مشمول تخفیف شد. پتراشفسکی به زندان ابد با اعمال شاقه در معادن محکوم شد؛ اسپشینف به دوازده سال زندان با اعمال شاقه که تزار آن را به «چهار سال زندان و سپس خدمت در لباس سرباز ساده» تغییر داد. در مورد بقیه هم احکام مشابهی صادر شد. بخت با اسپشینف، دوروف، و داستایفسکی از لحاظ بوالهوسی ملوکانه یار بود؛ در بسیاری موارد تزار به جای کم کردن مجازات بر آن افزوده بود.

مشکل بتوان درباره محاکمه‌ای که دود چراغ‌خوردنهای احمقانه مشتی جوان ساده لوح سودازده را توطئه درجه یک علیه حکومت قلمداد کرد قلم زد و طاقت از کف نداد؛ و مشکلتر قلم زدن درباره دنیااله ماجراست. پیشنهاد مجازات اعدام که دادگاه نظامی داده بود مورد قبول قرار نگرفته بود؛ اما تصمیم بر این شده بود که به صورت نمایشی حکم به اجرا درآید. شاید عادلانه این باشد که اخذ این تصمیم را به میلی و حشیانه اما صادقانه برای دادن درس عبرتی هولناک به این جوانان نسبت دهیم و آن را صرفاً هوس خودنمایانه ملوکانه برای آنکه جلوه‌ای از شفقت ملوکانه‌اش را به نمایش درآورد ندانیم. محکومین که از حکم عفو بی‌خبر بودند، در ارابه‌ای به محل معمول اعدام در ملاء عام برده شدند؛ حکم اعدام قرائت شد؛ کشیش صلیبی را بالا برد و محکومین را به اعتراف خواند؛ قربانیان به صف شدند؛ و سه تن نخست واقعاً به چوبه دار بسته شدند و رودرروی گروه آتش قرار گرفتند. این لحظه مقرر

مناسبی بود که نیک خوش خبر حامل عفو ملوکانه از راه برسد؛ احکام واقعی حال برای نخستین بار خوانده شد، و زندانیان به سلولهایشان بازگردانده شدند. این صحنه اثری محوناشدنی در ذهن داستایفسکی باقی گذاشت؛ و اگر شواهد فراوانی دال بر خلق و خوی عصبی غیرطبیعی او پیش از این زمان وجود نمی داشت، یقیناً صاحب نظران امروزی میل بدان می یافتند که این عارضه را بدین تجربه خردکننده نسبت دهند. داستایفسکی مکرر در مکرر در نوشته هایش به این حادثه اشاره می کند. میشکین قهرمان محبوب او می گوید:

اعدام انسان به جرم قتل مجازاتی بس فراتر از خود جنایت است. اعدام شدن بس وحشتناکتر از کشته شدن به دست راهزنی است. انسانی که به دست راهزنی کشته می شود، که مثلاً گلوییش را شبانه در جنگلی می برند، یقیناً تا لحظه آخر امید آن دارد که از مهلکه خواهد گریخت... اما در اعدام این آخرین امید، که مرگ را ده بار آسانتر می کند، به یقین گرفته می شود؛ حکمی قطعی داده شده است، و بزرگترین شکنجه در همین یقین است که می دانید راه گریزی نیست؛ و از این شکنجه بزرگتر بر روی زمین شکنجه ای نیست... چه کسی می تواند ادعا کند که طبیعت بشری توان تحمل این شکنجه را دارد بی آنکه دیوانه شود؟ این خوار کردن تصورناپذیر، غیر لازم، و بیهوده چرا؟ شاید بتوان کسی را یافت که حکم را برایش خوانده باشند، و گذاشته باشند همه این شکنجه را تحمل کند و آنگاه گفته باشند: برو، تو بخشوده شده ای. چنین مردی شاید بتواند چنین ادعایی کند. از این شکنجه و از این وحشت مسیح سخن گفته است. نه، چنین رفتاری با هیچ فردی روا نیست.

در اجرای حکم واقعی تأخیر نشد. دو روز بعد از اعدام نمایی - در شب کریسمس - میخائیل داستایفسکی را به زندان راه دادند تا با برادرش در حضور نگهبانان خداحافظی کند. حدود نیمه شب غل و زنجیر به پای زندانیان بستند. گروهی که قرار بود آن شب اعزام شود متشکل از داستایفسکی، دوروف، و لهستانی به نام یاسترمبسکی بود که جرمش این بود که وقتی که داستایفسکی نامه پلیسکی را می خوانده است «سری به تأیید تکان داده است.» آنان را با یک محافظ به همراه هر کدام در سه سورتمه روباز نشانند و از پطرزبورگ بیرون بردند.

سورتمه‌ها از برابر پنجره‌های روشن دوستان و آشنایانی که در میانه جشن کریسمسشان بودند گذشتند. چهار سال باید می‌گذشت تا غل و زنجیر از پای داستایفسکی باز کنند، و ده سال تا او دوباره چشمش به خیابانهای پایتخت بیفتد. تمام شب راه سپردند و صبح به اشلوسلیبورگ در کرانه دریاچه لادوگا رسیدند. پس از هشت ماه حبس عملاً انفرادی حرکت در فضای باز و امکان گفتگو در ایستگاهها نخست احساسی تازه و شادبخش بود. نو بودن سفر و فرح‌انگیزی هوای گرنده شبانه کمک کرد تا تأثرات دردآور جدایی محو شود. در اشلوسلیبورگ زندانیها به سورتمه‌های سر بسته انتقال یافتند. هفده روز تمام پس از آن تقریباً به‌طور مدام راه می‌سپردند. یک بار درجه هوا سنج به پایتتر از چهل درجه زیر صفر سقوط کرد. هنگام عبور از کوههای اورال به سبب کولاک چند ساعتی متوقف شدند. این زمان تفکرانی عاطفی و احساساتی، و اگر با معیار آنگلوساکسونها سخن نگوییم اشکهایی مردانه را می‌طلبید: پشت سرشان اروپا و گذشته؛ و روبرویشان آسیا و آینده‌ای نامعلوم. داستایفسکی با اهمال‌کاری همیشگی‌اش لباس گرم به اندازه کافی برنداشته بود «و تا قلبش یخ زده بود»؛ همراهانش هر دو سرما زده شدند. در توپولسک شش روز توقف کردند. در اینجا زنان برخی از بازماندگان توطئه ۱۸۲۵ دکابریستها^۱، که به دنبال شوهرانشان به سیبری رفته و بیست و پنج سال در آنجا مانده بودند، به دیدار زندانیان آمدند. داستایفسکی هدایایی چون پول و غذا و لباس، و نسخه‌ای از انجیل، تنها کتابی که زندانیان می‌توانستند قانوناً داشته باشند، از آنان دریافت کرد. در توپولسک، یاستزمبسکی را به‌جا گذاشتند، و پس از سه روز دیگر راه‌سپاری داستایفسکی و دوروف به زندان محکومین در اومسک رسیدند.

۱. Decembrists، گروهی نظامی و اشرافی که در ۱۸۲۵، در فاصله مرگ الکساندر و به تخت نشستن نیکلای اول، علیه حکومت تزارها شوریدند.

خانه مردگان

گزارشهای داستایفسکی از دوره چهارساله زندانش در سه دسته جای می‌گیرند — نامه‌هایی که طی دو یا سه سال پس از آزادی‌اش از سیبری نوشت؛ خاطرات خانهٔ مردگان که در لفافهٔ شفاف رمان پس از بازگشتش به پترزبورگ در آغاز دههٔ بعد به چاپ رسید؛ و اشارات متعدد مستقیم و غیرمستقیم در نوشته‌های بعدی‌اش. هر یک از این سه دسته ویژگی‌هایی کاملاً متفاوت را آشکار می‌سازند. در اولی، خاطرهٔ عذابها و توهین‌ها هنوز زنده و تلخ است؛ نامه‌ها که اکثراً با پیکهای خصوصی فرستاده می‌شدند و در معرض خطر سانسور نبودند، عامل سالم و درستی برای تصحیح آن حالت خوش و شادابی هستند که در گزارشهای بعدی به چشم می‌خورد. خاطرات خانهٔ مردگان گرچه چیزی از وحشتها و مشقات زندگی محکومین را پنهان نمی‌دارد، اما تأثیر نرمی بخش زمان و وحشت از سانسور دست به دست هم داده‌اند و حالت فاصله‌گیری بی‌خشم و تنفیری بدان بخشیده‌اند. در اشارات بعدی، که سرآغازش بخش پایانی جنایت و مکافات و انجامش یادداشتهای نویسنده و برادران کارامازوف است، داستایفسکی فرایند اخلاقی کردن را که رگه‌های کمرنگی از آن را می‌توان گاه و بیگاه در خاطرات دید به اوج و نهایتش می‌رساند، و به سالهای زندانش، البته نه بدون مایه‌ای از خودبینی، به چشم مرحله‌ای حیاتی و سلامتبخش در رستگاری روحش می‌نگرد. این نوشته‌های بعدی از نظرگاه زندگینامه‌ای محض بی‌ارزش هستند. اما هرچه باشد مشغلهٔ نسل بعد چندان هم این نیست که در این

سالهای زندان چه بر داستایفسکی گذشت، بلکه بیشتر توجه بدان دارد که نگاهش به این رنجها که سرانجام در هنر او به بیان درآمدند چگونه بوده است؛ و از این موضع، آرای آخر او از همه مهمترند.

زنده ترین و عینی ترین تصویر از چهار سالی را که در زندان گذشت باید در نامه هایی که داستایفسکی در هفته های اول پس از آزادی به برادرش میخائیل نوشته است جست:

ساختمان چوبی زهوار در رفته ای را در نظر آر که سالها پیش تصمیم گرفته شده است در همش بکوبند و دیگر برای استفاده مناسب نیست. تابستانها به نحو غیر قابل تحملی خفه و بویناک، و زمستانها سخت سرد. کف اتاقها همه پوشیده. یک بند انگشت کثافت کف زمین را گرفته که رویش سر می خوری و به زمین می افتی. پنجره های کوچک چنان یخ زده که در تمام طول روز حتی کلمه ای نمی توان خواند. قطر یخ روی چارچوب پنجره یک بند انگشت. سقف چکه می کند - و همه جا کوران است. مثل ماهیهایی هستیم که در بشکه چپانده باشند. توی بخاری شش کنده هیزم می گذارند؛ گرمایی ندارد (یخ تقریباً هیچ وقت در اتاق آب نمی شود) و وحشتناک دود می کند - و همه زمستان به همین منوال است. محکومین لباسهایشان را توی همین سربازخانه می شویند و همه جای سربازخانه گله گله آب است. جای تکان خوردن نیست. از سر شب تا صبح برای قضای حاجت نمی توان بیرون رفت، چون در سربازخانه را قفل می کنند؛ لاوک بزرگی در راهروها گذاشته اند و بوی گند غیر قابل تحمل است. همه محکومین بوی گند خوک می دهند و می گویند نمی شود مثل خوک رفتار نکرد، «چون ما موجودات زنده هستیم».

و در نامه دیگری به میخائیل از چیزی صحبت می کند احتمالاً بدتر از همه مشقات جسمانی زندان:

پنج سال آزارگار تحت نظر نگهبانها و در میان انبوه آدمها زیسته ام، و هرگز حتی ساعتی تنها نبوده ام. تنهایی از ضرورت های زندگی عادی است، مثل نوشیدن و خوردن؛ وگرنه در این زندگی اشتراکی اجباری آدم از بشر بیزار می شود. جمع آدمها چون سم یا عفونت است، و از این عذاب غیر قابل تحمل من در طی این چهار سال بیش از هر چیز دیگر رنج برده ام. لحظاتی

بوده است که از هر کسی که از کنارم گذشته است، مقصر یا بی تقصیر، احساس انزجار کرده‌ام، و به آنها چون دزدانی نگاه کرده‌ام که زندگی‌ام را بی آنکه جزایی ببینند از من می‌ربایند.

در خاطرات خانه مردگان این احساس تلخ ملایمتر شده یا فرونشانده شده است، و احساسات رویهمرفته رنگ غیرشخصی گرفته است. این کتاب گزارشی کامل از زندگی محکوم روسی در زندان سبیریایی در نیمه قرن نوزدهم است. اگر بخواهید با اوضاع و احوالی که این انسانها در آن محبوس بودند، و اوضاع و احوالی که برای کار بیرون برده می‌شدند آشنا شوید؛ یا از اشتغالات، مشاجرات، و سرگرمیهایشان باخبر شوید؛ یا از سنگینی و چگونگی پابندهایی که در خواب و بیداری، در سلامت و بیماری، به پایشان بود و از آن خلاصی نداشتند آگاه شوید؛ یا بخواهید بدانید چگونه و با چه عملیات پیچیده‌ای با آن پابندها لباس می‌پوشیدند و از تن درمی‌آوردند (که البته دو یا سه بار در سال بیشتر پیش نمی‌آمد)؛ یا از ددمنشی بلهوسانه و یا اغماض به همان اندازه بلهوسانه مقامات زندان و نگهبانان اطلاع یابید؛ یا از عذاب روحی کسانی که قرار بود بیرحمانه شلاق زده شوند - و این تنها وسیله برقراری انضباط در زندان بود - یا از عذاب جسمانی کسانی که شلاق خورده بودند آگاه شوید - همه را می‌توانید در لابلای صفحات بی‌نظیر کتاب خاطرات بیابید. ملاحظات روانشناختی نافذی هم گاه و بیگاه در کتاب هست، اما نه به حدی که از نویسنده آتی جنایت و مکافات می‌توان انتظار داشت؛ قدرت کتاب در روایت و توصیف بی‌پیرایه است؛ و از این بابت می‌توان آنرا غیر «داستایفسکیانه»ترین اثر داستایفسکی خواند. صحنه‌ای از این اثر را که در آن زندانیان در حمام توصیف می‌شوند، تورگینیف «دانته‌وار» خواند؛ و بجا بودن این لقب، و نیز قوت خود مطلب آنرا به مشهورترین تکه کتاب بدل کرده است:

وقتی که در خود حمام را باز کردیم، گمان کردم که قدم به جهنم می‌گذاریم. اتاقی را در نظر آورید که دوازده قدم طول و دوازده قدم عرض داشته باشد، و در آن شاید صد نفر و یا دست کم هشتاد نفر به ناگهان چپانده شوند، چون گروه ما فقط به دو نوبت تقسیم می‌شد و ما تقریباً ۲۰۰ نفر بودیم؛ از زور بخار چشم چشم را نمی‌دید؛ همه جا چرک و کثافت بود؛ جمعیت چنان انبوه

بود که جای پای هم نمی‌شد یافت. ترسیدم و سعی کردم پس بروم، اما پتروف درجا آرامم کرد. با زحمت زیاد هر جور که بود راهمان را به‌زور به طرف نیمکتهایی دیواری باز کردیم، و در هر قدم مجبور بودیم از روی سر کسانی که بر زمین نشسته بودند بگذریم، و خواهش کنیم خم شوند تا بتوانیم رد شویم. اما همهٔ جاهای روی نیمکت اشغال بود. پتروف به من گفت که جای روی نیمکتها خریدنی است و بلافاصله با محکومی که کنار پنجره نشسته بود وارد معامله شد. در ازای یک کوپک طرف حاضر شد جایش را واگذار کند و درجا سکه‌ای را که پتروف از سر احتیاط با خود به همراه آورده بود و آماده در مشت داشت گرفت. محکومی که جایش را خریده بودیم ناگهان خم شد و درست زیر جای من به زیر نیمکت که تاریک و کثیف بود و قطر کثافت آن به دو بند انگشت می‌رسید، خزید. اما حتی فضای زیر نیمکتها هم اشغال بود؛ آنجا هم آدمها توی هم وول می‌خوردند. حتی به اندازهٔ کف دست هم جای خالی پیدا نمی‌کردی که محکومی چمباتمه نزده باشد و مشغول شلپ شلپ آب ریختن از سطلش نباشد. بقیه میان آنها سر پا ایستاده بودند و سطلشان را در دست داشتند و ایستاده خود را می‌شستند؛ آب کثیف از سر و روی آنها بر کله‌های از ته تراشیدهٔ محکومین که پایین پای آنها نشسته بودند می‌ریخت. روی رف بالا و بر پله‌هایی که به این رف منتهی می‌شد، آدمهای قوزکرده نشسته بودند، به هم زور می‌آوردند و شستشو می‌کردند. اما درست و حسابی هم خودشان را نمی‌شستند. دهاتیها زیاد خودشان را با آب و صابون نمی‌شویند؛ فقط تنشان را به بخار گرم و حشتناک می‌سپارند و بعد دوش آب سرد می‌گیرند - حمام کردن در نظر آنها یعنی همین. پنجاه ترکهٔ چوب در روی رفها با نظم و آهنگ بالا می‌رفت و پایین می‌آمد؛ اینان همگی خود را تا سرحد بیهوشی شلاق می‌زدند. هر لحظه بخار بیشتری بلند می‌شد. گرما نبود، جهنم بود. همه هماهنگ با درنگ‌درینگ زنجیرها بر کف حمام فریاد می‌کشیدند و نعره می‌زدند...

این صحنه تصویری تیره اما نامنصفانه از نظام زندان دسته‌جمعی است که محکوم روسی اسیرش بود؛ و با اطمینان می‌توان گفت که این نظام با تمام زشتیهایش از هر نظام علمی زندان اروپایی که اساسش نظم و پاکیزگی و بیست

ساعت حبس انفرادی در بیست و چهار ساعت است نه فقط برای زندانی عادی بلکه حتی برای خود داستایفسکی هم قابل تحملتر بود. چون گرچه کثافت و کک و ساس، بوی گند و بی‌نظمی، داغ زدن، شلاق زدن، و غل و زنجیر کردن جزو نظام روسی بود، اما در عوض آن جنبه نامحسوس زندگی جمعی، آزادی عشق ورزیدن و نفرت داشتن در درون میله‌های قفس، و نزاع و قیل و قال و داد و ستد را هم به همراه داشت. «زندانی مایملکی ندارد»، قانون چنین بود؛ اما بسیاری از آنها موفق می‌شدند اندکی پول به زندان قاچاق کنند - داستایفسکی ۲۵ روبل را که به روکش کتاب مقدس چسبانده شده بود با خود به داخل آورد - و در میان خود زندانیان هر شیء و هر خدمتی بهایی داشت. قوانین بی‌انعطاف اقتصادی حتی در چارچوب زندان هم از کارکردشان باز نمی‌ماندند؛ پول چنان نایاب بود که یک روبل ثروتی به حساب می‌آمد، و هر جنسی که در محدوده دیوارهای زندان گیر می‌آمد به چند کوپک خریدنی بود. هر وقت که بودجه اجازه می‌داد و دکا هم در برابر چشمان زندانیان کم و بیش حاضر به خدمت قاچاقی وارد می‌شد؛ و روز کریسمس با ترانه خوانیهای مستانه و بدمستی به پایان می‌رسید. حتی عیش و عشرتهای شگفت‌تری هم گاه امکانپذیر بود؛ زنها می‌توانستند گاهی به محوطه زندان راه یابند، و یا - باز هم اگر زندانیان مهربان بودند - زمانی که زندانیان به سر کار برده می‌شدند در میانه راه ملاقات شوند. منتقد مجله آتناوم در نقد و بررسی نخستین ترجمه انگلیسی خاطرات خانه مردگان بدین نکته اقرار کرده که «در برخی موارد محکومین از آزادی‌هایی برخوردار می‌شدند که فکرش لرزه به تن زندانیان انگلیسی می‌آورد».

به هر حال آنچه به مذاق خوانندگان انگلیسی کتاب خاطرات خانه مردگان به هنگام چاپ اولش خوش نیامد، این وحشتهای شگفت یا سهل‌انگاریهای نه‌کمتر شگفت مقررات زندان اومسک نبود. نقیصه‌ای که مانع توفیق کامل کتاب شد از جنسی دیگر بود و شاید با مقایسه‌ای نسبتاً متناسب بتوان تصویری از آن به دست داد. در همان سالهایی که داستایفسکی در زندان اومسک سپری می‌کرد، کتابی، آن هم در لفافه داستان، منتشر شد که نظام وحشت دیگری را که دهشتناکتر بود به تصویر می‌کشید. کلبه عمو تام که لحن اعتراضی تندی داشت جهان را درنوردید و سهمی (که در میزان آن مبالغه شده است، ولی به هر صورت حقیقت دارد) در متوقف کردن سوء رفتاری

که کتاب ناظر بر آن بود ادا کرد. خاطرات خانه مردگان نه تنها ذره‌ای به بهبود وضع محکومین که در سبیری بودند کمک نکرد، بلکه حتی به نحوی ملموس به چنین قصدی هم نوشته نشده بود. داستایفسکی علاقه‌ای مشهود به اصلاحات عملی نشان نمی‌دهد و احساس نمی‌کند.

چقدر جوان در میان این دیوارها عاطل و باطل مدفون شده‌اند، چه قدرتی در اینجا برای هیچ به باد رفته است! چون باید به صراحت گفت: اینان مردانی فوق‌العاده‌اند. اینان شاید مستعدترین، و قویترین افراد مردم ما هستند. این قدرت زیاد برای هیچ به باد رفته است، به نحوی غیرطبیعی، غیر مشروع، و غیر قابل جبران به باد رفته است. و گناه از کیست؟ آری، گناه از کیست؟

آنچه نقل شد نهایت خشم در بخشی است که در خاطرات ابراز شده است، و این قاعدتاً به نظر نسلی که عادت به انتشار اصلاحات از طریق داستان داشت بسیار کم‌رنگ و کم‌مایه می‌رسیده است.

شعارپردازهای تند و تیز خانم استوارموزه دیگر حال آدم را به هم می‌زند، و در نقد نوین اثر او فقط جایگاهی در تاریخ می‌یابد و نه در ادبیات. اما در دوره‌های دیگر، «خشم سوزان» آزردگان و تحقیرشدگان با لحنی متفاوت در ادبیات بیان می‌شد؛ و حتی نویسنده‌ای چون آسکار وایلد که اصلاً عادت نداشت به معنای مرسوم کلمه به نوشته‌اش جنبه اخلاقی بدهد در رساله از اعماق خود فریاد اعتراضی تلخ سر می‌دهد. حالت تسلیم و خضوع غیر شخصی خاطرات خانه مردگان نمی‌تواند نظیری در انگلیسی یا ادبیات تقریباً هیچ کشور دیگری بیابد. البته داستایفسکی به هنگام نوشتن این اثر تهدید سانسور را همواره در ذهن داشت؛ اما نسبت دادن لحن کتاب در وهله نخست به ملاحظات خارجی خطاست. این لحن از ویژگیهای شخص داستایفسکی است. انکار داوری اخلاقی از خصیصه‌های داستایفسکی در اکثر موارد در زندگی‌اش بود، و خواننده بردبار اثر او نیز گاه باید به نفع او این خصیصه را به کار بندد. نهی داوری قدرتی ایجابی دارد؛ و در خاطرات تا به کمال هنری پی گرفته شده است. اما در این روایت غیرتخیلی غیرعاطفی رنجهای فوق طاقت بشری عنصری غیرانسانی وجود دارد.

تنها یک مرجع مستقل نسبتاً مهم دربارهٔ این چهار سال زندگی داستایفسکی وجود دارد، و آن خاطرات توکاژفسکی هم‌زندان لهستانی اوست که داستایفسکی با نام اختصاری ت. از او یاد می‌کند. این خاطرات که در آن با نغز تلخ از داستایفسکی یاد شده است، در دههٔ هشتاد نوشته شد و در ۱۹۰۷ به چاپ رسید. ارزش این خاطرات به عنوان مدرک منحصر به فرد دست اول به واسطهٔ خصلت جهت‌دارش لطیفه دیده است؛ چون تلخی آن آشکارا از واکنشی لهستانی در برابر کاریکاتورهایی که رمان‌نویس روسی از ماجراجویان لهستانی پرداخته و دشمنی مصرانه‌ای که نسبت به آرمان لهستانیها نشان داده است حکایت دارد. مع‌هذا این خاطرات پرتو روشنگری بر مسئلهٔ مبهم روابط داستایفسکی با هم‌زنجیرانش می‌افکند.

این اتهامی است که داستایفسکی بیش از یک بار علیه زندانیان لهستانی اقامه کرده است که آنان با نفرت و نخوت به دیگر محکومین نگاه می‌کردند، و هرگز دست از فخر فروشی به‌اینکه متهمین سیاسیند بر نمی‌داشتند. عجب اینجاست که توکاژفسکی دقیقاً همین تهمت را به داستایفسکی می‌زند که وقتی که بار اول به زندان آورده شد یک‌بند و طوطی‌وار این جمله را تکرار می‌کرد: «من اشرافی هستم». طبیعتاً آشکالی ندارد که بپذیریم هر دو تهمت اساساً درست هستند. داستایفسکی در خاطرات خانهٔ مردگان و تلختر و صریحتر از آن در نامه‌هایش به میخائیل از خصومت زندانیان عادی با «اشراف» سخن می‌گوید، و آشکارا عدم محبوبیتش را معلول همین می‌داند:

ما اشراف را با خصومتی آشکار پذیرا می‌شدند و از رنجهایمان شادی رذیله‌ای احساس می‌کردند. اگر فرصت دستشان می‌افتاد ما را زنده‌زنده می‌خوردند.

از سوی دیگر، شاهدهی دیگر که دربارهٔ دورهٔ زندانی داستایفسکی در اومسک مطالبی، البته دست دوم، نوشته است، چنین عنوان می‌کند که رفیق داستایفسکی، دوروف، که او نیز اشرافی بود، محبوبیتی همگانی داشت. دوروف همه را با لبخند و کلماتی مهرآمیز پذیرا می‌شد، حال آنکه داستایفسکی کلاه کپی‌اش را تا روی چشمش پایین می‌کشید «و به نظر چون گرگی در تله می‌آمد»، هرگز مگر به اجبار سخن نمی‌گفت، ظاهراً ترسی بیمارگونه از برقرار کردن هر نوع رابطهٔ صمیمانه با

همگنانش داشت، و حتی یک بار با دوروف هم کارش به قهر کشید. مشکل بتوان این گواهیها را، دست کم در مورد ماههای اول زندانی داستایفسکی، رد کرد. در چهره این زندانی ترشروی می توان صفات آشنای همان دانشجوی ترشروی انزواجوی دانشکده مهندسی و نویسنده جوان بیمارگونه مالیخولیایی را بازجست که رفتارش را حتی بهترین دوستانش نمی توانستند تحمل کنند.

یکی از تناقضات نه چندان نادر زندگی این بشر بس نامعقول این است که این موجود خوددار و فوق العاده حساس در زندان، در میان این مردان «زمخت، پر خاشجی، و تنگ خلق» که «چون خوک بوی گند می دادند»، و مصاحبت دائمیشان بزرگترین عذاب بود، نخستین بار نطفه اندیشه آرمانی کردن «خلق» را، که بخش بسیار مهمی از کیش سیاسی و مذهبی بعدی او را به وجود آورد، پرورد. یکی از شخصیتهای برادران کارامازوف می گوید: «هرچه بیشتر از افراد بشری متنفر می شدم عشقم به بشریت فزونتر می شد»؛ و ظاهراً رشد و تکوین داستایفسکی هم همین مسیر را داشته است. زمینه هم در او نامساعد نبود. محکوم کردن ریاکارانه گناه دیگران در طبیعت داستایفسکی جای نداشت. در جوانی وی از شیلر آن شخصیت فرعی آشنای داستانهای رمانتیکها - یعنی جانی زرین قلب - را به وام گرفته بود؛ و حتی داستانی با عنوان دزد درستکار نوشته بود. در زندان نخستین بار با دزدها و قاتلها زندگی کرد و دریافت، یا گمان کرد دریافت است، که در زندگی واقعی این اندیشه رمانتیک محملی بیش از آن دارد که از خیال او می گذشته است. او کم کم حس تحسین رمانتیکی نسبت به این قهرمانان - چون واقعاً هم قهرمان بودند، حتی اگر بگوئیم قهرمان جنایت - پیدا کرد که تقریباً یادآور تحسین لیرمونوف نسبت به راهزنان قفقازی است. در روابطی که او نخست با بی اعتمادی و تا حدودی یواشکی، اندک اندک با دیگر ساکنان زندان برقرار کرد به همان گونه گونی صفات، و همان تناقضات بازدارنده موجود در جهان بیرون، همان شرارتها و همان توانایی عفاف و پرهیزگاری برخورد. در نامه ای به میخائیل می نویسد:

حتی در زندان در میان دزدها چهار سال را با کشف انسانها به پایان بردام. باور می کنی؟ در اینجا طبایع عمیق، قوی، و زیبایی هست؛ و چه اندازه شادبخش است یافتن طلای ناب در زیر این پوسته زمخت! نه یکی نه دوتا، بلکه بسیار. برخی هستند که نمی توان احترامشان نکرد، و برخی دیگر یکسر زیباییند.

وی همین اندیشه را در خاطرات خانه مردگان باز می‌تابد:

در میان چهره‌های خصمانه و عبوس زندانیان دیگر، نمی‌شد متوجه چهره‌های مهربان و شاداب نشوم. «آدم بد همه جا هست، و میان بدها آدمهای خوب هم هستند»، این فکری بود که از سر تسلی دادن به خودم می‌کردم. «کس چه می‌داند؟ شاید هم اینها بدتر از بقیه، بقیه‌ای که بیرون دیوارهای زندانند نباشد؟» چنین می‌اندیشیدم، و سر خود را بدین اندیشه خویش می‌جنباندم. اما خدایا! آه که اگر می‌دانستم چقدر این اندیشه به حقیقت محض نزدیک است!

فرایند آرمانی کردن را می‌توان در تکه دیگری از خاطرات حتی از این هم فراتر دید: حکمای ما چیز زیادی ندارند که به مردم یاد بدهند. به عکس حتی می‌توانم قاطعانه بگویم که اینان خود باید بسیار چیزها از مردم فرا گیرند.

داستایفسکی بعدها در زندگی ایمانی عارفانه به «خلق» یافت و شکرگزار تجربه زندانش شد که او را «به خلق بازگردانده بود». رشد و تکوین تمام عیار این ایمان پس از رهایی از زندان صورت پذیرفت (آرمانی کردن همیشه از دور آسانتر است) و عمدتاً پس از نوشتن خاطرات. اما از جنبه زندگینامه‌ای شروع آن را باید به فرایند شکستن حصار نفرت و خودداری که وی در ماههای نخست زندانش به دور خود کشیده بود، و برقرار کردن تماس با محکومی که وی در آغاز از او فقط بیزار بود و تحقیرش می‌کرد مربوط دانست.

اینکه بگوییم اگر دوره سبیری در کار نبود، داستایفسکی هرگز بدان کیش آرمانی ساختن خلق هم نمی‌رسید، طرح معماگونه‌ای جسارت‌آمیز خواهد بود؛ اما بر پیشانی این کیش مهر سالهای زندان نقش بسته است. چنانکه دیدیم داستایفسکی نه در کودکی و نه بعدها با روستاهای روسی آشنایی نزدیکی نداشت؛ و وقتی در آثار بعدی‌اش از «خلق» سخن می‌گوید، در واقع خلقی را در نظر دارد که در زندان او مسک شناخته بود. بیش از بیست سال بعد می‌نویسد:

خلق روسیه را نه از روی گناهان خفت‌آوری که اکثراً مرتکب می‌شود، بل از روی آرزوهای بزرگ و مقدسش، که در عین خفت و خواری، دائماً می‌پرورد باید قضاوت کرد... خلق را نه از روی آنچه هست، بل از روی آنچه می‌خواهد باشد باید قضاوت کرد.

روستایی روسی آنچنان که بر تورگینیف یا تالستوی یا اسکوف شناخته بود، بر داستایفسکی چون دفتری مهر و موم شده باقی ماند؛ به روستاییانی که در صفحات داستانهای او ظاهر می شوند بنگرید، بیگمان رد غل و زنجیر را بر دست و پایشان و تکه پاره های او نیفورم محکومین را بر تنشان خواهید دید.

داستایفسکی هرگز ترازنامه ای از خیر و شر تجربه زندانش نپرداخت، و اکنون برای ما دشوار است که بخواهیم چنین کنیم. حتی از جنبه جسمانی هم مسئله پر از ابهامات است. داستایفسکی در خاطرات از افزایش سلامت و نیرو که ناشی از کار سخت جسمانی است سخن می راند، و در نامه ای به میخائیل که اندکی پس از آزادی اش نوشته، آورده است:

تقاضا می کنم گمان مبر که من همان آدم مالخولیایی و بدگمانی هستم که در آن سالهای آخر زندگی در پطرزبورگ بودم؛ این همه گویی به نیروی جادو از میان رفته است.

و سالها بعد به یانوفسکی می نویسد:

تو دوستم داشتی و از من به هنگامی که دچار ناراحتی روانی بودم (که اکنون بدان باور دارم) پیش از آنکه به سبیری بروم و علاج شوم، مراقبت می کردی.

اما اگر زندان سبیری این اختلالات عصبی دوره پطرزبورگی را درمان کرد، در عوض به جای آنها جزای سخت صرع را نشانده که از این زمان به بعد در باقی عمر با تناوب و شدتی متغیر گریبان داستایفسکی را رها نکرد. عارفان غیرمسئول و روانکاوان به همان اندازه غیرمسئول در سالهای اخیر خود را به تفکرات من درآوردی درباره منشأ و نشانه های بیماری داستایفسکی مشغول داشته اند، و حول آن نظریه هایی خیالی بافته اند که ربط چندانی به حقایق دانسته ندارد. چنانکه دیدیم ممکن نیست بتوان از تباطی میان اختلالات عصبی سالهای نخست جوانی او و نشانه های بارز بیماری صرع که بار نخست در سبیری بروز کرد قائل شد. نخستین حمله ها در زندان به او دست داد. با نبود مراقبتهای پزشکی تشخیصی قطعی بر این حمله ها تا زمانی پس از آزادی گذاشته نشد؛ و دوره کوتاهی هم داستایفسکی به خود قوت قلب می داد که این حمله ها شبیه صرع هستند و نه خود

صرع^۴. همچنین در این دوره از زندگی او اثری از کوشش برای آرمانی کردن این بیماری یا نسبت دادن معنایی رازورانه بدان نمی‌یابیم؛ پس از ۱۸۶۵ است که صحبت از لحظات اشراق و احساس حالت هماهنگی روحی پیش از دست دادن حمله آغاز می‌شود. صرع داستایفسکی بدان شکل که نخست در دوره سبیریایی می‌بینیم جنبه‌ای جز جنبه محض مادی ندارد؛ و او مطلقاً حق داشت مدعی شود - چنانکه در ۱۸۵۹ در عرضحالش به تزار ادعا کرد - که این بیماری محصول سالهای سپری شده در زندان بوده است.

اما وقتی که مبنای نسبتاً محکم نشانه‌های جسمانی را رها می‌کنیم و در پی تحلیل میراث روحی «خانه مردگان» برمی‌آییم، ناچاریم خود را به دست تفکرات نامعتبر بسپاریم. داستایفسکی پیش از رسیدن به پایان زندگی‌اش آرامش روحی‌اش را در مغالطه‌ای قهرمانانه جسته و به دست آورده بود، و این مغالطه در نقطه اوج واپسین رمان او به بیان درمی‌آید. او نیز چون دیمتری کارامازوف قربانی «خطایی قضایی» شده بود؛ اما همچون دیمتری گرچه از تقصیری که بدان سبب محکوم شده بود مبری بود، به سبب گناهانش و نیز گناهان همگانش عادلانه رنج برده بود، و به واسطه همین رنج «از میان مردگان برخاسته بود». به هر حال داستایفسکی فقط با تحوّل تدریجی به این حالت تسلیم و رضایی رسید که می‌توانست مجازاتش را بپذیرد و پاس دارد؛ و در ده سال دوره هیجان و جوششی که پس از آزادی‌اش از زندان فرا رسید قاعدتاً دستخوش تفکرات گوناگونی به هنگام بررسی زندگی تکه پاره‌اش بوده است. مردی که مجازاتی چنان را به سبب جرمی چنین تحمل کرده است بعید می‌نماید که بتواند اعتقادش به رابطه میان جنایت و گناه یا رابطه میان قانون بشری و قانون خدایی را حفظ کند. در مورد داستایفسکی عصیان از این هم فراتر می‌رفت. او در سبیری به کسانی برخورد که به سبب جرایمی محکوم شده بودند که نه فقط، چون جرم او، در چشم حکومت بلکه طبق قوانین اخلاقی پذیرفته هم محکوم بود، یعنی جرایمی چون قتل نفس، زنا، یا دزدی؛ و این آدمها نه فقط از اعمالشان احساس پشیمانی و ندامت نمی‌کردند، بلکه در جریان عادی زندگی از خود چون دیگر هموعانشان صفاتی چون دلیری و سخاوت و محبت عاشقانه بروز می‌دادند، و از احترام عمومی هم برخوردار بودند. زندان همه معیارهای

اخلاقی را که داستایفسکی شناخته بود درهم کوبید. مقولات قراردادی فضیلت و رذیلت دیگر در افق اخلاقی به نظر دو قطب مقابل نمی آمدند؛ و در واقع روشن بود که مانعة‌الجمع نیستند. داستایفسکی در «خانه مردگان» بود که نخستین بار نقص و گنگی قانون بشری، و نیز مجموعه ارزشهای اخلاقی معمولاً پذیرفته را درک کرد، و به تعمق و تأمل برای یافتن حقیقتی دورتر، ماورای مرزهای خیر و شر به معنای عادی‌شان، روی آورد. همانجا بود که وی نخستین جلوه‌های کم‌رنگ و مشکوک مسئله اخلاقی را که بعدها مرجع کلام جنایت و مکافات شد، دریافت.

[خانه مردگان] تأثیرات ظریفتر و نیمه‌هشیارانه‌ای هم به‌جا نهاد. نیچه در فراسوی نیک و بد می‌نویسد: «آن کس که با هیولاها پنجه درمی‌افکند، باید به‌هوش باشد که مبدا خود هیولا شود؛ و آنگاه که زمانی دراز چشم به‌مفاک می‌دوزی، مفاک نیز چشم به‌روی روح می‌گشاید». در زندان اومسک داستایفسکی چهار سال با رانده‌شدگانی زیست که از قراردادهای و رسوم اجتماعی عادی معاف بودند، موجوداتی که به‌هستی حیوانی بازگشته بودند؛ او به‌مفاکی چشم دوخته بود که در آن عنصر خام شهوت مجرد بشری می‌جوشید و غل غل می‌کرد، و مفاک داخل در روح او می‌شد. او شاید خود هنگامی که پا به‌زندان گذاشت انسانی غیرعادی بود؛ در آنجا او آموخت که خود را با جهانی غیرعادی وفق دهد؛ و هنگامی که سر برآورد نگاه کج و معوجش نمی‌توانست به‌کانونی دیگر دوخته شود. انسانهای عادی در رمانهای داستایفسکی همان‌قدر نادرند که در محوطه زندان. جهان او دیگر عاری از انسانهای با قواره عادی بود؛ جهان او جهان جنایتکاران و قدیسان، هیولاهای رذیلت یا فضیلت بود. داستایفسکی سی و سه‌ساله بود که آهنگر زندان غل و زنجیر از پایش گشود تا بار دیگر قدم به‌جهان انسانهای آزاد بگذارد؛ اما این جهانی بود که به‌واسطه دوره‌ای که او از سر گذرانده بود برای همیشه چهره عوض کرده بود. سالهای رشد به‌پایان رسیده بود؛ اما هنوز سالهای طولانی تب و هیجان باید طی می‌شد تا سرانجام نبوغ وی بیان هنری‌اش را درباره مسائل خیر و شر که روحش را در سایه تاریک زندان می‌خورند پیدا کند.

کتاب دوم
سالهای هیجان و جوشش
(۱۸۵۴-۱۸۶۵)

تبعید و ازدواج نخست

وقتی که داستایفسکی در ۱۵ فوریه ۱۸۵۴ از زندان بیرون آمد تا دوره بعدی مجازاتش را در لباس سرباز عادی طی کند، دریافت که مأمور خدمت در گردان هفتم پیاده نظام سبیری شده است، و به سمیپالاتینسک، که بنا بود پنج سال و ربع بعدی زندگی اش را در آنجا بگذراند، اعزام شد. سمیپالاتینسک شهری بود کوچک با پنج هزار سکنه در حاشیه کویر قرقیز و با فاصله ای نه چندان زیاد از مرز مغولستان. از لحاظ روابط اجتماعی انتقال به سمیپالاتینسک چیزی برای داستایفسکی بهار مغان نمی آورد، چون بعید بود افسران پادگان و کارمندان اداری که بر روی هم جامعه محلی را تشکیل می دادند، علاقه ای به برقرار کردن رابطه با زندانی سیاسی محکوم به انجام خدمت سربازی داشته باشند. از لحاظ محیط فکری نیز [انتقال به این شهر] چون گام گذاشتن از ظلمت به سایه روشنی کم نور بود، چون کتاب و روزنامه در سمیپالاتینسک هم به اندازه زندان نایاب بود مگر آنکه دوستی از پترزبورگ لطف می کرد و چیزی می فرستاد که آن هم با تأخیر بسیار می رسید. احساس آزادی باز یافته، و امکان دوباره برقرار کردن رابطه با خانواده و دوستان خود به تنهایی کافی بود که ماههای نخست خدمت نظام را برای داستایفسکی تحمل پذیر کند. در سمیپالاتینسک او می توانست به هر صورت از طریق پست، که رفت یا بازگشتش سه تا چهار هفته طول می کشید، مکاتبات متناوبی با پترزبورگ داشته باشد؛ اما پست در معرض سانسوری سخت و بدگمانانه بود، و برای فرستادن

مطلبی خصوصی می‌بایست به انتظار بختِ نادر یافتنِ پیکی خصوصی نشست. نامه‌های او از سمیپالاتینسک به میخائیل و دیگر اعضای خانواده مفصلند و همگی به یکسان ملال‌آور.

منبع اطلاعات عمیقتر ما از زندگی داستایفسکی در این دوره، خاطرات و مکاتبات بارون و رانگل نامی است که در نوامبر ۱۸۵۴ در مقام دادیار ناحیه به سمیپالاتینسک آمد. این نخستین مرحله از زندگی اداری طولانی این شخص بود که تا ۱۹۰۶ که وی از آخرین مقامش، نماینده سیاسی روسیه در درسدن، بازنشسته شد، بی‌هیچ زیر و بمی ادامه یافت. در ۱۸۵۴ وی جوانی بود با هوش معمولی و خوش طبعی بیش از معمول، که اندک ثروتی داشت و آنقدر مایه و اصالت که معاشرت با ادیبی گمنام و از اعتبار افتاده را بر معاشرت با نظامیان و کارمندان محلی ترجیح دهد. این دو با هم صمیمی شدند، و داستایفسکی کم‌کم تا به‌روزی چند بار به دیدار دوست تازه‌اش می‌رفت.

از لحاظ مادی آنکه از این رابطه سود می‌برد داستایفسکی بود که نه تنها از میهمان‌نوازی بی‌پایان بارون برخوردار بود، بلکه از کیسه گشاده‌اش هم استفاده می‌کرد. و رانگل شخصاً او را به فرماندار معرفی کرد، و می‌توان فرض کرد که با استفاده از نفوذش در تخفیف ناملایمات مادی وضع او مؤثر بوده است. اما آنچه طبیعت همدل و همزبان‌خواه داستایفسکی بیش از همه محتاجش بود، و در این دوست تازه یافت، محرمی بود که برای نخستین بار پس از پنج سال از غمها و آرزوها و ایده‌های خود برایش سخن بگوید. مشغله ذهنی اصلی وی در این زمان ماجرای عشقی بود. پیش از ورود و رانگل، او با خانواده‌ای ایسایف‌نام، که متشکل از شوهر و زن و پسر هفت یا هشت ساله بود، آشنا شده بود. شوهر شغلی حقیر در اداره گمرک سمیپالاتینسک داشت؛ اما در زمانی که داستایفسکی وارد [این جمع خانواده] شد، یگانه مشغله شوهر باده‌خواری بود که پیشرفت کند بیماری دردناک کلیوی‌اش را شتاب می‌بخشید و در عین حال تحمل‌پذیر می‌کرد. روشن است که ایسایف‌ها شهرتی در سمیپالاتینسک نداشتند، و و رانگل به‌نحوی معنادار دعوتهای مکرر داستایفسکی را برای دیدار از این خانواده هر بار رد می‌کرد. اما ماریا دیمتریونا ایسایوا به‌تقل از خاطرات بارون «زنی موبور، نسبتاً زیبا،

میانه قامت، بسیار لاغر اندام، آتشین مزاج، و افراط کار بود؛ و داستایفسکی پاک واله و شیدا شده بود. کم کم کار به جایی رسید که گاهی اوقات «همه روز» را در آنجا سر می کرد؛ و با آنکه گواهی صریحی در دست نداریم و قاعداً هم نمی بایست می داشتیم، منطقاً می توان نتیجه گرفت که ماریا دیمتریونا معشوقه او شده بود.

این ماجرای عشقی، معمولی و پیش پا افتاده بود. برای بانو [این ماجرا] مایه انصراف خاطری مطلوب، و احتمالاً بی سابقه، بود؛ و برای داستایفسکی که از انزوای چهار ساله در میان محکومین خلاصی یافته بود، «عشق بزرگ» به حساب می آمد. این دو نظرگاه به خوبی بر هم منطبق بودند، تا آنکه مصیبت جدایی پیش آمد. در بهار ۱۸۵۵ ایسایف شغلی در کوزنتسک، شهر مرزی دیگری در ۶۰۰ کیلومتری سمیپالاتینسک، به دست آورد. توفانی در دل داستایفسکی در گرفت و به گریه نشست. معلوم نبود از معشوقه اش انتظار دارد چه کند؛ اما عاطفه فراتر از عمل است، و او دست کم انتظار بروز عاطفه ای هم ارز عاطفه خود داشت. اما ماریا با حسابی منطقی و با آرامش خود را کنار کشید. کوزنتسک ناحیه ای ملال آور بود، اما به هر صورت [رفتن بدانجا] تغییری بود و بعید بود جاذبه هایش نتواند با جاذبه تبعیدی سیاسی دلباخته اما بیمارگونه ای که درجه و حقوق سربازان عادی را داشت برابری کند.

بارون مهربان بهترین شرابش را دست و دل بازانه صرف کرد تا جدایی عاشق و معشوق بی مزاحمت و دستپاچگی صورت پذیرد. سفر با درشکه - تنها وسیله ای که ایسایف ها از عهده هزینه اش بر می آمدند - و شبانه انجام گرفت. داستایفسکی و بارون چند کیلومتری آنان را بدرقه کردند. بارون، ایسایف را که در خوابی سنگین بود به کالسکه خویش برد، و داستایفسکی در درشکه به بانو ملحق شد. سرانجام پیاده شدند، و عاشق و معشوق زیر یک درخت کاج، که داستایفسکی یادبودی بر تنه آن حک کرد، از هم خدا حافظی کردند. شبی مهتابی از شبهای ماه مه بود؛ و داستایفسکی، در آن حال که درشکه معشوقه اش را در میان استپهای ناشناخته از او دور می کرد، «خشک و خاموش بر جای مانده بود و اشک از چشمش روان بود». بارون پنجاه سال بعد با لحنی خشک و نیمه تلخ می نویسد: «روزی به یادماندنی بود!»

عاشق و معشوق جدا افتاده به هم نامه می نوشتند. نامه های اول ماریا از تنگدستی و بیماری و تنهایی حکایت داشت، و دل نازک عاشقش را به درد می آورد.

نامه‌های بعدی اشاره‌ای به سرسپردگی معلم جوان بزرگمنش و همدلی داشت که با شوهرش دوست شده بود؛ و این همه دل داستایفسکی را باز بیشتر به درد آورد. به زودی ورائگل خستگی‌ناپذیر ترتیب ملاقاتی پنهان میان عاشق و معشوق را در نیمه‌راه میان سمپالائینسک و کوزنتسک داد. بیش از سیصد کیلومتر راه پیموده شد؛ اما در لحظه آخر بانو پیدایش نشد، و نامه معذرتی بدین عنوان که شوهرش مریض شده است فرستاد. داستایفسکی غرق در نومیدی گشت.

عذر و بهانه به ظاهر پوک و بی‌اساس بود؛ اما ایسایف واقعاً مریض بود، و با فرا رسیدن ماه اوت تا سرحد مرگ باده نوشیده بود. حال و روز بیوه و پسرش رشک‌انگیز نبود. از شوهر احتمالاً به جز قرض برای زن به جا نمانده بود. پدرزن در آستراخان معلم بود و دو خواهر جوانتر هم بودند که باید خرجشان را تأمین می‌کرد. علی‌رغم تأکیدهای مکرر بعدی داستایفسکی بر اینکه او [ماریا] از «خانواده‌ای معتبر» بود، بدیهی است که خانواده در وضعی نبود که بتواند از نظر مالی از او حمایت کند؛ و اصلاً صحبت بازگشت به آستراخان در میان نبود. سخاوت ورائگل، به درخواست مصراة داستایفسکی، به رفع نیازهای فوری وی کمک کرد؛ و هر چیز که داستایفسکی از دوستانش قرض گرفته بود یا می‌توانست بگیرد، در همین راه صرف شد. اما بسیاری از نکات ماجرا در پرده ابهام مانده است. از میان نامه‌های متعددی که می‌دانیم میان داستایفسکی و ماریا دیمیتریونا در سالهای ۱۸۵۵ و ۱۸۵۶ رد و بدل می‌شد فقط یکی برجای مانده است، و آن نامه‌ای است که داستایفسکی آشکارا برای رؤیت ایسایف، و نیز البته زنش، نوشته بوده است، و چندان چیزی از آن دستگیرمان نمی‌شود. قسمتهایی از نامه‌های داستایفسکی به ورائگل که در آنها اشاره‌ای به ماریا شده است با مرکبی پررنگ خط خورده‌اند (شاید به دست زن دوم داستایفسکی) و هنوز کسی نتوانسته است آنها را به طور کامل بخواند، و از نامه‌ای بسیار مهم و سرنوشت‌ساز دو صفحه‌کنده شده است. زندگینامه داستایفسکی به قلم دخترش حاوی جزئیات بسیار راجع به او [ماریا] است؛ اما احکام غیرمصدق این منبع ناموثق و سخت خصمانه را نمی‌توان پذیرفت. روابط داستایفسکی و ماریا دیمیتریونا، چه قبل و چه پس از ازدواجشان در غبار ابهامی فرو رفته است که احتمالاً هرگز زدوده نخواهد شد.

در ژانویه ۱۸۵۶، ورانگل شغل دیگری گرفت و سمیپالاتینسک را ترک گفت، اما همچنان با نامه به کمک و نصیحت دوستش ادامه داد. این سال، سال پرآشوبی برای داستایفسکی بود. مکاتبات او با ماریا دیمیتریونا دستخوش تغییرات ناگهانی معمول ناشی از حسادت و تردید بود. در بهار ماریا نامه‌ای راجع به پیشنهاد ازدواجی که دریافت داشته بود نوشت و نظر او را جویا شد. داستایفسکی پریشان و آشفته گشت. هم از برادرش و هم از ورانگل تمنا کرد که نامه‌ای به ماریا دیمیتریونا بنویسند و به او اطمینان بدهند که وی به زودی مشمول عفو ملوکانه قرار خواهد گرفت و به محض آنکه به پترزبورگ بازگردد خواهد توانست او را از نظر مالی تأمین کند. در ضمن اجازه گرفت تا سفری به بارناول، شهر مجاور، بکند، و مخفیانه به کوزنتسک شتافت (برای دیدار او هم که شده، پیه مجازات را به تن مالیدم)؛ دو روز در آنجا ماند و بی آنکه اتفاق ناگواری پیش بیاید بازگشت. پس از بازگشتش به ورانگل نوشت: «در این دو روز او گذشته‌ها را به یاد آورد و قلبش به سوی من بازگشت.» البته رقیبی جدی هم در کار بود، همان معلم جوان بزرگمنش و همدلی که ذکرش رفت. نامش ورگونوف و اهل تومسک بود. این مرد در محل [کوزنتسک] بود؛ بیست و چهار سال داشت، و تردیدی نیست که برای بیوه آتشین مزاج و رمانتیک جاذبه داشت. اما در ازدواج مسئله سود و فایده مطرح بود؛ و مرد مستر که روزی به پترزبورگ باز می‌گشت و شاید دوباره به شهرت می‌رسید، چشم‌اندازی مطمئن‌تر برای آینده فراهم می‌آورد. ماریا دیمیتریونا آشکارا دودل بود. ارتقای غیرمنتظره داستایفسکی به درجه افسری در ماه اکتبر - نشانه‌ای از مورد عنایت قرار گرفتن - به نحوی محسوس بخت او را بلندتر کرد. داستایفسکی تلاشش را برای دست یافتن به ماریا افزون‌تر کرد؛ از دوستانش تمنا کرد که نفوذشان را به کار گیرند تا پرداخت مبلغ ناچیزی که به مناسبت مرگ شوهر از خزانه‌داری به ماریا تعلق می‌گرفت تسریع شود، و جایی خالی هم برای پسرش پاول در بیمارستان نظامی دانشجویی سبیریایی در اومسک، که مؤسسه‌ای آموزشی برای تربیت افسر بود، بیابند. وی با همان روح سخاوت خاکسارانه قهرمانانش در شبهای سفید و آزدگان ورگونوف را برای خود «عزیزتر از برادر» خواند، و تلاش کرد تا راه پیشرفت را برای او باز کند. شیدایی او تا به حد جنون رسیده بود. در نامه‌ای به میخائیل در نوامبر

ماریا را «فرشته‌ای از جانب خدا که بر سر راه من قرار گرفته است» توصیف می‌کند؛ در نامه‌ای به وورانگل در همان ایام می‌نویسد:

سر تکان مده، و داوری‌ام مکن؛ می‌دانم در هرچه مربوط به روابطم با او می‌شود رفتارم معقول نیست، چون عملاً امیدی ندارم - اما امیدی باشد یا نه، به حال من فرقی نمی‌کند. دیگر به چیزی فکر نمی‌کنم. فقط یک نظر دیدنش، و شنیدن صدایش! من دیوانه‌ای نگویم بختم. این‌گونه عشق ورزیدن مرض است. این را با گوشت و پوستم می‌دانم. به جهت سفرم به قرض افتاده‌ام (یک بار دیگر هم بختم را آزمودم، اما فقط تا زمیف رسیدم و بیش از آن نتوانستم بروم). حال می‌خواهم باز هم بروم؛ می‌خواهم خودم را نابود کنم، اما مگر اعتنایی دارم! به خاطر مسیح، این نامه را به برادرم نشان نده. در برابر او لایق هزاران ملامتم. بینوا دار و ندارش را خرج کمک به من می‌کند، و من این‌گونه پولش را به باد می‌دهم.

این مثالی دیگر از قدرت داستایفسکی برای تحلیل بیرحمانه حماقت‌های خویش است. شور و عشق جانفرسای ذاتی محصور، که پس از سالها انزوا در پیچه‌ای به جهان گشوده است، کمتر بنین حد زنده و بی‌پرده به قلم خود قربانی تصویر شده است.

سفر شتاب‌آلود بعدی به کوزنتسک که در این نامه پیش‌بینی شده است در آخر نوامبر جامه عمل پوشید، و ماریای همچنان مردد را به آستانه تصمیم‌گیری رساند. دو ماه بعد داستایفسکی مرخصی طولانیتری گرفت، و جشن ازدواج این دو روز ششم فوریه ۱۸۵۷ در کوزنتسک برگزار شد. از نظر بانو این ازدواج بیشتر از سر مصلحت صورت گرفته بود تا از سر شور و عشق. این احتمال هست که او معلم جوان اما بی‌یاور و تهیدست را ترجیح می‌داده است؛ و دختر داستایفسکی، با آنکه ما حق نداریم در این مورد صرفاً به قول او اتکا کنیم، تأکید می‌ورزد که او دقیقاً تا شب ازدواج معشوقه ورگونوف بود. داستایفسکی در راه بازگشت به سمیالاتینسک با عروس و پسر خوانده‌اش، در بارناول گرفتار حمله بسیار شدید صرع شد. این حمله که چهار روز او را ناتوان در بستر انداخت، همه شکهای او را نسبت به ماهیت واقعی بیماری ادواری‌اش، که گاه بدانها دل خوش می‌داشت، از میان برد؛ و برای نخستین بار بر ماریا آشکار شد که زن شخصی مصروع شده است.

داستایفسکی که به یکی از خواسته‌هایش یعنی ازدواج با ماریا رسیده بود، اینک فرصت داشت به مراد دیگرش یعنی رهایی از قید تبعید غیر قطعی‌اش در استپهای سیبری بپردازد. یک سال پس از ورود او به سمپتلاتینسک، نیکلای اوّل در بحبوحه رسوایی جنگ کریمه درگذشته بود، و الکساندر دوّم همه‌جا به عنوان حامل صلح و اصلاحات خوشامد گفته می‌شد؛ و تبعیدیهای سیبری مشتاقانه چشم به فرمان بخشودگی دوخته بودند که به مناسبت عقد پیمان «صلح پاریس» یا تاجگذاری تزار داده شود. داستایفسکی به خاطر آورد که یک بار قهرمان سباستوپول ژنرال تادلین را، که برادرش همدوره او در دانشکده مهندسی بود، دیده است. ورنگل این مددکار همیشگی مأمور شد تا نامه‌ای به تادلین تحویل دهد، و به واسطه نفوذ این شخص در تزار بود که امکان ارتقای داستایفسکی به درجه افسری صورت عمل به خود گرفت. اما مراحم ملوکانه از این فراتر نرفت؛ و قصیده میهن پرستانه‌ای که داستایفسکی، نه بی قصد و غرض، ساخت به رؤیت الکساندر نرسید. سرانجام در ژانویه ۱۸۵۸ بود که به داستایفسکی اجازه دادند تا عرضحالی رسمی بفرستد و درخواست استعفا از افسری و بازگشت به روسیه را مطرح کند.

سال دیگری در بیم و امید گذشت. در بهار ۱۸۵۹ داستایفسکی، در وهله نخست از برادرش در پترزبورگ، خبر یافت که مطابق فرمان ملوکانه به تاریخ ۱۸ مارس استعفای او پذیرفته شده است. وی در عرضحالی درخواست کرده بود که در مسکو زندگی کند، اما فرمان شهر تویری را که در ۱۵۰ کیلومتری شمال مسکو و در مسیر راه آهن مسکو-پترزبورگ بود به عنوان محل اقامت معین می‌کرد. تأییدیه رسمی فرمان در آغاز ماه مه به سمپتلاتینسک رسید؛ تشریفات اداری محلی نیز دو ماه دیگر طول کشید؛ و روز دوّم ژوئیه داستایفسکی و همسرش برای همیشه پشت به سمپتلاتینسک کردند. پاول ایسایف در اومسک، که تحصیل در آنجا را آغاز کرده بود، بدانان محلق شد. تا نیمه ماه اوت آنان همگی به تویری رسیده بودند.

محصول ادبی این سالهای تبعید چیز مهمی نیست. در سمپتلاتینسک انگیزه چندان برای فعالیت فکری وجود نداشت؛ و چنانکه خود داستایفسکی اعتراف می‌کند، روابطش با ماریا دیمتریونا چنان او را به خود مشغول داشته بود که به کار دیگری نمی‌رسید. وی حدود دو سال پس از آزادی‌اش در نامه‌ای به آپولون

مایکوف می‌نویسد به‌هنگام بیرون آمدن از زندان در اندیشه «داستان نهایی بزرگ» بوده است. گهگاه در نامه‌هایش از سمیپالاتینسک هم به‌اشاراتی برمی‌خوریم به «رمان بزرگ» که آماده در ذهن داشته است، اما هیچ مدرکی دال بر اینکه قسمتی اساسی از آن نوشته شده باشد نداریم؛ و این گمان که رمان مزبور نسخه‌اول جنایت و مکافات بوده است مبنایی ندارد. اطلاع ما از سیر اندیشه داستایفسکی در این دوره اندک است. از جمله کتابهایی که وی از میخائیل تقاضا می‌کند برایش بفرستد کتابهای نقد عقل محض کانت؛ تاریخ فلسفه هگل؛ تاریخهای یونانی و لاتینی به ترجمه فرانسه؛ کتابهای مورخان نوین فرانسه؛ کتابهای «اقتصادگرایان»؛ کتابهای آبیای نخستین کلیسا؛ قرآن؛ کتاب درسی فیزیک؛ و فرهنگ زبان آلمانی است. فهرستی چنین جامع و همه‌جانبه چیزی را روشن نمی‌کند؛ و نیز ما اصلاً نمی‌دانیم که این کتابها به‌دست وی رسیده و یا او آنها را خوانده است یا نه.

سه اثری که قطعاً با زندگی دوره سیریایی داستایفسکی مربوط هستند، یعنی خاطرات خانه‌مردگان، رؤیای عمو جان، و دهکده استپانچیکوو، در زمره ساده‌ترین و بی‌معضلترین نوشته‌های او هستند. اگر هم در این زمان ذهن او درگیر مسئله خیر و شر بوده است که بعدها الهامبخش سلسله‌رمانهای بزرگی شد که سرآغازشان جنایت و مکافات بود، در این کتابها ما اثری از چنین درگیری فکری نمی‌یابیم. تکوین خاطرات خانه‌مردگان را می‌توان در یادداشت‌های سردستی که وی در سمیپالاتینسک برای استفاده دوستانش در پترزبورگ تهیه می‌کرد مشاهده کرد. اما در آن زمان وی هیچ در اندیشه چاپ آنها نبود، اندیشه نوشتن خاطرات بدان شکل که به‌دست ما رسیده است، احتمالاً تا پیش از بازگشت داستایفسکی به‌روسیه شکل نگرفت. اینکه چه اندازه از آن یادداشت‌های سردستی نخستین در تألیف کتاب به‌کار برده شد حدس‌زدنی نیست.

تازه در سال ۱۸۵۷ بود که اداره سانسور، به‌نفع داستایفسکی، حکم تحریم چاپ نوشته‌های تبعیدیان سیاسی را لغو کرد؛ و در ماه اوت همان سال میخائیل توانست ترتیبی برای چاپ قهرمان کوچک، داستانی که در ۱۸۴۹ در زندان نوشته شده بود، بدهد. کرایفسکی، علی‌رغم مطالبات وصول‌نشده‌اش از داستایفسکی، ۲۰۰ روبل نقد برای آن پرداخت — عمل سخاوتمندانه‌ای که رمان‌نویس ناسپاسانه و

ناشر اقمندانه سعی کرد آن را حقیر جلوه دهد. ازدواج با ماریا دیمیتریونا اینک دیگر ذهن او را از اضطرابهای همسرگزینی پرمانع و رادعش خلاص کرده بود، و در عین حال بر اضطرار مالی اش افزوده بود. پس دست به کار نوشتن دو رمان کوتاه شد، خواب عموجان و دهکده استپانچیکوو، که پس از چک و چانه بسیار که میخائیل به نیابت او از پیش برد، سرانجام در دو مجله مختلف تقریباً همزمان با بازگشت او به روسیه اروپایی به چاپ رسید. خواب عموجان داستان تلاشهای مادر تمهیدگری است که می خواهد دخترش را به همسری شاهزاده ای پیر و خرف درآورد، که مادر مجابش می کند تا به خواستگاری رسمی دخترش بیاید، و بعد افراد ذی علاقه دیگر مجابش می کنند که جریان خواستگاری رؤیایی بیش نبوده است. در یک کلام، این داستان ماجرای مسخره ای فاقد هر گونه مزیت ویژه است. دهکده استپانچیکوو که فراورده ای بس بلندپروازانه تر است داستان کلاهبردار مذهبی نمایی به نام فوما فومیچ آپیسکین است که خود را در خانه سرهنگ بازنشسته ای که زنش مرده است و مادری عصبی دارد جا می کند؛ با میله ای آهنی بر کل خانه حاکم می شود؛ و از شکنجه دادن و تحقیر کردن سرهنگ ضعیف النفس اما دوست داشتنی لذت شریانه ای می برد. داستان با همین روال لطیفه مآب دنبال می شود تا آنکه یک روز در میان شگفتی همگان (و بیش از همه شگفتی خواننده) سرهنگ با توسل به زور و خشونت جسمانی از شکنجه گرش خلع ید می کند. فوما فومیچ بی آنکه مزعوب شده باشد، سراسیمه و دگرگون شده باز می گردد، دست سرهنگ را در دست بانوی جوانی می گذارد که خود قبلاً تحت مراقبت نامقبول خویش داشت؛ و همچنان (به طوری که از پایان شتابزده داستان، و نه چندان به روشنی، برمی آید) با همان قدرت نفوذش را بر خانه و خانواده اعمال می کند، اما این بار نه در راه شر، بلکه در راه خیر.

شرح و توضیح اینکه داستایفسکی تحت کدام تأثیرات این دو داستان را نوشت دشوار است. کمتر زندگینامه نویسی نقشی مثبت برای ماریا دیمیتریونا در کار و زندگی داستایفسکی قائل شده است، اما به هر صورت مراحل نخست ازدواج با او ظاهراً الهام بخش حال و هوای نامعهود سبکیالی بود که در آن جهان و مفاسدش برای یک بار هم که شده به چشم شوخی نگریسته می شد و نه به چشم مسئله ای مشکل ساز. داستایفسکی [در این داستانها] دیگر در پی کندوکاو در بنیانهای

روانشناختی روابط مشهود انسانی نیست؛ بلکه به همین قناعت می‌کند که با روح اغراق و کاریکاتور پدیده‌های بیرونی را توصیف کند. وضع مضحک برایش جاذبه‌ای بیش از بررسی دقیق شخصیت دارد. بیشتر مطالب آن البته از جامعه محدود شهرستانی شایعه‌ساز سمیبالا تینسک برگرفته شده است؛ اما روح مطلب چنان مغایر تصویری است که وی از محیط پطرزبورگ در روزهای پیش از تبعیدش پرداخته بود که ما باید به دنبال تأثیری دیگر برای توضیح این دگرگونی بگردیم. اگر خاطرات و رانگل را باور کنیم، وی پس از آزادی‌اش دوباره به خواندن گوگول روی آورده بود؛ و خواب عمو جان و دهکده اسپانچیکوو و همچون کارهای نخست او آکنده از تعبیرات و شیوه گریه‌های گوگولی است، که وی سرانجام پس از بازگشتش به پطرزبورگ کنار می‌گذارد. اما این از نظر تغییر در روح و شیوه نوشتن سر رشته‌ای به دست نمی‌دهد. عامل مؤثر تازه در این داستانهای دوره سبیریایی ظاهراً دیکنز است، که اکثر رمانهایش در طی چند سال پس از انتشارش به زبان اصلی به روسی ترجمه شد. بنا به روایتی، که از دست دوم به ما رسیده است و البته جز این دلیلی برای تردید در صحتش نیست، تنها کتابهایی که داستایفسکی در دوره اسارتش می‌توانسته است بخواند نامه‌های پیکریک و دیوید کاپرفیلد بوده‌اند؛ و جمله‌ای تصادفی در نامه‌ای مربوط به سال ۱۸۵۷ نشان می‌دهد که وی در این دوره از زندگی با دیکنز آشنا بوده است. منتقدان در این نکته متفق‌القولند که نلی آزدگان، نخستین رمانی که داستایفسکی پس از بازگشتش از سبیری نوشت، مستقیماً از میان صفحات فروشگاه عتیقه‌جات برگرفته شده است؛ و کمتر جای تردید است که فوما فومیچ فرزند روحانی یوریا هیپ و آقای پکسنیف است. شخصیت داستانی بی‌بیج و خم و ملودراماتیک؛ جایگزین شدن کاریکاتور به جای تحلیل؛ تأدیب جسمانی شخصیت نابکار؛ برگشت ناگهانی که به پایان خوشی سخت نامحتمل می‌انجامد - همه این عناصر، که عمیقاً با نوشته‌های قبلی و بعدی داستایفسکی بیگانه‌اند، با سنت دیکنزی تطبیقی تمام دارند. و اگر دهکده اسپانچیکوو داستانی ناموفق است از آن روست که داستایفسکی خود کمترین ظرفیت ممکن برای شوخی مدام را دارد، و نیز از آن رو که در این رمان (و تا حدی در خواب عمو جان)، تحت تأثیر، و به شیوه کسی می‌نویسد که نبوغش قطب مقابل نبوغ خود اوست.

درباره چهار ماه اقامت داستایفسکی در تویری نیازی نیست به تفصیل سخن

گفت. برادر وفادارش میخائیل اندکی پس از ورود او به دیدارش آمد؛ اما خوشی‌هایی که زندگی در تویری به ارمغان می‌آورد چندان از ناشکیبی او نکاست. وی به برادرش می‌نویسد: «اگرچه اینجا در تویری نشسته‌ام، اما همچنان آواره‌ای بر روی کره خاکم؛ و به‌ورانگل اطمینان می‌دهد که «تویری هزار بار بدتر از سمیپالاتینسک است». نامه‌هایش آکنده از نقشه‌هایی برای بازگشتن به پترزبورگ محبوبش است. بار دیگر نامه‌ای، البته نه بی‌هراس از اینکه سمج جلوه کند، به ژنرال تادلین نوشت؛ و سرانجام چون تصمیم به تأخیر افتاد، عرضحالی برای شخص تزار فرستاد. این عرضحال که در آن وی علاوه بر آنکه خواستار بازگشت به پایتخت می‌شود، درخواست پذیرفته شدن پسرخوانده‌اش پاول را هم در یکی از مؤسسات آموزشی پترزبورگ مطرح می‌کند، محفوظ مانده است و سندی غریب است. عرضحال با عبارات چا کر مآبانه‌ای که رسم مطرح کردن خواسته‌ای نزد «سرور بزرگ تمام روسها» بود نوشته شده است، و ناگزیر تأثیر نامطلوبی بر خوانندگان امروزی دارد؛ اما دلیلی ندارد که در صداقت آن تردید کنیم. داستایفسکی هم در آن شور و ابراز احساسات عمومی برای شخص الکساندر دوم طی سالهای نخست سلطنتش شریک بود، و در نامه‌هایش به میخائیل از او به‌عنوان «امپراتور فرشته‌خو» و «آن وجود عزیزی که بر ما حکم می‌راند» یاد می‌کند. در پایان عرضحال آمده است: آن اعلیحضرت چون خورشید است که بر درستکار و خلافکار به یکسان می‌تابد. شما تابه‌حال میلیون‌ها تن از مردمان را دلشاد کرده‌اید؛ یتیمی بیچاره، مادر، و مرد مریض بدبختی را هم دلشاد کنید که هنوز حکم تحریمش لغو نشده است، ولی آماده است تا هم‌اکنون همه زندگی‌اش را فدای امپراتوری کند که بر مردمش رحمت آورده است.

حتی پیش از آنکه عرضحال برسد، دستور مساعدی داده شده بود. روز ۲۵ نوامبر این مطلب به اطلاع داستایفسکی رسید، و حدود نیمه دسامبر وی تویری را ترک کرد، اما زن و پسرخوانده‌اش را تا زمانی که جایی برایشان بیابد همانجا باقی گذاشت. برادرش در ایستگاه پترزبورگ به استقبالش آمد. این زمان چند روز پیش از دهمین سالگرد آن شب کریسمس سردی بود که سورت‌مه‌ها زندانیان غل و زنجیر شده را بر روی برف‌ها از پترزبورگ بیرون بردند.



تجربه روزنامه‌نگاری

در آن دهه‌ای که داستایفسکی از پترزبورگ دور بود سه واقعه فوق‌العاده مهم اتفاق افتاده بود: شکست در جنگ کریمه، پایان سلطنت سی‌ساله نیکلای اول، و افتتاح راه‌آهن پترزبورگ به برلین. این وقایع اثری عمیق بر زندگی روسها برجای نهاده بود؛ اما هیچ‌یک چهره بیرونی پایتخت را بدان شکل که داستایفسکی در دههٔ چهل می‌شناخت عوض نکرده بود؛ و هنگامی که میخائیل در ایستگاه به استقبال او که از تویری می‌آمد شتافت، آن ده سال فاصلهٔ غیبت او چیزی جز کابوسی باورنکردنی به‌نظر نمی‌آمد.

ماههای نخست پس از بازگشت صرف استقرار خانواده، آماده کردن مجموعهٔ آثارش برای چاپ (که یگانه منبع درآمدش بود)، و تجدید روابط دیرین شد. در میان همهٔ آن بسیار چیزهای نو در جهان ادب و سیاست، یک چیز تغییر نکرده بود: همچون دههٔ چهل در دههٔ شصت نیز هر روشنفکری که می‌خواست در ادبیات جدی گرفته شود می‌بایست به گروه یا «محفلی» که کیش یا گرایش معینی داشت تعلق داشته باشد. کانون گروهی که داستایفسکی به‌طرفش گرایش یافت، یکی از آشنایان قدیمی وی به‌نام میلیوکوف بود که در این زمان سردبیری مجلهٔ جدیدالتأسیس اسوتوچ را بر عهده داشت؛ در میان اعضای گروه دو تن دیگر از دوستان قدیمی هم بودند - آپولون مایکوف و یانوفسکی؛ و همین‌جا بود که داستایفسکی نخستین بار استراخوف را، که بعدها زندگینامه‌نویس رسمی‌اش شد،

ملاقات کرد. در دوره غیبت داستایفسکی برادرش میخائیل در کار غیرمنتظره تولید سیگار وارد شده بود و کسبش رونقی داشت؛ ظاهراً وی نخستین کسی بود که اندیشه بکر و پرسود «توزیع هدیه‌های کم‌ارزش» به عنوان جایزه همراه با کالای فروشی به فکرش رسیده بود و افتخار آن از آن اوست. اما عطر توتون آرزوهای ادبی دوره جوانی را در وی خفه نکرده بود؛ و بازگشت برادر با استعدادتر تکلیف را یکسره کرد. میخائیل تصمیم گرفت کارخانه‌اش را بفروشد و مجله ادبی جدیدی به سردبیری خودش به راه اندازد و فیودور هم پای اصلی آن باشد. آگهی انتشار ورمیا در سپتامبر ۱۸۶۰ به چاپ رسید، و نخستین شماره آن در ژانویه ۱۸۶۱ منتشر گشت. جاذبه اصلی آن بخش اول رمان تازه‌ای از فیودور به نام آزدگان بود، داستانی پراکنده، احساساتی، و ملودراماتیک، که امروز فقط از آن جهت جالب توجه است که نشان از کارهای بعدی و بهتر دارد. در آوریل نیز خاطرات خانه مردگان، که انتشارش در پاییز پیش در نشریه‌ای ادواری آغاز شده بود، به ورمیا انتقال یافت. نوشتن مقاله برای مجله ذهن پربار داستایفسکی را که به هنگام بازگشتش به جهان ادب در اوج فعالیتش بود به هیچ روی نمی‌فرسود، چون از همان آغاز انتشار ورمیا وی از نویسندگان منظم مقالات ادبی و سیاسی بود. برای مدتی بیش از چهار سال وی چنان مجذوب کار حرفه‌ای روزنامه‌نگاری شده بود که تقریباً هیچ دیگر به داستان‌نویسی نمی‌پرداخت. اما این دوره از نظر تکوین روحی او حائز نهایت اهمیت است. در این دوره بود که آن جوان رادیکال پرشور به قهرمان همان اندازه پرشور و نه‌چندان واقع‌بینتر درست‌آیینی تحول یافت، و آن مقلد هوشمند هوفمان و گوگول بدل به خالق راسکولنیکوف و میشکین شد.

وقتی که داستایفسکی در بهار ۱۸۴۹ دستگیر شد، اندیشه روسی، که گرفتار سخت‌ترین سانسوری بود که حتی روسیه به یاد داشت، با امید و آرزو چشم به سوی اروپایی دوخته بود که شور و شوق انقلابی در آن فروزان بود. در سالهای بعد وضع معکوس شد. اروپا، پس از آشوبهای انقلابی ۱۸۴۸، به سرعت راه به سوی ارتجاع پیمود. هرتسن در ۱۸۵۰ نوشت: «اروپا خواب نیست، مرده است؛ و این رهبر بزرگ انقلابی با این جمله مشهور یاسی را که اغلب روسها، و نه فقط روسهای رادیکال، در طی سی سال بعد ابراز می‌داشتند به‌ایجاز بیان کرد. اما در این هنگام که

اندیشه سیاسی اروپایی در رخوت و سستی به سر می برد، روسیه تکانی به خود داد. خفته‌های جنگ کریمه رژیم مرده نیکلای اول را دچار لعن و نفرین کرده بود؛ همه جا صحبت از آرمانهایی کلی چون آزادی و پیشرفت، و اصلاحات مشخصی چون آزادی سرفها و لغو سانسور بود. روسیه در این سالهای نخست حکومت الکساندر دوم در آستانه عصر جدید اصلاحات و تجدید حیات به نظر می رسید. رادیکالهایی چون هر تسن، لیبرالهایی چون تورگنیف، و اسلاو پرستان محافظه کاری چون کنستانتین آکساکوف همه به یک زبان تضاد میان آن پیر از کار افتاده یعنی اروپا و آن جوان غول اندام نو خاسته یعنی روسیه را گرامی می داشتند. اندیشمند روسی دهه چهل با امید و تحسین چشم به اروپا دوخته بود؛ اندیشمند روسی ۱۸۶۰ با همان امید و تحسین آرزوهای هموطنانش را می نگریست — هر چند این آرزوها هنوز جامعه عمل نبوشیده بودند.

در سالهای غیبت داستایفسکی «کیش خلق» تازه‌ای در روسیه سر بر آورده بود، که در روسیه آن زمان به معنای «کیش دهقانی» بود. تقدیس دهقان روسی از مسکو و به توسط اسلاو پرستان آغاز شده بود که هدفشان اعتلای هر آنچه خالصاً روسی در برابر هر آنچه اروپایی و اروپایی شده بود؛ و انتشار چند داستان شایان توجه از زندگی روستایی، از جمله یادداشت‌های یک شکارچی تورگنیف، آنتون گورمیکای گریگوریوویچ، و آثار دیگر به بالندگی آن کمک کرد. این کیش با تصمیم الکساندر مبنی بر آزاد کردن سرفها به اوج خود رسید. الکساندر این تصمیم را در همان سال ۱۸۵۷ گرفته بود، اما تصمیمش را عملاً تا ۱۸۶۱ به اطلاع عموم نرساند. تالستوی جوان در یکی از نخستین داستانهایش دین خود به این کیش را ادا کرد؛ سه مرگ، که در زمستان ۱۸۵۷-۱۸۵۸ نوشته شد، مرگ پر عذاب یک اشرافی را در تقابل با مرگ آرام و آسوده یک دهقان نشان می دهد. خلاصه دهقان و دهقان پرستی مد روز بود؛ و این کیش با خلق و خوی داستایفسکی به هنگامی که از سبیری بازگشت سازگار درآمد. در دهه چهل روسها آرمانشان را در کتابهای فرانسوی می جستند؛ حال کافی بود که به دور و برشان بنگرند و آن آرمان را در «خلق روسیه» بیابند. در پترزبورگ ۱۸۶۰ هر شخص سودایی و صاحب اندک بینش سیاسی به راحتی در جلد میهن پرستی پر شور می رفت، همچنان که در ۱۸۴۵ فردی با این مشخصات به راحتی انقلابی پرشوری از کار در می آمد. داستایفسکی هر دو بار در مسیر هموار و بی مانع افتاد.

یک اشتباه زبان‌شناختی هم ماجرا را تشدید می‌کرد. واژه روسی «نارود» همچون واژه آلمانی «فولک» به هر دو مفهوم «ملت» و «مردم» اطلاق می‌شود. وقتی که داستایفسکی در مقالاتش در روزنامه بر بنیان نهادن تمدن روسی بر «روح ملی» و «اصول ملی» تأکید می‌ورزید، از تعبیرش مفهوم «روح مردمی» و «اصول مردمی» هم استنباط می‌شد - و چه بسا که خود وی همین منظور را داشت. واژه «نارود» و مشتقاتش، که اسلاوپرستان رواج داده بودند، نه تنها مکرر در مکرر در صفحات ورمیابه‌چشم می‌خورد، بلکه همه نوشته‌های بعدی داستایفسکی هم مشحون از این واژه‌هاست؛ این خلط اندیشه نامشهود، انتقال راحت و بی‌دردسر از شوق دموکراتیک جوانی به میهن‌پرستی ارتجاعی سالهای بعد را میسر ساخت.

در این تحول سریع عقاید داستایفسکی در سالهای پس از بازگشتش از سیبری بیش از همه آپولون گریگوروف مؤثر بود؛ منتقدی توانا اما فاقد قدرت عظیم داوری، که نیرومندی و ابتکارش هنوز هم وی را سزاوار جایگاهی خرد در تاریخ ادبیات روسیه می‌کند. گریگوروف کار ادبی‌اش را در دهه چهل با سرودن شعر آغاز کرده بود؛ و از ۱۸۵۰ تا ۱۸۵۵ جزو هیئت تحریریه مجله‌ای مسکویی بود که گرچه ارتباط رسمی با اسلاوپرستان نداشت، اما مدافع کیش دهقان روسی بود و آرمان اخلاقی بشریت را در زیر هیئت نه‌چندان امیدبخش این دهقان می‌جست. در مسکو گریگوروف با آستروفسکی، نمایشنامه‌نویس اقشار پایین مسکو و جامعه محلی، دمساز شد، و ارادت بسیار به او پیدا کرد. آستروفسکی آدمی خوشایند و نسبتاً ساده‌دل بود؛ و نمایشنامه‌هایش از هر گونه گرایش آگاهانه، اسلاوپرستانه یا غیره، عاری بود، اما وی نیز مبتلای این باور عاطفی ویژه روسی بود که گناهان کوچکی چون مستی و کثیفی معمولاً با فضایل بزرگ همراهند. زیر نور خیره‌کننده نقد گریگوروف، آستروفسکی بدل به نماینده روح روسی شد و فقط یک پله پایین‌تر از پوشکین ایستاد؛ و یکی از شخصیت‌های آفریده او، قهرمان فقر‌گناه نیست، در شعری بیمایه از گریگوروف مورد ستایش قرار گرفت، و یک بیت از این شعر سالها در ادبیات روسی ورد زبان بود:

بینوا، مست و ژنده‌پوش ولی
روح او روح خالص روسی

تأثیر گریگوریف، یا آستروفسکی به تعبیر گریگوریف، را در بسیاری از شخصیت‌های آفریده داستان‌پسکی می‌توان پی‌جویی کرد، که بهترین نمونه آنها مارملادوف جنایت و مکافات است.

وقتی که انتشار ورمیاد در اوایل ۱۸۶۱ آغاز شد، گریگوریف که شخصی منازعه‌جو بود و کمتر در شغلی دوام می‌آورد، داوطلب همکاری با مجله شد و جزو نویسندگان ثابت مجله درآمد. آگهی‌های اولیه قبلاً برنامه و خط مشی مجله جدید را معنی کرده بود. این آگهی‌ها حاکی از بی‌اعتنایی مغرورانه‌ای نسبت به «مشاجرات داخلی» اسلاو پرستان و غرب‌گرایان بود، و مدعی می‌شد که بر هم‌نهاد جدیدی برای آشتی دادن دو دیدگاه و اعتلای آنها کشف کرده است. اما این دعوی‌های نوآوری پایه و اساسی نداشت و بیشتر حرف بود. جدایی میان طبقات تحصیل‌کرده و «مردم» که حاصل اصلاحات پطر کبیر بود؛ اثبات ویژگی ممتاز تمدن روسی و نهادهای روسی؛ و نیاز بدین که «مردم» پایه و اساس جامعه روسی و فرهنگ روسی قرار گیرند - اینها همه اندیشه‌هایی بود که شاخ و برگهای بیشمارشان پانزده سال تمام کالای فروشی اسلاو پرستان مسکویی بود؛ و حال ورمیا همین جنسهای پس‌مانده را در ویرایش به‌نمایش می‌گذاشت. فقط برای آنکه ظاهری نو به این جنسهای پس‌مانده داده شود در جستجوی برجسی نو برآمدند، و گریگوریف سرانجام این برجسب را درست کرد.

برجسب تازه واژه ساده «پوچفا» به معنی «خاک» بود. نماد آموزه‌ای که ورمیا تبلیغ می‌کرد «خاک» بود؛ ورمیاییها خودشان را «پوچونیک» (مردان خاک) می‌نامیدند و به همین نام هم شهرت یافتند؛ مفهوم انتزاعی «پوچونوست» (وابستگی به خاک) هم از این واژه دست شده بود که به معنای سرسپردگی به مردم روسیه بود و نیز به نوعی اندیشه اطلاق می‌شد که چون ریشه در خاک داشت می‌بایست گیاهی نیرومند، سالم، و بومی باشد؛ همچنین واژه منفی «بزپوچونوست» هم ساخته شده بود که به مخالفین اطلاق می‌شد، و هدف از آن کسانی بودند که اعتنایی به روسیه و مردم نداشتند و اندیشه‌هایشان تفکرات مرهومی بود که ربطی به واقعیت یا خاک نداشت. خلاصه واژه با ذوقی درخشان ساخته و پرداخته شده بود. مجله‌های خصم چون سوورمیک بیهوده تلاش می‌کردند که «پوچوا» را عبارتی

بی معنا قلمداد کنند. قدرت آن در و فور بیش از حد معنایش بود؛ ورمیابی وجود آن مشکل می‌توانست به حیاتش ادامه دهد. این وضع را دو سال بعد کاریکاتوریست مجله‌ای فکاهی در تصویری به‌طور خلاصه بیان کرد. این تصویر استراخوف را در لباس پادو نشان می‌دهد که خطاب به میخائیل داستایفسکی سردبیر مجله می‌گوید: «عقایدمان را می‌توانیم قرض بدهیم، اما برچسبها مال خودمان هستند».

گرایش مجله جدید مدت زیادی در پرده ابهام نماند. در شماره دوم (فوریه ۱۸۶۱) مقاله‌ای درباره نظریه هنر به چاپ رسیده بود که در آن فیودور داستایفسکی منتقدان دو مجله عمده رادیکال، یعنی سوورمیک و اتوچستنیه زاپیسکی، را به سختی مورد حمله قرار داده بود. در همین شماره گریگوریف سلسله مقالاتی را آغاز کرد که در آنها به ستایش از بنیانگذاران مکتب اسلاوپرستان، خومیاکوف و کیریفسکی، می‌پرداخت و فلسفه‌شان را شرح می‌داد. فیودور و استراخوف نوآیینان پرشوری بودند؛ اما میخائیل که مرد کسب و کار بود و کمتر تحت تأثیر قرار می‌گرفت و میزان فروش برایش اهمیت بیشتری از اندیشه‌ها داشت مضطرب و نگران شد. روشنفکران پترزبورگی ستهای دهه چهل را فراموش نکرده بودند، و هنوز مسکو را اندکی خوار می‌داشتند. عنوان اسلاوپرست بداهتاً پیراهن روسی و چکمه‌های بلند را تداعی می‌کرد که نخستین گروندگان بدان خود را می‌آراستند؛ و پترزبورگ حتی حال که ایمانش را به اروپا به عنوان الگوی دموکراسی از دست داده بود، هنوز همچنان به سنت خیاطان لندن و «مدیستهای» پاریس وفادار بود. علاوه بر این ورمیا در برنامه‌اش آن بی‌اعتنایی مغرورانه به اسلاوپرستان و غرب‌گرایان را به یکسان گنجانده بود؛ و به اعتقاد میخائیل محتاط هرگونه دفاع علنی از عقاید اسلاوپرستان فقط منجر به کاهش چشمگیر مشترکین مجله می‌شد. نخستین حاصل این امر مشاجره میان گریگوریف و میخائیل بود؛ و گریگوریف با آن زودرنجی همیشگی به اورنبورگ در دورترین گوشه روسیه گریخت و سالی را به تدریس در مدرسه آنجا گذراند. سپس به پترزبورگ بازگشت و تا زمان مرگ نابهنگامش در ۱۸۶۴ گهگاه مقالاتی برای ورمیا و جایگزینش ابوخامی نوشت. او کسی بود که نفوذش بر معاصران به سبب شخصیت قدرتمندش بود، و میزان این نفوذ را نمی‌توان به درستی از روی حجم یا کیفیت آثار باقیمانده از او معین کرد.

در این اوان عدم انسجام موضع فیودور داستایفسکی با مقاله‌ای که در شماره

نوامبر ورمیانوشت روشتتر از پیش عیان گشت؛ در این مقاله وی کوشیده بود موضع فکری خود را نسبت به روز، مجله جدیدی که کنستانتین آکساکوف و یاران اسلاوپرستش به تازگی در مسکو منتشر کرده بودند، بیان کند. لحن این مقاله تند است؛ اما چون اندکی دقت کنیم درمی یابیم که تلخی آن به تلخی زبان دشمن نیست، بلکه از آن دوست بالقوه ای است که دست دوستیش پس زده شده و نادیده گرفته شده است. در این مقاله سرسپردگی اسلاوپرستان به پایتخت قدیمی و سنتهای قرون وسطایی اندکی به مسخره گرفته شده است؛ چون داستایفسکی حتی پس از آن که اسلاوپرستی تمام عیار شد، در ته دلش همچنان پطرزبورگی بود و نه مسکوئی. همچنین نسبت به یکی از نویسندگان مجله روز که (نه چندان منصفانه) مدافع نهاد «الاهی» سرفداری قلمداد شده است، اندکی ابراز خشم شده است؛ چون داستایفسکی در این ایام نخست گرویدن به اسلاوپرستی هنوز تعصبات لیبرالی نیرومند دوره جوانیش را داشت. اما به هر حال این انتقادات فقط برای آنکه گواهی بر بیطرفی نویسنده باشند پیش کشیده شده اند. اتهام اصلی مجله روز داشتن «استعداد نادری برای به جا نیاموردن دوستانش» است. مجله روز باور ندارد که روزی مطلب به دردخوری هم در ورمیا چاپ شود؛ چون در نظر اسلاوپرستان چیزی به دردخور نیست مگر آنکه تا به حد میلیمتری «با قالبی از آرمانها که یک بار برای همیشه در مسکو ریخته شده است» جفت و جور باشد. شاید بتوان موضع داستایفسکی را با موضع روحانی انگلوکاتولیکی مقایسه کرد که به نرمی از دستگاه پایی به سبب نارواداری و انعطاف ناپذیرش انتقاد می کند. مقاله داستایفسکی کسی را خوش نیامد. در اسلاوپرستان اثری نکرد؛ و لیبرالها و غرب گرایان هم آن را خیانت به آرمانشان از جانب کسی تلقی کردند که هنوز به زبان طرفدار این آرمان بود. این اتهام نامنصفانه نبود؛ اما لزومی هم ندارد داستایفسکی را گناهکار قلمداد کنیم. گناه او ریاکاری نبود، بلکه آشفته گی اندیشه بود؛ او نه آن روشن بینی را داشت که بفهمد چگونه جبهه اش را کاملاً عوض کرده است، و نه اگر هم می فهمید جرأتش را داشت که بدان اقرار کند.

زمستان ۱۸۶۱-۱۸۶۲ یکی از بحرانیترین دوره ها در تاریخ تفکر روسی بود. شور و شوق لیبرالی که با اعلام آزادی سرفها به اوج خود رسیده بود، اندک اندک

فروکش می‌کرد. برخی در این اندیشه بودند که اصلاحات به حد کافی پیش رفته است، و برخی دیگر بدین گمان بودند که اصلاحات تازه آغاز شده است. طبق معمول دسته‌بندی‌هایی به وجود آمد؛ جناح چپ قبلی، و داستایفسکی نیز به همراه آن، به نحوی کم و بیش محسوس متماثل به راست شد؛ و گروه‌های افراطی جدید که افرادشان بیشتر از نسل جدید بودند جناح چپ را به وجود آوردند. «مردان جدید» موضوع بحث جدی و ناموافق در محافل درست‌آیین‌تر شدند؛ و برجسب ناچسب «نیهیلیستها» (که ظاهراً تورگنیف ساخته بود) بر آنها خورد. آشوب در پاییز ۱۸۶۱ از دانشگاه پترزبورگ شروع شد. دانشجویان دست به تبلیغات ضدحکومتی — و به تعبیر برخی انقلابی — زدند؛ حکومت در مقابل سازمانهای دانشجویی را تعطیل کرد، عده‌ای از تظاهرکنندگان را در قلعه پتروپاول بازداشت کرد، و سرانجام مشتی از آنان را به سیبری فرستاد. در دانشگاه بسته شد، و دانشجویان که مشغله دیگری نداشتند، همه وقت خود را صرف چاپ و توزیع پنهانی جزوه‌های فتنه‌انگیز کردند.

ورمیا با عقاید لیبرالی که اظهار داشته بود نخست با دانشجویان همدلی نشان داد؛ و میخائیل داستایفسکی که بهره‌گیری از تبلیغات را در کار تجارت توتون یاد گرفته بود، تکه بزرگی گوشت گاو را در دفتر مجله سرخ کرد و همراه با ودکا و شراب به عنوان هدیه‌ای برای دانشجویان زندانی به قلعه برد. اما وقتی که کار بالا گرفت، ورمیا کوتاه آمد؛ داستایفسکی‌ها ترسیدند، و مجله تغییر جهت داد و طرف حکومت را گرفت. این کار کاملاً به موقع بود؛ سوورمیک موضعش را سخت حفظ کرد، ورمیا را به جهت جاخالی کردنش به باد ناسزا گرفت، و در بهار ۱۸۶۲ اداره سانسور سوورمیک را موقتاً تعطیل کرد.

در بحبویه این آشوبهای سیاسی، در اوایل ژوئن ۱۸۶۲، داستایفسکی پترزبورگ را به قصد نخستین سفر به خارج ترک کرد. وی از برلین، درسدن، و کلن راهی پاریس شد؛ هشت‌روزی هم در لندن ماند — که یگانه سفرش به انگلستان بود — و به دیدار انقلابی تبعیدی هرتسن، که در آن زمان در وستبورن تراس در پدینگتن زندگی می‌کرد رفت؛ آنگاه به پاریس بازگشت و از طریق دوسلدورف و راین به ژنو رفت و در آنجا به دیدار استراخوف شتافت. دو دوست با هم از

موته چنیریو راهی ایتالیا شدند، و با هم به دیدن شهرهای تورینو، جنوا، و فلورانس رفتند. از فلورانس داستایفسکی به تنهایی به روسیه بازگشت، و در اواخر ماه اوت وارد کشور شد.

برای ما به نحوی استثنایی دشوار است که تأثیرات نخستین سفر اروپایی را بر داستایفسکی باز یابیم؛ و آن دلالت‌های اندکی هم که داریم در عین شگفتی نشان می‌دهند که این تأثیرات عمیق نبوده‌اند. این مرد جوان حساس می‌بایست قاعدتاً به دیدن شگفتیهای تمدن اروپایی خیره و مبهوت شود؛ اما (از قراری که استراخوف نقل می‌کند) وی پاریس را «یکی از ملال‌آورترین شهرها»، و ژنو را خفه و کسالت‌بار یافت (که این حکم دوّم البته موجه‌تر است). تورینو برایش یادآور پطرزبورگ بود، که لابد تسلایی بوده است. در فلورانس، که وی هفته‌ای را با استراخوف در آنجا گذراند، چهار جلد پینوایان و یکتور هوگو را که به تازگی منتشر شده بود، با و لعل خواند، و دیگر فرصت دیدن چیزی دیگر را نداشت. استراخوف او را یک بار به زور به گالری اوفیستی کشاند؛ اما او خیلی زود خسته شد و «آنجا را ترک گفت بی آنکه ونوسهای مدیچی را تماشا کرده باشد». استعداد مشاهده و توصیف داستایفسکی در مورد چیزهای مادی بسیار بسیار اندک بود؛ و یادداشتهای زمستانی دربارهٔ تأثرات تابستانی، که وی چند ماه بعد در ورمیا به چاپ رساند، در زمره کسالت‌بارترین نوشته‌های اوست.

از جمله صحنه‌های انگشت‌شماری که در یاد خواننده می‌ماند تصویر شبانه عجیب از هیمارکت لندن است که در آن زمان محل رفت و آمد دائم روسپیان و مشتریان رنگ و وارنگ بود که در هر گام بدانان برمی‌خوردی که از پیاده‌روهای روشن به نور چراغ گاز به خیابان سرازیر می‌شدند و در همان حال نیز مبلغان کاتولیک از زن و مرد جزوهای مذهبی به زبان فرانسه و انگلیسی میان آنها پخش می‌کردند.

از دیداری که داستایفسکی در ۱۶ ژوئیه از هرتسن کرد، به تفصیلی بیش از همه وقایع این سفر اطلاع داریم. این دو یک بار قبلاً در پاییز ۱۸۴۶، سه ماه پیش از آنکه هرتسن برای همیشه روسیه را ترک گوید یکدیگر را ملاقات کرده بودند. آن زمان مصادف با دوره‌ای بود که داستایفسکی کم‌کم برای بلینسکی و دوستانش تحمل‌ناپذیر می‌شد؛ داستایفسکی در این ملاقات تأثیری «نه‌چندان مساعد» بر

هرتسن داشت. اما در ۱۸۶۲ گذشته را می‌شد نادیده گرفت و به فراموشی سپرد. مگر نه اینکه داستایفسکی در سبیری رنج‌های بسیار برای هدف بزرگ انقلابی متحمل شده بود؟ و مگر او نویسنده خاطرات خانهٔ مردگان نبود که هرتسن به‌شور و شتاب خوانده بود؟ رأی هرتسن این‌بار نسبت به‌او بسی مساعدتر و همدلانه‌تر بود: «ساده‌دل، نه‌چندان روشن‌بین، ولی خوشایند؛ معتقدی پرشور به‌خلق روسیه.»

برخی از منتقدان روسی، خصوصاً پس از انقلاب، نفوذ رهبر انقلابی بزرگ را بر سیر اندیشه‌های داستایفسکی چشمگیر دانسته‌اند؛ حتی در زندگینامهٔ رسمی وی آمده است که در یادداشت‌های زمستانی دربارهٔ تأثیرات تابستانی اثر اندیشه‌های هرتسن را می‌توان جست. اما مشکل می‌توان پذیرفت که این تأثیر عمیق بوده باشد و مشکل می‌توان اهمیتی ویژه برای ملاقات این دو تن در لندن قائل شد. درست است که هرتسن دوست داشت بگوید که از حکومت روسیه بیزار است و به‌مردم روسیه عشق می‌ورزد؛ و این عشق به‌مردم روسیه گرچه کم‌رنگ‌تر از نفرت او از حکومت بود ولی به‌هر صورت در او نوعی همدلی با مرام اسلاوپرستان به‌وجود می‌آورد؛ و درست است که وی مدتی بود پوسیدگی اروپا را با چنان لحنی محکوم می‌کرد که حتی پرشورترین اسلاوپرستها هم نمی‌توانستند پا از آن فراتر بگذارند؛ اما این اندیشه‌ها، اندیشه‌های رایج روز بود و وجوه مشترک میان هرتسن و داستایفسکی مطلقاً سطحی بودند. در واقع نه داستایفسکی و نه هرتسن چندان چیزی از مردم روسیه نمی‌دانستند؛ هرتسن که با نظریه‌های دموکراتیک غربی آشنا بود از دهقان ستمدیدهٔ روسی چماقی جدلی برای ضربه زدن به حکومت استبدادی روسی ساخته بود، حال آنکه داستایفسکی که شیوهٔ اندیشیدنش روسی، و نه اروپایی، بود، به‌سرعت به اعتقاد درست‌آیینانه‌ای می‌رسید که دهقان آرمانی شده را پایه و اساس تمامی نظام استبدادی در کلیسا و دولت قرار می‌داد. همهٔ صحبت حول «مردم روسیه» دور می‌زد؛ و اگر طرفین صحبت به‌جای آنکه به‌واژه‌ها اکتفا کنند به‌دنبال معنی می‌گشتند، احتمالاً درمی‌یافتند که «مردم روسیه» به‌همان راحتی و همان‌قدر مشروع که در استدلال‌های له به‌کار گرفته می‌شد می‌توانست در استدلال‌های علیه هم به‌کار گرفته شود. اما در آن صحبت روز ژوئیه در وستبورن تراس دهقان روسی به‌نظر موجودی محو و دور و باورنکردنی می‌آمد، و صحبت همان‌طور که در نسیم

تابستانی مطبوع با رضایت دوجانبه آغاز شده بود، همان‌طور نیز پایان یافت. داستایفسکی در نوشته‌های سالهای بعدش به‌صلاحت هر تسن برای سخن گفته به‌نام «مردم روسیه» با درستی و خشونت اعتراض کرد. انتقاد او به‌جا بود؛ اما اگر در آن زمان هر تسن زنده بود می‌توانست به‌درستی مدعی شود که «تو هم به‌همچنین». وقتی که داستایفسکی یادداشتهای زمستانی را می‌نوشت از سر احتیاط از ملاقاتش با هر تسن ذکر می‌نیاورد. احتیاط او نالازم و بی‌ثمر بود؛ پلیس سیاسی روسی مأموری در لندن، و شاید در میان اطرافیان خود هر تسن، داشت که از رفت و آمدهای مشکوک به‌خانه او گزارش بدهد. دیدار داستایفسکی، این زندانی سابق سیاسی که تا سالها از نظر مقامات فردی مظنون به‌حساب می‌آمد، بلافاصله به‌پترزبورگ گزارش داده شد. فهرستی که پلیس از مهمانان مظنون خانه هر تسن داشت، و نام داستایفسکی هم در آن بود، به‌دست یکی از عمال لهستانی هر تسن افتاد، و وی آن را به‌عنوان «فهرست کسانی که حکومت دستور بازداشتشان را به‌هنگام مراجعت از خارج داده است»، در روزنامه‌اش کولوکول به‌چاپ رساند. اما این خبر نادرست از آب درآمد. داستایفسکی که یکی از این افراد بود به‌پترزبورگ بازگشت بی‌آنکه کسی متعزّض شود، و ظاهراً حکومت زیاد درباره‌ی این ملاقات داستایفسکی با هر تسن حساسیت و سختگیری نشان نداد، چون سال بعد نیز باز به‌او اجازه داده شد به‌خارج سفر کند. اما این واقعه به‌نحوی غریب نشانگر شبکه‌ی جاسوسی و ضد جاسوسی است که حکومت روسیه و مهاجران روسی در اروپا گسترده بودند.

تنها محصول مستقیم نخستین سفر اروپایی داستایفسکی سلسله‌مقالات بی‌روح یادداشتهای زمستانی بود که قبلاً ذکرش رفت؛ و اندکی پس از بازگشتش نیز داستان کوتاهی با عنوان ماجرای بی‌شرمانه باز در وریمیا به‌چاپ رساند. این داستان نیمه‌مضحک نیمه‌هجوآمیز گزارشی است از اینک چگونه رئیس بخش یک اداره از سر نو عدوستی ولی نه خالی از شائبه تصمیم می‌گیرد در جشن ازدواج یکی از کارمندان زیردستش شرکت کند. نتیجه این می‌شود که او کسانی را که خواسته بود مفتخرشان کند فقط می‌ترساند، و دستپاچه و آزرده می‌کند، و سرانجام نیز مست می‌کند و اسباب تشویش همه مهمانان خصوصاً عروس و داماد می‌شود. این داستان هجو مستقیم «نوعدوستی» لیبرالهاست که داستایفسکی خود روزگاری از پیروان

پرتب و تابشان بود. این داستان پر کاهی بیش نیست، اما نشان می‌دهد که در جو سیاسی باد از کدام سو می‌وزید. از لحاظ قالب و شکل ماجرای بیش‌زمانه آخرین داستان داستایفسکی بود که نفوذ و تأثیر استاد نخستش گوگول را بر خود داشت؛ داستایفسکی پس از نوشتن این داستان تا یک سال و اندی بعد دیگر اثری داستانی ننوشت. ماه‌های بعد ماه‌های گرفتاری در ماجرای احساساتی بود که شرح آن را موکول به فصل بعد می‌کنیم.

در این دوران ابرها انبوه‌تر می‌شدند، و وضع سردبیر مسؤول مجله در پترزبورگ مخاطره‌آمیزتر می‌شد. شورش لهستان که در بهار ۱۸۶۳ درگرفت، جز انعکاسات دیگرش آشفتگی عمیقی نیز در تفکر سیاسی روسی پدید آورد. اسلاو پرستان نمی‌توانستند با قاطعیت بر سرکوب خونین برادر اسلاو شان صحه گذارند، هرچند این برادر از دین برگشته و کاتولیک بود. لیبرالها از جنبه نظری با آرزوهای لهستانیها برای آزادی سیاسی همدلی داشتند، و با شور و شوق از حکومت معتدلتری که الکساندر در لهستان برقرار کرده بود استقبال کرده بودند. اما نه اسلاو پرستان و نه لیبرالها جرأت نمی‌کردند طرف شورشیان لهستانی را بگیرند؛ و پس از اندک مدتی تردید و دودلی از اعتقادات نه‌چندان راسخشان عدول کردند. همین کافی بود که موجودیت مستقل آنها از میان برود؛ و اسلاو پرستان و لیبرالهای قدیمی از ۱۸۶۳ به بعد در جلد محافظه‌کاران درست‌آیین فرو رفتند؛ و میدان مخالفت برای رادیکالها و «نیهیلیستها»، که حال حکومت بیش از پیش به‌طور علنی تعقیب و آزارشان می‌کرد، و آنها نیز بیش از پیش به‌طور علنی هدفها و خصلتهای انقلابی یافته بودند، خالی ماند.

قیام لهستان که قویترها را به لرزه انداخته بود، ورمیای بی‌جریزه و متزلزل را جاکن کرد. داستایفسکی‌ها احتیاط پیشه کردند و درباره جنبه‌های سیاسی شورش ساکت ماندند؛ اما در شماره نوامبر مقاله بدون امضایی به قلم استراخوف به چاپ رساندند که عنوانش سؤالی حیاتی بود. استراخوف در این مقاله دستاوردهای ادبی آریستوکراسی لهستان را در گذشته ذکر و آنگاه پیشنهاد می‌کرد که با حربه ادبیات و هنر باید به جنگ لهستان رفت، و چنین دلیل می‌آورد که مسئله لهستان فقط وقتی به‌طور قطعی حل خواهد شد که تمدن روسی بر فرهنگ لهستانی تسلط یابد. این

مقاله که در نگاه اول بی‌شرر می‌نمود، از سانسور گذشت؛ اما اجازه چاپی که مأمور سانسور می‌داد، بنا بر قوانین نامعقول روسیه، مسؤولیتهای بعدی را از عهده سردبیر ساقط نمی‌کرد. برخی نشریات نوکر صفت، که دلنگران نشان دادن درست‌آیینی خویش بودند، فریاد و امصیتا سر دادند؛ اینان می‌گفتند که مقاله مزبور نه تنها به معنای عدم موافقت با سیاست دولت است، بلکه اعتقاد به برتری فرهنگ لهستانی بر فرهنگ روسی را هم القا می‌کند. توضیحات و توجیهاتی که داستایفسکی‌ها برای چاپ مقاله ارائه کردند مورد قبول اداره سانسور قرار نگرفت؛ موضوع به خود تزار ارجاع داده شد؛ و در ماه ژوئن ورمیا تعطیل شد - و نه تعطیل موقت چون سوورمینیک که در سال پیش شده بود، بلکه برای همیشه و به‌طور قطع.

این ضربه که داستایفسکی‌ها را از وسیله امرار معاششان محروم کرد، همان قدر که غیرمنتظره، خردکننده هم بود؛ و با بحرانی در زندگی خصوصی فیودور هم همراه گشت. وی به شتاب درخواست تجدید گذرنامه‌اش را داد و در ماه اوت به معشوقه‌اش در پاریس ملحق گشت.

ورمیا از نظر مالی رویهمرفته موفق بود. در سال اول انتشار ۲۳۰۰، در سال دوم ۴۳۰۰، و در سال سوم ۴۰۰۰ مشترک داشت. فروش ۲۵۰۰ نسخه تقریباً هزینه‌ها را تأمین می‌کرد، و فروش نسخه‌های اضافی سودی بود که به دست می‌آمد. به هر صورت جمع شدن بساط مجله داستایفسکی‌ها را ورشکسته کرد؛ و فیودور هزار روبل از «صندوق کمک به ادیبان نیازمند» قرض گرفت تا خرج سفرش به خارج کند.



زندگی خصوصی

سالهای پس از بازگشت از سیبری نه تنها آن دیدگاههای سیاسی و اخلاقی را به وجود آوردند و پخته کردند که پشتوانه و نیز تا حدودی الهام بخش بزرگترین رمانهای داستایفسکی بودند، بلکه این سالها او را با تجربه جنسی هم که چشم وی را بر گوشه های پنهان شخصیت آدمی باز می کرد آشنا ساختند. در آن زمان در آغاز سال ۱۸۶۰ که او و زنش در پایتخت مستقر شده بودند شور عشق جایش را به تعقل و تعقل جایش را به سرخوردگی سپرده بود. این همه روشن است. اما آن غبار ابهامی که سالهای نخست پیوند این دو را پوشانده بود در دوره پس از بازگشت به پترزبورگ غلیظتر می شود؛ و ادعای دختر داستایفسکی مبنی بر اینکه ورگونوف به دنبال ماریا دیمتریونا تا به پترزبورگ آمد، و بار دیگر فاسق او شد با هیچ مدرک موثق دیگری تأیید نمی شود. شاید هم چنین بوده است. فقدان هر گونه نشانه آشکار از قهر و جدایی میان زن و شوهر ادعای مزبور را باطل نمی کند؛ چون داستایفسکی می توانست بیوفایی زنش را تحمل کند، چنانکه بعدها بیوفایی معشوقه اش را تحمل کرد. یکی از آموزه های اصلی محافل رادیکال پیشرفته ای که پای داستایفسکی را در این زمان بدانها باز بود، این بود که پیوند از دواج مداخله یکی را در آزادیهای دیگری موجه نمی کند؛ و حتی در جن زدگان که داستایفسکی ده سال بعد نوشت، شاتوف، شخصیتی که بسیاری از ویژگیهای خود داستایفسکی را دارد، پذیرفتن زنش را که با فرزندی در شکم از مردی دیگر نزد او بازمی گردد موضوعی مربوط به اصول تلقی می کند.

به هر حال مسئله وفاداری ماریا دیمتریونا در پیوند زناشویییش مسئله‌ای است که هنوز جای بحث دارد. زن بدبخت پیش از آنکه حتی سالی بر استقرارشان در پترزبورگ بگذرد گرفتار بیماری سل شد و به بستر افتاد و در چهار سال باقیمانده زندگیش مریضی مزمن بود. تندمزاجی او، که آثاری از آنرا در دوره سبیریایی هم می‌توان دید، با بیماریش افزون‌تر شد. داستایفسکی چندی پس از مرگ او به‌ورانگل می‌نویسد:

عشق او به من حدی نداشت و من هم او را بیش از اندازه دوست داشتم، اما زندگی مشترک ما زندگی خوشی نبود... گرچه ما به سبب شخصیت عجیب، سوءظنی، و بیمارگونه خیال‌پرور او قطعاً با هم شاد نبودیم، اما نمی‌توانستیم به یکدیگر عشق نورزیم؛ هرچه ناشادتر بودیم، بیشتر به هم وابسته می‌شدیم.

ماریا تا بهار ۱۸۶۳ در پترزبورگ در کنار داستایفسکی ماند؛ و داستایفسکی زمستان آخر زندگی ماریا را در مسکو در کنار بستر او گذراند. اما علی‌رغم هاله عاطفه‌ای که داستایفسکی به گرد خاطره او درست می‌کرد، واقعیت این است که ماریا جز به عنوان موضوع ترحم دیگر نقشی در زندگی او نداشت. توهمات عشق نخستین رنگ باخته بود بی آنکه، همچون لذتهای جسمانی دوره جوانی، روح او را ارضاء کرده باشد.

زندگی داستایفسکی طی سالهای نخست پس از بازگشتش از سبیری آکنده از اشارات و شایعات تیره است. در زندگینامه رسمی او استراخوف درباره محفلی که نخستین بار در اوایل ۱۸۶۰ داستایفسکی را آنجا ملاقات کرده بود می‌نویسد:

با تعجب متوجه شدم که اینان هیچ اهمیتی به زیاده‌رویها و ناپهنجاریهای جسمانی از هر نوعش نمی‌دهند. اشخاصی که از نظر اخلاقی فوق‌العاده حساس بودند، و به‌والا ترین اندیشه‌ها دل بسته بودند، و خودشان اغلب از هر نوع هرزگی به‌دور بودند، مع‌ذلک با سهل‌انگاری کامل کارهای خلاف قاعده‌ای از این دست را می‌نگریستند و از آنها به عنوان سرگرمیهای بیهوده‌ای صحبت می‌کردند که پرداختن بدان در لحظه‌هایی گذرا کاملاً مشروع است. گناههای روحی به شدت و وضوح محکوم می‌شد؛ گناههای جسمانی اصلاً به حساب نمی‌آمد. این آزادی عجیب تن مخرب بود، و در مواردی عواقبی به‌بار آورد که حتی به یاد آوردنش وحشت‌انگیز و دردناک است.

آوردن این مطلب در زندگینامه داستایفسکی بی ربط است، مگر اینکه منظور این بوده باشد که داستایفسکی هم در این دیدگاهها شریک بوده است، حتی اگر دست به اعمالی که استراخوف ذکر می کند نزده باشد؛ و استراخوف انگار برای آنکه بر دلالت ضمنی مطلب نکته ای افزوده باشد در صفحه بعد از این مطلب از «دوبخشی بودن» شخصیت داستایفسکی یاد می کند که وی را قادر می ساخت با رویه ای از طبیعت خویش تفکرات و احساسات رویه دیگر را داوری کند.

مطلب به همین شکل باقی بود تا آنکه چندی پس از مرگ تالسروی در ۱۹۱۰ نامه ای انتشار یافت که استراخوف در نوامبر ۱۸۸۳ برای او نوشته بود. آنچه در زیر می آید گزیده ای از نکات مهم آن نامه است:

بی گمان تاکنون زندگینامه ای که من از داستایفسکی نوشته ام به دستتان رسیده است؛ لطفاً بر دبارانه آن را بخوانید و برایم بگویید نظرتان درباره آن چیست. در این باب می خواهم اعترافی به شما بکنم. در تمام مدتی که آن را می نوشتم با نفرتی که در من اوج می گرفت در مبارزه بودم، و سعی می کردم این احساس بد را در خود خفه کنم... داستایفسکی در نظر من آدم خوب یا خوشبختی نبود (این دو واقعاً با هم همراهند). او بداندیش، حسود، و هرزه بود؛ و همه زندگیش در حالتهای هیجان عصبی گذشت که او را ترحم آور می کرد، و اگر آن همه بداندیش و آن همه زیرک نبود مسخره جلوه اش می داد....

رغبتی عجیب به کارهای زشت و پلید داشت و بدانها مباحثات هم می کرد. و سیکوواتوف یک بار برایم نقل می کرد که چگونه وی لاف از هم خوابه شدن با دختری کوچک در حمام می زد که معلمه اش برای او آورده بود. توجه کنید که علی رغم این همه، علی رغم همه شهوت حیوانیش، هیچ ذوق و حس درک زیبایی و جاذبه زنهارا نداشت. این را می توان در رمانهایش دید. شخصیهایی که بیش از همه شبیه خود او هستند قهرمان یادداشتهای زیرزمینی، اسویدریگایلو ف در جنایت و مکافات، و استاوورگین در جنزندگان است.

می توان از خطابه انتقادی علیه شخصیت داستایفسکی به عنوان کاریکاتوری نامنصفانه ولی به یادماندنی گذشت؛ اما آن داستانی که عنوان می شود برای ویکوواتوف نقل شده است دیگر از حد سخنی سست و نامعتبر فراتر می رود. نقل دیگری از این داستان هم هست که به موجب آن داستایفسکی از سر ندامت نزد

سخت‌ترین دشمنش تورگنیف به گناهش اعتراف کرده است، اما این نقل مٔکی بر دلیلی باورنکردنی نیست. این اتهام را حداقل باید ثابت‌نشده تلقی کرد.^۱ تنها چیزی که این نامه ثابت می‌کند تلخی و بداندیشی خود استراخوف است، حال به هر دلیل که می‌خواهد باشد؛ و این از اعتبار اشاراتی که پیشتر از زندگینامه رسمی نقل شد می‌کاهد. در نوشته‌های بعدی داستایفسکی اشارات کافی حاکی از توجه و علاقه او به لذت‌های شهوانی هست و از این نظر وی شریک دیدگاه‌های پیروان امروزی فروید و یونگ است؛ اما مدارک موجود بدان حد نیست که ما را قادر سازد حکمی قطعی درباره میزان شهوترانی‌های او بدهیم.

یکی از تجربه‌های عاشقانه این دوره از زندگی داستایفسکی، که می‌توان به تفصیل پی‌جوییش کرد، ماجرای است که نخستین بار ده سال پیش افشا شد، و از آن زمان بیش از هر ماجرای دیگر در زندگی او مورد توجه قرار گرفته است. در سپتامبر ۱۸۶۱ در ورملداستان کوتاهی به قلم دانشجوی جوانی به نام آپولیناریا (یا به اختصار پولینا) سوسلووا منتشر شد؛ و می‌توان فرض کرد که داستایفسکی از همین طریق با او آشنا شد. مع‌ذلک به نظر نمی‌رسد که روابط خصوصی و نزدیک میان آنها در این زمان برقرار شده باشد. چنانکه می‌دانیم داستایفسکی تابستان ۱۸۶۲ را در اروپا گذراند؛ و از او بعید است که در بحبوحه ماجرای عشقی پرشوری پترزبورگ را به تنهایی متجاوز از سه ماه ترک گفته باشد. علی‌الظاهر آغاز رابطه را باید مربوط به زمستان ۱۸۶۲-۱۸۶۳ دانست، زمانی که داستایفسکی از نخستین مسافرتش به خارج بازگشته، و ماه‌های آخر حیات ورملدا بود. داستایفسکی تلاش کرد تا این رابطه را از ماریا دیمتریونا پنهان دارد؛ اما خواهر ماریا، واروارا کونستان، که روابط دوستانه‌اش را با داستایفسکی حفظ کرده بود از ماجرا خبر داشت.

منبع اصلی اطلاع ما از ماجرا یادداشتهای روزانه فوق‌العاده صریح و بی‌پرده خود سوسلووا است. این یادداشتها که از اوت ۱۸۶۳ آغاز می‌شود اندک نور فرینده‌ای هم بر مراحل آغازین این رابطه می‌افکند. ما اگر بخواهیم می‌توانیم برای خود تصویری پیردازیم از دختری معصوم که مرد جهان‌دیده‌ای بیست سال از او

۱. رجوع کنید به یادداشت‌های منتهای همین فصل.

بزرگتر از راه به درش می‌برد؛ و تصویری پیردازیم از مرد ساده حساسی که زن لوند کارکشته‌ای که عاشق شهرت ادبی او شده است وی را از راه عفاف زناشویی خارج می‌کند. هر دو تصویر را اشخاصی پرداخته‌اند؛ اما بنیاد هر دو نیز تخیلات هنرمندان است و نه مدارک مستند. این ساده‌کردنهای وسوسه‌کننده هیچ کمکی به فهم روابط غامض انسانی نمی‌کند. این رابطه نخستین ماجرای عشقی سوسلووا بود - چون دلیلی نداریم قول او را در این باره باور نکنیم - و قاعدتاً همدلیها بیشتر متوجه او خواهد بود.

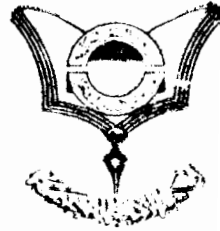
اما خواننده یادداشتهای روزانه سوسلووا هم نمی‌تواند داستایفسکی را چون آدم هرزه بی‌احساس و حسابگری در نظر آورد، یا در این نکته شک کند که سوسلووا طبیعتاً شهوتران و لوند بوده است - چون مطابق توصیفات او از خودش دائماً اشتهای طرف را تیز می‌کرده است حتی زمانی که قصد ارضای این اشتها را نداشته است. آغاز این رابطه هنوز هم در حوزه حدس و گمان قرار دارد. اما در دنباله آن، این داستایفسکی است که حساس، کودکوار، و مسخره است؛ و سوسلووا خود رازن دریده هوشیاری نشان می‌دهد.

این زوج قصد داشتند با هم در تابستان ۱۸۶۳ به فرانسه و ایتالیا سفر کنند. اما عزیمت داستایفسکی بنا به دلایل متعدد غیرمنتظره‌ای به تعویق افتاد. می‌بایست زنش را از آب و هوای زیانبخش پایتخت به ولادیمیر که شهری ولایتی در نزدیکی مسکو بود منتقل کند؛ می‌بایست بار دیگر از «صندوق کمک به ادیبان نیازمند» برای خرج سفرش پول قرض بگیرد؛ و مشکل تجدید گذرنامه هم بود که تأخیری پیش آورد. سوسلووا در ماه ژوئن تنهاره پاریس را در پیش گرفت، و سفر داستایفسکی تا نیمه ماه اوت به تأخیر افتاد. حتی در این هنگام هم وی عجله‌ای به خرج نداد، چون چهار روز بر سر راهش در ویسبادن توقف کرد، و ۵۰۰۰ فرانک در بازی رولت برد. اگر کس دیگری جز داستایفسکی این کار را کرده بود، آدم به این وسوسه می‌افتاد که از قیاس تلخی عشق او به معشوقه‌اش و عشقش به قمار نتیجه‌ای بگیرد؛ اما در مورد داستایفسکی همیشه دسترس‌ترین مایه شور و عشق بود که جلبش می‌کرد و تفوق می‌یافت.

داستایفسکی روز ۲۷ اوت به پاریس رسید و یادداشتی به محل اقامت سوسلووا فرستاد؛ و او بلافاصله جوابی فرستاد که چنانکه در یادداشتهای روزانه‌اش

می‌نویسد از هفته‌ای پیش از ورود داستایفسکی آماده کرده بود. مضمون این یادداشت چنین بود:

بسیار دیر آمده‌ای. تا همین چند وقت پیش در رؤیای سفر به ایتالیا با تو بودم، و حتی شروع کرده بودم که ایتالیایی بیاموزم؛ اما در عرض چند روز همه چیز عوض شد. تو به من می‌گفتی که من نمی‌توانم زود دل ببازم؛ حال در عرض یک هفته دل باخت‌ام، به‌اشارة نخست، بی مقاومت، و بی آنکه اعتمادی یا حتی امیدی به این داشته باشم که عشقم پاسخی خواهد یافت. حق داشتم از دست تو عصبانی باشم. وقتی که نخست فریفته من شدی. گمان مکن که می‌خواهم سرزشت کنم؛ فقط می‌خواهم بگویم که تو مرا نمی‌شناختی و من هم خودم را. خدا نگهدار عزیزم.



می‌خواستم ببینمت، اما دیدار ما چه ثمری می‌تواند داشته باشد؟ خیلی دلم می‌خواست با تو درباره روسیه صحبت کنم.

داستایفسکی پیش از آنکه این پیغام به‌دستش رسد، راه افتاده بود تا نزد او بیاید، و این توضیح ناراحت‌کننده می‌بایست رودررو داده شود. لحظه تلخی در زندگی داستایفسکی بود؛ و صحبت میان آن دو هم خود قابل توجه است و هم نمونه خوبی از شیوه نگارش و موضوع یادداشتهای روزانه سوسلوا است، و بنابراین جا دارد که به تفصیل نقل شود:

گفتم: «گمان می‌کردم با آن نامه‌ای که نوشته بودم، نیایی.»

«کدام نامه؟»

«که نوشته بودم به پاریس نیایی.»

«چرا نیایم؟»

«چون خیلی دیر بود.»

سر را پایین انداخت.

«باید همه چیز را بدانم. بیا جایی برویم، و برایم تعریف کن، وگرنه می‌میرم!»

[و با درشکه‌ای کرایه‌ای به منزل داستایفسکی رفتند]

وقتی که قدم به اتاق گذاشتیم، به پایم افتاد، و زانوهایم را سخت در بغل فشرد و به گریه افتاد:

«ترا از دست داده‌ام، می‌دانستم.»

آنگاه آرام گرفت، و شروع به سؤال کرد که او کیست و...
 «شاید جوان باشد و خوشگل، و خوب حرف بزند اما تو قلبی چون قلب من
 نخواهی یافت.»
 مدتی طولانی پاسخی نمی‌دادم.
 «آیا خود را کاملاً تسلیم او کرده‌ای؟»
 «نپرس! این کارت از انصاف به دور است...»
 به او گفتم که این مرد را خیلی دوست دارم.
 «احساس خوشبختی می‌کنی؟»
 «نه.»

«عاشق شده‌ای و احساس خوشبختی نمی‌کنی؟ چطور ممکن است؟»
 «او مرا دوست ندارد.»
 «دوست ندارد!» فریاد کشید و سرش را از نومیدی در دست گرفت: «اما تو
 چون برده‌ای دوستش داری! بگو، من باید بدانم. آیا تا آن سر دنیا هم دنبالش
 خواهی رفت؟»
 جواب دادم: «نه، به کشورم باز می‌گردم.» و به گریه افتادم.

رقیب، پزشک یا دانشجوی پزشکی و اهل اسپانیا بود، که سوسلووا در
 یادداشت‌هایش او را گاه «سالوادور» گاه «کور» و گاه «کشاورز» می‌نامد. این رابطه
 بیش از چند هفته دوام نیاورد؛ اما برای نخستین بار، و شاید آخرین بار، سوسلووا
 اجازه داده بود که مردی از او دلزده شود پیش از آنکه خود او از آن مرد دلزده شده
 باشد؛ و ورود داستایفسکی مصادف با زمانی شد که آن مرد تصمیم گرفته بود به این
 بازی مضحک خاتمه دهد. تصادفاً بهانه خوبی هم پیدا شد و او به توسط دوستی
 نامه‌ای برای معشوقه‌اش فرستاد و نوشت که مبتلا به تیفوس شده است. سوسلووا
 گرفتار یأس شد؛ اما داستایفسکی، این تسلا دهنده حاضر و آماده، به او اطمینان داد
 که «با آب و هوای پاریس، و دکترهای آن» این بیماری خطرناک نیست. در این مورد
 بیماری واقعاً هم خطرناک نبود؛ چون دو روز بعد پولینا در خیابان سوربون
 به سالوادور برخورد. گفتگوی میان آن دو کوتاه و زورکی بود. پولینا به خانه رفت و
 دچار حمله‌ای عصبی شد، که پس از آن، چنانکه وی بی‌پرده می‌نویسد، «به نحوی

شگفت احساس بهبودی کرد. در ساعت هفت صبح روز بعد سراغ داستایفسکی رفت تا بازش گرداند.

داستایفسکی با چنان مدارا و صراحتی با این وضع روبرو شد که سلاح انتقاد را از آدمی می‌گیرد:

فیودور گفت که توجه به کل این ماجرا بیفایده است؛ البته من خودم را بی‌آبرو کرده بودم، اما این کاملاً تصادفی بوده است. سالوادور جوانی بوده است که احتیاج به معشوقه‌ای داشته است، من بر سر راه قرار گرفته بودم، و او از این فرصت استفاده کرده بود. چرا که نه؟ زن زیبا به مذاق همه خوش می‌آید.

حاصل گفتگویشان این شد که سوسلوا پیشنهاد داستایفسکی را که بالاخره با هم بدان سفر ایتالیایشان بروند، پذیرفت، اما فقط چون «خواهر و برادر». پس در اوایل سپتامبر به‌راه افتادند. اینان تسلیم و سوسه‌ای مهلک شدند و راهشان را به طرف بادن کج کردند. در بادن دام میز رولت، و ایمان داستایفسکی به سیستمی که در ویسبادن کشف کرده بود، ۳۰۰۰ فرانک برای وی آب خورد، که همه پولی بود که در جیب داشت. داستایفسکی از پولهایی که در ویسبادن برده بود مبلغ معتابهی برای واروارا کونسانتانت در پطرزبورگ فرستاده بود تا مخارج زن و فرزندخوانده‌اش را تأمین کند. حال چاره‌ای نبود جز اینکه به‌واروارا نامه بنویسد و از او خواهش کند که ۱۰۰ روبلی را که برای ماریا دیمیتریونا فرستاده بود برای وی به‌تورین، محل توقف بعدی این زوج مسؤولیت‌شناس، پس بفرستد. صحنه دیگری از بادن از یادداشت‌های سوسلوا نقل‌کردنی است و نیازی به توضیح ندارد:

ساعت ده چای می‌خوردیم. آن روز خسته بودم و وقتی چایم را تمام کردم روی تخت دراز کشیدم و از فیودور خواستم که نزدیک من بنشیند. احساس راحتی می‌کردم. دستش را در دستم گرفتم و مدتی طولانی به‌همین حال نگاه داشتم... گفتم که در پاریس نسبت به‌او غیرعادلانه و بیرحمانه رفتار کرده بودم، و رفتارم طوری بوده است انگار فقط به‌خودم فکر می‌کرده‌ام، اما واقعاً به‌او نیز فکر می‌کرده‌ام و اگر چیزی از این بابت نگفتم‌ام از ترس این بوده است که مبدا احساساتش را جریحه‌دار کنم. ناگهان برخاست که برود. اما

پایش به کفشهای من که پای تخت بود گیر کرد و نزدیک بود زمین بخورد،
آنگاه به سرعت برگشت و نشست. پرسیدم «کجا می خواستی بروی؟»

«بنجره را ببندم.»

«اگر می خواهی، ببند.»

بالحنی عجیب گفت: «نه مهم نیست، نمی دانی هم اکنون بر من چه گذشت.»
مستقیم به چهره اش که کاملاً شوریده بود چشم دوختم و پرسیدم: «چه
گذشت؟»

«می خواستم پایت را ببوسم.»

من دستپاچه و تقریباً مضطرب پایم را جمع کردم و گفتم «برای چه؟»

«می خواستم این کار را بکنم و تصمیم داشتم که...»

به فکر افتادم که لباسهایم را درآورم و به رختخواب روم، و از او خواستم ببیند
که خدمتکار می آید بساط چای را جمع کند. گفتم که خدمتکار رفته است.
سپس طوری نگاهم کرد که من خود را ناراحت یافتم؛ این نکته را به او گفتم.
با لبخندی غریب پاسخ داد: «من هم احساس ناراحتی می کنم.»

صورتم را در بالش فرو بردم. دوباره از او خواستم ببیند که خدمتکار می آید
و باز جواب داد که نه. گفتم: «پس برو به اتاق، می خواهم بخوابم...»
در اتاقش را چفت نکرد، و اندکی بعد به بهانه اینکه بنجره اتاقم را ببندد
دوباره به اتاق آمد. به طرف من آمد و وادارم کرد لباسهایم را درآورم.
گفتم: «باشد لباسهایم را درمی آورم.» و وانمود کردم منتظرم تا او برود.
بیرون رفت، و دوباره به بهانه ای برگشت، و سرانجام بیرون رفت و در را قفل
کرد.

امروز صحبت شب پیش را به میان کشید، و گفتم که مست بوده است. آنگاه
گفت گمان می کند که وقتی که این گونه آزارم می دهد لابد باعث ناراحتی من
می شود. جواب دادم که برای من مطلب مهمی نبوده است، اما از بحث بیشتر
خودداری کردم، تا به او امیدی نداده باشم، و در عین حال کاملاً ناامیدش هم
نکرده باشم. گفتم که من لبخندی شیطنان آمیز دارم، و بی شک به او به چشم
احتمالی نگاه می کنم، و او خود از حماقتش آگاه است اما این امر ناآگاهانه
است [کذا].

شرح این سفر متشکل از همین مشکلات احساساتی و گرفتاریهای مالی
مزخرفتر ولی در عین حال فرساینده است. آنان ۱۲۰ فرانک در جیب بادن را ترک

گفتند و دوباره عزم ژنو کردند. در ژنو داستایفسکی ساعتش را گرو گذاشت، و با پول آن خود را به تورینو رساندند و هفته پراضطرابی را به انتظار در این شهر سر کردند. سوسلووا انگشتریش را گرو گذاشت؛ هر روز می ترسیدند که مبادا صورت حساب مهمانخانه بیاید و بی پولیشان رو شود. همین شهری که سال پیش در نظر داستایفسکی یادآور پترزبورگ بود، حال بدل به «تورینوی کثافت» شده بود. در ۲۵ سپتامبر اعانه‌ای که انتظارش را می کشیدند رسید. واراوا کونستانت ۱۰۰ روبل، و میخائیل مبلغ بیشتری به‌وام فرستاده بود. داستایفسکی هرگز سنگدل نبود، و بازپس گرفتن هدیه‌ای که برای زنش فرستاده بود او را دچار اندوه پشیمانی کرد. اما چاره‌ای نداشت؛ چون حتی فکرش را هم نمی کرد که از سفر با معشوقه‌اش دست بکشد. اما وجدان معذبش را با حرکتی سخاوتمندانه که فعلاً برایش خرجی نداشت تسکین داد. نامه‌ای دیگر به‌واراوا نوشت و از او خواست که ۷۵ روبل به حساب او به‌خواهرش قرض بدهد؛ و روز بعد او و سوسلووا گرد سفر به تورینو را از جامه تکاندند.

آن دو به‌جنوا رفتند و از آنجا با کشتی راهی رم شدند. این یگانه سفر داستایفسکی به این «شهر جاودان» بود، اما نه او و نه همراهش یادداشتی درباره احساسشان نسبت به این شهر باقی نگذاشته‌اند. آنان دلمشغولیهای جز دلمشغولیهای سیاح معمولی داشتند. یک صحنه نیم‌شب هیجان‌انگیز دیگر نظیر آنچه در بادن بود به‌وجود آمد، اما این نیز کامبخش نبود. دشواریهای مالی بار دیگر ذهن داستایفسکی را به‌خود مشغول می داشت. سوسلووا همسفری پرخرج بود؛ و آشکار بود که پول موجود کفاف بازگشت سوسلووا به پاریس و داستایفسکی به پترزبورگ را نمی داد. از کمکهای مالی خانواده تا آنجا که می شد استفاده کرده بودند؛ اما هنوز اعتبار ادبی داستایفسکی باقی بود. روز آخر سپتامبر داستایفسکی نامه‌ای به دوستش استراخوف نوشت و از او خواست که رمان بعدیش را به بابوریکین، ناشر مجله درجه‌دومی در پترزبورگ، پیشنهاد کند؛ تنها شرط این بود که وی ۳۰۰ روبل از قیمت رمان را نقداً پیش پرداخت کند. او با لاف و گزافی جالب توجه می نویسد: «به بابوریکین بگو که من جز مردم فقیر چیزی ننوشته‌ام که پول پیشی برای آن نگرفته باشم.» موضوع داستانی که طرحش را ریخته بود، بدان

شکل که در نامه‌اش به استراخوف عنوان می‌کند، آشکارا از ماجراهای سفرش اقتباس شده بود؛ این رمان سرانجام سه سال بعد با عنوان قمارباز نوشته شد، و البته نه برای بابوریکین.

آن دو از رم به ناپل رفتند، و از ناپل دوباره با کشتی عازم جنوا شدند. در کشتی به هر تسن و پسرش الکساندر برخوردند. در مدتی که داستایفسکی با هر تسن بحث و گفتگوی سیاسی می‌کرد، سوسلوا با پسر هر تسن مشغول لاس زدن و عشوه‌گری بود، و این وضع تازمانی که هر تسن‌ها در لیوورنو از کشتی پیاده شدند ادامه یافت؛ و داستایفسکی حسادتش را با ابراز نظرهای غیر مدح‌آمیز درباره هر تسن جوان تسکین داد. در تورینو (اینک نیمه اکتبر بود) داستایفسکی با ۳۰۰ روبلی که بابوریکین برایش فرستاده بود، به جای آنکه به پترزبورگ بازگردد - چون از موعد مقرر بازگشتش هم گذشته بود - یکسر راه هامبورگ را در پیش گرفت. در میانه راه سوسلوا از او جدا شد. وی در ۲۲ اکتبر به پاریس رسید، و پنج روز بعد نامه‌ای از داستایفسکی دریافت کرد که نوشته بود همه چیزش را باخته است و از او خواسته بود تا پولی برای بازگشتش به وطن به او قرض بدهد. دست و دل بازی از خصایل روس‌هاست؛ نخستین اندیشه پولینا این بود که ساعت و گردنبندش را فرو بگذارد؛ اما سرانجام پولی از دوستانش در پاریس قرض کرد تا برای داستایفسکی بفرستد. این احسان احتمالاً می‌توانست عذاب وجدان پولینا را تخفیف دهد، عذاب وجدانی که بنا بر نوشته خودش در یادداشتها از اینکه نمی‌توانسته است به هیچ‌روی آنچه را او برایش کرده بود جبران کند، احساس می‌کرد.

داستایفسکی و سوسلوا تقریباً تا دو سال بعد یکدیگر را ندیدند، و جز چند روزی که در ۱۸۶۵ در ویسبادن با هم بودند، روابط نزدیک میان آنها تجدید نشد. رابطه نامشروع میان آنها از جمله مسائل نیمه‌پوشیده در زندگی داستایفسکی است، و اطلاع ما از آن عمدتاً منحصر به آن دوره شگفت‌پایانی است که در فرانسه و ایتالیا گذشت. پس از این دوره، دوره سرزنشهای دوجانبه فرا رسید، که طی آن سوسلوا بارها وی را به سبب ناخوانده‌وارد شدنش در زندگی او مقصر می‌شمارد. سوسلوا به تدریج داستایفسکی را به چشم اغواگرستی می‌بیند و بالحنی حاکی از برتری اخلاقی و معصومیت لطمه‌دیده صحبت می‌کند. در یادداشتی به تاریخ

دسامبر ۱۸۶۴ می‌نویسد: «وقتی که به یاد می‌آورم در سال پیش چه بودم، نفرتی از داستایفسکی در دلم پا می‌گیرد؛ او بود که نخست ایمان را در من کشت.» حکم داستایفسکی دربارهٔ پولینا باریک‌بینانه‌تر است (محفوظ ماندن این حکم را هم مدیون یادداشت‌های پولینا هستیم):

تو نمی‌توانی مرا بدین سبب که زمانی خود را تسلیم من کرده‌ای ببخشی، و می‌خواهی انتقامت را از من بگیری؛ این صفت ویژهٔ زنان است.

ادراک تشخیصی داستایفسکی از روانشناسی معشوقه‌اش همین باقی ماند؛ و در رمانهای بعدیش، که نخستینشان قمارباز بود، وی به کزات زنی را تصویر می‌کند که لحظه‌ای از شادی بزرگی را نصیب معشوقه‌اش می‌کند، و سپس چون نمی‌تواند آن صفت خویشتر را ببخشد از او و از خود انتقام می‌کشد. درک و تشخیص او از روابط میان آنها از نظر تاریخی چه درست باشد و چه غلط، به هر حال در صفحات رمانهای داستایفسکی برای نسلهای بعد حفظ شده است. ترکیب عشق و نفرت، که ملغمهٔ احساس نهایی سوسلووا نسبت به داستایفسکی بود بدل به عنصری مهم در تجزیه و تحلیل او از روانشناسی انسان شد.

سه سال گذشت تا آنکه داستایفسکی تجربه‌های این تابستان را در قالب داستان ریخت؛ اما ممکن نیست خواننده‌ای قمارباز را بخواند و در خصلت زندگینامه‌ای شخصی آن تردید کند. قهرمان بس ذلیل آن داستایفسکی ۱۸۶۳ است؛ زن قهرمان آن (که نامش هم پولیناست) سوسلووایی آرمانی شده است؛ دوگربوی فرانسوی کاریکاتوری از معشوقهٔ اسپانیایی پولیناست، و تأکید بسیار در سه قسمت مختلف رمان بر جاذبهٔ بلااستثنای فرانسویهای مهدب سطحی برای دختران روسی حکایت از تلخی خیانت پولینا دارد. بنابراین استناد به گواهیهای قمارباز در تحلیل عشق داستایفسکی به سوسلووا و تأثیر آن بر آفرینشهای هنری بعدی او بی‌مورد نیست. لب شخصیت سوسلووا به اعتقاد داستایفسکی تکبر و استبداد رأی بود. وی بعدها در نامه‌ای به خواهر پولینا می‌نویسد: «آپولیناریا به نهایت خودپرست است، خودپرستی و خودخواهی او بس عظیم است. از دیگران همه چیز می‌خواهد، و خود را از کوچکترین تعهد نسبت به دیگران معاف می‌داند.» قهرمان قمارباز

به پولینایش می‌گوید: «انسان ذاتاً مستبد است و دوست دارد شکنجه بدهد؛ و تو سخت این شکنجه دادن را دوست می‌داری.» دهها مثال از یادداشتهای سوسلووا در تأیید بیرحمی متکبرانۀ سرشت او می‌توان شاهد آورد؛ و روزانوف منتقد، که بعدها با او ازدواج کرد، او را با کاترین دو مدیسیس مقایسه می‌کرد.

اگر در نظر سوسلووا عشق به معنای شوری سادیستی برای سلطه و بیرحمی بود، در عوض داستایفسکی عشق را به چشم شوری برای رنج بردن می‌نگریست، و تحمل این رنج در زیر دست معشوقه برایش شادیبخش بود، که به اصطلاح نوین این نگرش را باید مازوخیستی خواند. اما این لذت بردن از رنج خویش با لذتی که از رنج معشوقه‌اش می‌برد جبران می‌شد، حتی اگر عامل این رنج نه خود او بلکه دیگری بود. هم داستایفسکی و هم قهرمان رمان قمارباز با رنجی که رقبای پیروزمندشان بر معشوقه‌هایشان تحمیل می‌کنند، احساس می‌کنند که انتقامشان کشیده شده است. این عبارات آتشین داستایفسکی قبلاً نقل شد:

تو چون برده‌ای دوستش داری! بگو، من باید بدانم. آیا تا آن سر دنیا هم دنبالش خواهی رفت؟

باید جملات مترادف این عبارات را از قمارباز برگرفت و در کنار آنها قرار داد: دوشیزه پولینا برده‌ آن مرد است... زن‌ها این‌طور هستند؛ مغرورترینشان ناگاه فرومایه‌ترین برده‌ها از کار درمی‌آید.

در این نکته بحق می‌توان تردید کرد که سرشت داستایفسکی با لذت خودآزارانه‌ای که از خفت جبارش می‌برد ارضا شده باشد؛ و آن داستان نامطبوع زجر و آزار یک فاحشه، که شش ماه بعد در یادداشتهای زیرزمینی می‌آید، به نظر چون بیان ادبی نوع دیگری از انتقام غیرمستقیم می‌نماید که به‌ازای رنجهایی که وی در زیر دست معشوقه سابقش متحمل شده است گرفته می‌شود.

از وقتی که در دهۀ گذشته جزئیات تکان‌دهنده این ماجرای عشقی پیشتر مجهول در زندگی داستایفسکی افشا شده است، منتقدان به‌این فکر افتاده‌اند که نسخه اصل تقریباً همه شخصیت‌های زن چشمگیر رمانهای آخری داستایفسکی را در سوسلووا بجویند. یک چنین ادعایی را دشوار بتوان پذیرفت. حتی ناستاسیا

فیلیپوونا در ابله و گروشنکا در برادران کارامازوف، که محتملترین نامزدهای کسب این افتخارند، نجابت و سخاوتی دارند که سرشت سوسلووا (به استثنای اندک گشادگی کیسه) از آنها عاری بود؛ و ناستاسیا فیلیپوونا به هر حال، چنانکه خواهیم دید، الگویی دیگر داشت. تأثیر و نفوذ سوسلووا در زندگی و هنر داستایفسکی خود چندان قابل اعتنا و معین است که دیگر نیازی به غلو نیست. این سوسلووا بود که به او نشان داد چگونه نفرت و عشق می توانند در هم بتند، و هم او بود که نشان داد میل به شقاوت و میل به رنج بردن (میل سادیستی و میل مازوخیستی) نمودهای علی البدل انگیزه جنسی هستند. داستایفسکی از او آموخته بود که خوار و حقیر کردن خویش روی دیگر خودرایی و درنده خوئی است و غرور بیمار به سهولت می تواند خود را بدین یا بدان شکل به جلوه درآورد. کسانی دیگری هم جز داستایفسکی آن گوشه های پنهان دل آدمی را که در آن نقیضها جمع می شوند و ضدها یکی می شوند کاویده اند. اما هیچ یک تا بدان عمقی که او پیش رفته نرفته اند؛ و اگر همه شواهدی که در دست داریم ما را به خطا رهنمون نباشند، می توان گفت که تجربه های او با سوسلووا بود که نخستین بار این گوشه های پوشیده را در برابر نگاه نافذ او عریان کرد.

یادداشتی بر فصل هشتم

ترجمه نامه استراخوف به تالستوی که در متن آمد در شماره ژانویه ۱۹۳۵ مجله کریتیون به چاپ رسید. در کتابهایی هم که درباره داستایفسکی به زبان انگلیسی و سایر زبانها نوشته شده است بارها اتهام تجاوز او به دخترکی عنوان شده است. اما تاکنون تلاشی جدی برای ارزیابی شواهد مربوط به آن به عمل نیامده است.

اتهامی که در نامه استراخوف عنوان می شود از دست سوم به ما می رسد. اگر فرضیه تحریف عمدی را کنار بگذاریم، باز دو امکان اشتباه غیر عمد باقی می ماند؛ یعنی ممکن است استراخوف منظور ویسکواتوف را به درستی نفهمیده باشد و یا (به احتمال بیشتر) ویسکواتوف منظور داستایفسکی را درک نکرده باشد. اگر فرضیه اشتباه غیر عمد را هم کنار بگذاریم، باز هم هنوز مسئله ارزش و اعتبار اعتراف داستایفسکی باقی است. شخصی که دست به چنین اعترافی نزد آشنایی دور (چون ویسکواتوف رابطه ای بیش از این با داستایفسکی نداشت) می زند باید از نظر روانی در وضعی باشد که جز وضعی مرضی نمی توان نامیدش. آیا داستایفسکی در این موضع مرضی به عمل ننگینی اعتراف کرده است که مرتکب شده بود؟ یا اینکه عمل ننگینی را به خود نسبت می دهد که مرتکب نشده بود؟ جواب دادن قطعی به این سؤال محال است؛ اما شق دوم بداهتاً نامحتملتر از شق اول نیست. بنابراین اگر ما قول استراخوف را بی قید و شرط بپذیریم، باز هم نمی توانیم مطمئن باشیم که با مطلبی واقعی سروکار داریم یا با اتهامی که شخصی در وضعی مرضی به خود بسته است.

اما ما نباید قول استراخوف را بدون بررسی دیگر شواهد قبول کنیم. باید برای

تکذیب خشم‌آلودی هم که بیوه‌داستایفسکی بلافاصله پس از اطلاع یافتن از نامه‌استراخوف به چاپ رساند اعتباری قائل شویم. وی در تکذیب نامه‌اش دلایل محکمی ارائه نمی‌دهد؛ اما تکذیبش به نحو محسوسی صمیمانه است. داستایفسکی چهارده سال پایان عمرش را با آنا گریگوریونا زندگی می‌کرد، و روز به روز بیشتر تحت تأثیر او قرار می‌گرفت و بیشتر به او وابسته می‌شد. میل داستایفسکی به انگشت‌نما کردن خود و خوار کردن خویش مشهور خاص و عام است؛ و جای تردید است که وی مطلبی از گذشته‌اش را هرچند نامطلوب دیر یا زود برای آنا گریگوریونا تعریف نکرده باشد. به هر حال مشکل بتوان باور کرد که وی مطالبی را که نزد آنا اعتراف نکرده است نزد کسان دیگر اعتراف کند. این واقعیت که آنا از این عمل انتسابی به کلی بی‌خبر بوده است و این اعتراف انتسابی به او رویهم‌رفته گواهی مؤثر علیه اعتبار این اتهامات است. اما گواه روشن‌کننده‌تری هم وجود دارد. در اوایل ۱۸۶۵ داستایفسکی مکرراً به خانه‌مادام کوروین کروکوفسکایا نامی رفت و آمد می‌کرد و خواستگار دختر بزرگ این زن آنا بود که بیست سال داشت. «این ماجرا در فصل دهم توصیف می‌شود». داستایفسکی عادت داشت برای آنا و خواهرش صحنه‌هایی از رمانهای آتی‌اش را نقل کند. در یک مورد وی نقل می‌کند که چگونه یکی از قهرمانانش که مالک میانه‌سن محترمی است از خاطره اینکه بیست سال پیشتر «به تحریک دوستان مستش به دختری ده‌ساله تجاوز کرده است» رنج می‌برد. شاید تصور اینکه داستایفسکی یک چنین صحنه‌ای را از رمانی نانوشته در حضور دو دختر جوان نقل کرده است به نظر زننده بیاید؛ اما تصور اینکه صحنه مزبور جزئی از زندگی خود داستایفسکی بوده است که بدان‌گونه نقل شده است زننده که سهل است تقریباً باورنکردنی است.

این واقعیت که داستایفسکی بعداً از این موضوع در رمانهایش استفاده کرد مؤید این نظریه است که ماجرا چیزی بیش از یک داستان نبوده است. این موضوع نخست در جنایت و مکافات که در ۱۸۶۶ نوشته شد به کار گرفته می‌شود. اسویدریگایلو ف در یکی از کابوسهای شب آخر زندگیش در هتل خواب دختر کوچک پنج‌ساله‌ای را می‌بیند که وی در بستر خویش می‌خواباند و نگاه‌ها و حرکات اسویدریگایلو ف در این ضمن شهوت‌آلود و زناکارانه است. اما شخصیتی

که داستایفسکی سرانجام برای تکوین این «موضوع» در وجودش برمی‌گزیند، استاووروگین است. البته این موضوع در نسخه چاپی جن‌زدگان نیامده است؛ چون کاتکوف فصلهایی را که در آن استاووروگین به این گناهش اعتراف می‌کند برای صفحات آبرومند روسکی وستنیک مناسب ندانست و رد کرد، و این فصلها تا ۱۹۲۲ منتشر نشدند. قربانی استاووروگین «دوازده‌ساله» است. یک نکته عجیب این است که روایتگر فرضی در مقدمه داستان اعتراف این فرض را پیش می‌کشد که احتمالاً این قطعه تظاهر گستاخانه‌ای بیش از جانب استاووروگین نبوده است:

من مدرکی ارائه نمی‌دهم و مدعی هم نیستم که این اعتراف نادرست است، یعنی یکسره جعلی است. به احتمال قوی حقیقت چیزی بینابینی است.

موضوع این فصلها را لابد بسیاری از دوستان و آشنایان داستایفسکی می‌دانسته‌اند. وی یقیناً خود آن‌را در جاهای دیگری جز اتاق پذیرایی مادام کوروین کروکوفسکایا نقل کرده است. نفی [قول استراخوف] امکانپذیر نیست؛ اما مدارک کافی دال بر این فرضیه وجود دارد که فصلهای حذف‌شده جن‌زدگان، و روایتی بر آن اساس، مبنا و یگانه مبنای داستانی است که استراخوف و دیگران به نام عملی که از داستایفسکی سر زده است بر سر زبانها انداختند.

سالهای اندوه

داستایفسکی پیش از پایان ماه اکتبر روسی به پترزبورگ رسید. آنگاه نزد زنش در ولادیمیر رفت، و در نیمه نوامبر با هم به مسکو رفتند. در مسکو در طول زمستان ماریا دیمتریونا بستری بود و گام به گام به طرف مرگ می‌رفت و مراحل شناخته‌شده سل پیشرفته را طی می‌کرد - افسردگی، عصبیت، و خوشبینی رقت‌انگیز جنون‌آمیز. داستایفسکی جز یکی دو سفر کوتاهی که به پترزبورگ کرد در باقی مدت کنار زنش بود؛ نخست به تنهایی از او پرستاری می‌کرد، و بعد خواهر زن محتضر به کمکش آمد. در سرشت او نبود که به زنی که زمانی شیفته‌اش کرده بود بی‌اعتنا بماند. مردی نیک‌نهادتر در چنین وضعی لابد بیش از این بی‌تابی نشان می‌داد؛ و شوهری منزله‌تر نسبت به زنی که هرگز دوستش نداشته بود و خود نیز مدتها بود دیگر علاقه‌ای به آن زن نداشت کمتر از این دلسوز می‌بود. اما آنکه می‌توانست گناه کند بی‌آنکه پشیمان شود در عوض می‌توانست خطاهایی را هم که در حق او می‌شد بیدریغ ببخشد. بدیهایی که زنش در حق او کرده بود، بدیهایی که او در حق زنش کرده بود، و عیبهایی که هم او هم زنش داشتند همه به دست فراموشی سپرده شدند. حال تنها احساسی که داستایفسکی داشت محبتی بود از سر ترحم محض، ترحمی که حتی به احساسات زودگذری چون تواضع و تفاخر آلوده نبود. پاول ایسایف جوان در این زمان که مادرش در مسکو بستری بود، همچنان در پترزبورگ به دنبال تحصیل و عیش خود بود. با والدینی که داشت نمی‌شد از او

انتظار ثبات شخصیتی داشت؛ و تربیت و لنگارانه‌اش وی را در تعقیب عادات دلپذیر بیکاره‌ها و عیاشها ثابت قدم می‌کرد. وقتی که در سمپالائینسک این پسر بچه موفرفری ده ساله «خودش را به نادانی زده و از آموختن سر باز زده بود»، ناپذیری دل‌باخته‌اش این کار او را «مطابق مقتضیات» یافته و پذیرفته بود. حال تحمل این رفتار در شانزده سالگی با همان آسودگی خاطر دشوار بود. وقتی که ماریا دیمتریونا به ولادیمیر انتقال یافت و داستایفسکی به خارج رفت، پاول در همان خانه پطرزبورگ تحت سرپرستی معلم سرخانه‌ای به نام رادیویچ باقی ماند؛ اما این تمهیدات مانع از آن نشد که پسر وقت و توانش را صرف آشنایی زودرس با لژاید دنیوی کند و به دنبال کسب علم و معرفت نرود. پاتوق دلخواه او «باغ یوسوپوف» (ووکسهال پطرزبورگ) بود، و طولی هم نکشید که فاحشه‌ای را در خانه‌اش نشانده. نامه‌های داستایفسکی به ناپسروش از خارج طی تابستان و پاییز. و از مسکو طی زمستان به نحوی رقت‌انگیز گاه بیانگر محبت و اعتماد است - محبتی که آشکارا صمیمانه است و اعتمادی که آشکارا نابجاست - و گاه مملو از سرزنشهای تلخ ناشی از رنجیدگی خاطر - سرزنش به مناسب اینکه به خود زحمت نامه نوشتن نمی‌دهد؛ سرزنش به مناسبت اینکه وقتی که نامه می‌نویسد نامه‌هایش پر از غلط املائی و انشایی است؛ و سرزنش به مناسبت و بخرجی و افراط کاریش.

وقتی که پاول برای دیدار سال نو به مسکو آمد وضع بدتر هم شد. رفتار او با مادر مریضش چندان تحمل‌ناپذیر بود که ناچار او را به عجله به پطرزبورگ بازگرداندند - احتمالاً بهترین نتیجه‌ای که او انتظار داشت از کارهایش بگیرد. داستایفسکی در نامه‌ای به خواهرزنش می‌نویسد:

او فوق‌العاده مسؤولیت‌شناس است و بدبختی اینجاست که نمی‌داند چگونه با زنی مریض احوال رفتار کند. البته ماریا دیمتریونا به علت بیماریش بی‌نهایت عصبی است... من سخت به حال ماریا تأسف می‌خورم، و زندگی برای من در اینجا هیچ راحت و آسوده نیست. اما احساس می‌کنم او به من احتیاج دارد و بنابراین می‌مانم.

در زندگی داستایفسکی موارد انگشت‌شماری هست که حس همدلی بی‌غل و غش ما را بیش از این مراقبت وفادارانه او از زن مسلولش برانگیزد.

مشاهده عذاب زنش، کارهای نامعقول ناپسریش، و شاید کشاکشهای عاطفی تابستان گذشته بر دستگاه عصبی بیمار داستایفسکی اثر کرده بود. طی نخستین هفته اقامتش در مسکو دو حمله صرع به او دست داد، که «یکی بسیار سخت بود». در نامه‌ای به برادرش در ماه فوریه از آن دو حمله یاد می‌کند؛ و می‌گوید دو هفته مریض بوده است؛ ناراحتی سابقش، بواسیر، عود کرده و به دنبال آن شانه‌اش هم ورم کرده است؛ دائماً در رختخواب نیست، اما «نه می‌تواند بنشیند و نه بایستد». در اواخر ماه دل به دریا زد و سفری به پترزبورگ کرد، اما هم در آنجا عذاب کشید و هم پس از بازگشت. در اواخر مارس نشانه‌های اصلی مرض رفع شده بود و فقط خستگی و ضعف و اعصاب داغان حاصل از مرض به جا بود.

تحمل اضطرابهای مالی برای داستایفسکی، جز زمانی که واقعاً از گرسنگی در آستانه مرگ بود، چندان دشوار نبود؛ و مشکلات مالی احتمالاً در برابر بقیه مشکلات موجود اهمیتی نداشتند. حال و روز و نگرش او به اوضاع بهتر از همیشه بود. درست است که او فعلاً منبع درآمدی نداشت، اما به هنگام بازگشت به روسیه بقیه ۳۰۰ روبل بابوریکین را در جیب داشت، و در پایان ماه نوامبر ۳۰۰۰ روبل سهمش از ارثیه دایی کومانین ثروتمند (شوهرخاله‌اش) را، که هشت سال فلج و بستری بود و به تازگی در گذشته بود، دریافت کرد. با این پول بآدا آورده توانست قرضش را به «صندوق کمک به ادیبان نیازمند» پردازد، و چند ماهی هم حاجات زندگیش را برآورد؛ و مثل همیشه وقتی که پول داشت قلمش بیکار بود. تا بهار همه پولها خرج شد و او یک بار دیگر به گدایی کردن مبالغ ناچیز از برادرش میخائیل در پترزبورگ افتاد، هرچند وضع مالی میخائیل چندان بهتر از خود او نبود. سرانجام در آوریل بابوریکین، که لابد مدت‌ها بود از دریافت داستان موعود ناامید شده بود، به تندی پولش را باز پس خواست. داستایفسکی سعی کرد با گستاخی کردن نسبت به طلبکارانش بر احساس خفت خویش چیره شود؛ اما تنها کاری که از دستش برمی‌آمد این بود که دست به دامان میخائیل شود، و او یک بار دیگر مبلغ لازم را پرداخت و برادر را از رسوایی رها کند.

میخائیل در طول زمستان دست به مبارزه‌ای طولانی برای ترمیم وضع مالی خانواده زد. ورمیایا آمده بود؛ اما مقامات پس از وقفه‌ای موجه موافقت کردند که مجله

تحت نام تازه‌ای احیاء شود. نخستین نامی که برای مجله جدید پیشنهاد شد پراودا (حقیقت) بود؛ اما اداره سانسور این عنوان را خطرناک و جهت‌دار تشخیص داد و رد کرد. عنوان پیشنهادی بعدی آن قدر بی‌رنگ و بو بود که مورد موافقت مسئولین قرار گیرد؛ بدین ترتیب مجله جدید اپوخا نام گرفت. اما تأخیر پشت تأخیر آمد، و چیزی منتشر نشد، و سرانجام در این موقع یک شماره مضاعف برای ژانویه-فوریه تحویل اندک مشترکین باقیمانده صبور شد.

فیودور جریان این مبارزه را با علاقه و نگرانی از مسکو تعقیب می‌کرد. پس از بسته شدن ورمیادر ماه مه سال قبل، هفت هشت‌ماهی حتی یک سطر هم ننوشته بود؛ و وقتی که سرانجام دست به قلم برد تا یادداشتهای زیرزمینی را برای شماره دوم اپوخا بنویسد کلمات به راحتی بر قلمش جاری نمی‌شدند.

من آدم مریضی هستم. آدم خبیثی هستم. آدم مطرودی هستم. خیال می‌کنم مبتلا به درد کبد باشم. البته از دردهایم سر در نمی‌آورم و نمی‌دانم واقعاً کجایم درد می‌کند. با آنکه برای علم طب و آقایان اطبا احترام زیادی قائل هستم، اما برای علاج دردم هیچ اقدامی نمی‌کنم... نه، فقط از سر خیانت و لجبازی است که اقدامی برای معالجه‌ام نمی‌کنم. شاید شما نتوانید این نکته را درک کنید. اما من می‌فهمم. بدیهی است که نمی‌توانم برایتان توضیح بدهم که با این خیانت و لجبازی به چه کسی می‌خواهم صدمه بزنم... خودم بهتر از هر کس می‌دانم. که با این کارم به کسی جز خودم صدمه نمی‌زنم، فقط به خودم. اما با تمام این احوال حاضر نیستم تن به معالجه بدهم، و فقط از سر خیانت و لجبازی. بله، کبدم درد می‌کند. خوب بگذار درد کند، بیشتر درد کند.

بر این جملات آغازین یادداشتهای انگار که همه تلخی متراکم این زمستان بدبختیهای بی‌تسکین بار شده است: در اتاق مجاور زنی که آخرین ذره‌های حیاتش را سرفه می‌کند؛ در فرانسه معشوقه‌ای که خیانت کرده است، در پطرزبورگ پسرخوانده لوس و بی‌مهری که دار و ندارش را به باد می‌دهد؛ و حمله‌های بی‌امان صرع، و آن مرض دردناکی که مجال نمی‌دهد «بنشینند یا بایستند». حتی فصل هم بر تلخی بار شده بر یادداشتهای می‌افزود. هر روس، و هر خارجی که در روسیه زیسته باشد، با دلتنگیهای آن هفته‌های پایانی زمستان ظاهراً بی‌پایان روسی‌آشناست، آن

هنگام که یخبندان جایش را به گل و شل می‌دهد و دوباره از نو یخبندان می‌شود و بهار، بهار چشم امیدوارانش به راه، باز هم از راه نمی‌رسد. در پایان بخش اول یادداشت‌ها داستایفسکی می‌نویسد:

برف می‌آید، برفی سنگین و نمناک، برفی مایل به زرد و کثیف. دیروز هم برف می‌آمد، و روز پیش از آن هم. خیال می‌کنم همین برف نمناک بود که آن ماجرا را به یادم آورد. پس چه بهتر که آن را داستان برف نمناک بنامم.

در سالهای اخیر منتقدان و پژوهندگان به یادداشت‌ها توجی اغراق‌آمیز نشان داده‌اند. یادداشت‌ها به دو بخش تقسیم شده است. بخش اول شرح و تفسیر فلسفه خبث است، و بخش دوم گزارش یک واقعه، یا دقیق‌تر بگوییم یک سلسله وقایع، از زندگی گزارشگر فرضی داستان، یعنی مرد خبیث. بخش اول در مقام رساله‌ای فلسفی و بخش دوم در مقام داستان ضعیف و نارساست؛ اما یادداشت‌ها در عین غرابتش به اندازه همه نوشته‌های دیگر داستایفسکی بکر و اصیل است. سالها بعد روزانوف منتقد، شوهر پولینا سوسلووا، از این یادداشت‌ها برای نوشتن غریب‌ترین نوشته‌هایش الهام گرفت؛ و روزانوف اعلام داشت که اگر قرار باشد روزی مجسمه‌ای از این نویسنده برپا شود، باید مجسمه‌ای باشد که به خوانندگانش شکلک درمی‌آورد. این تعبیر بیان دقیقی است از حالت روحی مرد «زیرزمینی»؛ لذت مدام او شکلک درآوردن به خواننده، و بلکه به همه دنیا و به خودش است. یادداشت‌های زیرزمینی از آن انسانیت گسترده و رواداری که جوهره آثار بزرگتر داستایفسکی است عاری است این کتاب که در بحبوحه درد و آشفته‌گی نوشته شد بیش از اندازه رنگ این درد و آشفته‌گی را گرفته است.

به هر صورت این کتاب جایگاه مهمی در سیر تکوین و رشد داستایفسکی دارد، و نخستین جولان او در عرصه فلسفه محسوب می‌شود، و به تعبیری مقدمه‌ای بر سلسله رمانهای بزرگ اوست. سال پیش از آن اثری منتشر شده بود که اهمیت تاریخی بسیار بیشتر از امتیاز ادبی اندک آن است؛ این اثر رمانی بود از روزنامه‌نویس رادیکال، چرنیشفسکی، به نام چه باید کرد؟ این رمان تصویری است از جامعه‌ای آرمانشهری که در آن هر کس می‌تواند بلامانع یه دنبال ارضای خواسته‌های منطقیش برود و به شادی کامل دست یابد. در نظر چرنیشفسکی، که از مریدان جان استوارت میل بود، خرد و نفع شخصی یگانه پایه‌های اخلاق هستند؛

انسان فقط به واسطه سوء برداشتش از سرشت حقیقی منافع خویشتن مرتکب کارهای ناروا می‌شود؛ و روشنگری عقلی راه صحیح رسیدن به رفتار درست است. یادداشتهای زیرزمینی پاسخی است به فلسفه چرنیشفسکی. در این زمان داستایفسکی به این اعتقاد محکم رسیده بود که طبیعت بشری برخلاف آنچه سودگرایان خوشبینی از قبیل چرنیشفسکی می‌گویند اساساً و ذاتاً خوب نیست؛ و انسان به قدرت رویه‌ای از سرشتش ممکن است طالب شر شود و عالماً و عامداً شر را برگزیند. این اعتقاد نخستین بار در قالب جملات زیر در یادداشتهای بیان شده است:

نه به من بگویند کی بود که اول بار اعلام کرد و مدعی شد که انسان فقط از آنرو دست به اعمال ناشایست و ناروا می‌زند که منافع و علایق واقعی خویش را نمی‌شناسد؛ و اگر یک بار منافع و علایق حقیقی او برایش روشن می‌شد و چشمش بر آنها باز می‌شد، یکباره دست از اعمال ناشایست و ناروا می‌شست، و عفت و شرف پیشه می‌کرد. چون اگر کسی منافع حقیقی خودش را تشخیص بدهد می‌فهمد که نفع او در نیک بودن است... آه ای طفلک معصوم! آه ای جوان خوش‌باور!

داستایفسکی می‌گوید کُل تاریخ بشر «از طوفان نوح تا دوره شلسویگ- هولشتاین» (منظور دوره اشغال نظامی دوک‌نشینها به وسیله قوای متحد اتریش-پروس است) گزارشی است از غیرمنطقی بودن بشر. بشر شاید که عشق به ساختن داشته باشد، چون مورچه‌ای در لانه مورچگان؛ اما عشق به تخریب هم دارد. بشر دوست دارد به بوالهوسیش میدان بدهد، عمداً برخلاف منافعش اقدام کند، صرفاً برای آنکه خود را از استبداد عقل، از قید «دودوتا چهارتا» برهاند. گفته‌های متناقض‌نمای گستاخانه داستایفسکی در ۱۸۶۴ از این گونه بودند. عصر خوشبینی، عصری که دانش و عقل، ایمانی به قواعد اخلاقی به وجود آورده بود، اینک مدتهاست که سپری شده است. بی‌نظمی غیرمنطقی سرشت انسان امروزه از سخنان پیش‌پاافتاده است، و ما دیگر احتیاج به فیلسوفی نداریم که برای ما شکلک در بیاورد تا این امر را باور کنیم. این یکی از مهمترین نکات روانشناسی نوین است که داستایفسکی پیشاپیش از آن خبر می‌داد.

یادداشتهای زیرزمینی نشانگر مرحله‌ای در رشد تفکر داستایفسکی است. بسیاری

از منتقدان، از جمله اکثر نویسندگان آلمانی که دربارهٔ داستایفسکی قلم زده‌اند و میدلتن ماری در زبان انگلیسی، معنایی عمیق‌تر برای یادداشتها قائل هستند. می‌گویند داستایفسکی در زمستان ۱۸۶۳-۱۸۶۴ در واقع بحرانی روحی را تجربه کرد که طی آن علیه قوانین اخلاقی پذیرفته، علم طغیان برداشت و برای رضای خاطر خویش بر حق ارتکاب گناه مهر تأیید زد؛ و یادداشتها گزارشی است از این تجربه شخصی خردکننده. این نظریه مثالی است که نشان می‌دهد جستجی مطالب مربوط به زندگی شخصی در آثاری که نویسنده خود در مقام داستان عرضه کرده است تا چه اندازه می‌تواند خطرناک باشد. چنین نظریه‌ای تاب محک تجربه را ندارد؛ و دشوار بتوان قبول کرد که منتقدانی که بدین نظریه باور دارند نامه‌های خصوصی داستایفسکی را که مربوط به این دوره است خوانده‌اند، چون در زمانی که نخستین بار این نظریه اعلام شد هنوز بسیاری از این نامه‌ها در دسترس نبودند. داستایفسکی در دوره اقامت کوتاهش در مسکو که از نوامبر ۱۸۶۴ تا پایان آوریل ۱۸۶۴ به طول انجامید، بیست و یک نامه نوشت که موجود هستند؛ از این نامه‌ها دوازده تا خطاب به میخائیل نوشته شده است که داستایفسکی هیچ‌یک از ماجراها یا افکارش را از او پنهان نمی‌کرد. این نامه‌ها نامه‌های مردی هستند که با انواع مشکلات و مصیبت‌های مادی دست به گریبان است و زیر فشار انواع پریشانی‌های جسمی و ذهنی قرار دارد؛ اما در آنها نشانی از بحران روحی یا اشتغال ذهنی عذاب‌آور به مسائل ایمانی و فلسفی نمی‌توان یافت. شواهد و مدارک صرفاً سلبی هم نیستند. در نامه‌ای به میخائیل به تاریخ ۲۶ مارس وی به مواردی که ادارهٔ سانسور از بخش اول یادداشتها حذف کرده است اشاره می‌کند و می‌نویسد:

این سانسورچیها عجب خوکهایی هستند! قسمتهایی را که در آن به زمین و زمان فحش داده بودم و ادای کفرگویی درآورده بودم [تأکید از خود داستایفسکی است] دست‌نخورده گذاشته‌اند؛ اما آن قسمتی را که از همهٔ مطالب نتیجه می‌گرفتم که اعتقاد به مسیح ضروری است بریده‌اند.

این کلمات کلمات مردی نیست که در کورهٔ شک و طغیان گذاخته باشد؛ و نشان می‌دهد که در متن اصلی (که در دست نیست) به دنبال تظاهر به ستایش شر به عنوان عنصری اساسی در سرشت بشر حجتی بر «ضرورت» اعتقاد به مسیح اقامه شده

بوده است. به عبارت دیگر یادداشتهای زیرزمینی نه اینکه فریاد طغیان نبود، بلکه از درست آیینی مذهبی در برابر اخلاقیات ماتریالیستی چرنیشفسکی دفاع می‌کرد. قسمت دوم و پایانی یادداشتها در شماره آوریل اپوخا، که تا اوایل ژوئن درنیامد، به چاپ رسید. تا آن زمان رنجهای ماریا دیمیتریونا به پایان رسیده بود. در ۱۵ آوریل داستایفسکی پاول را تلگرافی فرا خواند. پسرک را پیشتر به بالین مادر فرا نخوانده بودند، چون پس از آن مشاجره قبلی، ماریا دیمیتریونا حاضر نبود او را بهذیرد، و حضور پسر ممکن بود این مطلب را بر او فاش سازد که در حال احتضار است. پاول درست به موقع رسید و از دعای خیر مادرانه بهره‌مند شد، و بلافاصله پس از آن در شامگاه ۱۶ آوریل زن بدبخت به آرامی جان سپرد.

در پایان آوریل یا آغاز ماه مه داستایفسکی به پایتخت بازگشت. نخستین حاصل بازگشت او نوعی آشتی با پاول بود؛ گناه همه ندانم‌کاریهای پاول را به گردن معلم سرخانه رادیویچ انداختند و با بی حرمتی اخراجش کردند. پس از اخراج رادیویچ بود که پدرخوانده ساده لوح تازه فهمید که وقتی که سال پیش در خارج بوده این مرد پیراهنهای او را می‌پوشیده است تا آنکه پاول زبان به اعتراض گشوده است؛ و شاگردش را برای گدایی پول یک غذا به در اداره‌های روزنامه‌ها و بنگاههای رهنی می‌فرستاده است؛ و فاحشه به خانه می‌آورده است و بدین ترتیب پاول را هم وسوسه کرده است که معشوقه‌ای برای خود بنشانند. گواه مستقلى درباره صحت این اتهامات که بار نخست شش ماه پس از این حوادث ادعایی عنوان شد در دست نیست؛ و تنها راه ما [برای داوری] بررسی شخصیت شهرد است. ما نشانه‌ای نمی‌یابیم که مایه آبروی پاول باشد؛ و جز همین حوادثی که ذکرشان رفت چیزی هم که مایه بی‌آبرویی رادیویچ باشد نمی‌یابیم (وی بعدها شغلی شرافتمندانه - اگر نه ممتاز - در ادارات دولتی به دست آورد)؛ و لذا باید طرف رادیویچ را بگیریم. اما داستایفسکی به پاول حسن ظن داشت؛ و رابطه میان رادیویچ و کارفرمای قبلیش با تهمت‌های نیشدار دو جانبه و مشاجره‌ای زننده بر سر کتابهایی که امانت گرفته شده و پس داده نشده بود پایان یافت. بدین سان پاول یک بار دیگر سلطه خود را بر ناپدیری سهل‌گیر و زودباور برقرار کرده بود.

داستایفسکی تمهیداتی می‌چید که برای گردشی تابستانی دوباره به خارج برود

که ناگهان بر او فرود آمد، ضربه‌ای هولناکتر از همه ضربه‌هایی که تاکنون خورده بود. روز ۱۰ ژوئیه (این تاریخ در زندگینامه رسمی داستایفسکی اشتباه ثبت شده است) میخائیل داستایفسکی به دنبال یک بیماری چندروزه درگذشت. آنچه میخائیل به جا گذاشت اینها بودند: یک بیوه و چهار فرزند، که بزرگترینشان بیست و یک ساله بود؛ یک معشوقه با بچه‌ای که میخائیل پذیرفته بود بچه خودش است؛ ۳۰۰ روبل پول نقد که صرف مخارج کفن و دفن شد؛ بدهیهایی جمعاً بالغ بر ۲۵۰۰۰ روبل که ۱۵۰۰۰ روبل آن صورتحسابهایی داشت که می‌بایست در آینده نزدیک پرداخت شود؛ و یک مجله که ورشکسته بود و انتشار آن دو ماه به تأخیر افتاده بود. چنین بود میراثی که فیودور (که خود از بیماری و بدبختی درهم شکسته بود) تنها وارث بالفعلش بود.

داستایفسکی بی‌قید و شرط و بی‌درنگ این تعهد اخلاقی را پذیرفت که خانواده‌های مشروع و نامشروع برادر متوفایش را زیر بال و پر خویش بگیرد. وی بارها در گذشته از سخاوت برادرش بهره‌مند شده بود، و حال حتی خواب این راهم نمی‌دید که منکر حق خانواده این برادر برای بهره‌مندی از کمک او شود. داستایفسکی خود در آن زمان بدهی معتناهی نداشت؛ و رابطه‌اش با مجله اپوخاز نظر حقوقی در حد مقاله نوشتن برای آن بود و نه بیشتر. عقل سلیم حکم می‌کرد که او مجله و بقیه ماترک ناچیز میخائیل را به طلبکاران واگذارد، و با پرونده‌ای سفید به‌وظیفه رویارویی با مسؤولیتهای جدید خانوادگی بپردازد. اما برای داستایفسکی قابل تحمل نبود که نام برادر را به‌رسوایی ورشکستگی پس از مرگ بیالاید؛ و بنابراین تسلیم این انگیزه والا شد که تمام بار مسؤولیتهای تعهدات برادر را بر دوش خود بگیرد. این حرکت بزرگمنشانه حس نیکوکاری داستایفسکی و خانواده را ارضا کرد؛ ولی طلبکاران چندان تحت تأثیر این بزرگمنشی قرار نگرفتند، چون مطالباتشان به این زودیها قابل وصول نبود.

نیاز مبرم و فوری چون همیشه به پول نقد بود. میخائیل چند ماه پیش از مرگش از خاله کومنین، که اکنون بیوه‌ای ثروتمند بود، ۱۰,۰۰۰ روبل از بابت سهم آتش‌اش در املاک او قرض گرفته بود. این بار فیودور ۱۰,۰۰۰ روبل دیگر از بابت خودش گرفت، و با این اریئه کافی توانست مبالغی علی‌الحساب به طلبکاران بپردازد و

انتشار اپوخی و بال کردن را ادامه دهد. اما هنوز این مشکل رفع نشده بود که مشکلی دیگر رخ نمود. مقامات مسؤول حاضر نبودند فیودور داستایفسکی را با سابقه زندان سیاسی، و یا استراخوف را، که به دلیل مقاله‌ای که درمیا را به تعطیل کشانده بود سابقه خوبی نداشت، به عنوان سردبیر نشریه‌ای ادواری بپذیرند. بنابراین لازم بود مترسکی پیدا کنند که نقش سردبیر را بازی کند. یکی از مقاله‌نویسهای سابق درمیا به نام پور تزکی را که فرد شاخصی نبود برای این کار مناسب یافتند و صلاحیت وی بیدرنگ مورد تأیید قرار گرفت. بدین ترتیب پور تزکی از نظر رسمی سردبیر اپوخا شد، حال آنکه در اداره روزنامه وی عضوی کوچک بیش نبود. قانون مطبوعات روسیه گاه چنین نتایج مسخره‌ای به بار می‌آورد.

اپوخا هشت ماه دیگر هم از میان مشکلات مالی روزافزون با جان کندن به حیاتش ادامه داد. شماره ماه مه چندروزی پیش از مرگ میخائیل با دو ماه تأخیر منتشر شده بود. شماره ژوئن تا نیمه‌های ژانویه سال بعد آماده نشد. از امور اقتصادی اپوخا که قبلاً به دست نسبتاً توانای میخائیل سپرده بود، در این دوره به کلی غفلت شد. مثلاً می‌بینیم که صندوقدار مجله به علت نادرستی یا بی‌لیاقتی اخراج می‌شود. بی‌نظمیهای توزیع مجله بر بی‌نظمیهای چاپ و انتشار افزوده می‌شد و وضع را بدتر می‌کرد؛ و گوش کسی هم به شکایتهای قانونی و مشروع بدهکار نبود. نویسندگان صاحب‌نام که می‌دیدند پرداخت حق‌الزحمه مطلبی که می‌نویسند موکول به هزار اگر و مگر است، از همکاری با مجله ابا می‌کردند؛ و خود داستایفسکی هم آن قدر گرفتار وظایف سردبیریش بود که چیزی نمی‌توانست بنویسد. بنابراین جای شگفتی نیست که در ۱۸۶۵ تعداد مشترکین مجله از ۱۳۰۰ نفر تجاوز نکرد، و این تعداد مشترک حتی هزینه چاپ مجله را هم تأمین نمی‌کرد. سرنوشت اپوخا رقم خورده بود؛ شماره‌های ژانویه و فوریه هم به هر تقدیر منتشر شد، و بعد بی‌آنکه حسرتی برانگیزد چراغ عمرش خاموش شد؛ دیگر یک روبل هم در صندوق نمانده بود و چاپچیه‌ها هم حاضر نبودند مجله را نسبه چاپ کنند.

اگر اداره اپوخا در دست فرد لایقتری بود، باز هم جای تردید است که این مجله می‌توانست دیر بپاید. اوضاع کواکب در آسمان سیاست روسیه در طی پنج سال گذشته بارها به هم ریخته بود. درمیا در اواخر آن دوره کوتاه شور و شوقی پا

به عرصه وجود گذاشته بود که مقارن سلطنت الکساندر دوم به وجود آمده بود. در این دوره عملاً سانسوری وجود نداشت، و برای نخستین بار و تقریباً واپسین بار در روسیه اندیشیدن و بیان کردن عقیده عمومی هوشمندانه‌ای کاری شمر ثمر به نظر می‌سید و نه خیالبافی محض. اما این رؤیای شیرین دیری نپایید. پس از آشوبهای سیاسی ۱۸۶۲ و قیام ۱۸۶۳ لهستان، ارتجاع بار دیگر قدرتش را نشان داد؛ و شیوه‌ای که این ارتجاع جدید با مطبوعات و ادبیات در پیش گرفت به مراتب حساب‌شده‌تر و فرساینده‌تر بود. بیست و پنج سال پیشتر مشاوران نیکلای اول بنا را بر این فرض ساده و بی‌تمیز گذاشته بودند که هر گونه بیان عقیده عمومی نامطلوب و بالقوه مضر است؛ ادبیات آفت و بلاست و روزنامه‌نگاری خطری بالفعل. حال وضع عوض شده بود؛ مشاوران الکساندر دوم پی برده بودند که بیان عقیده از طریق مطبوعات جزئی ضروری از زندگی مردم روسیه شده است؛ و این امکان - یا در واقع ضرورت را حس می‌کردند که مطبوعات را در جناح حکومت قرار دهند. اگر نمی‌شد عقاید عمومی را به‌زور از صحنه حیات بیرون راند، پس می‌بایست آنرا به‌راه مطلوب ارشاد کرد. سیاست تازه‌ای در پیش گرفته شد که مبتنی بر تمیز بود؛ به‌برخی نشریات مستقیم و غیرمستقیم اعانه‌هایی داده می‌شد تا بلندگوی عقیده رسمی شوند؛ در مورد بقیه نشریات آنها که اهمیتی نداشتند به‌حال خود رها می‌شدند تا در تنگنای مالی آن‌قدر دست و پا بزنند که از میان بروند، و آنها که اهمیتی داشتند اداره سانسور آرام و مدام چوب لای چرخشان می‌گذاشت. در دوره‌ای که تقریباً همه روزنامه‌ها درگیر جنگ مرگ و زندگی بودند (چون در روزهای نخست سلطنت الکساندر روزنامه‌های زیادی چون قارچ از زمین سبز شده بودند) حربه مالی که دولت در دست داشت حربه‌ای برنده بود؛ و این حربه بس قاطع‌تر و کارآمدتر از حربه مستقیم ولی کند سانسور بود.

در چنین اوضاع و احوالی مجله‌ای چون اپوخا امیدی برای بقا نداشت، چون بی‌بو و خاصیت‌تر و محافظه کارتر از آن بود که جاذبه‌ای برای رادیکالها داشته باشد، و در واقع دائماً با نشریه اصلی رادیکالها سوورمیک درگیر بحث و جدال بود. از سوی دیگر امیدی برای رقابت با مجله‌های عمده محافظه کارها هم که از حمایت مادی و معنوی دولت برخوردار بودند نمی‌توانست داشته باشد؛ و سابقه

داستایفسکی و استراخوف هر گونه احتمال جلب حمایت رسمی برای اپوخا را منتفی می‌کرد. مزایای ادبی آن هم آن قدر نبود که فقدان جاذبهٔ سیاسیش را جبران کند. اپوخا جز در میان رادیکالهای افراطی دشمنی نداشت؛ اما وقتی که کارش به تعطیل کشید دوستی هم نداشت که حسرتش را بخورد، و جای خالیش هم حس نشد.

چنین بود سرانجام ورمیا و اپوخا، مجله‌هایی که دولشان مستعجل بود و تنها مایهٔ بقای نامشان این است که تقریباً پنج سال نوشته‌های بزرگترین رمان‌نویس روسی را به خود اختصاص دادند. از نقطه نظر نسلهای بعد تعطیلی این مجلات موهبتی به شمار می‌آید، چون چندماهی پس از خاتمهٔ حیات اپوخا، داستایفسکی دست به کار نوشتن نخستین مسودهٔ جنایت و مکافات شد.

میان پرده‌های احساساتی

ماههای نخست سال ۱۸۶۵، که ماههای آخر عمر ناکام اپوخابود، در زمرهٔ پرحادثه‌ترین و توفانی‌ترین ماههای زندگی متلاطم داستایفسکی بود. زندگینامه‌نویسان رسمی و جانشینان آنها تا سالها به‌همین اکتفا می‌کردند که ماجرای این ماهها را به‌وقایعی که در فصل گذشته شرح داده شد محدود کنند. مدارکی که در سالهای اخیر به‌دست آمده است خبر از دو میان‌پردهٔ احساساتی دارد که باید در زمره حوادث این هفته‌های پرحادثه جای داده شود. این میان‌پرده‌های احساساتی در رشد هنری داستایفسکی احتمالاً اثری به‌مراتب عمیق‌تر از ناکامیهای وی در حرفهٔ روزنامه‌نگاری و گرفتاریهای مالی داشت. غبار ابهامی که یکی از این ماجراها را پوشانده است عرصهٔ فراخی برای حدس و گمان برجای گذاشته است. اما در ترسیم خطوط کلی چهره‌های متناقض دو زنی که نقشی گذرا اما مهم در زندگی داستایفسکی در آغاز ۱۸۶۵ ایفا کردند مشکلی وجود ندارد. این دو زن آنا کوروین کروکوفسکایا و مارتا براون بودند.

تابستان پیش از آن سال نامه‌ای از خواننده‌ای گمنام از شهرستانی دور در غرب روسیه به‌آدرس دفتر اپوخابرای داستایفسکی رسیده بود. نویسندهٔ نامه خود را دختری بیست‌ساله معرفی می‌کرد که پنهان از پدر و مادرش نخستین ثمره‌های تلاش ادیبش را برای وی می‌فرستاد. داستان داستایفسکی را زیاد جلب نکرد. عنوان آن رؤیا بود و ماجرای عشق نهان دوشیزه‌ای را به‌دانشجوی جوان فقیری بازگو

می کرد؛ داستایفسکی بعدها آن را، نه به دور از انصاف، «بسیار خام» توصیف کرد. اما پوختی نیمه ور شکسته از نظر مطلب در مضيقه بود؛ و بدین ترتیب رؤیادر شماره ماه اوت به چاپ رسید. در شماره بعدی مجله داستان دیگری به همان قلم به چاپ رسید؛ قهرمان این داستان اخیر راهب جوانی بود که میان مقتضیات زندگی رهبانی در صومعه و جاذبه های دنیا دودل بود. این داستان اگر بر کسی اثر نکرد دست کم در خود داستایفسکی اثر کرد؛ چون اندیشه هایی که از آن به عاریت گرفته شده است، پانزده سال بعد در برادران کارامازوف رخ می نماید.

نویسنده جوان ناشناخته آن، آنا کوروین کروکوفسکایا، دختر بزرگ خانواده ای محترم با ویژگیهای خاص روسی بود. این خانواده ده ماه از سال را در ملک روستایی دور دست و تک افتاده ای در انزوا می گذراند، و شش هفته در زمستان به پترزبورگ یا مسکو می آمد، هفته هایی که پرتب و تاب بودند. آنا خوشگل، رمانتیک، و سر سخت بود؛ حتی در پانزده سالگی دوست نداشت «به گردش برود، یا قارچ جمع کند، یا بر روی دریاچه قایق براند» - تفننهایی که در نظر پدر و مادر او با سن و سال و وضع زندگیش جور بود؛ و حتی آنگاه که اجازه یافت اسب سواری کند به اصرار اسب نجیب رام روسی اش را به نام مسخره رمانتیک «فریدا» نامید. خودش نیز در نقش «ادیث قوگردن»، همسر شاه هرولد، زن قهرمان یکی از رمانهای عاشقانه از یادرفته انگلیسی فرو رفت (چون دخترها معلمه ای انگلیسی داشتند)، و بر رنجهای خیالی خویش در قالب این نقش اشکها ریخت.

آنگاه زمانی رسید که این بازیهای رمانتیک را کنار گذاشت. این بار خیلی جدی در جلد سیاست پیشگان رفت؛ طبیعتاً رادیکالی پر شور شد؛ و دلش از همدردی جسورانه ای با دانشجویان پترزبورگی و مسکویی، که حکومت به عنوان نیهیلیست تعقیب و آزارشان می کرد، آکنده گشت. کار بدان جا رسید که اعلام کرد می خواهد خود برای تحصیل به دانشگاه برود؛ اما کسی به این پیشنهاد او اعتنایی نکرد. پدرش قاطعانه گفت: «اگر تو حالت نیست که وظیفه هر دختر آبرومندی این است که در خانه بماند تا شوهر کند: من دیگر حرفی با چنین دختر گستاخ و احمقی ندارم.» از این زمان به بعد پدر و مادر آنا در او به چشم «آدمی غریب» و «نیهیلیست» می نگرستند (همچون آگلایا در ابله)؛ و محبت آنها با نگرانی عمیقی نسبت به آینده

او آمیخته بود. همچنان که آنا الگوی آگلایا قرار گرفته است، پدر کردن اما نیکدل و مادر مهربان و همیشه نگران او نسخه‌های اصلی بوده‌اند که داستایفسکی اپانچین‌ها، یعنی پدر و مادر آگلایا، را از روی آنها طراحی کرده است. در یک مورد پدر آنا تسلیم «سلیقه نوین» دختر خود شد. تا آن زمان تنها نشریه‌هایی که «متین» تلقی می‌کردند و بدان خانه راه داشتند، روو دوموند و آتایوم بودند. حال پدر این گام شگفت را برداشت که مجله‌ای روسی را آبونه شود. بنا به بختی غریب مجله اپوخارا بدین منظور برگزیدند؛ و بدین ترتیب سیاه‌مشقه‌های ادبی آنا به ناگزیر سر از صفحات اپوخادر آورد.

وقتی که نامه‌ای از داستایفسکی [خطاب به آنا] به دست پدر افتاد بحرانی تازه رخ نمود. «نام روز» مادام کورین کروفسکایا بود و خانه پر از مهمان. به همین دلیل هم آنا نتوانسته بود احتیاط همیشگی را رعایت کند و نامه‌های مربوط به خودش را از میان نامه‌های خانواده، پیش از آنکه به دست پدر برسد، بردارد. پدر مردی نازکدل بود و در لحظات هیجان برافروخته می‌شد؛ این بار وی از «خجالت و بدبختی» نزدیک بود سخته کند. به اتاق مطالعه رفت و در به روی خودش بست و حاضر نشد نزد مهمانها بیاید، و به محض اینکه مهمانها رفتند، آنا را احضار کرد. این نامه مشتمل حاوی حواله پرداختی بود از داستایفسکی بابت داستان رؤیا. پدر گفت: «از دختری که بتواند بدون اطلاع پدر و مادرش با مرد غریبه‌ای مکاتبه کند و از او پول بگیرد، هر چه بگویی برمی آید. امروز داستان را می‌فروشی، فردا خودت را.» رابطه پدر و دختر هفته‌ها تیره بود؛ اما پدر آنا هم چون ژنرال اپانچین در زیر ظاهر خشنش دلی ساده داشت، و زمانی که بالاخره به آنا اجازه دادند که رؤیا را به صدای بلند در جمع خانواده بخواند، پیرمرد به گریه افتاد.

مادر دو دخترش را در عید ۱۸۶۵ به پطرزبورگ برد. پیش از عزیمت آنها رئیس خانواده به اکراه رضا داده بود که با داستایفسکی ملاقات کنند، ولی باز هم یادآوری کرده بود که مراقب باشند و بدانند که فردی که قرار است با او آشنا شوند «روزنامه‌نگار است، و آدمی از دنیایی غیر از دنیای آنهاست، و قبلاً در زندان بوده است.» آنا بلافاصله پس از آنکه به پطرزبورگ رسیدند نامه‌ای برای داستایفسکی فرستاد، و او روز بعد به دیدارشان آمد. ملاقات در حضور مادر و نیز «دو عمه

آلمانی، صورت گرفت و در نتیجه سرد و بیروح بود. داستایفسکی در چهل و سه سالگی هم در معاشرت همان قدر خجول و ناشی بود که بیست سال پیشتر، و پس از گفتگویی کوتاه، زورکی، و با کلمات تک‌هجایی با دستپاچگی خداحافظی کرد و رفت. خواهر آنا می‌نویسد: «آنا به‌اتاقش رفت، خود را بر روی تخت انداخت، و به گریه افتاد.» ولی این یأس او از ظاهر و رفتار ناخوشایند بتش چندان طول نکشید. داستایفسکی دوباره به دیدارشان آمد؛ این بار دو دختر تنها بودند، و سر صحبت به آسانی باز شد، و رابطه دوستانه استواری برقرار گشت. پس از آن داستایفسکی مرتب به دیدارشان می‌رفت، و به زودی مشخص شد که مرد میانه‌سال گرفتار عشق دخترک شاداب شده است. آنا نیز چون آگلایا بوالهوس و موذی بود؛ و خواستگارش برخلاف میشکین آدمی حسود. یک بار در میهمانی عصر افتضاحی به پا شد؛ داستایفسکی که از این مطلب دلخور بود که مادام کروکوفسکایا می‌خواهد دخترش را به همسری افسر جوان زیبایی از تبار آلمانی درآورد، ناگهان به ایراد خطابه‌ای پر شور و بی‌مناسبت علیه مادرانی پرداخت که علی‌رغم احکام کتاب مقدس می‌خواهند دخترانشان را به حراج بگذارند و به بهترین مشتری بفروشند. بی‌شک آن صحنه مشهور در ابلیه که میشکین در جریان مجلس شب‌نشینی در خانه اپانچین‌ها خطابه‌ای بی‌مناسبت درباره مظالم کلیسای کاتولیک ایراد می‌کند از روی همین صحنه ساخته و پرداخته شده است. آن صحنه در ابلیه با شکستن گلدان چینی بی‌ارزش و حمله صرع پایان می‌یابد. صحنه‌ای که در زندگی واقعی پیش آمد این‌گونه هیجان‌انگیز و نمایشی نبود؛ داستایفسکی به گوشه‌ای خزید و تا آخر شب دیگر اخمش را باز نکرد.

این واقعه ظاهراً نقطه عطفی در این رابطه خواستگارانه عجیب بود. داستایفسکی بعدها برای زن دومش با لاف و گزاف نقل می‌کند که آنا با او نامزد شده بوده است، اما او این نامزدی را به هم زده است. از خاطرات مبتنی بر قرائن خواهر آنا چنین برمی‌آید که خواستگاری انجام گرفته اما نامزدی در کار نبوده است. آنا که آن مایه عقل سلیم داشت که تابع خلق و خوی رمانتیکش نشود، در پاسخ داستایفسکی می‌گوید که «او را دوست دارد و بسیار عزیز می‌دارد، اما نه به گونه‌ای که با او ازدواج کند.» این دو دوستانه از هم جدا شدند و به نامه‌نگاری و دیدار یکدیگر در سالهای

بعد که هر دو به خوشی ازدواج کرده بودند ادامه دادند. آنا کوروین کروکوفسکایا شاید دلنوازترین و فریباترین زنی بود که در مسیر زندگی داستایفسکی قرار گرفت. ما نه تنها جذابترین زن قهرمان داستانهای داستایفسکی را مدیون او هستیم، بلکه از نظر تشخیص صائبی هم که در مورد شخصیت داستایفسکی و دوستی کوتاه مدتشان با هم داده است دینی به او داریم. آنا به خواهرش می گوید:

زن او باید خودش را کاملاً وقف او کند، همه زندگی را به او واگذارد، و به چیزی جز او نیندیشد. و من نمی توانم، من خودم می خواهم زندگی کنم. علاوه بر این او بیش از اندازه به خودش مطمئن و سختگیر است. انگار دائماً می خواهد مرا در قبضه بگیرد و به درون خویش بکشد. در حضور او من هرگز خودم نیستم.

این تحلیلی است درخشان و بالسبق از آن نقش افنای خویشتنی که زن دوم داستایفسکی، زنی پاک متفاوت از این آنای دیگر، با موفقیتی چشمگیر اجرا کرد. درباره عشق زودگذر داستایفسکی به آنا کوروین کروکوفسکایا مطلب خاصی برای گفتن نیست. این امری بی سابقه نیست که مردی چهل ساله که در رابطه های قبلی اش با زنها طعم شادی را نچشیده است به دختر زیبای شادابی که نصف سن و سال او را دارد اظهار عشق کند. و این هم شگفت نیست — یا در قرن نوزدهم نبود — که دختری بیست ساله دلباخته بت ادبی خود شود و بعد پی ببرد که شهرت ادبی یا حتی نبوغ ادبی محمل کافی و مناسبی برای عشق رمانتیک نیست. اما آن رابطه احساساتی دیگری که داستایفسکی در همین دوره داشت، با آنکه بسیاری از نکات آن در پرده ابهام مانده و محل تردید و گمان است، قابل توجه تر و خاص تر است. از اصل و نسبت مارتا براون اطلاعی در دست نیست. از قرائن چنین پیداست که اصل و نسب حسابی نداشته است، اما تعلیماتش در حدی بوده است که می توانسته به روشی ادبی فصیحی بنویسد. نخستین خبری که از او داریم (و منبع ما نامه هایی است که خود او بعداً به داستایفسکی نوشته است) مربوط به زمانی است که در اروپا با حامیان رنگارنگ مشغول گشت و گذار بوده است. در اتریش و پروس حامی اش یک مجار است؛ بعد به «انگلیسی ماجراجویی» برمی خورد و با او به سوئیس و ایتالیا و اسپانیا و جنوب فرانسه سفر می کند، «گاه پای پیاده و گاه بر پشت اسب، و

بی لحظه‌ای آسودن». این سیاحتها هفت ماه به طول می‌انجامد؛ بعد به مردی فرانسوی می‌پیوندد که او را از فرانسه به بلژیک و هلند می‌برد. مارتا بعدها می‌نویسد: «همیشه بر این باور بوده‌ام که زندگی جز برای تأثرات لحظه‌ای نیست؛ و این سیاحت بلهوسانه که او را در سرایش بدنامی و بی‌پناهی پایین و پایین‌تر می‌برد، لابد عطش او را برای تأثرات لحظه‌ای فرونشانده است. سفر از فرانسه به بلژیک و از بلژیک به هلند برای گریز از دست پلیس بود که در تعقیب همسفر مارتا بود. چه بر سر این مرد آمد نمی‌دانیم، اما مارتا در روتردام به تنهایی به عزم انگلستان به کشتی نشست، و بی‌پول و ناآشنا به زبان به این کشور رسید.

متأسفانه از دوره اقامت او در انگلستان اطلاع اندکی داریم. اقامت او در این کشور چهار سال طول کشید و به هر صورت بی‌حادثه و ماجرانبود. ولی در بارانداز می‌خواهید، به اتهام اقدام به خودکشی دو روز به زندان افتاد، و به علت همکاری با دسته جاعلین حسابی به دردسر افتاد. بعد نودوستان هیئت تبلیغی متدیستی او را یافتند و برای آنکه به راه درستش آورند او را به همسری دریانوردی از بالتیمور درآوردند. براون، نامی بود که از این دریانورد برای او به جا ماند و احتمالاً تنها نصیب مارتا از این مرد همین بود. اندکی بعد وی به دلیلی که بیان نمی‌کند مجبور شد که از انگلستان بگریزد، و در اواخر سال ۱۸۶۲ به پترزبورگ بازگشت. دوره سیاحت و دربه‌دوری به پایان آمده بود؛ وی از این پس دیگر به جای «تأثرات لحظه‌ای» به دنبال «راحتی» می‌گشت.

اما گویی راحتی در سرنوشت او نبود. بعد از ماجراهایی دیگر، معشوقه روزنامه‌نگار دائم‌الخمری به نام گورسکی شد که وضع مالی مساعدی نداشت. گورسکی گهگاه برای مجله داستایفسکی مطلبی می‌نوشت، و از طریق او بود که مارتا براون در اواخر ۱۸۶۴ در دفتر اپوخوا به عنوان مترجم انگلیسی مشغول کار شد. دوستی میان او و داستایفسکی کم‌کم پا می‌گرفت که مارتا ناگهان مریض شد و در بیمارستان بستری گشت. داستایفسکی در بیمارستان به ملاقات او رفت، به او پول داد، و مکاتباتی را با او شروع کرد که از این مکاتبات فقط نامه‌های مارتا به داستایفسکی برجای مانده است. مهمترین وجه احساسی که مارتا نسبت به داستایفسکی داشت احساس سپاس و حق‌شناسی بود. احساس داستایفسکی

نسبت به مارتا را شاید بتوان ترحم سودایی نامید؛ و حس ترحم داستایفسکی چون دیگر عواطفش به سهولت تا به اوج شور و سودا فزونی می‌گرفت. شکی نیست که داستایفسکی اگر امکانش را داشت به او پیشنهاد ازدواج می‌داد، چنانکه میشکین در ابله به ناستاسیا پیشنهاد ازدواج می‌دهد؛ اما طبق قوانین روسی طلاق جز با رضایت صریح طرفین امکانپذیر نبود؛ و مارتا مدت‌ها بود که از شریک قانونی زندگی‌اش خبری نداشت. پس داستایفسکی پیشنهاد کرد که وی گورسکی را رها کند و با او زندگی کند. جا دارد نامه‌هایی را که حاوی پاسخ مارتا به این پیشنهاد است، و هم از لحاظ انسانی و هم از لحاظ ادبی جالب توجه است نقل کنیم:

به هر حال من چه بتوانم تو را از نظر جسمی ارضا کنم یا نه، و چه آن هماهنگی روحی که لازمه ادامه دوستی‌مان است میان من و تو برقرار شود یا نه، باور کن که همیشه ممنون تو خواهم بود که موقتاً یا برای مدت کوتاهی هم که شده مرا لایق دوستی و محبت خود یافتی. قسم می‌خورم که من تقریباً هرگز نتخواسته بودم تا آن حد که با تو بودم صریح باشم. مرا ببخش که این همه از خود سخن گفته‌ام؛ اما در این دو سال حیوانی پس از بازگشتم به روسیه آن قدر رنج و نفرت و یأس در روحم موج زده است که شادمان و خوشحالم از اینکه به مردی با این همه متانت و رواداری و عقل سلیم و انصاف برخوردده‌ام. در حال حاضر مطلقاً برایم مهم نیست که احساسات تو نسبت به من تا چه مدت خواهد پایید. اما قسم می‌خورم که فراتر از هر نصیب مادی بدین واقعیت ارج می‌گذارم که تو از آن وجه تباہ سرشت من روی برتنبایدی، و مرا والاتر از آنچه در نظر خودم استحقاقش را دارم قرار دادی.

کسی که ابله را خوانده باشد فوراً از این جملات به یاد نظر میشکین نسبت به ناستاسیا (من تو را به دیده زنی پاک می‌نگرم، نه معشوقه را گوزین)، و فریاد پاسخ ناستاسیا بدان خواهد افتاد:

قبلاً هیچ کس اینگونه با من سخن نگفته بود. مرا می‌خریدند و می‌فروختند، اما هرگز مرد شریفی به من اظهار عشق نکرد.

نامه مارتا را که مبنای صحنه‌ای بزرگ در یکی از شاهکارهای ادبیات شده است باید ارج نهاد.

از اینجا به بعد که تازه کنجکاوی ما برای پیگیری رابطه این دو برانگیخته می شود، مارتا براون از نظرمان غیب می شود. نامه آخر او که قسمتهایی از آن را نقل کردیم مربوط به اواخر ژانویه ۱۸۶۵ است. از کلمات آن نامه و نیز قطع شدن مکاتبه پس از آن منطقاً می توان چنین نتیجه گرفت که مارتا پذیرفته است با داستایفسکی زندگی کند؛ و اگر چنین باشد در زمان خواستگاری بی حاصل داستایفسکی از آنا کوروین کروکوفسکایا، که زمان آن قطعاً در فاصله فوریه و مارس همان سال بود، مارتا در کنار داستایفسکی بوده است. وقتی که تقریباً سه سال بعد داستایفسکی دست به کار نوشتن ابله شد به این ماجراهای ماههای نخست ۱۸۶۵ بازگشت و قهرمان داستان را مردی قرار داد که، چون خود او در آن زمان، از سویی احساس تحسینی عاشقانه نسبت به دختر جوان پاکی دارد و از سوی دیگر ترحمی به همان اندازه عاشقانه نسبت به زنی بدکاره احساس می کند، و به هر دو عشق می ورزد، اما این دو عشق هیچ وجه مشترکی با هم ندارند. این دیگر گزاف است که بگوییم آگلایا و ناستاسیا چیزی جز تصویر طابق نعل به نعل آنا کوروین کروکوفسکایا و مارتا براون نیستند، همچنان که معقول نیست بپذیریم که میشکین تصویر دقیق خود داستایفسکی است. آگلایا خصلتهایی از زن دوم داستایفسکی را هم دارد، و ناستاسیا هم شاید خصلتهایی از سوسلووا را. اما نباید شک کرد که آن مثلث بی همتایی که محور ماجراهای ابله است رونوشت مصدق این دو میان پرده در سرگذشت عجیب و بغرنج عشقی داستایفسکی است.

روایت ما از گرفتاریهای احساساتی این سال توفانی هنوز ناقص است. به نظر می آید که آن «هماهنگی روحی» که مارتا در نامه اش ذکر کرده بود هرگز برقرار نشده و یا خیلی زود از میان رفته باشد؛ چون به هر تقدیر رابطه نامشروع میان آن دو طولی نکشید. اپوخادر ماه آوریل از هم پاشید؛ و در اوایل ماه مه داستایفسکی مشغول تدارک سفری دیگر به اروپا بود. میل به گریز از صحنه پریشانیهای مالی و احساساتی خود به تنهایی برای توجیه انگیزه سفر کافی است. اما دلایل دیگری هم در کار بود. یکی مسئله سلامتی بود، چون داستایفسکی به غلط یا به درست همواره بدین باور بود که آب و هوای اروپا از شدت و تکرر حمله های صرعش می کاهد؛ دیگر امیدی پنهان، که حتی شاید به خودش هم اعتراف نمی کرد، به این بود که شاید

سرانجام میز قمار در این اوضاع و احوال که هیچ علاجی نمانده بود به فریادش برسد؛ و بالاخره انگیزه نامعقول و مقاومت ناپذیر تجدید روابط توفانی اما هیجان انگیز با یار سفر پیشین اروپایی هم بود که شاید بتوان آن را قویترین انگیزه در این میان به حساب آورد. داستایفسکی بعد از جدایی‌شان در اکتبر ۱۸۶۳ دیگر پولینا سوسلووا را ندیده بود؛ اما می‌دانیم که نامه‌هایی میان‌شان رد و بدل می‌شده است. در اوایل سال ۱۸۶۵، یعنی در گرماگرم احساسات عاشقانه دوگانه‌اش به‌آنا کوروین کروکوفسکایا و مارتا براون، داستایفسکی نامه‌ای برای پولینا نوشته بود که از محتوایش خبر نداریم، اما او را سخت آزرده بود. پولینا شخصاً جوابی به‌نامه نداد، ولی از خواهرش که در زوریخ بود خواست تا جوابی از طرف او برای داستایفسکی بنویسد. نامه نادژدا سوسلووا هم گم شده است؛ اما ما از جواب داستایفسکی به او درمی‌یابیم که نادژدا در نامه‌اش او را به سبب «بدگمانی» و «درشت‌خویی» ملامت کرده و پرسیده بود که «آیا رنج و اشک دیگران خور و نوش اوست؟» جوابی که داستایفسکی در مقام دفاع برای پولینا فرستاد برجای نمانده است، اما نامه تلخی به‌خواهر او نوشت که در یکی از فصلهای قبل قسمتی از آن را نقل کردیم.

من هنوز هم از ته دل او را دوست دارم اما اکنون آرزو می‌کنم که یک‌کاش دوستش نداشتم. او لیاقت چنین عشقی را ندارد.

تحلیل ذهنیت داستایفسکی نسبت به معشوقه سابقش بیش از این ضرورت ندارد. این نامه‌پرائیها خود بهترین دلیل است که ماجراهای عاشقانه اخیر هم نتوانسته بود آتش عشق پولینا را با تمام عواقب ناگوارش در دل داستایفسکی خاموش کند. اما مشکلات مادی سفر به خارج این بار بسیار بیشتر از دو سال پیش بود؛ چون غیر از هزینه سفر حالا او مجبور بود دست‌کم تا حدودی نیازهای خانواده برادر متوفایش را هم برآورد و جواب طلبکاران آزمند اپوخارا هم بدهد. تقاضای سؤم او برای دریافت وام از «صندوق کمک به‌ادیان نیازمند» با آن رغبت سابق پذیرفته نشد؛ و ۶۰۰ روبلی که سرانجام به او دادند درجا به طلبکارانی داده شد که تهدید می‌کردند اگر بدهی‌اش را نپردازد به زندانش خواهند افکند. شهرت او در

جهان ادب دیگر به پایة شهرتش در سالهای نخست پس از بازگشت از سیبری نمی‌رسید. پس از خاطرات خانۀ مردگان و آزدگان چیزی جز مقاله‌های روزنامه‌ای ننوشته بود که این مقاله‌ها هم نه بر شهرتش افزوده و نه حتی آن شهرتی را که داشت حفظ کرده بود. لحن سیاسی اپوخا سبب شده بود که روزنامه‌های رادیکالی که کارهای قبلی او را چاپ کرده بودند بر او انگ ارتجاعی - یا بدتر از آن دوست خائن - بزنند. بدقولی او زبانزد شده بود، و هیچ ناشر معتبری حاضر نبود بر اساس ضمانت سست رمانهای نانوشته پولی از پیش به او بپردازد.

در این اوضاع و احوال وی ناچار می‌بایست تدبیری دیگر اندیشید. استلوفسکی ناشر حاضر بود ۳۰۰۰ روبل، نقد و با حواله‌های کوتاه‌مدت، برای حق چاپ مجموعۀ نوشته‌های داستایفسکی به‌علاوۀ رمان منتشر نشده‌ای با تعداد صفحات مشخص که حداکثر تا اول نوامبر ۱۸۶۶ تحویل داده شود بپردازد. داستایفسکی بیدرنگ رضا داد. اما استلوفسکی حریف را می‌شناخت، و خواست در قرارداد شروط کیفی هم گنجانده شود. بنا بر این شروط اگر داستایفسکی رمان جدید را به‌موقع تحویل نمی‌داد می‌بایست خسارت سنگینی بپردازد، و جز این اگر تا یک ماه بعد از موعد رمان مزبور تحویل داده نمی‌شد، استلوفسکی حق انتشار کلیۀ آثار قبلی و بعدی داستایفسکی را بدون پرداخت حق‌الزحمه به‌دست می‌آورد.

نویسنده تهنیدست در وضعی نبود که چک و چانه بزند، و قرارداد به‌همین شکل روز دوم ژوئیه امضا شد. اگر قول خود داستایفسکی را بپذیریم، از جمع ۳۰۰۰ روبل او فقط ۱۷۵ روبل برای خودش برداشت و با این پول اندک راهی ویسبادن شد. قرارداد با استلوفسکی سال بعد بر زندگی او اثری قاطع نهاد؛ پیش کشیدن این نکته شوخی خنکی است که اگر هول و ولای رسیدن به‌وصال سوسلووا او را مجبور نکرده بود این قرار داد تهدیدآمیز را امضا کند هرگز آن اوضاع و احوالی که منجر به‌آشنایی او با زن دومش شد پیش نمی‌آمد.

می‌توان با یقینی نسبی حدس زد که چرا داستایفسکی ویسبادن را به‌عنوان مقصد خویش برگزید. نخستین و تنها باری که وی بر سر میز قمار شانس آورده بود در همین ویسبادن در اوت ۱۸۶۳ بود که بر سر راهش به‌پاریس برای دیدار پولینا در این شهر توقف کرده بود. در سفرهای بعدی به‌بادن و هومبورگ دار و ندارش را در

قمار باخته بود؛ و حال خرافات قمار او را دوباره به ویسبادن می‌کشاند. در حدود دهم اوت داستایفسکی وارد این شهر شد و چند روز بعد سوسلووا هم به او پیوست. این دو چندروزی با هم بودند، و متأسفانه به علت جای خالی نابهنگامی در خاطرات سوسلووا اخبار دست اولی از چند و چون روابط آنها نداریم. تا پانزدهم اوت دار و ندارشان را در بازی رولت باختند، و داستایفسکی از سر ناچاری نامه‌هایی به هر تسن در ژنو و تورگنیف در بادن فرستاد و از آنها تقاضای وام کرد. نامه او به تورگنیف آمیزه‌ای است از مدهائنه ریاکارانه و عزت نفس جریحه‌دار: شرمندهم که با گرفتاریهای خود اسباب زحمت می‌شوم، اما جز تو کسی را ندارم که رو به سویش کنم، جز این، تو فهمیده‌تر از بقیه هستی، و بنابراین تقاضای کمک از تو کمتر مایه شرمساری من است. البته ممکن است نتوانم تا سه هفته قرضی را که می‌دهی برگردانم.

هر تسن پاسخی طفره‌آمیز داد و چیزی نفرستاد. تورگنیف پنجاه تالر فرستاد (داستایفسکی ۱۰۰ تالر خواسته بود) - قرضی که ده سال تمام داستایفسکی را عذاب داد و نتوانست آن را بازپس دهد؛ و با همین اعانه بود که سوسلووا توانست از معرکه بگریزد. روز ۲۰ یا ۲۱ اوت سوسلووا به طرف پاریس حرکت کرد؛ و عاشق شیدایش با عذاب این نگرانی تنها ماند که آیا او به هنگام تعویض قطار در کولن پول کافی خواهد داشت که بلیط درجه سه‌ای به مقصد پاریس بخرد یا نه. بیش از یک ماه داستایفسکی در اوج فقر و بدبختی در ویسبادن تنها بود. این نهایت ذلتی بود که در عمرش چشید. کار به جایی رسید که دیگر هتل حاضر نبود غذای نسیه به او بدهد و حتی شبها شمع هم به او نمی‌دادند. در نامه‌ای به پولینا شرح می‌دهد که از صبح تا شب می‌نشیند و کتاب می‌خواند تا مبادا حرکت اضافی اشتهايش را تحریک کند. او خود را با قهرمان بازرگ گوگول مقایسه می‌کند که وضعی مشابه او داشت تا آنکه شهردار مسخره او را با بازپرس دولتی اشتباه گرفت. از پولینا درخواست پول کرد؛ اما او، چنانکه از خاطراتش برمی‌آید، در این زمان ذهنش مشغول رابطه نامشروع دیگری بود؛ و اثری از جواب او نیست. داستایفسکی این بار به میلیوکوف در پترزبورگ نامه نوشت و درخواست کرد پولی برایش فراهم کند؛ و نامه‌ای هم برای کاتکوف سردبیر مجله مسکویی روسکی وستیک فرستاد و رمانی را به او پیشنهاد کرد

که بعدها همان جنایت و مکافات شد و درخواست ۳۰۰ روبل پیش پرداخت کرد. اما این امیدی بر باد بود؛ چون او قبلاً داستانی را به این مجله وعده داده بود و نتوانسته بود قولش را عمل کند؛ و روسکی وستیک اکنون غنی‌ترین و قدرتمندترین مجله در روسیه بود. داستایفسکی امیدی به فرجی از این ناحیه نمی‌توانست داشته باشد.

سرانجام داستایفسکی به‌یاد دوست قدیم دوره سبیریایی‌اش بارون ورائنگل افتاد که اینک دبیر سفارت روسیه در کپنهاگ بود، و دست به دامان او شد. این دو بعد از سمیپالائینسک یکدیگر را ندیده بودند، اما گه‌گدار نامه‌های مهرآمیزی به هم می‌نوشتند. بارون باوفا یک بار دیگر ارزشش را در دوستی ثابت کرد. نه فقط ۱۰۰ تالر برایش فرستاد، بلکه به‌اصرار دعوتش کرد که به کپنهاگ برود. بدهیهایی داستایفسکی در این فاصله تلنبار شده بود، و او حتی با این ۱۰۰ تالر هم نتوانست همه بدهیهایش را در ویسبادن پردازد و این شهر را ترک کند. کشیشی روسی که مقیم این شهر بود پرداخت صورتحساب هتل او را تقبل کرد و مبلغی هم نقد به او داد؛ داستایفسکی تا ماهها نتوانست این بدهیها را پس بدهد. آن ۳۰۰ روبلی که از کاتکوف خواسته بود، در عین شگفتی داستایفسکی فرستاده شد؛ اما این پولها خیلی دیر به ویسبادن رسید و سرانجام هم در پترزبورگ آن‌را دریافت کرد. در روزهای نخست اکتبر داستایفسکی به ویسبادن و ذلت‌هایش پشت کرد و رو به سوی کپنهاگ نهاد. سوسلووا پیش از این پاریس را برای همیشه ترک کرده و در راه بازگشت به روسیه بود.

داستایفسکی یک هفته در کپنهاگ نزد ورائنگل ماند و بعد مستقیم با کشتی به پترزبورگ بازگشت. نیازی به گفتن نیست که کرایه کشتی را ورائنگل پرداخت؛ اما وقتی که کشتی در بندر کناره گرفت صورتحسابی برای هزینه‌های اضافی، از جمله پنج شیلینگ برای آبجو عرضه کردند (که می‌توان نتیجه گرفت کشتی انگلیسی بوده است)؛ و داستایفسکی که جیبش خالی بود چاره‌ای نداشت مگر آنکه درخواست کند که این صورتحساب را هم برای پرداخت به کپنهاگ ببرند. یک‌ماهی گذشت تا داستایفسکی فرصت یافت برای میزبانش نامه بنویسد و ورودش را به سلامتی به پترزبورگ اطلاع دهد و از اینکه نمی‌تواند دیونش را فعلاً پردازد عذرخواهی کند.

این آخرین باری است که در زندگینامه داستایفسکی یادی از این دوست سخاوتمند و ثابت قدم سالهای میانی عمر داستایفسکی می‌شود؛ و جا دارد چند نکته دیگر را جمع به او گفته شود. ورنگل همچنان بیشتر اوقاتش را در خارجه گذراند، و داستایفسکی پس از ازدواج بازن دوش مکاتبه با او را قطع کرد. در ۱۸۷۳ در پترزبورگ داستایفسکی برای پرداخت دیون هشت سال پیشش از ورنگل دیدن کرد و ملاقات کوتاهی بین این دو صورت گرفت. اما معاشرت با کسانی که وی را در دوره‌های تنگدستی و ذلت دیده یا کمک کرده بودند با گذشت سالها برای ادیبی که اینک شهرت و احترامی داشت دردناکتر و دردناکتر می‌شد. در این ملاقات بارون دوست قدیمی‌اش را سرد و رسمی یافت، و دیگر آن صمیمیت سابق میان آنها تجدید نشد. پس از مرگ داستایفسکی اوصیای ادبی او به‌توسط دوست مشترکی از ورنگل خواستند تا نامه‌هایی را که داستایفسکی در طول دوره دوستی‌شان برای او نوشته بود در اختیار آنها بگذارد. ورنگل نامه‌ها را فرستاد و اکثر آنها دست و پاشکسته و بدون رضایت صاحب نامه‌ها در زندگینامه رسمی به چاپ رسید. اصل نامه‌ها را به ورنگل بازنگرداندند و تشکری هم از او نشد. اینها مطالبی است که ورنگل در خاطراتش از داستایفسکی، که پس از بازنشستگی از خدمت دیپلماتیک در ۱۹۰۶ نوشت، با لحنی تلخ اما نه به‌دور از انصاف متذکر می‌شود.

اینک در آستانه پایان پرده‌ای از تراژی-کمدی زندگی داستایفسکی هستیم، و هنوز باید شاهد ظهور یکی دیگر از شخصیت‌های این تراژی-کمدی برای آخرین بار بر صحنه باشیم و این شخصیت پولینا سوسلووا است. پولینا تقریباً همزمان با داستایفسکی به پترزبورگ بازگشته بود و در یادداشت‌هایش از ملاقاتی که در اوایل نوامبر میان آن دو صورت گرفته است یاد می‌کند. در این ملاقات داستایفسکی، احتمالاً نه برای نخستین بار، به او پیشنهاد ازدواج داد، و با شهودی نابهنگام، که اغلب او را قادر می‌کرد عمق حماقت خویش را دریابد، گفت: «اگر روز سوم از دواج کنی از شوهرت متنفر خواهی شد و ترکش خواهی کرد.» امتناع پولینا از پذیرفتن پیشنهاد امری مسلّم بود. پاسخ داستایفسکی به این امتناع همان بود که قبلاً ذکر شد: «تو نمی‌توانی مرا بدین سبب که زمانی خود را تسلیم من کرده‌ای ببخشی، و می‌خواهی انتقامت را از من بگیری.» چند لحظه‌ای بر سر این موضوع با هم

به مشاجره پرداختند. سرانجام پولینا گفت: «این موضوع برای من چه اهمیتی دارد؟ من آن را نه تأیید می‌کنم و نه تکذیب؛ اما تو با آن تخیل ظریفت جز این هم نباید می‌اندیشیدی.»

از نظرگاه آن تراژی-کمدی پولینا با این پاسخ نیشدار صحنه را ترک می‌گوید. در واقعیت امر چند ملاقات دیگر هم در طی زمستان صورت گرفت؛ اما در مارس سال بعد پولینا پترزبورگ را ترک گفت و به‌روستارفت، و به‌احتمال این دو پس از آن یکدیگر را ندیدند. البته گهگاه، حتی در سال نخست پس از ازدواج دوم داستایفسکی، نامه‌ای به هم می‌نوشتند، که طبیعی است حس حسادت آنها گریگوریونا را تحریک می‌کرد. از آن تاریخ به‌بعد این نامه‌ها، یا اطلاع ما از این نامه‌ها، قطع می‌شود.^۱

۱. در ۱۸۸۰ سوسلوا با دانشجویی چندین سال جوانتر از خود به‌نام روزانوف ازدواج کرد. روزانوف بعدها از منتقدان بنام آثار داستایفسکی شد.

کتاب سوم
سالهای آفرینش
(۱۸۶۶-۱۸۷۱)

سال شگفتیها

زندگی‌نامه‌نویس رسمی داستایفسکی می‌نویسد: «سال ۱۸۶۶ اهمیت عظیم در زندگی داستایفسکی داشت. در ژانویه چاپ رمان جنایت و مکافات در روسکی و مستیک شروع شد، در پاییز، روز چهارم اکتبر، زن آینده‌اش آنا گریگوریونا اسنیتکینا را ملاقات کرد.» جنایات و مکافات او را بی‌گفتگو در رده‌بزرگترین نویسندگان روسی قرار داد و وضعیتش را در جهان ادب تثبیت کرد؛ ازدواج دومش زندگی داخلی او و سرانجام وضع مالی‌اش را سروسامان داد. در سن چهل و پنج‌سالگی دست بخت و اقبال - چون بخت و اقبال در این امر بیش از عمل آگاهانه یا ارادی دخیل بود - داستایفسکی را از آن دلدادگیهای آزاردهنده و تجربه‌های ادبی سالهای جوانی برکنار داشت و با یک چرخش او را بدل به شوهری وفادار و رمان‌نویسی بنام کرد. فاصله میان نوامبر ۱۸۶۵، که ماجرای عشقی او با سوسلووا به‌طور قطعی پایان گرفت، تا فوریه ۱۸۶۷ را، که او با آنا گریگوریونا ازدواج کرد، بحق باید نقطه عطف زندگی داستایفسکی دانست.

زایش روحی یک شاهکار فرایندی است که شایسته تحلیل است. ما فقط می‌توانیم مراحل برونی رشد جنایت و مکافات را دنبال کنیم، اما این کار با دقتی فوق‌العاده قابل انجام است. در ماه ژوئن، اندکی پس از تعطیل کامل اپوخا، داستایفسکی به‌یاد ناشر قدیمی‌اش کرایفسکی افتاد و نامه‌ای نوشت و رمانی تحت عنوان دائم‌الخمرها که مربوط به «میگساری و مستی از کلیه جنبه‌ها، خصوصاً تصویر

کردن خانواده‌ها و بچه‌هایی که در چنین محیطی بار می‌آیند، و غیره» بود به‌او پیشنهاد کرد. کرایفسکی این پیشنهاد را رد کرد؛ و چیزی گواه بر این مطلب نیست که حتی یک سطر از دائم‌الخمرها نوشته شده باشد. اما می‌توان فرض کرد که نقطهٔ اولیهٔ فصلهایی از جنایت و مکافات که مربوط به خانوادهٔ مارملادوف است در این طرح نهفته بوده است. به دنبال امتناع کرایفسکی، داستایفسکی قراردادی با استلوفسکی امضاء کرد، و چون پول سفر به خارج را در جیب یافت، مثل معمول فکر آینده‌دیگر از سرش بیرون رفت. آنگاه روزهای مصیبت‌بار اقامت در ویسبادن با سوسلووا فرا رسید؛ و چنانکه بعدها در نامه‌ای نوشته است، اندیشهٔ نوشتن جنایت و مکافات زمانی به‌خاطرش خطور کرد که همه چیز خود را در پای میز رولت باختی بود. هر روز به‌مغازه‌های رهن‌گیرها در ویسبادن مراجعه می‌کرد، بدین امید که با گرو گذاشتن لباسها و خرده‌ریزهایش چند تالری به‌دست آورد و از گرسنگی نجات یابد. احتمالاً یکی از همین رباخواران سنگدل الگوی نخستین قربانی راسکولنیکوف قرار گرفته است؛ و داستایفسکی خصایل بالقوهٔ راسکولنیکوف را در این پیرشانی مصیبت‌بار در دل خویش جسته است. در اوایل سپتامبر داستایفسکی در نامه‌ای به کاتکوف رمانش را برای چاپ در مجلهٔ روسکی وستیک عرضه می‌کند، و خطوط عمدهٔ طرح آن را شرح می‌دهد: «گزارشی روانشناختی از یک جنایت». داستایفسکی در آن دوره‌ای که زیر بار درد تحقیر و گرسنگی در ویسبادن تنها بود، نوشتن فصلهای مشهور نخست جنایت و مکافات را آغاز کرد؛ و از لحظهٔ بازگشت به پترزبورگ که کاتکوف رمان را برای چاپ در مجله‌اش پذیرفت، با سرعت کار را ادامه داد.

داستایفسکی از اهمیت این فرصت پیش آمده آگاه بود، و با سنجیدگی و تأملی که معمول او نبود به کار پرداخت. وی در این زمان به‌روایت اول شخص مفرد آشکارا دلبستگی داشت؛ سه اثر مهم آخر او - خاطرات خانهٔ مردگان، آزدگان، و یادداشتهای زیرزمینی - همه در همین قالب نوشته شده بودند. وی سه بار تلاش کرد تا جنایت و مکافات را نیز از زبان قهرمان داستان بازگوید، نخست به‌شکل یادداشتهای روزانه قهرمان داستان، سپس به‌شکل اعترافات او در برابر دادگاه، و سرانجام به‌صورت خاطراتی که قهرمان داستان هشت سال پس از قتل به‌هنگام آزادی از

زندان می‌نویسد. آنگاه همه این پیش‌نویسها را کنار گذاشت (پاره‌ای از دستنویسهای آنها برجای مانده است)، و به روایت ساده سوّم شخص مفرد که قالب نهایی رمان بود روی آورد. در تمام زمستان بی‌وقفه کار کرد. بخش اوّل در شماره ژانویه ۱۸۶۶ روسکی وستیک به چاپ رسید. تقریباً نیمی از رمان در شماره‌های ژانویه، فوریه، و آوریل منتشر گشت؛ بقیه آن سر فرصت و فراغت و با کندی بیشتر در طول بقیه سال چاپ شد.

وضع مالی داستایفسکی در طول مدتی که نگارش رمان را در پترزبورگ ادامه داد، هیچ بهتر از وضعیت به‌هنگام شروع آن در ویسبادن نبود. جمع پولی که بابت نوشتن این رمان از کاتکوف گرفت تقریباً ۴۰۰۰ روبل بود، که بیشتر آن را به اقساط و از پیش دریافت کرد. اما این مبلغ نسبتاً معتنا به با آن‌همه قرضی که داستایفسکی داشت چندان تأثیری در حال او نکرد. طلبکاران حریص با دستهای دراز شده منتظر هر قسطی بودند که پرداخت می‌شد، و موازنه منافع جالبی برقرار شده بود. طلبکاران او را به زندان بدهکاران تهدید می‌کردند، و او با این تهدید پاسخشان می‌داد که در زندان او دیگر نخواهد توانست بنویسد و بدین ترتیب یگانه امیدشان برای بازپس گرفتن حتی بخشی از وامها برباد خواهد رفت؛ دار و ندار او فقط نبوغش بود. تا زمانی که می‌توانست آن قدری از بدهیهایش را به طلبکاران بپردازد که موقتاً راضی شوند، می‌شد امید داشت که دست از سر او بردارند؛ اما اگر پرداختها اندک یا دیر به دیر می‌بود، هر آینه احتمال می‌رفت که آنان انتقامجویی را به دریافت این مبالغ ناچیز ترجیح دهند. تازه شمار مدعیان به این طلبکاران ختم نمی‌شد؛ چون در طول تمام دوره‌ای که مورد بحث است او تا سرحد امکان همچنان خرج پاول ایسایف (که با او زندگی می‌کرد)، و نیز دو خانواده مشروع و نامشروع میخائیل، و برادر بی‌سروپای کوچکترش نیکلای را که دائم‌الخمری چاره‌ناپذیر اما دوست‌داشتنی بود - و احتمالاً تا حدودی مدل مارملادف قرار گرفته است - می‌پرداخت. فضای غم‌انگیز جنایت و مکافات انعکاسی کمرنگ از اوضاع تیره و تاری است که به‌هنگام نگارش رمان بر زندگی داستایفسکی حکمفرما بود.

در طی تابستان داستایفسکی برای آنکه از شر طلبکاران خلاص شود، و بتواند بدون مزاحمت به کار نوشتن رمان بپردازد از پترزبورگ گریخت. پولی که داشت

کفاف سیر و سیاحتی دیگر در خارج را نمی‌داد، و لذا به مسکو رفت. اما گرما و تنهایی (همهٔ دوستان مسکویی به ییلاق رفته بودند) کلافه‌اش کرد و ناچار شهر را ترک گفت و به لوبلینو در جنگلهای اطراف شهر، که خواهرش ورا با خانواده‌اش در آنجا در کلبه‌ای تابستانی سکونت گزیده بودند، نقل مکان کرد. دو ماهی را در لوبلینو به سر آورد. سالها بود که داستایفسکی روی زندگی خانوادگی پیر صلیح و صفایی را ندیده بود؛ و آن هفته‌های زودگذر تابستانی که آکنده از آسودگی و لذات بی‌پیرایه بود اثری شیرین در خاطر نویسندهٔ سودازده و خرد و خمیر برجای گذاشت. نقل کرده‌اند که داستایفسکی ورا و خانواده‌اش را الگوی برخی از شخصیت‌های فرعی همیشه شوهر، که دو سال بعد به رشتهٔ تحریر درآورد، قرار داد، و تکه‌ای از این رمان ظاهراً واکنش عاطفی خود او را در برابر این محیط خانوادگی مطبوع و نامأنوس وصف می‌کند:

در جمع این خانواده او بی‌پیرایه، ساده‌دل، و خوش خلق بود، از بچه‌ها مراقبت می‌کرد، هرگز خودنمایی نمی‌کرد، بر خطاهایش آگاه بود، و بدانه‌ها اعتراف می‌کرد. کرارا برای پوگورلتسفا سوگند یاد می‌کرد که اگر عمری باقی باشد، برای همیشه نزد آنان می‌ماند و هرگز از ایشان جدا نمی‌شود، و غالباً خود نیز در دلش بدین مطلب به‌طور جدی می‌اندیشید.

این دوره واحهٔ آرامشی در زندگی پر تشویش او بود، و حال و هوای پیر صلیح این تابستان از عوامل مؤثری بود که ذهن پریشان او را بار دیگر معطوف رویای زندگی سعادت‌بار خانوادگی کرد.

اینک دو سال از مرگ ماریا دیمتریونا می‌گذشت؛ و برهم خوردن ماجرای عشقی او با آنا کوروین کروکوفسکایا، و امتناع نهایی سوسلووا، امید او را به‌دست یافتن به سعادت زناشویی دیگری از میان نبرده بود. یکی از کسانی که در طی تابستان به لوبلینو رفت و آمد می‌کرد النا پاولوونا ایوانووا، خواهر شوهر ورا بود. شوهر النا، برادر شوهر ورا، بیماری مزمنی داشت و هر آن انتظار می‌رفت که چشم از جهان ببندد؛ و ورا به برادرش پیشنهاد می‌کرد که پس از مرگ شوهر النا با او ازدواج کند. روزی - چنانکه خود داستایفسکی بعدها برای زنش نقل کرد - وی از النا می‌پرسد که اگر از قید تعهدش آزاد شود حاضر است با او ازدواج کند؛ و او

پاسخی طفره‌آمیز می‌دهد. که البته جز این هم نمی‌توانست بکند. داستایفسکی در پایان تابستان لوبلینو را ترک گفت، و شش ماه پس از آن ازدواج کرد، و شوهر النا پاولوونا سه سال دیگر همچنان در میان مرگ و زندگی دست و پا می‌زد.

کار نوشتن جنایت و مکافات در این روزهای تابستان ادامه یافت؛ اما داستایفسکی هیچ به فکر نوشتن رمان دیگری که سال پیش با است洛夫سکی قراردادش را بسته بود، و می‌بایست پیش از ماه نوامبر تحویلش دهد، نبود. تا ماه ژوئیه طرحی از «رمان کوتاه رضایتبخشی که شامل طرحی از شخصیتها نیز می‌شود» در ذهن داستایفسکی شکل گرفته بود، و این توصیفی است نه پربیراه که وی از پیش دربارهٔ رمان قمارباز ارائه می‌دهد. این همان داستانی بود که وی در اصل سه سال پیش به هنگام سفرش با سوسلوا و بدان اندیشیده و به بابوریکین عرضه کرده بود. اما عادت همیشگی امروز و فردا کردن در داستایفسکی بسیار قوی بود، و او در سپتامبر به پترزبورگ بازگشت بی آنکه کلمه‌ای بر قلم آورده باشد. حال دیگر وضع اضطراری بود. اگر رمان تا پیش از ماه نوامبر نوشته و تمام نمی‌شد، جزای مالی سنگینی باید پرداخته می‌شد؛ و اگر رمان تا پیش از آغاز دسامبر تحویل داده نمی‌شد، است洛夫سکی حق نشر کلیهٔ آثار قبلی و بعدی داستایفسکی را بدون پرداخت حق الزحمه به دست می‌آورد؛ و به اقرب احتمال است洛夫سکی شخصی نبود که از حق و حقوقش صرف نظر کند یا ملایمت و مدارایی به خرج دهد. سه تن از دوستان - مایکوف، میلیوکوف، و دالگو-موستیف - پیشنهاد کردند که هر یک بر روی بخشی از طرحی که داستایفسکی آماده می‌کند کار کنند، و در پایان داستایفسکی امضای خود را پای اثر تألیف شده بگذارد؛ اما داستایفسکی این پیشنهاد مقتضی را بدین عنوان که عملی و شرافتمندانه نیست رد کرد. آنگاه مایکوف پیشنهاد کرد که از آخرین پیشرفتهای علمی استفاده شود، و داستایفسکی رمان را به یک تندنویس دیکته کند، و پس از آنکه رضایت نصفه‌نیمهٔ داستایفسکی را از سر ناچاری به دست آورد، به آلفین نامی که کلاسهای برای تعلیم شیوهٔ نوین تندنویسی داشت مراجعه کرد، و از او خواست فردی را بدین منظور معرفی کند.

دنبالهٔ ماجرای یکی از مشهورترین داستانها در تاریخ ادبیات روسیه است، و شرح مبسوط آن را می‌توان در خاطرات بانویی که بعداً همسر داستایفسکی شد، خواند. از

این جا به بعد همین خاطرات (به علاوه یادداشتهای روزانه همین بانو که فقط تکه کوتاهی از آن برجای مانده است) مرجع زندگینامه رسمی داستایفسکی بوده است که مبنای روایت ماست؛ و بنابراین جا دارد که با سبک و خصوصیات این دو نوشته اندکی آشنا شویم. داستان ملاقات با داستایفسکی چنین آغاز می شود:

در روز اکتبر ۱۸۶۶، حدود ساعت هفت بعد از ظهر، طبق معمول وارد دبیرستان پسرانه شماره شش شدم ک پ.م. اولفین، معلم تندنویسی، کلاسهایش را در آن دایر می کرد. درس هنوز شروع نشده بود، و منتظر دیرکرده ها بودیم. سر جای همیشگی ام نشستم، و تازه دفترچه ام را باز کرده بودم که اولفین نزد من آمد و کنارم روی نیمکت نشست و گفت:

«آنا گریگوریونا، میل دارید کار تندنویسی بگیرید؟ از من خواسته اند تندنویسی پیدا کنم و من فکر کردم شاید شما این کار را بپذیرید.»

جواب دادم: «با کمال میل، مدت ها بود دلم می خواست بتوانم کار کنم. فقط نمی دانم آنقدر تندنویسی می دانم که از عهده کار برآیم یا نه؟»

اولفین به من دل و جرأت داد، و گفت فکر نمی کند کار مورد نظر سرعتی بیش از آنچه در توان من است لازم داشته باشد. ...

شرح و وصف شخصیت، کاری هنری است، و انصافاً نمی توان عنوان کار هنری را از این خاطرات دریغ داشت. پاره نوشته ای که نقل شد یکی از بسیار پاره هایی است که با همین طراوت و زندگی شخصیت نویسنده را نشان می دهد. نشر آن بد نیست، چون ساده و بی پیرایه است و ندرتاً به پیرایه می رود. در عین حال نشر خوبی هم نیست، چون تناسب و تمیز لازم را ندارد و مطالب پیش پا افتاده از آن حذف نشده و به مطالب ضروری اهمیت لازم داده نشده است. عبارت آغازین به نحوی تحسین انگیز بیانگر عشق مفرط نویسنده به ثبت جزئیات است، که وی را وامی دارد تا قیمت هر خرت و پرتی را در هر شهر اروپایی که در آن مدتی اقامت کرده است در یادداشتهای روزانه ثبت کند؛ و نیز بیانگر ارزیابی روشن بینانه و در عین حال متواضعانه وی از قابلیت های خودش، و متانت و تسلط بر نفس وی است که همیشه قادرش می ساخت تمایلاتش را به کمک آن بیان کند.

روز بعد، یعنی چهارم اکتبر، آنا گریگوریونا اسنیتکینا طبق قرار قبلی

به آپارتمان داستایفسکی رفت. و پس از پرس و جوهای پاول ایسایف آشفته‌موی و نیمه‌لخت، سرانجام به دیدار آن مرد بزرگ نائل آمد. مصاحبه نخست بر او تأثیری نامطلوب و حتی رنج‌آور داشت. داستایفسکی با آنکه رفتارش مؤدبانه و دوستانه بود، ولی حالتی عصبی و دستپاچه داشت؛ چندین بار نام او را پرسید و بلافاصله از یاد برد؛ سیگار پشت سیگار دود کرد؛ پریشان‌حال در اتاق بالا و پایین رفت؛ و گاهی چنان می‌نمود که حضور او را در اتاق از یاد برده است، و اصلاً نمی‌توانست مطالبش را به راحتی دیکته کند. به هر حال آنا بعدها می‌توانست با غروری آگاهانه از رفتار آن روزش یاد کند:

از مدتها قبل مصمم بودم که اگر کار تندنویسی در منزل شخصی را پذیرفتم، از همان آغاز رابطه‌ام را با همه کسانی که کم می‌شناسم بر لحن خشک حرفه‌ای بنا کنم، و نگذارم خودمانی شوند تا کسی بی‌پروا با من سخن نگوید. فکر می‌کنم در تمام مدتی که با فیودور میخائیلوویچ صحبت می‌کردم حتی یک بار لبخند بر لب نیاوردم، و حالت جدی من برای او مطبوع افتاد. بعدها به من گفت که آگاهی من از آداب معاشرت صحیح او را سخت خوش آمده بود.

مرد چهل و پنج‌ساله عصبی و نامتعادل بود، و دختر بیست‌ساله آرام و مسلط بر نفس؛ اما هر دو آماده دل باختن بودند. طولی نکشید که داستایفسکی بنا بر خصلت روسها خود را محتاج آن دید که سفره دل پیش مصاحبش باز کند. هر روز در فاصله تقریر رمان داستانهایی از زندگی و ناکامیهایش را باز می‌گفت: ماجرای هشت ماه زندانی کشیدنش در قلعه پتروپاول، اعدام قلابی‌اش در میدان سمیوفسکی، ده سال تبعیدش در سبیری، ازدواج نخستش با زنی مسلول، فقر و بدهکاری‌اش، گرو گذاشتن گلدان چینی و قاشق و چنگالهای نقره‌اش؛ و ماجرای خواستگاری‌اش از آنا کوروین کروکوفسکایا و جواب رد او. مخاطبش روز به‌روز بیشتر به او علاقه‌مند می‌شد و دلش به‌حال او می‌سوخت. روزی در پاسخ به چاره‌جویی او آنا به او پیشنهاد کرد که ازدواج کند و به او اطمینان داد که برای ازدواج مجدد دیر نیست. داستایفسکی از او پرسید که چرا تاکنون ازدواج نکرده است، و او پاسخ داد که هیچ‌یک از دو خواستگارش را (که تا آنجا که ما می‌دانیم مطلقاً خیالی بودند) با آنکه هر دو آدمهای خوبی هستند از صمیم قلب دوست ندارد.

این ماجرای یکنواخت و قالبی به همان نتیجه‌ای که می‌بایست ختم شد. عادت به‌دیکته کردن، تأثیر آرامش‌بخش همکار جوان منضبط، و اطمینان بدین که رمان قمارباز سر موعود تمام خواهد شد، تغییری معجزه‌آسا در خلق و خو و رفتار داستایفسکی پدید آورد. سالها بعد، در آغاز دههٔ دوم قرن بیستم بود که زن قهرمان این ماجرا خاطرات خود را از روی یادداشتهای تندنویسی‌اش بازنوشت؛ و رنگ و لعاب احساساتی آن به‌نظر همچون داستانهای ساختگی و ساده‌لوحانهٔ مردم‌پسند می‌آید. اما واقعیتهای اصلی ماجرا روشن و بی‌چون و چرا هستند: روز ۱۳۰ کتبر که چهل و پنجمین سالروز تولد داستایفسکی بود کارِ تقریر قمارباز، رمانی تقریباً شامل ۴۰,۰۰۰ کلمه که در بیست و شش روز نوشته شده بود، به‌پایان رسید؛ در سوم نوامبر داستایفسکی نخستین‌بار به‌دیدار آنا گریگوریونا و مادرش (که بیوه‌ای سوئدی‌تبار بود) رفت؛ و روز ۸ نوامبر با بیم و امید از او خواستگاری کرد و جواب مثبت گرفت.

بقیهٔ سال در نشئهٔ نامزدبازی و به‌تقریر دو بخش آخر جنایت و مکافات برای شماره‌های نوامبر و دسامبر روسکی و ستینک گذشت. در عید مسیح داستایفسکی به‌مسکوف رفت. انگیزهٔ اصلی او از این مسافرت چون همیشه مالی بود. او به‌کاتکوف اطلاع داد که می‌خواهد به‌زودی ازدواج کند، و با اطمینان از ارج و قربی که به‌سبب انتشار جنایت و مکافات یافته بود، برای رمان بعدی‌اش دوهزار روبل پول پیش درخواست کرد. کاتکوف درخواستش را پذیرفت، و او با ۷۰۰ روبل نقد در جیبش و وعدهٔ پرداخت مابقی به‌اقساط به‌پترزبورگ بازگشت. اما طلبکارها در کمین بودند، و به‌وضع خانواده نیز باید رسیدگی می‌شد. داستایفسکی از ترس اینکه مبادا همهٔ این پول را از چنگ سستش به‌در آوردند، ۵۰۰ روبل را محض اطمینان به‌آنا سپرد تا خرج تدارکات عروسی کند. به‌اعتبار همین دوراندیشی جشن عروسی در حضور تنی چند از دوستان در ۱۵ فوریهٔ ۱۸۶۷ برگزار شد.

اگر راست باشد که هر از دواجی دوره‌ای بحرانی دارد، بحران زندگی خانوادگی جدید داستایفسکی زودتر از معمول و به‌دلایلی پوچ و پیش‌پاافتاده شروع شد. ازدواج دختری جوان با مرد بیوهٔ میانه‌سال معمولاً رضایت هیچ‌یک از دو خانواده را جلب نمی‌کند. خانم اسنیتکینا ظاهراً دامادی را که نه جوان بود نه سالم، و نه ثروتی

داشت که جلب نظر کند با طیب خاطری فوق‌العاده پذیرا شد. تا آنجا که می‌دانیم اسنیتکین‌ها از ردهٔ پایین اجتماع بودند، و هم مادر و هم دختر تحت تأثیر شهرت ادبی و رفتار متین و مؤدبانهٔ داماد قرار گرفته بودند؛ به‌نظرشان فوق تصور بود که مردی چنان بزرگ این همه فروتن و آقامنش و در عین حال در مانده باشد. از سوی دیگر بستگان داستایفسکی از هر جهت ناراضی بودند. به‌جز دلایلی که علیه این ازدواج نامناسب آشکارا اقامه می‌کردند، پای ملاحظات شخصی از نظر منافعشان نیز در میان بود. داستایفسکی خود در زندگی آن‌قدر سربار این و آن شده بود که اکنون نمی‌توانست حقوق آدمهایی را که سربار هستند منکر شود؛ و تا زمانی که قلم او کار می‌کرد، و مزاحمی در کار نبود، پاول و امیلیا فیودوروونا (بیوهٔ میخائیل) و نیکلای، همه می‌توانستند چشم امید به دریافت سهمی از درآمد پرمدعی او داشته باشند. البته مایهٔ تأسف بود که هرازگاهی این پول خرج امثال سوسلوا و مارتا براون می‌شد؛ اما به‌هر حال چنین زنهایی می‌آمدند و می‌رفتند، و هیچ ادعای اداره یا در اختیار گرفتن همهٔ داراییهای او را نداشتند. اما همسر از مقوله‌ای دیگر بود؛ دست‌کمش رقیب قدرتمندی برای بستگان دیگر داستایفسکی به حساب می‌آمد. آنا گریگوریوونا هم جوان و ناآزموده بود، و بلافاصله هر تدبیری که می‌شد به کار زده شد تا ادارهٔ امور داستایفسکی به‌دست او نیفتد.

زوج تازه ازدواج کرده آپارتمان تازه‌ای اجاره کرده بودند، و پاول هم با آنها زندگی می‌کرد. آپارتمان قبلی که پنج دقیقه‌ای بیشتر با آپارتمان تازه فاصله نداشت به امیلیا فیودوروونا و خانواده‌اش واگذار شده بود، و اجاره را داستایفسکی می‌پرداخت. نزاع و کشمکش یک هفته پس از مراسم عروسی شروع شد. برنامه کار این بود که بدون ابراز خصومت علنی آنها را از چشم شوهر بیندازند و نگذارند اطمینانش را جلب کند؛ و با توجه به تزلزل و نابرداری داستایفسکی امید موفقیت بسیار بود. پاول، به‌نقل از خاطرات آنا، به کلک‌هایی از این قبیل متوسل می‌شد که مثلاً کبریت‌ها را قایم می‌کرد و بعد آنها را به‌عدم مدیریت در خانه‌داری متهم می‌کرد. امیلیا فیودوروونا کارکشته‌تر و در عین حال صدیقت‌ر بود — چون قلباً زن بدی نبود و بیشتر به‌خاطر بچه‌هایش حرص می‌زد؛ اما اتفاقاً به‌همین دلیل خطرناک‌تر هم بود. نقش حامی ایرادگیر را بازی می‌کرد؛ دائماً می‌خواست در کارها کمک کند و دائماً

پند و اندرز می داد؛ و به عنوان خیرخواهی، و در واقع از مکر، بچه های بزرگترش را دم و دقیقه به خانه آنها می فرستاد به این بهانه که مصاحبت جوانترها برای عروس خانم خوشایندتر از مصاحبت شوهرش است. بدین ترتیب نیروهای نفاق با قدرت بسیج شدند. داستایفسکی که دلش می خواست حرف همه را باور کند، و در عین حال به هیچ کس هم بدگمان نبود، گله گزاریهای پاول و عیجوبیهای امیلیا فیودوروونا را به سمع قبول می شنید. از زن برادر و ناپسری اش عاجزانه می خواست تا در برابر ناآزمودگی زنش صبور باشند، و از زنش هم خواهش می کرد با زن برادر و ناپسری اش مدارا کند. او قادر نبود از زنش دفاع کند، همچنان که هرگز نتوانسته بود از خود دفاع کند؛ و چون در جانبداری از زنش غیرتی به خرج نمی داد غرور زن جوان جریحه دار می شد. وی با فروتنی ساده لوحانه ای این نظر را پذیرفت که مصاحبت برادرزاده ها و خواهرزاده هایش بیش از مصاحبت خود او برای زنش جالب خواهد بود. او با تشویق آنان به حضور مداوم در خانه اش تلاشهای امیلیا فیودوروونا را تقویت می کرد، و قلب همسرش را می آزرده. چون به نظر آنا که طبیعتی رمانتیک داشت و می خواست همه محبتش را نثار شوهر کند، چنین می آمد که وی خواستار این توجه و محبت انحصاری نیست. این پند آموزنده مادام رولان کارکشته و نکته سنج هرگز به گوش آنا نخورده بود که «از دواج اجتماع دو نفر است که در آن زن بار خوشبختی هر دو را به دوش دارد»؛ و او هنوز پی نبرده بود که باید واکنشهای عاطفی، و نیز امور مالی شوهر کودک صفتش را مهار و هدایت کند. این وضعی بود که او قبلاً بدان نیندیشیده بود، و حال فقط از سر یأس به گریه پناه می برد. طولی نکشید که واقعیتهای تلخ تازه ای از زندگی زناشویی اش بر وی آشکار گشت. یک شب در خانه خواهر آنا مشغول شام خوردن بودند که ناگهان دو حمله صرع پی در پی به داستایفسکی، که بر اثر هیجانات و اضطرابهای دوسه هفته گذشته فرسوده شده بود، دست داد. حمله دوم چنان سخت بود که «دو ساعت پس از به هوش آمدن باز از درد فریاد می کشید». در مسکو، که خواهران داستایفسکی پس از آنکه یخ میانشان آب شد او را صمیمانه تر از بستگان پطرزبورگی پذیرفتند، باز او تجربه تلخی از نوع دیگر داشت. مرد جوانی در خانه او آشکارا از او خوشش آمده بود، و آنها با هم به خنده و گفت و گو پرداختند؛ در راه که به هتل باز می گشتند

داستایفسکی دچار یکی از آن حمله‌های جنون‌آمیز حسادت شد که جنبه حیوانی افسارگسیخته طبع او را نشان می‌داد. آنا در خاطرات خود از این واقعه یاد می‌کند؛ فریادهای او و حالت هولناکی که چهره‌اش پیدا کرده بود مرا به وحشت انداخت. فکر کردم همین الان یا حمله صرع به او دست می‌دهد و یا مرا می‌کشد. تاب تحمل این وضع را نداشتم و به‌گریه افتادم.

همین اشکها قضیه را فیصله دادند؛ خشم داستایفسکی بدل به عذاب پشیمانی شد، و در یک لحظه آشتی برقرار گشت. نتیجه‌گیری که آنا در پایان نقل این واقعه در خاطرات می‌کند بار دیگر نشان می‌دهد که وی در کشمکشهای درونی‌اش همیشه سرانجام تسلیم دیدگاه واقع‌بینانه، منطقی، و غیر عاطفی خود می‌شده است: حالی که آن شب به من دست داد برای همیشه در قلبم حک شد، و مرا به تفکر درباره آینده روابطمان واداشت. دریافتم که حسادت چه رنج عمیقی برای فیودور به‌بار می‌آورد، و با خود عهد کردم که نگذارم وی گرفتار چنین احساسی شود.

در سالهای بعد موارد متعددی پیش آمد که وی این حکم را به‌آزمون بگذارد. فوران و سرریز حس حسادت به‌کوچکترین بهانه در طول زندگی مشترک آنان ادامه یافت؛ و او در خاطرات خود موردی را نقل می‌کند که چند ماه پیش از مرگ، داستایفسکی از توجه و محبتی که او از سر ادب به‌دوست قدیم و یار دوره جوانی وی، گریگور وویچ، نشان داده بود، به‌خشم آمده و داد و بیداد راه انداخته بود. اما حسادت عیبی است که بیشتر آدمی را جذب می‌کند تا دفع؛ و پشیمانی فیودور از این‌گونه حرکاتش که همیشه بلافاصله به‌سراغش می‌آمد سبب می‌شد که این فورانهای خشم به‌جای آنکه موجب جدایی آن دو شود روابطشان را تحکیم کند. ثمره علنی سفر ده‌روزه به‌مسکو دریافت ۱۰۰۰ روبل دیگر از کاتکوف بود؛ و ظاهراً در مسکو بود که آنا به‌فکر افتاد تا با سفری به‌خارج شوهرش را از شر محیط خانوادگی‌اش برهاند. با طبیعت محتاط و رازداری که او داشت قاعدتاً می‌بایست نقشه سفر تا آمادگی کامل پنهان داشته شود، اما فیودور در همان روز ورود به‌پترزبورگ در جمعی خانوادگی بند را به‌آب داد. پیشنهاد کرد ۲۰۰ روبل به‌امیلیا

فیودور وونا، ۱۰۰ روبل به پاول و ۱۰۰ روبل به نیکلای بدهد، ۱۰۰ روبل را به مخارج فوری خانه اختصاص دهد، و ۵۰۰ روبل را برای مسافرتی که در پیش داشتند نگه دارد. بلافاصله نزاع شروع شد؛ پاول هم ۲۰۰ روبل مطالبه کرد؛ و طلبکاری از یادرفته هم که بوی پول به مشامش رسیده بود سفته‌ای پانصدروبل را که موعدهش گذشته بود، رو کرد. داستایفسکی نه می‌توانست به کسی جواب رد بدهد و نه راه حلی به فکرش می‌رسید؛ در این‌گونه موارد تنها کاری که باقی می‌ماند این بود که دستهایش را بالا ببرد و بدبختیهایش را به سرنوشت نسبت دهد.

اما دختر روشن‌بین و آهنین‌اراده به این نتیجه رسیده بود که پای نابودی یا نجات ازدواج پر مخاطره‌ای که وی بدان تن داده بود در میان است. جهیزیه ناچیز او یک پیانو، مقداری اثاث منزل، و جواهرات بود. وی با رضایت مادرش تصمیم گرفت هر آنچه دارد گرو بگذارد و با پول آن شوهرش را به‌خارج ببرد. روزی که به‌مسکو بازگشتند یکشنبه پیش از عید فصیح بود؛ دوشنبه فیودور تسلیم خواسته‌های خانواده‌اش شد؛ سه‌شنبه آنا نقشه‌هایش را به‌او اعلام کرد؛ بر تردیدهای او فائق آمد، و او را به‌رضای خاطر روانه انجام تشریفات اداری برای گرفتن گذرنامه کرد؛ روز بعد یک نفر برای ارزیابی اموال آنا و ترتیب انتقالش، به‌خانه آمد؛ و همان شب بستگان داستایفسکی با شگفتی خبر شدند که زن و شوهر به‌همین زودی عازم اروپا می‌شوند. دیگر فرصتی برای اعتراض نبود؛ درخواستهای دو روز پیش آنها به‌طور کامل اجابت شده بود؛ و حداقل این تسلی خاطر را داشتند که هزینه این سفر ماجراجویانه از کیسه کس دیگری داده می‌شود که امکان نداشت برای آنها گشوده شود. در ساعت ۲ بعدازظهر روز جمعه پیش از عید فصیح فیودور و آنا در قطار برلین جای گرفتند. این دو می‌خواستند بگریزند، اما نه چنانکه زندگینامه‌های قدیمتر داستایفسکی عنوان می‌کنند از دست طلبکاران خشمگین، بلکه از دست آزمندی موزیانه بستگان. آنان تا چهار سال و سه ماه بعد به‌پترزبورگ بازنگشتند. پیروزی آنا ناگهانی، کامل، و قطعی بود.

ماه‌های نخست اقامت در خارجه

داستایفسکی و همسرش روز ۱۴ آوریل پترزبورگ را ترک کردند. آن دو بر سر راه توقفی در ویلنا و برلین داشتند. در مورد برلین داستایفسکی بعداً به دوستش آپولون مایکوف نوشت: «آنجا فقط یک روز ماندم، و آلمانیهای احمق اعصابم را تا به اوج خشم تحریک کردند، و به حمامی روسی نیز رفتم.» پس از آن در درسدن آپارتمانی مبله گرفتند و رحل اقامت افکندند. دو ماه و نیمی در درسدن بودند، و آنگاه به بادن رفتند و هفت هفته در آنجا ماندند، و سرانجام در اواخر اوت وارد ژنو شدند که قرار بود استراحتگاه زمستانشان باشد. وقایع دورهٔ میان عزیمتشان از پترزبورگ تا ورودشان به ژنو در یادداشتهای آنها گریگوریونا ثبت شده است، و از بابت تفصیل در جزئیات شاید بتوان آن را یکی از کاملترین دفترچه‌های خاطرات دانست؛ چون وقایع چهار ماه تقریباً بالغ بر چهارصد صفحهٔ چاپی ریز می‌شود. آنها یادداشتهای را به خط تندنویسی می‌نوشت و نخستین بار خود او سالها بعد آن را به خط معمولی درآورد. بنابراین نمی‌توان آن را مدرکی کاملاً اصیل تلقی کرد، چون نمی‌توان مطمئن بود که دقیقاً بازنویسی شده باشد. احتمال دارد که برخی از بیان آزردها تعدیل یا حذف شده باشند. اما در مجموع این نوشته‌ها صریح و بی‌پرده‌اند، و نکته‌ای نیز نمی‌توان یافت که به یقین آن را تحریف شده خواند. شاید بتوان گفت که آن دست خستگی‌ناپذیر که سی سال بعد توانسته است صفحه پشت صفحه آن همه جزئیات مربوط به ساعت بیدار شدن و برخاستن و خوابیدن، برخوردهای اتفاقی با

غریبه‌ها، بهای پرداخت شده برای گردشهایی در ویلنا، یا برای نوعی کیک شکلاتی در درسدن، یا برای تعمیر یک جفت چکمه در بادن را رونویسی کند، بعید است که به خود این جرأت را داده باشد که در ثبت وقایع قدسی ماههای نخست ازدواج دست ببرد. یادداشتها آکنده از جزئیات پیش‌پاافتاده است، و شامل مطالبی است که مطلقاً کسل‌کننده و احمقانه‌اند. مع‌هذا همین یادداشتها کمک ذیقیمتی به ما در پیگیری مراحل نخست این ازدواج نامتناسب اما رویهمرفته قرین موفقیت می‌کند. داستایفسکی اصولاً آدمی مستعد عشق‌ورزی و دوست‌داشتنی بود؛ ضعیف و مثل بچه‌ها بی‌پروا بود، و به هر نسیمی از این رو به آن رو می‌شد؛ ولی با این حال نه چون تورگنیف خودبین و هوسباز بود، و نه چون تالستوی متکبر و مغرور. درماندگی‌اش جلب‌کننده بود؛ و خودخواهی‌اش پوسته آنچنان سختی نداشت که نتوان بدان نفوذ کرد. غالباً کارهایش خودخواهانه بود، اما هرگز در ته دل خودخواه نبود، و نمی‌توان بر این نکته تأکید نورزید که در چشم روسها عمل در قیاس با احساس اهمیت چندانی ندارد. داستایفسکی با آنکه بیش از بیست سال از آنا بزرگتر بود، اما در رفتارش رگه‌ای از انگیزشهای پسرانه بود که سرشت متین و واقع‌نگر آنا را هم شگفتزده و هم به خود جلب می‌کرد. نقل صحنه‌ای در گالری درسدن این جنبه کمتر شناخته شده و سبک شخصیت داستایفسکی را عیان خواهد کرد:

فیودور هیچ وقت نمی‌تواند «مریم مقدس سیستین» را به درستی ببیند، چون نزدیک‌بین است و عینک هم ندارد. امروز به سرش زد که روی صندلی برود و از نزدیک تابلوی «مریم مقدس» را ببیند... هرچه کردم منصرفش کنم نشد. یکی از مأمورین گالری پیش آمد و گفت که این کار ممنوع است. اما تا مأمور بیرون رفت، فیودور گفت اهمیتی نمی‌دهد که از گالری بیرونش کنند، و او باید روی صندلی برود و دوباره تابلوی مریم مقدس را نگاه کند، و گفت اگر من از این کار خوشم نمی‌آید، می‌توانم به تالار دیگری بروم... من هم رفتم، چون نمی‌خواستم آزرده‌اش کنم؛ چند دقیقه بعد نزد من آمد و گفت که تابلوی «مریم مقدس» را دیده است.

اما حتی با همه این تعریفهای دست و دل‌بازانه از صفات داستایفسکی، باز باید گفت که توفیق چشمگیر ازدواج این دو مربوط به خصایل آنا بود. نقش

داستایفسکی در به وجود آوردن خوشبختی خانوادگی نقشی انفعالی بود. در واقع صفات او این کار را ممکن می‌کرد؛ اما آنکه به انجامش می‌رساند آنرا بود. در ازدواجی چنین نامتناسب هیچ جای سخن از برابری نمی‌توانست باشد؛ اما دو خوی کاملاً متقابل در نهایت کفه‌ها را متعادل می‌کرد. احساس آنرا نسبت به داستایفسکی دوگانه بود: ستایش دخترانه نسبت به نبوغ شوهر (که ناتوانی‌اش در درک یا قدر دانستن آن به هیچ‌روی از شور و حرارتش نمی‌کاست)، و مراقبت مادرانه از بچه در مانده و غالباً سرکش. احساس داستایفسکی نسبت به آنرا نیز آمیزه‌ای بود از نیمی احساس سپاس توأم با شگفتی نسبت به «فرشته نگهبانی که خدا برایش فرستاده بود»، نخستین زنی که رفاه او را یگانه هدف زندگی‌اش قرار داده بود، و نیمی احساس تفریحی آکنده از محبت پدرانه نسبت به سرکشیهای کودکانه او و بیش از آن جدیت خنده‌آور در این دخترک بیست‌ساله که «ذوقی دقیق و خاص به عتیقه‌جات» داشت و می‌توانست صفحه‌های بسیار از دفترچه‌های تندنویسی‌اش را با توضیحاتی از «تالارهای شهر احمقانه آلمانیها» پر کند. فراتر از همه اینکه این دو از ازدواج خود رضایت کامل جسمانی به دست آوردند که رشته آن در هر صفحهٔ محبوبانه یادداشتها و نامه‌های داستایفسکی به آنرا تلاطوبی دارد، و منتقدانی که سعی دارند نشان دهند که داستایفسکی از نظر جنسی غیرطبیعی بوده است باید بدان توجهی مبذول کنند.

راز شخصیت آنرا گریگوریونا که اینچنین غریب صفات جوانی و کارکشتگی را در خود جمع داشت در حس انحصارطلبی طبیعی او بود؛ وی بی‌اندازه انحصارطلب بود، و هم با شور و شوق و نیاز ساهه‌دلانهٔ رمانتیک جوانی و هم با حسابگری میانه‌سالان به دنبال این انحصارطلبی بود. پیشتر دیدیم که وی بعدها چگونه حساب‌شده هرگونه مدرکی را که می‌توانست پرتوی بر ازدواج نخست شوهرش بیفکند از میان برد؛ و دختر او نیز به پیروی از همین سنت در شرح حالی که از پدرش نوشته است بیرحمانه دو زن دیگری را که در زندگی او نقش مهمی داشتند و نیز همهٔ اعضای خانواده‌اش را لجن‌مال می‌کند. آنرا در طی نخستین دورهٔ اقامت کوتاهش در خارجه می‌بایست رنجهای بسیاری را تحمل می‌کرد؛ اما تنها لحظاتی که وی خود را به دست ناامیدی می‌سپارد، یا جداً از اینکه بتواند محبت

فیودور را جلب کند به شک می افتد، لحظاتی هستند که وی به زمان بازگشتشان در آینده به میان خانواده داستایفسکی می اندیشد:

فقط یک چیز به وحشتم می افکند - اینکه وقتی به پترزبورگ بازگردیم همه چیز پایان خواهد یافت... برایم دردناک است که بپندیشم وقتی دوباره به پترزبورگ برگردیم کشمکشهای دائمی با پاول از نو شروع خواهد شد، او مرا به باد ناسزا خواهد گرفت و فیودور به چیزی توجه نخواهد کرد و به دفاع بر نخواهد خاست.

یا باز:

حالا او در کنار من تنهاست، اما در پترزبورگ عده ای گردش را خواهند گرفت که همه با من دشمن هستند. حالا فیودور عصبانی نمی شود، و کمتر آزرده می شود؛ اما وقتی برگردیم پاول هر روز او را به سرحد جنون خواهد کشاند. آن کشمکشهای بی پایان با او دوباره آغاز خواهد شد. بیش از آنکه بتوان گفت حال من از آن مشاجرات و داد و بیدادها به هم می خورد، و هر قدر هم که دلم برای دیدن مادرم لک زده باشد، باز از فکر بازگشت به پترزبورگ و تغییر وضعی که داریم تنم به لرزه می افتد.

دو ماه نخست ازدواج او اثری نازدودنی بر روح او گذاشته بود؛ و عزم جزم او برای سلطه بر شوهر و به انحصار در آوردن او نتیجه طبیعی آن کوششهای بیرحمانه و فراموش نشدنی بستگان داستایفسکی برای ربودن شوهر از چنگ او بود. شاید در نگاه نخست چنین بنماید که بی اعتنائی او به تجدید مکاتبه داستایفسکی با سوسلوا خط بطلانی بر فرضیه انحصارطلبی آنا باشد. آنا از این ماجرای عشقی شوهر در گذشته اطلاع داشت؛ و اگر از منبع دیگری هم در این باره کسب اطلاع نکرده باشد، یقیناً افراد خانواده داستایفسکی از آگاهانیدن او در این باره دریغ نورزیده بودند. ظاهراً آن قدر از این ماجرا خبر داشت که بلافاصله منبع نامه هایی را که داستایفسکی در درسدن دریافت می کرد و به او نشان نمی داد، حدس بزنند. آنا موفق شد دزدکی دوتا از این نامه ها را به چنگ آورد و بخواند؛ و خشمی سرپای وجودش را فرا گرفت، اما چیزی بروز نداد. وی به درستی معتقد بود که وجدان معذب فیودور بیش از سرزنشهای او کارساز خواهد بود. یک بار

وقتی که فرصت مناسبی دست داد، آنا با زیرکی یادآور شد که نمی‌خواهد نامه‌های او را بردارد و مکاتباتش را زیر نظر بگیرد. ضربت فرود آمده بود. آنا می‌نویسد:

با صورتی لرزان پیش آمد و گفت که نیش و کنایه‌ام را درک می‌کند و این حق را برای خود محفوظ می‌دارد که با هر کس که دلش خواست مکاتبه کند، و روابطی دارد که من حق مداخله در آنها را ندارم.

آنگاه آنا سعی کرد مقابله به‌مثل کند. یکی از نامه‌هایش را به‌صورت رازی درآورد و گفت که آن را از «بانویی» دریافت کرده است، و بنا به‌اصولی که خود فیودور وضع کرده بود از دادن اطلاعات بیشتر طفره می‌رفت؛ و خلاصه با کنایه‌های حساب‌شده شوهر را به‌این گمان انداخت که سوسلوا برای آنا نامه نوشته است. آشکار است که نامه کذایی افسانه‌ای بیش نبود، هرچند یادداشتهای او درباره این نکته چندان روشن نیست؛ اما بعد می‌بینیم که او واقعاً هم اقداماتی برای به‌دست آوردن آدرس سوسلوا کرده بود. اینکه آیا هرگز نامه‌ای بین او و سوسلوا رد و بدل شد نکته‌ای است که هنوز هم کنجکاوی انسان را برمی‌انگیزد؛ اما در این شکی نیست که داستایفسکی به‌هر حال در آن زمان باور کرد که چنین نامه‌هایی میان این دو رد و بدل شده است، و همین ماجرا الهامبخش او در نوشتن مکاتبات میان آگلایا و ناستاسیا فیلیپوونا در ابله شد. از مکاتبات میان داستایفسکی و سوسلوا پس از تابستان ۱۸۶۷ دیگر اثری در دست نیست. ایثار و صبوری زن ظاهراً نتیجه داده بود.

اما جدی‌ترین تهدید علیه خوشی زندگی زناشویی آنها از جانب اخگر و به‌خموشی شیفگی داستایفسکی به‌معشوقه سابقش نبود، بلکه از شعله‌های سرکش عشق او به‌بازی رولت سرچشمه می‌گرفت. دوره عشق او به‌قمار پیش از این با دوره تسلیم کامل او به‌شیفگی جنسی همراه بود. عشق او به‌قمار نیز از همان شدت بی‌مهار برخوردار بود، و گویی شور عشق یکی به‌دیگری دامن می‌زد. در ۱۸۶۳ در راه پیوستن به‌سوسلوا در پاریس، وی چهار روز در ویسبادن توقف کرده، «و البته بر سر میز رولت بازی کرده بود.» بختی که یار ناشیهاست در عرض چند ساعت ۱۰,۰۰۰ فرانک برای او به‌ارمغان آورده بود، که نیمی از آن را پیش از آنکه بتواند از میز قمار دل بکند دوباره باخته بود. شیفگی او به‌قمار تمام و کمال بود، و چون همه مردان شیفته چندی بعد برای عشق خود پایه و بنیانی منطقی ابداع کرده بود. وی به‌خواهرزنش وارا وارا کونستانت می‌نویسد:

اینجا چند نفر قمار می‌کنند، و باور کن دو نفر بیشتر ندیده‌ام که بلد باشند چطور بازی کنند. بقیه تا شاهی آخرشان را می‌بازند چون نمی‌دانند چطور بازی کنند. فقط یک فرانسوی و یک لرد انگلیسی بودند که چون می‌دانستند چطور بازی کنند نمی‌باختند. - برعکس همه پول بانک را می‌بردند. امیدوارم فکر نکنی که از سرخوشی اینکه نباخته‌ام دارم لاف می‌زنم که می‌گویم من راز بردن و نباختن را می‌دانم. من واقعاً این راز را می‌دانم این رازی بس احمقانه و ساده است، و تنها لازمه‌اش خویشتن‌داری در همه لحظات بازی است. هر جور که پیش برود، و هیجان‌زده نشدن. تمام نکته در همین است، و اگر به این اصل بچسبی، امکان ندارد ببازی، و بی‌تردید برنده می‌شوی. اما مشکل این نیست. مشکل این است که وقتی آدم این راز را می‌داند، آیا در حالتی هست که از آن بهره بگیرد؟ اگر پیشانیت پنج و جب بلندی داشته باشد و اعصاب هم از فولاد باشد، باز هم می‌شکنی. حتی استراخوف فیلسوف هم درهم می‌شکند!

بدین سان داستایفسکی از همان اوّل به این اعتقاد مرگبار رسید که راه رسیدن به ثروت - راهی که اگر کسی بر اعصابش مسلط باشد شکست ندارد - در چمنزار سبز مطبوع میز رولت نهفته است؛ و چون به این اعتقاد رسید، دیگر تا پایان عمر آن را حفظ کرد و حتی بدترین شکستها و ناکامیها نیز بر این اعتقاد خدشهای وارد نکرد. او خود را مجاب کرده بود که اگر «سیستم» اش را دنبال کند همه چیز بر وفق مراد خواهد بود، و ناکامیها و باختهای او فقط مربوط به لحظات ضعیفی بود که می‌گذاشت هیجان او را از خود بیخود کند. قهرمان جوان خام چنین نقل می‌کند:

من سخت به این نکته پایبندم که در بازیهای قمار و شانسی، اگر کسی بر اعصابش مسلط باشد و قوه درک و محاسبه‌اش را تحت اختیار داشته باشد، به یقین بر بخت‌گور پیروز می‌شود و بازی را می‌برد.

و مدتها پس از مرگ او، بیوه و وظیفه‌شناسش در کتاب خاطرات خود با ابهت و وقار می‌نویسد:

تمام دلایلی که فیودور درباره امکان برد در رولت به کمک سیستم بازی ابداعی اش اقامه می‌کرد کاملاً دقیق بود، و می‌توانست قرین موفقیت شود؛

اما فقط به شرطی که یک انگلیسی یا آلمانی خونسرد آن را به کار می‌بست، و نه کسی چون شوهر من که عصبی بود و زود هیجان زده می‌شد و در هر کار به افراط می‌گرایید.

این تصور که وی در آزمونی از مهارت و صبوری رودرروی نیروهای بخت و اقبال می‌ایستاد یکی از جاذبه‌های مقاومت‌ناپذیر جنون قمار داستایفسکی بود. پس از موفقیت نخستین بر سر میز قمار در ویسبادن، به پاریس رفت و در آنجا خود را به سبب آنکه معشوقه‌اش او را به خاطر مردی دیگر ترک کرده بود خوار و خفیف یافت. سپس پاریس را همراه با معشوقه‌اش که این بار پیمان «خواهر و برادری» با او بسته بود به مقصد ایتالیا ترک گفت. بر سر راه در بادن توقف کرد تا در عشق تازه‌اش به قمار تسلایی نسبت به شکستش در عشق به زن بجوید. این کشمکش و کوشش برایش ۳۰۰۰ فرانک آب خورد، و این زوج با جیب خالی راهی سوئیس و ایتالیا شدند. چون سفر به پایان رسید، چنانکه دیدیم، یگراست به هومبورگ رفت، و موجودی ناچیز جیبش را که می‌توانست او را به پترزبورگ بازگرداند بر سر میز قمار باخت. بدین ترتیب نخستین دور مبارزه با دیو بخت پایان گرفت. آنگاه فاصله‌ای دوساله پیش آمد که در روسیه و بالاجبار به دور از سوسلووا و میز قمار سپری شد. در اوت ۱۸۶۵ دوباره با سوسلووا به ویسبادن رفت و با شوری بیش از همیشه به بازی پرداخت، و در تسلیم بی‌قید خویش به میز رولت به دنبال تسلایی بر وضع چاره‌ناپذیرش در رابطه عشقی بی‌سرانجام گشت.

عذری که داستایفسکی برای این شیفتگی دیوانه‌وار برای خود و دیگران می‌آورد میل به نجات از گرفتاریهای مالی بود. قهرمان قمار باز بر انزجار روس حقیقی از «شیوه آلمانی گرد کردن ثروت از طریق رنج و زحمت شرافتمندانه» تکیه می‌کند، و این مطلب را پیش می‌کشد که چون روسها هم مانند دیگران به ثروت نیاز دارند راهی جز میز رولت برای گرد کردن آن پیش پایشان نیست؛ و باز همین قهرمان، که غالب حرفهایش تقریباً جزء به جزء بیانگر افکار خود داستایفسکی است، تحقیر خویش را نسبت به کسانی که فقط برای سرگرمی بازی می‌کنند و اعتنایی به برد و باخت ندارند ابراز می‌دارد.

اما این توجیه منطقی آن هم در مورد آدمی غیر منطقی چون داستایفسکی فقط می‌تواند جزئی از حقیقت را دربر داشته باشد. در واقع چنین توجیهی همان قدر نابجا و گمراه کننده است که بخواهیم عاشق شدن را میل منطقی برای برخورداری از موهبت‌های زندگی خانوادگی قلمداد کنیم. انگیزه اصلی که داستایفسکی را، اگرچه غالباً ناخودآگاهانه، به اتاقهای قمار می‌کشید نه حسابگری معقول برای سود مالی، بلکه میل شدید به هیجانهای غیر عادی و عواطف پرفرودت، و حتی شاید، چنانکه خود غالباً به قهرمانان داستانهایش نسبت می‌دهد، میل به جستجوی اعماق فساد و انحطاط اخلاقی بود. وی بعدها در بحبوحه یکی از این ادوار قماربازی به‌زنش می‌نویسد: اعصابم داغان است، و با آنکه تمام مدت در یک نقطه نشسته‌ام خسته و از پا افتاده‌ام. اما با این حال وضع روحی‌ام خوب است. در هیجان و تب و تابم، و طبیعت من گهگاه نیاز به چنین حالی دارد.

نوعی حال نشسته بود. آنا در اندک مواردی فرصت یافته بود تا او را در حین بازی ببیند؛ اما در یکی از این موارد او را «با هیئتی خوفناک، برافروخته و با چشمان قرمز همچون یک دائم‌الخمر» توصیف می‌کند. وی در شیفتگی خود به‌روئت همان هیجان و بی‌پروایی، همان عواطف پر آشوب، همان لحظات پیروزی بدیع و در عین حال خفت بدیع را که ستون عشق او به معشوقه‌اش بود درمی‌یافت.

سفر به ویسبادن در ۱۸۶۵ که با چند هفته گرسنگی کشیدن و نطفه گرفتن جنایت و مکافات پایان یافت آخرین سفر داستایفسکی به خارج پیش از ازدواج دومش بود. منطقاً می‌شد انتظار داشت که تب قمار، که پیش از این با هیجانات و ناامیدیهای رابطه عشقی با سوسلووا همراه بود بر اثر روال منظم و منضبط خوشبختی زناشویی زایل شود. چنین انتظاراتی اگر به‌ذهن آنا راه یافته بود جامه عمل نپوشید. دو هفته آرام و بی‌دغدغه در درسدن میل داستایفسکی را به آرامش خانوادگی را از میان برد؛ در آن زمان وی مشغله‌ای ادبی جز نوشتن مقاله‌ای درباره بلینسکی، که در نظرش کاری مشکل و خسته کننده بود، نداشت. نشانه‌های بیقراری سابق رجعت کردند، و بعد از دو یا سه روز با حالت عصبی زن جوانش را تنها در آپارتمان درسدن رها کرد و با قطار عازم هومبورگ شد. یادداشتهای آنا و نامه‌های داستایفسکی تصویری کامل از این ماجرا را ارائه می‌دهد. واکنش آنا نسبت به این شیفتگی جدید

همچون واکنش او نسبت به سوسلووا بود. به خود اجازه نداد که زبان به انتقاد بگشاید؛ آنا تا جایی که می‌توانست نادیده می‌گرفت، و آنجا که دیگر نمی‌توانست نادیده بگیرد تحمل می‌کرد. درمانده و ناامید در درسدن به انتظار و در خوف دریافت نامه‌ای نشست که دیر یا زود از او می‌رسید و اعلام می‌داشت که هرآنچه پول با خود برده بود باخته است و ساعت و تکه‌هایی از لباسش را نیز به گرو گذاشته است. یک هفته از عزیمت شوهر گذشته بود که نامه موعود رسید، و آنا پس از مشقات بسیار (که به تفصیلی نامعقول ثبت کرده است) برای خرید حواله‌ای بانکی که قابل پرداخت در هومبورگ باشد، پول لازم را فرستاد. اما این پول هم شوهر را بازنیامد، چون روز بعد نامه دیگری از او دریافت داشت. آنا می‌نویسد:

دلم گواهی می‌داد که خبرهای بدتری می‌رسد. بسیار آهسته به اداره پست رفتم، نامه را گرفتم و خواندم و دیدم که فیودور خیلی دلش می‌خواهد که بماند و باز هم بختش را بیازماید. بلافاصله جواب دادم و نوشتم که اگر دلش می‌خواهد می‌تواند بماند، ... چه می‌توانستم بکنم؟ به نظر من حکم سرنوشت بود. اما چقدر بهتر بود اگر او این فکر برد را از سرش به در می‌کرد.

آدم نمی‌داند این همه صبر و بردباری را تحسین کند یا تقبیح، و تا چه اندازه آن‌را ناشی از حجب و حیا و جوانی بداند و تا چه اندازه حاصل پختگی و دوراندیشی. شل کردن نخ قلاب در این روزهای نخست تنها راهی بود که می‌توانست سرانجام ماهی را به قلاب او اندازد.

این دفعه داستایفسکی پولها را باخت، و فقط به کمک حواله بانکی دیگری که آنا فرستاد توانست خود را از هومبورگ به درسدن برساند. در خانه به جای سرزنشهایی که سزاوارش بود و انتظارش را داشت، فقط دلسوزی و «دل‌داری» دید. به دنبال آن روزهای یأس مطلق و ملامت و تخفیف خویشتن فرا رسید. سپس باز دل و جرأت گرفت و خود را قانع کرد که فقط دستپاچگی و دلشوره‌اش برای همسر دورمانده‌اش سبب باخت او در هومبورگ، و از دست دادن متانت و روشن بینی، که به یقین او را به موفقیت می‌رساند، شده بود. اگر فقط می‌توانست آنا را هم با خود ببرد و بی‌دل‌نگرانی از چیزهای دیگر قمار کند، می‌توانست بی‌تردید بخت و ثروت از کف‌رفته را بازیابد. آنا هم در این توهم شریک او بود یا تظاهر می‌کرد که چنین

است. چون به هر قیمت روحیه باخته داستایفسکی باید بازگردانده می شد، و وضع مالی او چنان وخیم بود که فقط موفقیت بر سر میز قمار می توانست راه علاجی باشد. این دارویی بود که می توانست اعصاب او را در برابر درماندگی شدیدش تا حدی آرام کند و ذهنش را زنده و فعال نگاه دارد. چشم پوشیدن از رولت در حکم چشم پوشیدن از یگانه امید باقیمانده ای بود که بی آن ادامه حیات از نظر روحی غیرممکن می نمود. بنابراین زمانی که سرانجام در پایان ماه ژوئن آن دو درسدن را به قصد سوئیس ترک گفتند، تصمیم گرفتند که بر سر راه دو هفته در بادن توقف کنند و بار دیگر بخت خود را بر سر میز قمار بیازمایند. دو هفته به هفت هفته کشید. آنا بعدها در خاطرات خود می نویسد: «نوعی کابوس بود که شوهرم را در چنگ گرفته بود و از چنگال آهینش رها نمی کرد.» داستان این هفته ها داستان باخت های پیوسته است، چون داستایفسکی تا زمانی که پولی در جیب داشت از میز قمار کنار نمی کشید. بردهای گهگاهی او هم صرف بازپس گرفتن لباسها و جواهراتی می شد که روزهای پیشتر راه بنگاه های رهنی را در پیش گرفته بودند، و چند روز بعد نیز باز می بایست با خواری و خفت به همانجا بازگردند. در این لحظات نادر موفقیت، داستایفسکی با دستهای پر از میوه و گل و با هدیه هایی کوچک، که وی همیشه وقتی پولی در دست داشت برای آنا می خرید و بدین ترتیب خود را در دل پاک او جا می کرد، به خانه بازمی آمد. اما بیش از این موفقیتها لحظات شکست و یأس متقابل بود که قلبهای آن دو را به هم پیوند می داد و داستایفسکی را از هر نظر، به استثنای شهوت قمار، عبد و عبید زنش می کرد. آنا با تمام وجود دل به حالات متغیر داستایفسکی سپرده بود - امیدها و هیجاناتش؛ شوق و ذوق و یأسش. وی در یادداشتها صادقانه علائم ناراحت کننده روزهای اول حاملگی اش را ثبت کرده است؛ اما هرگز از اینکه داستایفسکی فقط به فکر مشکلات خویش است و به مشکلات او نمی اندیشد زبان به شکوه نمی گشاید. خواننده کنجکاو می تواند جزئیات یکنواخت اما جذاب این رابطه لطیف را در صفحات خود یادداشتها مطالعه کند، اما نقل قول زیر می تواند جنبه ای از سرنوشت داستایفسکی را، که وی خود شخصیت مارملادف را از روی آن پرداخته است، به خوبی نشان دهد:

ساعت ۱۱ فیودور آمد. سخت آشفته حال بود. گفت که در این سه ساعت اخیر سخت دلش می خواسته نزد من بیاید، اما نمی دانسته چه کند. گفت که

حدود چهارصد فرانک علاوه بر آنچه خود داشته برده بوده است، و می‌خواسته بیشتر ببرد، و نگران من بوده است و به‌خاطر من در عذاب، اما نمی‌توانسته از میز قمار دل بکند. من دل‌داری‌اش دادم، و مطمئنش کردم که مسئله مهمی نیست و در غیبت او هیچ اتفاقی برای من پیش نیامده است، و بهتر است او آرام گیرد و به‌خاطر من خود را عذاب ندهد. از من خواست که او را از امکان ملامت خویشتن به‌خاطر این ضعف و حماقتش محروم نکنم، و از من، خدا می‌داند به‌چه دلیل، عذرخواهی کرد و گفت که لیاقت مرا ندارد، و او رذل است و من فرشته و از این حرفهای پرت. به‌زحمت توانستم آرامش کنم.

قطعه‌ای دیگر نمونه دردناکی از این مرحله از روابط آنها به‌دست می‌دهد: بازگشت او نیم ساعت بیشتر طول کشید، و البته باز دار و ندارش را باخته بود، و گفت که می‌خواهد با من صحبت کند. مرا روی زانویش نشانند و التماس کرد که پنج لوئی دیگر به‌او بدهم. گفت که می‌داند که به‌این ترتیب هفت لوئی دیگر بیشتر بر ایمان نمی‌ماند و نه چیزی که بتوان با آن سر کرد؛ او همه چیز را می‌دانست، اما چه می‌شد کرد؟ به‌هیچ‌وجه و ترتیب دیگری نمی‌توانست آرام بگیرد؛ گفت که اگر این پول را به‌او ندهم دیوانه می‌شود. به‌نحوی هراس‌انگیز هیچ‌آنزده بود... البته نمی‌توانستم در مقابل درخواستهای او ایستادگی کنم و پنج لوئی را به‌او دادم. گفت یا آنکه اسنک رفتارم چنین بوده است، وقتی که عمری از من بگذرد دیگر به‌او اجازه نخواهم داد به‌این ترتیب رفتار کند، و من احمق هستم چون وقتی شوهر آدم دست به حماقت می‌زند وظیفه همسر اوست که جلوی او را بگیرد. گفت کاری که الان می‌کنم بس بهتر است و با خوبی و شکوه نکردن خود، او را رام خود می‌کنم و او بیشتر و بیشتر دوستم می‌دارد.

آن پنج لوئی پس از پایین و بالاشدنهای بسیار وقتی که آن‌ا سرانجام موفق شد شوهرش را از میز قمار جدا کند به‌نحوی معجز‌آسا دست‌نخورده مانده بود. آن‌ا در پایان یادداشت آن روز می‌نویسد:

چنان خوشحال شده بودیم که در تمام طول راه بازگشت به‌خانه قهقهه می‌زدیم، و فیودور دستهای مرا می‌بوسید و می‌گفت که خوشبخت‌ترین مرد روی زمین است.

این تن دادن غیرمسئولانه به خواهشهای دل چندان نپایید. پیش از پایان ماه ژوئیه داستایفسکی به ناچار عملاً قمار را کنار گذاشت. هرچه داشتند تا شاهی آخر تلف شده بود، و او و آنا فقط با گرو گذاشتن اشیای قیمتی که هنوز داشتند گذران زندگی می‌کردند. سرانجام مادر آنا به دادشان رسید و در اواسط ماه اوت مبلغی پول برایشان فرستاد که توانستند با آن از درماندگی که در بادن داشتند خلاص شوند. اما حتی این بار هم در لحظه آخر مقدار قابل توجهی از این پول به ورطه میز رولت کشیده شد. وقتی که سرانجام بار سفر بستند پولی بیش از کرایه راهشان در جیب نداشتند و بسیاری از اشیای قیمتی و عزیز آنا در بنگاههای رهنی بادن بود که دیگر نمی‌توانستند هرگز آنها را پس بگیرند.

چنانکه ضرب‌المثلی می‌گوید سوگند قماربازان به سستی سوگند عشاق است. داستایفسکی در طول اقامتشان در بادن بارها به زنش قول داده بود که بر سر میز قمار بازنگردد، و هر بار در جذبه شور و شفتگی قولش را زیر پا گذاشته بود. پس دلیلی نداشت که سوگند او به هنگام ترک بادن بیش از سوگندهای قبلی‌اش بسپاید، و در واقع نیز اگر او دیگر هرگز بدان عمق به‌خواری و ذلت نیفتاد بیشتر به دلیل خوش‌فکری آنا بود تا خویشتنداری خود او. آنا دیگر هرگز مرتکب این خطا نشد که او را در صحنه مجالس نشئه‌اش همراهی کند. اگر او می‌خواست، می‌بایست تنها برود، و با گذشت زمان دوری ممتد از آنا برای فیودور بیشتر و بیشتر تحمل‌ناپذیر می‌شد و بنابراین رفتن به پای میز قمار به دفعات کمتر و به دوام کوتاه‌تر شد. در طی زمستان بعد او سه بار ژنو را به قصد شهر ساحلی کوچک سوئیس، ساکسون له‌بن که محل بازی رولت بود ترک کرد، و در طی اقامتش در درسدن در ۱۸۷۰-۱۸۷۱ سفرهای کوتاهی به هومبورگ و ویسبادن کرد. همه این سفرها همان جریان همیشگی یکنواخت را به دنبال داشت: بردهای موقت و باخت نهایی، رفتن به بنگاههای رهنی، نامه‌هایی در ذم و ملامت خویشان، و پول فرستادن آنا برای تأمین هزینه بازگشت. اما اینها ماجراهایی کوتاه بودند و به هیچ وجه قابل قیاس با آن عذاب ممتد بادن نبودند؛ و اگر علاجی قطعی وجود نداشت، سرانجام وابستگی روزافزون به همسر اندکی از شدت و حدت مرض کاسته بود.

آخرین باری که داستایفسکی به پای میز قمار رفت در بهار ۱۸۷۱ در ویسبادن

بود. تابستان همان سال زن و شوهر به روسیه بازگشتند، و گرچه فیودور در طی دهه آخر عمرش چندین بار به آلمان سفر کرد، اما هرگز دیگر گرفتار آن تب مهلک نشد. احتمالاً گذشت عمر شعله‌های سرکش شهوت او را کند کرده بود. زندگی خانوادگی او مسیری رضایتبخش و آرام کننده پیدا کرده بود، و در این ایام اقبال نسبی، او دیگر این احساس را نداشت که موفقیت در رولت، هرچند دشواریاب، یگانه امکان رستن از بن‌بست است. وسوسه‌ها نیز در دلش بدان تیزی نبودند، و امکان قمار کردن نیز هرچه کمتر شده بود. در سال ۱۸۷۲ بنا به فرمان مقامات مسؤول آلمان فدرال تمام قمارخانه‌های عمومی در سرتاسر خاک آلمان برچیده شد و مدیران این قمارخانه‌ها از آلمان اخراج شدند و به فرانسه نیز راه نیافتند و ناچار شدند از میهمان‌نوازی پرنس موناکو استقبال کنند. فرمان پدرسالارانه مقامات آلمانی شهرت و ثروت را برای مونت کارلو به ارمغان آورد، و همین فرمان شاید مهمترین نقش را در رها کردن داستایفسکی از این وسوسه مدام و خوارکننده داشت. در طی اقامت در بادن اتفاقی رخ داد که خود مسئله مهمی نبود، اما در تاریخ ادبیات روسیه واقعه مشهوری به حساب می‌آید - درگیری و مشاجره میان داستایفسکی و تورگنیف. شخصیت و اوضاع و احوال این دو نقطه مقابل هم بود. یکی اصلاً و از هر جهت بورژوا بود، و دیگری یک آریستوکرات به تمام معنا. یکی مدت بیست سال تمام مزه هر نوع فقر و محرومیت را چشیده بود، و برای دیگری گرفتاری مالی فقط به معنای صرف نظر کردن موقتی از تجملات زائد بود. یکی بی پروا و سختگیر بود و نه به خود رحم می‌کرد و نه به دوستانش، و دیگری تنبل و آسانگیر و حتی نسبت به دشمنانش اغماض کننده بود. از زمان نخستین ملاقاتشان در محفل بلینسکی در ۱۸۴۵ داستایفسکی تورگنیف را حاسدانه به دیده تحسین می‌نگریست، و تورگنیف احساس محبتی حامیانه اما در عین حال سرورانه نسبت به او داشت. در محفل بلینسکی برای تورگنیف آریستوکرات کار سهلی بود که با تفنن خاطری نیمه مغرورانه به مسخرگیهای پسر پزشک مسکوئی که با عصمت فرشتگان می‌نوشت و خود چون دهاتیهای زمخت رفتار می‌کرد بنگرد. اما نابرابری اعلام شده‌ای میان آن دو نبود؛ هر دو نویسندگان تازه گل کرده بودند که می‌بایست راه خود را بروند. وقتی که داستایفسکی از سبیری بازگشت وضع تغییر کرده بود. تورگنیف در ادبیات روسیه برای خود اسم و رسمی پیدا کرده بود، و می‌توانست

بالاترین قیمت را برای آثارش طلب کند. وقتی که داستایفسکی بار دیگر او را در اوایل دههٔ شصت دید، ورمیا تازه در آغاز راهش بود؛ و نامه‌های متعددی از آن دو در دست است که در آنها راجع به داستانی به نام خیالها صحبت شده است، داستانی که تورگنیف وعده کرده بود برای ورمیا بنویسد و سرانجام چند ماه پیش از تعطیل نهایی در اپوخا به چاپ رسید. این مکاتبات آکنده از تعظیم و تکریم دو جانبه است و به نظر می‌رسد هر دو طرف در برابر عقایدشان صادق و صمیمی هستند؛ و در آنها تعارفات ادبی زیادی رد و بدل می‌شود. تورگنیف خاطرات خانهٔ مردگان را می‌ستاید؛ داستایفسکی در پاسخ زبان به مدح پدران و پسران می‌گشاید و خیالها را تشبیه به موسیقی می‌کند. اما نباید فراموش کنیم (و حق نداریم فراموش کنیم) که داستایفسکی سردبیری بی‌پول و در پی همکاری نویسنده‌ای مشهور برای تضمین فروش مجله‌ای نه‌چندان پررونق بوده است. وی در یکی از این نامه‌ها می‌نویسد: «اگر می‌توانستیم شماره‌ای در ژانویه با داستانی از شما انتشار دهیم به جای ۴۵۰۰ مشترک ۵۵۰۰ مشترک می‌داشتیم.» انتقاد بی‌غرضانه چیزی است که انتظارش را از داستایفسکی نمی‌توان داشت. در این زمان او نمی‌توانست مجیز تورگنیف را نکوید، و هرچه مکاتبات بیشتر ادامه می‌یابد لحن محترمانهٔ سردبیر مشوش با لحن لاقیدانهٔ «آقای بزرگ» تضادی آشکارتر پیدا می‌کند. تذکره‌نامهٔ تند و کوتاهی از تورگنیف مبنی بر درخواست بقیهٔ حق‌التألیف خیالها نامهٔ پایانی این دوره از مکاتبات است.

به دنبال تعطیلی اپوخا در اوت ۱۸۶۵ آن سفر مشغوم به ویسپادن پیش آمد که در طی آن داستایفسکی چنانکه دیدیم از تورگنیف مبلغ ۵۰ تالر قرض گرفت. داستایفسکی در نامهٔ تشکر سردی به او نوشت: «آن [۵۰ تالر] خیلی به دادم رسید گرچه وضعم را دگرگون نکرد.» و بعد این قرض را به کلی فراموش کرد تا آنکه دو سال بعد، به هنگامی که این بار نه با معشوقه‌اش بلکه با زن جوانش سفر می‌کرد، در تالارهای قمار بادن به تورگنیف برخورد. رابطهٔ بدهکار و طلبکار همیشه ظریف و شکننده است، خصوصاً اگر دو طرف معامله روس باشند. بدهی وقتی طرفین معامله دو بزرگوارند ممکن است تا وقتی نامعلوم پرداخت نشود. اما ظرافت و نزاکت حکم می‌کند که طلبکار بدهی بدهکار را به‌رویش نیاورد، و همین ظرافت و نزاکت حکم می‌کند که بدهکار هم اصلاً به خاطرش خطور نکند که ممکن است طلبکار بدهی‌اش را

به‌رویش بیاورد. آنا در یادداشت‌ها می‌نویسد: «چون فیودور ۵۰ روبل به‌تورگنیف بدهکار است مطلقاً ضروری است که سری به‌او بزنند، و الا تورگنیف فکر خواهد کرد که فیودور از ترس اینکه تورگنیف پولش را مطالبه کند رو نشان نمی‌دهد.»

داستایفسکی در این وضعیت پیچیده ذهنی، زیر فشار دوگانه احساس خواری از باخت در قمار و بدهی کهنه که نمی‌توانست بپردازد، در روزهای نخست ماه ژوئیه به‌دیدار تورگنیف رفت. اگر قهرمانان رمان‌های داستایفسکی را از نظر روانشناختی مورد بررسی قرار دهیم از اینکه احساس خفت او در اولین فرصت به‌صورتی سبعانه و ناگهانی خود را بروز داد شگفتزده نخواهیم شد. فضای ذهنی تورگنیف نیز صاف و پالوده نبود. آخرین رمان او، دود، که وی در آن بی‌عزمی و سرشگستگی شخصیت روس‌ها را برملا و رسوا ساخته بود با اعتراض همگانی مواجه شده و در محافل اسلاوپرستان با مذمت و عدم قبول روبرو شده بود. تورگنیف که همیشه نسبت به افکار عمومی حساس و بس تشنه شهرت و محبوبیت بود، سخت از فریاد اعتراض همگانی رنجیده بود، و داستایفسکی در نظر او نمونه نوعی کسانی بود که علیه او به‌مبارزه برخاسته بودند. جزئیات این مصاحبت مشهور به‌صورت دو مکتوب به‌دست ما رسیده است که هر دو از جانب داستایفسکی است؛ یکی آن مطالبی است که آنا در یادداشت‌ها در همان شب مشاجره ضبط کرده است، و دیگری نامه‌ای است که داستایفسکی دو ماه پس از آن به‌مایکوف نوشته است. اگر مضمون این مطالب را بپذیریم این خود تورگنیف بوده است که بحث را به‌رمان آخرش کشانده و اظهار داشته است که او خود را بیشتر آلمانی می‌داند تا روس و خود را «بی‌خدای به‌تمام معنا» نامیده است. جزئیاتی که نقل شده احتمالاً ساختگی است، ولی بازسازی روح این مکالمه دشوار نیست. ما در برابر خود دو آدم آشتی‌ناپذیر داریم. از سویی تورگنیف، لیبرال قدیمی و غرب‌گرا، مطمئن به‌خود و جایگاهش در جهان، در بقیه موارد لا‌ادری، آماده برای طرد و نفی کشور و مذهبش اگر که با معیارهای او نخوانند؛ و در سوی دیگر داستایفسکی گرویده به‌محافظه‌کاری و اورتودوکسی؛ نامطمئن از همه چیز و بیش از همه از خود، اما مؤمن پرشور به‌ایمان نوین‌د در روسیه و به‌خدای روسی که تنها جای پای محکم در این زمین سست دنیای آشفته می‌توانست باشد. اینکه چه کسی بحث را آغاز کرد اهمیتی ندارد؛ اما با این دو تنی که دیدیم بعید بود که دیدار بدون برخورد

پایان گیرد. داستایفسکی به‌ظن ما پرخاشجو و بی‌ادب بود، و تورگنیف به‌یقین خشک و مؤدب. داستایفسکی بعدها نوشت: «او با عقایدش به‌من توهین کرد.» در روسیه، بسی سہلتر از جاہای دیگر، داشتن اعتقادات سیاسی یا مذهبیه ممکن است توهین شخصی تلقی شود.

مشاجرہ آن دو پیامدی فوری نداشت، و فقط وقتی کہ داستایفسکی در کتاب جن‌زدگان از تورگنیف در قالب شخصیت کارمازینوف کاریکاتور ساخت، تورگنیف بہ‌خشم آمد و با تندیه و گستاخی بہ‌مقابله پرداخت. تورگنیف در نامہ‌ای بہ‌دوستش نوشت:

می‌گویند داستایفسکی از من کاریکاتور ساخته است. باشد، بگذار دلخوش باشد. پنج سال پیش در بادن نزد من آمد، نہ برای آنکہ پولی را کہ از من قرض کردہ بود پس بدهد، بلکه برای آنکہ صاف و پوست‌کنده مرا بہ‌خاطر رمان دودہ، کہ بہ‌اعتقاد او باید در ملاء عام سوزانده شود، فحش باران کند. من در سکوت کامل بہ‌خطابہ او گوش فرا دادم، و حال چہ می‌شنوم؟ کہ بندہ انواع اعتقادات زیانبار و خطرناک را بر زبان آورده‌ام... اگر داستایفسکی دیوانہ نبود - کہ من تردید ندارم هست - این کار جز افترا زدن نبود. شاید اصلاً این ہمہ را بہ‌خواب دیده است.

برای تورگنیف کہ مدت طولانی در اروپای غربی زندگی کردہ بود، عملی غریب و غیرقابل درک می‌نمود کہ کسی کہ در لحظہ‌ای بحرانی از زندگی‌اش پول از کسی قرض کردہ و ہرگز آن را بازپس ندادہ بود، در زمانی بسیار موفق بہ‌بدگویی از آن شخص بپردازد؛ اما داستایفسکی مسئلہ را از این جنبہ نمی‌دید. داستایفسکی سرانجام آن ۵۰ تالر را در ۱۸۷۵ بازپس داد؛ و در سال پایانی عمر داستایفسکی این دو در مسکو بہ‌ہنگام پردہ‌برداری از مجسمہ پوشکین طی مراسمی نمایشی و ہیجان‌انگیز ولی توخالی با ہم آشتی کردند. اما تورگنیف پس از مرگ داستایفسکی یکی از گزندہ‌ترین وفات‌نامہ‌هایی را کہ نویسندہ‌ای درباره نویسنده دیگر نوشته است برای او نوشت. وی داستایفسکی را با مارکی دوساد مقایسہ کرد و نوشت:

و جالب است کہ برای این دوساد ما ہم ہمہ اسقفہای روسی مراسم تجلیل برپا کردہ‌اند و کشیشہا درباره عشق جہانی این مرد جہانی بہ‌وعظ پرداختہ‌اند... حقیقتاً کہ زمانہ عجیبی است.

ادامه اقامت در خارجه

آنادر خاطرات خود می نویسد: «عزیمت از بادن نقطه پایان دوره توفانی زندگی ما در خارجه بود.» با عزیمت از بادن بخشهای موجود یادداشتها نیز که منبع مفصل اطلاع ما از وقایعی بود که در فصل پیشین روایت شد به پایان می رسد؛ و ما باز ناچار از مراجعه به خاطرات هستیم که تقریباً پنجاه سال بعد نوشته شده و نه تازگی یادداشتها را دارد و نه به آن تفصیل است. زن و شوهر با قطار از بادن به بال (بازل) رفتند؛ اقامتشان در این شهر آن قدر طول کشید که بتوانند به موزه این شهر بروند و تابلوی پایین آمدن از صلیب هولباين را ببینند و تحسین کنند. این تابلو به تفصیل در صحنه های نخست ابله توصیف شده است. زن و شوهر آنگاه به ژنو رفتند و تصمیم گرفتند که زمستان را در آنجا سر کنند.

داستایفسکی ها در اواخر ماه اوت ۱۸۷۶ به ژنو رسیدند، و مقدّر بود که پس از آن چهار سال دیگر هم در خارجه بمانند. سال نخست از این چهار سال در سوئیس در شهرهای ژنو و ووه سپری شد، سال دوم در ایتالیا در شهرهای میلان و فلورانس، و دو سال آخر در درسدن گذشت. دوره اقامت در سوئیس کلاً وقف نوشتن ابله شد که سرانجام در ژانویه ۱۸۶۹ در فلورانس به پایان رسید. بقیه دوران اقامت در ایتالیا به بطلالت گذشت. همیشه شوهر در پاییز ۱۸۶۹ در درسدن نوشته شد، و هجده ماه باقی صرف نوشتن جنزندگان شد. حاصل این سالهای دوری از وطن همین کتابها بود. می توان گفت داستایفسکی در این سالها به اندازه بعضی سالهای دیگر زندگی اش

پرکار نبود، اما از لحاظ عظمت کار، حاصل این سالها به هیچ روی چیزی از هیچ دوره دیگر زندگی وی کم نداشت. این دوره دوره بلوغ هنری وی بود.

پس از آن سالهای پر جوش و خروش بعد از بازگشت از سیبری، انزوا و یکنواختی این سالها برای آنکه نبوغ وی به بار بنشیند لازم بود. این سالها برای برقراری آرامش خانوادگی حتی از این هم ضروری تر بود. برای دو شخصیت تا این حد متمایز آسان نبود که، به قول خود آنها، به هم «جوش بخورند». ماههای نخست توفانی ازدواج خللی در اعتقاد خدشه ناپذیر آنها به عشق و خوشبختی رمانتیک وارد نکرده بود. اما ایمان داستایفسکی سست تر بود و در میان این توفانهای روزهای نخست آهسته آهسته قوام می گرفت. تجربه های تلخ او با ماریا دیمیتریونا، سوسلووا، و کوروین کروکوفسکایا، عدم اعتماد به نفس، عدم عزت نفس، و آگاهی او بر ضعفهای خود را تشدید کرده بود، و حال برایش سخت بود که به بخت خوش فعلی اش باور آورد. او در واقع نمی توانست به سرسپردگی زنش شک کند، اما هراسش از اینکه این سرسپردگی دیر نپاید عذابش می داد. در نامه ای که پس از ورود به ژنو برای مایکوف نوشته است این هراسها را بیان کرده است:

می ترسیدم حوصله آنها از تنها ماندن با من سر برود. تابه حال که مطلقاً تنها بوده ایم. من به خودم اعتماد نداشتم؛ شخصیت بیمارگونه ای دارم، و می دانستم که او با من متحمل عذابهای بسیار خواهد شد. آری آنها گریگوریونا شخصیتی قویتر و عمیقتر از آن دارد که من می پنداشتم، و در بسیاری موارد چون فرشته نگهبان من بوده است؛ مع هذا کودکی و بیست سالگی را هم که خوشایند و طبیعتاً ناگزیر است دارد، ولی من توان و ظرفیت پاسخگویی بدان را ندارم. همه اینها را از روز اول می دانستم، و با آنکه، تکرار می کنم، آنها گریگوریونا قویتر و بهتر از آنچه در پندار من بود از آب درآمده است، با این حال هنوز هم تشویش و اضطراب رهايم نمی کند.

پس از ماههای نخست اقامت در خارجه این تردیدها و واهمه ها به تدریج از صفحات مکاتبات داستایفسکی محو شدند. سالهای دوری از وطن و انزوا معجزه خوشبختی زندگی زناشویی را کامل کردند - در نظر خود داستایفسکی این خوشبختی گاه فقط به معجزه قابل تعبیر است. در این سالها روزهای رنج و تعب و

هفته‌های آکنده از پریشانی نیز بودند، اما نمی‌توان به زندگینامه‌نویس رسمی او حق داد که این دوران را «خوشترین سالهای زندگی او» نامیده است.

چند هفته پس از ورود آنها به ژنو، کنگره «اتحادیه صلح آزادی» در این شهر برپا شد. داستایفسکی‌ها در دومین نشست این کنگره حاضر شدند و به سخنرانی تعدادی از سخنرانان گوش فرا دادند. کنگره آش شله‌قلمکار بود. تنها شرط نمایندگی در کنگره ظاهرأ مخالفت با رژیم موجود در کشور متبوع خود بود؛ و زیر لوای گسترده «صلح و آزادی» نمایندگان همه مرامها و مسلکها گرد آمده بودند: از نیهیلیست روس، باکونین، که گستاخانه معتقد به انترناسیونالیسم، آنارششی، و بیدینی بود گرفته، تا ناسیونالیست ایتالیایی، گاریبالدی، که با سخن راندن از برادری ملتها، ضرورت مذهب، و شرارت دستگاه پابی در مقام نهادی سیاسی تارهای دل داستایفسکی را به لرزه درآورد (گاریبالدی تنها کسی است که داستایفسکی به نام در نامه‌هایش از او یاد کرده است). گاریبالدی جو کنگره را علیه خود و تبلیغ چنین اندیشه‌هایی دید و روز دوم کنگره را ترک کرد؛ و از آن روز به بعد مدافعان متعصب‌تر انقلاب میدان بیشتری برای تاخت و تاز به دست آوردند. داستایفسکی به برادرزاده‌اش می‌نویسد:

نمی‌دانی این جنابها که بنده برای نخست نه در کتاب بلکه زنده و به حضور می‌دیدمشان، این انقلابیها و این سوسیالیستها، چه مهملائی برای جمعیت ۵۰۰۰ نفری حاضر در سالن به هم می‌باقتند. فقط باید بودی و می‌دیدى. و همین بی‌سر و پاها هستند که کارگران ناخشنود را تحریک می‌کنند. هیئات! می‌گویند برای رسیدن به صلح در جهان باید کیش مسیحی را از میان برد، کشورهای بزرگ را محو کرد و به جایشان کشورهای کوچک درست کرد، سرمایه را نابود کرد تا همه چیز اشتراکی شود، و... پیش از هر چیز آتش و شمشیر؛ و آنگاه که همه چیز محو و نابود شد به نظر آنها صلح فرا خواهد رسید.

شرکت در این کنگره در زندگی ادبی داستایفسکی بی‌تأثیر نبود؛ چون آشکارا همین کنگره الهام‌بخش آن اپیزود نیهیلیستهای جوان در ابله بود و نخستین بذرهای جن‌زدگان را در ذهن بارآور داستایفسکی پاشید.

داوری او درباره انقلابیها به‌طور کل و بی‌چون و چرا بود؛ اما یکی از آنها به نام

اوگاریف، که از همکاران هرتسن و شاعری خرد بود، یگانه آشنای او و همسرش در ژنو بود. اوگاریف مرتباً به آنها سر می‌زد و بنا بر اظهار شرمگنانه آنها در خاطرات «گاهی ده فرانک به ما قرض می‌داد که ما به محض آنکه پولی به دست می‌آوردیم پسش می‌دادیم.» حتی یک انقلابی هم محاسنی برای خود داشت. اما در زمستان اوگاریف به ایتالیا رفت، و آنها بار دیگر در آن «شهر پروتستان مزخرف» مطلقاً تنها ماندند. یک بار داستایفسکی در خیابان به هرتسن برخورد، اما صحبتشان مختصر و رسمی بود و وعده دیداری نگذاشتند. هرتسن دو خاطره از گذشته را برای داستایفسکی تداعی کرد که اکنون برایش ناخوشایند بودند. وی آخرین بار هرتسن را در ۱۸۶۳ در کشتی بخار ایتالیایی دیده بود و آن هنگامی بود که با سوسلوا سفر می‌کرد؛ و دو سال بعد نیز به هنگام در ماندگی و عجز محض در ویسبادن برای قرض گرفتن پول دست به دامان هرتسن شده بود، و هرتسن وقعی به درخواست او نگذاشته بود. بنابراین می‌توان با ظن قریب به یقین گفت که همین خاطره‌ها و نه اختلاف باورهای سیاسی سبب برخورد سرد آن غریب تنها با دوست سابقش بود. در فوریه واقعه‌ای که زن و شوهر مشتاقانه در انتظارش بودند به وقوع پیوست: تولد نخستین فرزندشان. خانم اسنیتکینا قصد داشت که از پترزبورگ نزد آنها بیاید اما بیماری مانعش شد. وقتی که درد زایمان آنها شروع شد، شوهرش به دنبال حمله شدید صرع به خواب رفته بود و در حالت اغما ماندی بود، و آنها تمام شب را به تنهایی درد کشید. صبح داستایفسکی بیدار شد و هول و دستپاچه دنبال قابله رفت. قابله با خونسردی حرفه‌ای اعلام کرد که وی را چندین ساعت زودتر از وقت خبر کرده‌اند. حق با قابله بود، و پس از روزی بی‌پایان، که در طول آن مادر آینده آرام و خوددار، قابله حيله گر بی‌توجه، و داستایفسکی از خود بیخود در اضطرابی عذاب‌آور بود، سرانجام بچه در ساعتهای نخست صبح بعد به دنیا آمد. در طول مرحله آخر زایمان آنها قابله را دوباره و دوباره به اتاق مجاور می‌فرستاد تا شوهرش را که به زنان درآمده و در حالتی به دعا مشغول بود که هر آن احتمال دست دادن حمله‌ای دیگر می‌رفت، آرام سازد.

نام نوزاد را از روی نام برادرزاده محبوب داستایفسکی و زن قهرمان جنایت و مکافات سونیا گذاشتند. روابط داستایفسکی با پاول نشان داده بود که او پدری

مهربان و فداکار است. عواطف پدری او نیز چون دیگر عواطفش لجام گسیخته بود. سونیا در دوروزگی «دختر کوچولویی شگفت، سالم، باهوش، و به نحو خنده داری شبیه من» بود. داستایفسکی تا هفته ها فکر و ذکر این خوشبختی اش نداشت. دلپستگی تازه و قفقه ای در نوشتن ابله به وجود آورد و روسکی وستیک ناچار شد اعلام کند آن بخشی از داستان که قرار بود در شماره مارس منتشر شود «به علت بیماری نویسنده» به شماره آوریل موکول شده است.

کودک بیش از سه ماه زنده نماند، سرما خورد، و مرد. اندوه پدر و مادر به همان اندازه شادی شان عمیق بود. داستایفسکی به سرنوشتش، به آب و هوای ژنو، به سر به هوایی پرستار، و به اتکا به نفس دکتر که نخست بیماری کودک را جزئی پنداشته بود لعنت می فرستاد. شهر ژنو که صحنه شادیهای گذشته و اندوه فعلی آنها بود دیگر برایشان تحمل ناپذیر شد. در یکی از روزهای نخست ماه ژوئن برای بار آخر، مثل هر روز، بر سر گور کوچک حاضر شدند، آخرین حلقه گل را بر صلیب کوچک سفید گذاشتند، و با کشتی بخار به ووه در آن سوی دریاچه رفتند. در ووه غمناکترین تابستان دوره زناشویی شان را گذراندند. در این شهر حتی کتابخانه روسی و روزنامه های روسی هم که تنها محمل انصراف خاطر داستایفسکی بود وجود نداشت؛ و آن دو همراه با مادر آنها که از پترزبورگ به دیدارشان آمده بود زندگی تارک دنیاها را داشتند و از چیزی جز کودک از دست رفته سخن نمی گفتند. داستایفسکی به آپولون مایکوف می نویسد:

هرگز چون این روزهای آخر ناشاد نبوده ام. نمی خواهم شرح مصیبت بدهم، اما هرچه بیشتر می گذرد یاد سونیای مرده ما تلختر و تصویرش در ذهنمان زنده تر می شود. لحظاتی هست که دیگر طاقتمان طاق می شود. دخترک مرا می شناخت، و وقتی که در روز مرگش بیرون رفتم تا روزنامه ها را بخوانم، غافل از اینکه دو ساعت دیگر او می میرد، با چشمان کوچکش دنبالم کرد و با نگاهی خیره به من نگریست، نگاهی که اکنون به وضوحی هرچه تمامتر در جلوی چشم من است. هرگز فراموش نخواهم کرد و هرگز از غمش نخواهم رست. حتی اگر بچه دیگری داشته باشم، نمی دانم که چگونه دوستش خواهم داشت، و از کجا عشق به او را خواهم یافت. آنکه می خواستم سونیا بود، و نمی توانم مرگش را باور کنم، نمی توانم باور کنم که دیگر او را نخواهم دید.

این ماجراها و حوادث دیگر زندگی داستایفسکی در خارج را باید در برابر زمینه تیره تنگدستی مالی که گاه به حد بی پولی مطلق می رسید در نظر آورد. داستایفسکی وقتی که در آوریل ۱۸۶۷ پترزبورگ را ترک کرد ۳۰۰۰ روبل از مجله روسکی وستیک از بابت رمانی که هنوز یک سطر آن را هم ننوشته بود پول گرفته بود. تا سپتامبر آن سال کار نگارش ابله شروع نشد، و قسط اول از آن را در آغاز سال جدید برای کاتکوف فرستاد تا در شماره ژانویه چاپ شود. در این اوان، جز هدیه هایی گهگاهی از مادر آنها، و قرضی ۲۰۰ روبلی از آپولون مایکوف، وفادارترین یار او در این دوره از زندگی، داستایفسکی منبع درآمد دیگری جز گرفتن پیش قسط بیشتر از کاتکوف نداشت؛ وی پیش از آنکه بخش اول کتاب را تحویل دهد مبلغ هراس انگیزی معادل ۴۵۰۰ روبل دریافت کرده بود و فقط ۷۵۰ روبل دیگر می توانست پس از تمام کردن و تحویل دادن کتاب بگیرد. در این اوضاع و احوال داستایفسکی همیشه بدهکار بود. نامه های او از خارج آکنده از جزئیات مشکلات و گرفتاریهای مالی، درخواست قرض، تأملاتی درباره اینکه باز چه موقع جرأت خواهد کرد از کاتکوف پول پیش بخواهد، و طرحهایی برای پول درآوردن از طریق انتشار رمانهایش به صورت کتاب است. سه سفری که در زمستان به ساکسون-له-بن و قمارخانه های آنجا کرد آن مقدار ناچیز پول نقدی را هم که داشتند به باد داد، و آنها ناچار اشیائی را که داشتند در هر شهری که توقف می کردند در بنگاههای رهنی به گرو می گذاشتند. درست پس از تولد سونیا آنها ۴۰ فرانک پول و ۴۰۰ فرانک قرض داشتند؛ ده روز بعد داستایفسکی ناچار شد آخرین پالتویش را هم گرو بگذارد. در نظر او این نشانه همیشگی نزدیک شدن بهار بود. و ۳۰ فرانک از این راه به دست آورد. وی با بارقه طنزی که معمول او نیست خود و همسرش را «آقا و خانم میکاوبر»^۱ می نامد؛ چون هر بار رفتنشان از جایی به جای دیگر بستگی به بخت خوش و پول غیرمنتظره ای داشت که بتوانند با آن صورتحسابهایشان را بپردازند، ضروری ترین لوازم زندگی شان را از گرو درآورند، و از عهده پرداخت پول قطار برآیند.

۱. Mr. and Mrs. Micawber. زن و شوهری بی پول و خوشدل و خیالباف در رمان دیوید کاپرفیلد دیکنز.

حقیقت شگفتی است، و باید در ارزیابی شخصیت و رفتار داستایفسکی بدان بهای لازم را داد، که در تمام طول دوران اقامت در خارج، یا به هر حال تا پایان سال ۱۸۶۹، وی همچنان برای بستگانش در پترزبورگ پول فرستاد. معشوقه برادر مرحوم و فرزند نامشروع او خیلی زود از فهرست دریافت کنندگان پول خط خوردند، اما از هر پولی که به دست داستایفسکی می رسید، هر قدر هم خود نیازمند و در مانده بود، مبلغی برای پاول و امیلیا فیودوروونا کنار گذاشته می شد. رابطه عجیبی بود. وی هیچ توهم محبت از جانب آنان نداشت، چون آنها هرگز برای وی نامه ای نمی دادند مگر آنکه نیازهایشان را اعلام کنند و بخواهند که پول لازم بی قید و شرط و فوری برایشان فرستاده شود. او پس از ماجراهای روزهای نخست ازدواج می دانست که آنها از زنش بیزارند، و امیلیا فیودوروونا آن قدر بی ادب و بی ملاحظه بود که در نامه هایش به داستایفسکی حتی نامی از آنا نمی برد. داستایفسکی می دانست که تولد بچه، که برای او آنچنان شادببخش بود، برای بستگانش جز مایه غم و اندوه به شمار نمی رفت، و شاید جگرسوزترین قسمت در همه نامه های موجود او آن قسمت از نامه ای است که به مایکوف نوشته و در آن از او خواسته است که خبر مرگ سونیا را به بستگانش ندهد:

و اما یک خواهش ویژه. اگر به بستگانم برخوردی به هیچ یک خبر مرگ سونیا را نده. فعلاً دلم نمی خواهد هیچ یک خبردار شوند، خصوصاً پاول. فکر می کنم هیچ یک از آنها به خاطر بچه من غصه نخواهند خورد و حتی شاید ته دلشان شاد هم بشود، و حتی فکر این مسئله دلم را به درد می آورد. مگر بچه بیچاره مان به آنها چه کرده بود؟ بگذار از من بیزار باشند، بگذار مرا به خاطر عشقم مسخره کنند. برای من الان علی السویه است.

خیلیها را بستگان ناسزاوار تیغ زده اند و خاک به چشمشان پاشیده اند؛ اما کمتر کسی را می توان یافت که چون داستایفسکی حتی در زمان دهشتناکترین مضیقه ها و با علم کامل به ناسپاسی و نمک شناسی طرف مقابل باز از نیکوکاری اش دست برندارد. او نمی توانست فراموش کند که پاول را ماریا دیمیتریونا در بستر مرگ به او سپرده بود و «پاول ده سال در خانه او زیسته بود»، و یا اینکه امیلیا بیوه مردی بود که زمانی عزیزترین کس او به شمار می رفت؛ و با آنکه پاول بیست و چندساله بود و دو

پسر امیلیا هم سن و سالی داشتند، او همچنان با دست و دل بازی لاقیدانه‌ای که جزو سرشت او بود (لاقیدی نه‌چندان متفاوتی با آنچه او را به پای میز قمار می‌کشید) پولهایی را که ممکن بود با آن پالتوهای خود یا جواهرات زنش را از گرو برهاند به پای آنان می‌ریخت.

آنا این کار او را با شکیبایی کمتری از دیگر موارد تحمل می‌کرد، و این انگیزه نوشتن تلخترین قسمت یادداشتها در دوره اقامت در بادن شده است:

بله معلوم است که اصلاً حاضر نیست برای خاطر خودمان کوچکتری زحمتی به خود بدهد. فیودور بیشتر نگران این است که مبادا امیلیا فیودوروونا، این زن آلمانی احمق در مضیقه بیفتد، یا فیودور داستایفسکی [پسر بزرگ میخائیل] مجبور شود زیادی کار کند، یا پاول کم و کسری داشته باشد. در این اوضاع و احوال هیچ به‌خیالش نیست که ما هم کم و کسریهایی داریم. اصلاً متوجه نمی‌شود. البته چون من زن او هستم و بنابراین به او تعلق دارم پس به نظر او خیلی طبیعی است که با این مضیقه‌ها و گرفتاریها بسازم. شاید اگر می‌دانستم که او واقعاً چیزی در بساط ندارد لب به شکوه نمی‌گشودم، اما وقتی که ما خودمان را به مضیقه می‌اندازیم که امیلیا فیودوروونا و دار و دسته‌اش در مضیقه نباشند، وقتی که شغل من به گرو می‌رود تا امیلیا فیودوروونا شغلش به گرو نرود، آن وقت، هرچه می‌خواهید بگویید، من یکی که حال بدی پیدا می‌کنم، و دلم از اینکه می‌بینم مردی که این همه دوستش دارم و احترامش می‌گذارم چنین بی‌ملاحظه و فاقد قوه درک است به درد می‌آید. می‌گویند وظیفه اوست که به خانواده برادرش کمک کند، چون برادرش او را کمک می‌کرده است؛ اما آیا وظیفه فیودور نیست که مرا هم کمک کند، منی که زندگی‌ام را وقف او کرده‌ام، منی که جانم را با هزار شوق و آرزو برای شادی او به رنجها سپرده‌ام؟ اما او این چیزها را نمی‌بیند؛ به نظر او اینها مطالبی پیش‌پاافتاده و طبیعی می‌آید. اصلاً فکر نمی‌کند وظیفه اوست که آرامش زنش را فراهم آورد و نگذارد هر لحظه نگران این باشد که فردا دیگر چیزی برای خوردن نیست.

اما وی این قسمت از نوشته را با سرزنش خویشتن به دلیل این تلخی که نشان داده است به پایان می‌برد؛ و دست و دل بازی بی‌توش و توان داستایفسکی نمی‌توانست

بیش از اعتیاد فاجعه آمیز و غیر قابل دفاع او به قمار، عشق و سرسپردگی او را تضعیف کند. آنا علی رغم وسواسهای مالی خود و سرشت حسابگرش، پول پرست نبود، و تا زمانی که فیودور را در کنار خود داشت و او را به خود وابسته می دید، و البته تنها به خود و در تمام امور مهم زندگی، حاضر بود با آرامشی نسبی این نیکوکاری از راه دور را در حق کسانی که مورد تنفر و تحقیر او بودند تحمل کند.

در سپتامبر ۱۸۶۷ زن و شوهر غربت زده از سوئیس به ایتالیا رفتند، و از گذرگاه سمپلون با کالسکه گذشتند. در میلان توقف کردند، نه به انتخاب خود، بلکه به این دلیل که پولشان ته کشیده بود و از آن پیشتر نمی توانستند بروند؛ و باز به دلیل مالی این توقف دو ماه به طول انجامید. نخستین فرصت که در اواخر ماه نوامبر پیش آمد دوباره رو به راه نهادند و تا فلورانس رفتند، شهری که برای نخستین بار پس از ترک ژنو آن تجمّل ناگذشتنی، یعنی کتابخانه و روزنامه های روسی را به داستایفسکی ارزانی داشت. آخرین باری که در فلورانس بود، سال ۱۸۶۲ و همراه دوستش استراخوف بود که نمی توانست او را لحظه ای از کتاب بینویان جدا کند. اما این بار او با آنا از گالریهای پتی و اوفیتی دیدن کرد؛ با شوق و تعظیم در برابر «مریم مقدس صندلی نشین» ایستاد، و ونوس مدیچی را اثری نبوغ آمیز خواند؛ و در همین شهر بود که سرانجام ابله را در نخستین روزهای ۱۸۶۹ به پایان برد. چند روز بعد آنا پی برد که بار دیگر حامله شده است.

وقتی به حسابهای مالی ابله رسیدگی کردند (برای هر جزوه آن مانند جنایت و مکافات ۱۵۰ روبل پرداخت شد) معلوم شد نویسنده ۲۰۰۰ روبل بدهکار است که به حساب رمان آتی او گذاشته شد. اما چون این رمان بعدی را روسکی وستیک تا آغاز سال بعدی نمی خواست، و چون مدتها بود که داستایفسکی دیگر جز در لحظه آخر نمی توانست چیزی بنویسد، فراغتی پیش آمد تا از رنج و زحمت این اواخر بیاساید و دور و برش را بنگرد. در فلورانس او نامه هایی از دوست و همکار قدیمی اش استراخوف دریافت داشت که خبر از تأسیس مجله ای جدید به نام زاریامی داد و از او می خواست که از اعضای هیئت تحریریه آن شود. این دعوت به مذاق داستایفسکی خوش آمد و با شور و شوقی احساساتی دل به این کار جدید سپرد که برای وی یادآور دوره روزنامه نگاری اش بود. با آنکه او انتظار داشت که روسکی وستیک

همچنان از بابت رمان سال بعد پیش پرداختهایی به او بدهد، مانعی نیز ندید که دو تیر در چله کمان داشته باشد؛ و خطر آزدگی احتمالی ارباب مالی واقعی خود را به جان خرید و پیشنهاد کرد که رمان کوتاهی برای ژاریا تا پاییز آن سال بنویسد به شرطی که ۱۰۰۰ روبل پیش پرداخت به او بدهند. وی هم درباره منابع مالی مجله جدید و هم درباره میزان اشتیاق آنان برای جلب همکاری وی زیاده به خود وعده داده بود؛ چون پیشنهاد وی رد شد. اما داستایفسکی نیاز به پول داشت و غرورش هم زیاد نبود. یکباره مبلغ درخواستی اولیه را به ۳۰۰ روبل تقلیل داد و معامله سرگرفت.

بهار می‌گذشت و تابستان فرا می‌رسید و او هنوز نه داستانی را که برای سپتامبر به ژاریا وعده کرده بود، و نه رمان بلندی را که برای ژانویه به روسکی وستیک قول داده بود، شروع نکرده بود. گرمای فلورانس کم‌کم تحمل‌ناپذیر می‌شد، و پیش از وضع حمل آنا ضروری بود که آنان به کشوری بروند که داستایفسکی با زبانش آشنا باشد، چون در تمام طول دوره اقامتشان در ایتالیا آنا نقش مترجم را به عهده گرفته بود. اما پولی در بساط نبود و باز طبق معمول بدهیها و قبضه‌های رهن بر هم انباشته شده بود. در طول ماههای مه و ژوئن و ژوئیه آنان کلافه و نومید همچنان در فلورانس ماندند و هرچه درجه میزان الحرارة صعود می‌کرد و گرمای هوا به حدی می‌رسید که در زادگاه آنان در شمال بی‌سابقه بود، اعصابشان بیشتر و بیشتر تحریک می‌شد. حالا دیگر آنا حسابی سنگین شده بود، و داستایفسکی هم هنوز قلم بر کاغذ نبرده بود. پس از آنکه از فرط استیصال دست به دامان همه شدند، بار دیگر کاتکوف بود که به دادشان رسید و ۷۰۰ روبل دیگر به عنوان پیش پرداخت فرستاد؛ و در نخستین روزهای ماه اوت سرانجام توانستند از کوره تابستان ایتالیا بگریزند.

در ونیز توقفی کردند تا زیباییهای آن را بستانند، بعد به تریسته رفتند و از آنجا با قطار عازم پراگ شدند که قرار بود مقر آنان برای زمستان باشد. حسن عمده پراگ این بود که مردمش بیشتر به زبان آلمانی صحبت می‌کردند؛ اما علاوه بر آن چون مرکز جمعیتی از نژاد اسلاو بود برای داستایفسکی که اکنون احساسات اسلاو پرستانه‌اش قوت گرفته بود جاذبه‌ای داشت و به نظر می‌آمد محیط آشنای زندگی اسلاوی را که در طول سالهای اقامت در کشورهای توتون و لاتین این همه حسرتش را خورده بود به‌وی بازگرداند. داوری وی درباره اسلاوهای بوهمیایی که قرابت نژادی با

اسلاوهای روس داشتند می توانست جالب باشد، اما نقشه ماندن در پراگ نقش بر آب شد. توریستهای معمولی کمتر از این مسیر سفر می کردند و شهر وسایل پذیرایی از توریستها را نداشت. خانه مبله ای پیدا نمی شد، و زن و شوهر پس از چند روز جستجوی بیهوده ناچار شدند سفرشان را ادامه دهند و به محل اقامت قدیمشان در درسدن بروند. در نیمه های ماه اوت بود که به این شهر رسیدند. نخستین مرحله سفر به سمت وطن انجام گرفته بود، اما تقریباً دوسالی طول کشید تا باز از آنجا جاکن شدند.

در ماه سپتامبر آنها دختری به دنیا آورد که لیووف نامیدندش، و در همین ماه کار جدی بر روی داستان وعده داده شده به زاریا آغاز شد. این داستان سه ماهه تمام شد و همیشه شوهر نام گرفت. از نظر مضمون و بافت این داستان از سست ترین آثار داستایفسکی به شمار می رود؛ وی ظاهراً توش و توانش را برای رمان بزرگی که قرار بود سال آینده در روسکی وستیک منتشر شود ذخیره کرده بود. یک مادام بوواری روسی می میرد و از خود نامه هایی به جای می گذارد که در آنها برای نخستین بار بر شوهر از همه جا بیخبرش فاش می کند که فاسقهایی داشته است؛ همیشه شوهر داستان روابط بعدی میان شوهر و یکی از این فاسقهاست که پدر فرزند اوست. پیوند میان دو مرد که یک زن را دوست می دارند، موضوعی که داستایفسکی قبلاً نیز در سطحی تراژیک در آزدگان و ابله بدان پرداخته بود. در داستان اخیر وی این مضمون را به صورت کمدی تلخ و گزنده ای ارائه کرده است که بیشتر یادآور نوشته های فلوریا مویاسان است تا خود داستایفسکی. وقایع و حوادثی وام گرفته از ابله در اینجا در محیطی تازه مطرح می شود. فاسق از لای پرده نگاه می کند و می بیند که شوهر به پنجره او زل زده است، درست همان طور که راگوژین در ابله میشکین را می باید؛ دو رقیب در صحنه پایانی داستان بار دیگر روی نیمکت در کنار هم به خواب می روند، و باز اینجا نیز نقشه قتل مطرح می شود و این بار با یک تیغ. این داستان اثر بدلی هوشمندانه ای جلوه می کند، اما خود داستایفسکی نیست، بلکه نویسنده مقلد و گریه بردار زیرک و بدطینتی است که خامدستانه و از سر تفنّن از کلیشه های آشنای هنر داستایفسکی سوء استفاده کرده است. همیشه شوهر را می توان مبنای پژوهش روانشناسی ادبی منحصر به فردی قرار داد؛ چون در «تحلیل» پایانی

داستان چند جمله هست که در آنها می‌توان بدرودی تفسیرآمیز را بازجست، بدرود با نوع رابطه‌ای که او با ماریا دیمتریونا داشت. و با آن دوره‌ای که ورگونوف را «عزیزتر از برادر» می‌خواند (و این ظن ما کمتر ممکن است که خطا باشد): بدین گونه آنان سرانجام پیوند اخوت بستند. ها، ها! همدیگر را بغل کردند و اشک ریختند. آه، ای شاعران شیلری!

خون اقدام به قتل (که خراشی بیشتر نبود) دو رقیب را «بی‌حساب» می‌کند؛ و شاید داستایفسکی با نوشتن این داستان فکر می‌کرد به نحوی ظریف با خاطره زن نخستش «بی‌حساب» می‌شود. این داستان با سرعت و توانی نوشته شد که برای داستایفسکی بی‌سابقه بود، و شاید به همین دلیل آن را سہلتر از دیگر نوشته‌های او می‌توان خواند. آن حالت تنشی که در هر سطر از رمانهای بزرگتر او گریبانگیر نویسنده و خواننده است در اینجا به کلی غایب است.

انتشار همیشه‌شوهر در شماره‌های ژانویه و فوریه ۱۸۷۰ زاریا روابط داستایفسکی را با روسکی وستیک پیچیده و دشوار کرد. چون اگر وی قول نداده بود که هر آنچه می‌نویسد به کاتکوف بدهد، دست کم رمانی را برای آغاز سال جدید به وی وعده کرده بود؛ و زمانی که وی حتی یک سطر آماده برای تحویل به وی نداشت، داستانی از او در مجله رقیب به چاپ می‌رسید. این پیمان‌شکنی آشکاری بود. اما نمی‌توان معیارهای معمولی اخلاق تجاری را در مورد آدمی چون داستایفسکی که در همه بده و بستانهای کاری بی‌مسئولیت بود به کار بست؛ و بی‌مورد است عملی را که تا این حد آشکار خلاف منافع او بود درشتی به حساب آوریم. او — مثل همیشه با آگاهی تمام — تن به این مخاطره داده بود که میانه‌اش با شخصی که سه سال تمام خرج او را داده بود و چنانکه خود مقر بود با سخاوت و ملاحظه با او رفتار کرده بود به هم بخورد، آن هم به خاطر دلبستگی به مجله‌ای تازه و امتحان پس نداده که به نحوی گنگ به نظر می‌رسید ادامه‌دهنده راه ورمیا و اپوخا است. او خود آگاه بود که این کارش موجب سوء تفاهم خواهد شد، اما این آگاهی مانع از آن نبود که بلافاصله همان کار را، و این بار در جهت عکس، تکرار کند. به محض اینکه روابط او با روسکی وستیک دوباره بهبود یافت، و او به طور جدی به کار بر روی

جن‌زدگان پرداخت، باز در بهار ۱۸۷۰ از زاریا پیش‌پرداخته‌هایی برای قصه‌ای که می‌بایست در پایان آن سال تحویل دهد، گرفت. چنین داستانی هرگز نوشته نشد، و سه سال بعد پولهای دریافتی هنوز پس داده نشده بودند.

در فاصله ژانویه ۱۸۷۰ تا ژوئیه ۱۸۷۱، یعنی هجده ماه آخر اقامت داستایفسکی در خارج، بخش اعظم سومین شاهکار او، جن‌زدگان نوشته شد. اوضاع و احوال بحرانی و غیر عادی نگارش این رمان در فصلی دیگر روایت خواهد شد. جز این دیگر حادثه قابل‌ذکری در این ایام اتفاق نیفتاد. از جنگ فرانسه و پروس گهگاه در نامه‌های داستایفسکی یاد می‌شود، اما این جنگ اثری بر روند یکتاخست زندگی آنها در درسدن نداشت. در محفل خانواده بچه بزرگتر می‌شد و رشد می‌کرد؛ آنها بیش از پیش برای روسیه دلتنگی می‌کرد؛ و داستایفسکی طبق معمول زیر فشار بار قرضها و جیب خالی با رمان بزرگش کلنچار می‌رفت و روز به روز بیشتر سنگینی فقدان تماس و رابطه با سرزمین مادری‌اش را حس می‌کرد.

زندگی بی‌هدف در این تبعید خود خواسته در واقع دیگر تحمل‌ناپذیر شده بود. قبلاً در دوره نخست اقامت در درسدن «حماقت بی‌حد» آلمانیها داستایفسکی حساس و زودخشم را از کوره به‌در برده بود. سوئیسیها به‌نظر او «صفاتی داشتند که آنها را بسی برتر از آلمانیها می‌کرد». اما برای ما مشخص کردن این صفات ممتازکننده بسیار دشوار است، چون داستایفسکی در همان نامه به مایکوف اطمینان می‌دهد که عادات اصلی «این توده بی‌فرهنگ، مستی و دزدی و کلک سوار کردن است که قاعده آنها در معاملات تجاری شده است.» وی از ژنو به خواهرش نامه‌ای می‌نویسد تا وی را از اینکه معلمه‌ای فرانسوی برای بچه‌هایش بگیرد برحذر دارد، زیرا چنین معلمه‌ای جز آنکه «قواعد رفتاری عامیانه، معوج، احمقانه، و غیرمتمدنانه، و اعتقادات اجتماعی و مذهبی انحرافی خود» را به آنان القا کند کاری نخواهد کرد. آوارگان میهن‌پرستی افراطی بی‌منطق که غالباً در جان آوارگان دور از وطن، خصوصاً آوارگان ناخشنود، شعله می‌گیرد، هرچه بیشتر از سطور نامه‌های داستایفسکی به گوش می‌رسید. هر چیز غیرروسی او را دیگر به‌خشم و غضب می‌آورد.

اما بدتر از خشم و غضب ناشی از برخورد دائم با خارجیه‌های زبان‌نهم، درد جانسوز دوری از روسیه بود. او از میلان می‌نویسد: «اینجا هر روز کسل‌تر و

کورذهن تر می شوم و تماسم را با روسیه از دست می دهم.» جایی دیگر می گوید زندگی در خارج بدتر از تبعید به سبیری است، و جداً به مقایسه ناملایمات زندگی در غربت و افتادن به زندان بدهکاران در پترزبورگ، به عنوان شق دیگری که می توان برگزید، می پردازد. در نامه های آخرش از درسدن مکرراً به وضع سلامتی رو به وخامت آنا و دلتنگی اش برای روسیه اشاره می کند. در پاییز ۱۸۷۰ آنا بار دیگر حامله شده بود، و در بهار سال بعد آنان به پشتگرمی توفیقی که جن زده گان به دست آورده بود تصمیم گرفتند که دل به دریا بزنند و برای زمان تولد بچه به پترزبورگ بازگردند. عزیمت آنان باز با گرفتاری های مالی مواجه بود، و فقط در لحظات آخر بود که پولی از کاتکوف به دستشان رسید که کفاف بدهی ها و هزینه های سفر را می داد. در روز ۵ ژوئیه درسدن را ترک کردند و پس از سه شبانه روز مسافرت بی وقفه مستقیم به پترزبورگ رفتند. درست یک هفته پس از ورودشان به پترزبورگ، آنا پسری به دنیا آورد.

بار آخری که داستایفسکی در اکتبر ۱۸۶۵ از اروپا به پترزبورگ بازگشته بود، آفتاب اقبالش در حضيض خود بود؛ چیزی ننوشته بود که وی را در رده جاودانان ادبیات درآورد، و آن شهرت اولیه را هم با آثار روزنامه نگارانه بی ثمر به یاد داده بود. اما اینک در ژوئیه ۱۸۷۱ وی نویسنده جنایت و مکافات، ابله، و جن زده گان بود، و بی گفت و گو یکی از بزرگترین چهره های ادبیات روسیه به شمار می رفت. بازگشت به پترزبورگ آغاز واپسین دوره حیات ادبی داستایفسکی است، و پیش از آنکه به این دوره بپردازیم، باید اندکی درنگ کنیم و به بررسی جزء به جزء سه شاهکاری بپردازیم که باعث می شوند تا سالهایی را که حوادثشان را روایت کردیم سالهای خلافت عظیم وی بنامیم.

مشکلات اخلاقی — جنایت و مکافات

انتشار جنایت و مکافات داستایفسکی را یکی از بزرگترین رمان‌نویسهای دنیا کرد. این رمان نخستین رمان از پنج رمانی — جنایت و مکافات، ابله، جن‌زدگان، جوان خام، و برادران کارامازوف — است که زیربنای شهرت اوست. در تمامی این آثار (شاید به استثنای جوان خام که از حیث الهام نویسنده‌گی به پای بقیه نمی‌رسد) داستایفسکی مسائل و مشکلات زندگی و فلسفه را در قالب داستان ارائه می‌کند. البته نباید گمان برد که هر یک از آنان (حتی جنایت و مکافات که فشرده‌ترین این آثار است و ارتباط منطقی درونی آن بیش از بقیه است) منحصر به یک مضمون است و یا مضمون مزبور را با دقت کامل دنبال می‌کند و به نتیجه می‌رساند؛ چون داستایفسکی هنرمند است و نه متفکری سیستماتیک، و آنچه می‌نویسد داستان است نه فلسفه. اما مضمون محوری همیشه در همه جای اثر مطرح است و الهامبخش و شکل‌دهنده کل اثر است، و بدون آن رمان به صورت قسمتهای پراکنده و بی‌ارتباط با هم درمی‌آید. رمانهای بزرگ داستایفسکی، بنا به عبارتی که یکی از منتقدان معاصر روسی به کار برده است، «فلسفه در عمل» است.

«رمان عقیدتی»، که امروزه چندان ناخوشایند است که معمولاً در نقد ادبی در مقام توهین و تحقیر به کار می‌رود، در نیمه قرن گذشته نوع تثبیت شده و باارزشی از ادبیات محسوب می‌شد. رمان آلمانی سرشت غامض^۱، که زمانی شهرتی داشت و در

۱. Problematische Naturen، نوشته فریدریش اشپلهاگن (۱۸۲۹-۱۹۱۱).

آن هر يك از شخصيتها نماينده ديدگاهي در اندیشه معاصر است، پنج سال پيش از جنائت و مكافات منتشر شد. در واقع همه رمانهای بزرگ روسی دوره کلاسیک کم و بیش «رمان عقیدتی» به حساب می آیند. حتی اگر رمانهایی چون رمانهای هر تسن و چرنیشفسکی را که کاملاً در جهت تبلیغ عقیده‌ای خاص بودند به حساب نیاوریم، هدف اخلاقی در آثار تورگنیف و تالستوی نیز به اندازه آثار داستایفسکی بارز و مشهود است. در دو دهه آخر قرن نوزدهم بود که جدایی میان هنر و اخلاقیات اعلام و پذیرفته شد. داستایفسکی حتی به مخیله اش هم خطور نمی کرد که بخواهد منکر هدفدار بودن رمانهایش بشود. یکی از بلندپروازیهایی تحقیق نیافته او در سالهای آخر عمرش این بود که «کاندیدی روسی» بنویسد؛ و اگر داستانی در همه اعصار شایسته عنوان «رمان عقیدتی» باشد، همین شاهکار ولتر است.

شخصیت روسی زمینه‌ای مناسب برای نوشتن رمان فلسفی به وجود می آورد. آن «فراغت از تعصب در بررسی مسائل انتزاعی» که بنا به گفته والتر پیتر «نشان فرهنگ کامل است» معیاری بیش از آن آنگلوساکسونی است که روسهای پر شور و سودایی بتوانند آن را بپذیرند یا حتی درک کنند. داستایفسکی پس از رها شدن از زندان از سیبری به برادرش می نویسد: «برایم کتابهای هگل را بفرست، همه زندگی من در گرو آنهاست.» و تالستوی از زبان قهرمان رمان آناکارینا فریاد بر می آورد که: «اگر ندانم برای چه هستم و کیستم نمی توانم به زندگی ادامه دهم.» همکار سابق داستایفسکی در ورمیا، آپولون گریگوریف، یک بار در جایی نوشته است روسها هیچ وقت نمی توانند میان زندگی و اندیشه، میان عملی و انتزاعی تمایزی قایل شوند. برای روسها در همه دورانها مشکل اخلاق و متافیزیک بخشی حیاتی از زندگی و بنابراین عنصری حیاتی در داستانهایی است که جداً می خواهند بازتاب زندگی باشد. اگر بخواهیم زمینه فلسفی رمانهای بزرگ داستایفسکی و نیز آن موقعیتهای افراطی را که وی قهرمانانش را برای روشن شدن اندیشه هایشان تا بدان جا می کشاند درک کنیم باید نکته‌ای را نیز به خاطر داشته باشیم. فقدان سستهای ملی دیرپا و فقدان انضباط شخصیتی ناشی از آن سبب می شود که روسها سرشتی کاملاً آزمونگرا داشته باشند. هر تسن که مدتی طولانی در انگلستان زیسته بود، می نویسد: «انگلیسیها تجاوز از برخی حدود و ثغور و رودرو شدن با برخی

مسائل را ناهنجار می‌دانند. روسها فاقد ارزشهای فرهنگی هستند، و از این لحاظ نیز مانند دیگر جنبه‌ها داستایفسکی روس‌تر از همه روسهاست. وی می‌نویسد: «همه‌جا در همه چیز من تا به آخرین مرز پیش رفته‌ام؛ در تمام زندگی از حد مقرر پا فراتر نهاده‌ام.» فرد روس هیچ اصل و قاعده‌ای نمی‌پذیرد مگر آنکه ته‌وتوی آنرا کاملاً درآورده باشد؛ و اگر دریابد که سنگ نخست بنا درست و خوب نهاده نشده است بی‌هیچ ملاحظه‌ای همه بنا را خراب می‌کند و برای خودش دردسر می‌آفریند. به‌ثبوت رساندن یک اصل برای ذهن روسی بسی مهم‌تر از هر نتیجه عملی است که از آن عاید می‌شود (نکته‌ای که عموم منتقدان خارجی رژیم فعلی روسیه به‌دست فراموشی می‌سپارند)؛ و اگر در رمانهای داستایفسکی می‌بینیم که کسی به‌خاطر یک اصل آدم می‌کشد، یا کسی به‌خاطر یک اصل فقط با نان و آبی می‌سازد، یا کسی به‌خاطر یک اصل خودش را می‌کشد، باید به‌خاطر داشته باشیم که این‌گونه افراد از نظر روسها بسیار عادی‌تر و طبیعی‌تر از آن چیزی هستند که به‌نظر خواننده انگلیسی می‌آید، و بسیاری از شخصیت‌های فوق‌العاده عجیب و غریب رمانهای داستایفسکی در واقع از روی آدم‌های واقعی که شرح زندگی‌شان در روزنامه‌ها و مجلات می‌آمد الگو برداری شده‌اند. زمانی که جنایت و مکافات نخستین بار انتشار می‌یافت، دانشجویی در مسکو رباخواری را با همان انگیزه‌های راسکولنیکوف به‌قتل رساند؛ توطئه‌گران رمان جن‌زدگان نسخه بدل شخصیت‌های واقعی بودند، و اگر ما داستانهای خیالی خودکشی‌های ایثارگرانۀ ناشی از انگیزه‌های مذهبی را که مربوط به دوره‌های تاریخی مختلف روسیه است بخوانیم دیگر کمتر با ناباوری به‌خودکشی کیریلوف خواهیم نگرست.

جنایت و مکافات داستان دانشجوی جوانی است به‌نام راسکولنیکوف که به‌خاطر اصول مرتکب قتل می‌شود. بنابر انگیزه‌های پیچیده‌ای که حتی خود او از تحلیل‌شان عاجز است، وی زن رباخواری را همراه با خواهرش، که غیرمنتظره به‌هنگام وقوع قتل در صحنه حاضر می‌شود، می‌کشد. پس از قتل وی خود را ناتوان از خرج کردن پول و جواهراتی که برداشته است می‌یابد، و آنها را پنهان می‌کند. مدرکی در دست نیست که بتوان او را به‌این قتل ربط داد، اما او تعادل عصبی‌اش را از دست داده است و رفتار غریب او باز پرس زیرکی را که مسؤول تحقیق درباره این پرونده است به‌او

مظنون می‌کند. پیش از آنکه جرم او محرز شود خود به گنااهش اعتراف می‌کند، و محکوم به هشت سال حبس در سبیری می‌شود و دختری به نام سونیا که برای تأمین زندگی خانواده‌اش تن به فحشا داده است همراه او به سبیری می‌رود. راسکولنیکوف به سبیری می‌رود در حالی که از جنایتی که کرده نادم نیست بلکه از این نادم است که چرا نتوانسته است رازش را نگه دارد؛ اما پس از آنکه در زندان بیمار می‌شود، تحت تأثیر سونیا «دگرگون» می‌شود. مضمون و درونمایه کتاب تحلیل انگیزه‌های قتل و تأثیر قتل بر قاتل است. داستایفسکی در این مضمون همه مسئله رابطه میان «خویشتن» و جهان پیرامون، و فرد و جامعه را که در واقع مسئله محوری اخلاقیات و متافیزیک است می‌گنجانند.

شکلی که مسئله در قرن نوزدهم در اروپا به خود گرفته بود حاصل جنبش رمانتیک بود. روسو قالب ثابت قراردادهای اجتماعی و اخلاقی را درهم شکسته بود. خوبی فطری بشر در صورتی که فارغ از زنجیرهای اجتماعی باشد جوهر فلسفه او بود. وی بر شأن و حقوق فرد تکیه می‌کرد. داستایفسکی در دوره‌ای که سخت تحت تأثیر رمانتیکها بود در مردم فقیر از زبان دووشکین می‌پرسد: «آیا من بشرم یا تخت کفش؟» و در همواد از زبان گالیادکین می‌پرسد: «آیا من بشرم یا لته کهنه؟» و این همان سئوالاتی است که بعدها در جنایت و مکافات ذهن تبدال راسکولنیکوف را می‌آزارد. اما فردگرایی رمانتیک علاوه بر حمایت از افتادگان شامل ابراز وجود مغروران نیز می‌شد. قهرمان بایرونی که به درشتی در برابر جامعه و رسوم ایستادگی می‌کند همان قدر چهره‌ای رمانتیک دارد که کارمندی فقرزده در اتاق زیر شیروانی‌اش. راسکولنیکوف این هر دو رگه متقابل رمانتیسم را در خون خود دارد؛ او دووشکین یا گالیادکینی است که آرزو دارد ناپلئون باشد.

جنبش رمانتیک در تاریخ قهرمانی یافته بود که حتی از بایرون تواناتر بود. نام دو بت بزرگ رمانتیسم اروپایی را آلفرد دو وینی یکی آورده است: «اخم بایرون و عبوسی ناپلئون چه چهره‌های معصومی را که ترشرو نکرده است.» تأثیر افسانه ناپلئون بر ادبیات نیاز به یک تکنگاری جداگانه دارد؛ و هیچ جا این تأثیر عظیم‌تر از روسیه نبود که چهره‌های تاریخی در آن به سهولت ابعاد فوق بشری پیدا می‌کنند. وقتی که راسکولنیکوف داد سخن از ناپلئون شدن را می‌دهد (به سونیا می‌گوید

«می‌خواستم برای خود ناپلثونی بشوم، برای همین او را کشتم.» او در واقع از کلام تمثیلی دوران نوجوانی آفریننده‌اش و نه دوره‌ای که راسکولنیکوف را خلق کرد بهره می‌جوید؛ و ما اگر بخواهیم درباره او انصاف به خرج دهیم باید به یاد داشته باشیم که چهره او یکی از «چهره‌های معصوم» بیشماری بود که به تقلید از بایرون و بناپارت درهم کشیده شده بود.

اما اگر راسکولنیکوف تا حدودی از رماتیکی‌ها مایه گرفته است، بیش از آنان از تجارب شخصی آفریننده‌اش در اردوگاه زندانیان در اومسک مایه گرفته است. در یکی از فصول قبل گفتیم که یکی از آثار و عوارض این تجربه‌ها درهم شکسته شدن اعتقاد داستایفسکی به قواعد پذیرفته شده اخلاقی بود که او را به جستجوی حقیقی ماورای خیر و شر به معنای مرسومش واداشت. جوهر جنایت راسکولنیکوف در همین عزم به کشف «خیر» نواست، خیری که به جای تسلیم بر ابراز وجود بنیان گشته است. در این نکته ظاهراً نمی‌توان تردید کرد؛ و می‌توان پا پیشتر گذاشت و سرچشمه پیدایش شخصیت راسکولنیکوف را در ذهن داستایفسکی به تأثیری نسبت داد که یک جانی که داستایفسکی او را اورلوف می‌نامد بر ذهن و روح او برجای گذاشته بود. وی اورلوف را که «گلوی آدمهای پیر و بچه‌ها را با خونسردی بریده بود» در بیمارستان زندان ملاقات کرده بود. وی می‌نویسد: «به‌عمرم مردی قویتر، شخصیتی آهنین‌تر از او ندیده بودم... این پیروزی کامل بر تن بود... این مرد تسلطی بی‌پایان بر نفسش داشت، هر نوع شکنجه و مجازاتی را کوچک و خوار می‌داشت، و از هیچ چیز در عالم نمی‌ترسید.» اورلوف به‌بقیه موجودات عالم به‌دیده تحقیر می‌نگریست و داستایفسکی را (چنانکه خود او حس می‌کرد) «موجودی ضعیف، تسلیم، ترحم‌انگیز، و از هر نظر پست» به حساب می‌آورد. اورلوف به عنوان کسی که به تعادل روانی رسیده و «پیروزی کامل بر تن» به دست آورده، و از حدود خیر و شر فراتر رفته بود، داستایفسکی را به نوعی هیبت زده کرده بود؛ راسکولنیکوف، و موفقتر از او کیریلوف، در واقع به دنبال دست یافتن به همین آرمان هستند. راسکولنیکوف هرگز نمی‌تواند اورلوف شود (چنانکه داستایفسکی خود نمی‌توانست اورلوف شود) چون ضعیف است؛ و سئوالی که راسکولنیکوف را برمی‌آشوبد، و داستایفسکی را برمی‌آشوبد، و بار دیگر نیچه بدان می‌پردازد

سؤال بنیادین اخلاقی جنایت و مکافات است: آیا راسکولنیکوف بدین دلیل ناکام می‌ماند که ضعیف است؟ یا به دلیل نوعی جوهر روحی بشری که مانع از دست یافتن به آرامش خاطر غایی در موقعیت ابرمرد غیر اخلاقی می‌شود؟

فلسفه ابرمرد زاده طبیعی ایدئالیسم ذهنی است که همتای متافیزیکی رمانتیسم در هنر است. ذهن روسی به خاطر فقدان انسجام یا فقدان آموزش هرگز نتوانست با تفکر متافیزیکی خو بگیرد، اما ذهن روسی در یافتن راه حلی برای مسئله اخلاقی در فلسفه روز آلمانی، و یافتن مجوزهای اخلاقی جدید به جای مجوزهای بی اعتبار شده مذهبی تند و تیز بود. این جستجویی طاقت فرسا بود. زمانی که در دهه سی فلسفه آلمانی به روسیه راه یافت، «حکم مطلق»^۱ کانت را خود آلمانی‌ها رد کرده بودند؛ و «پدر فلسفه نوین» هرگز در روسیه اعتبار و نفوذی به دست نیاورد. ایدئالیست‌های متأخر افراطی‌تر زمینه محکمی برای بنای کاخ با عظمت و بادوامی برای اخلاقیات عرضه نمی‌کردند. چون اگر بنا باشد پدیده‌ها در نهایت همه از آگاهی بشر استنتاج شود، و اگر همه حقیقت از «خویشتن» برگرفته می‌شود، چگونه ممکن است معیار یا مجوزی خارجی برای رفتار وجود داشته باشد؟ آیا بالاترین التزام بشر التزام به خویشتن خویش نیست؟ انگیزه راسکولنیکوف به ثبوت رساندن خویش در مقام ابرمرد و به ثبوت رساندن حق خویش برای تخطی از قراردادهای اخلاقی بود. راسکولنیکوف به سونیا می‌گوید:

خواستم بی هیچ دلیل منطقی و اعتقادی بکشم. برای خاطر خودم بکشم، فقط به خاطر خودم! و در این باره حتی به خودم هم نمی‌خواستم دروغ بگویم! به دلیل کمک به مادرم جنایت نکردم. نه، این دروغ است! به این دلیل مرتکب قتل نشدم که پس از دسترسی به وسایل و قدرت به مردم نیکی کنم. نه، این دروغ است! همین‌طور کشتم، فقط به خاطر خودم... پول هم منظور اصلی من نبود. وقتی که مرتکب قتل شدم، چیز دیگری بیش از پول برایم مطرح بود... می‌خواستم بدانم، و در آن وقت لازم بود بدانم که آیا من هم مانند همه مردم شپش هستم یا انسانم؟ آیا می‌توانم از حد معینی تجاوز کنم، یا نمی‌توانم؟ آیا جسارت این را دارم که خم شوم و آنچه را می‌خواهم بردارم، یا نه؟ آیا موجودی ترسو و بزدلم یا صاحب حق و اختیار هستم؟

مع هذا راسکولنیکوف آدمی همساز نبود. عده‌ای ناهمسازی را در فلسفه ضعف و نقص به حساب می‌آورند؛ اما داستایفسکی هنرمند است، نه فیلسوف. قهرمانان آثار داستایفسکی همچون قهرمانان شکسپیر و همچون موجودات انسانی غالباً ناهمسانند؛ و مفسران می‌توانند بر سر انگیزه‌های جنایت راسکولنیکوف به بحث پردازند، همچنان‌که در سالهای گذشته در مورد انگیزه‌های نفرت ایاکو یا مسامحه هملت به بحث پرداخته‌اند. قسمتی که در بالا نقل شد برای اثبات اینکه راسکولنیکوف خودپرستی^۱ معتقد است کافی است؛ اما می‌توان به آسانی نقل قولهای دیگری از این کتاب آورد که به همین وضوح ثابت می‌کند که وی نوع دوستی خردگراست. راسکولنیکوف در جایی می‌گوید کسی در حد نیوتن یا کپلر حق دارد که یک نفر، صد نفر، یا هزار نفر قربانی کند «تا کشفیاتش را به جهانیان بنمایاند». در تاریخ، این «خیرخواهان و معلمان بشر» بوده‌اند که حق خونریزی را عنوان کرده و مورد استفاده قرار داده‌اند. در جایی راسکولنیکوف در توجیه جنایت خویش به خواهرش می‌گوید که قربانی جنایت او «آدمی پست، حشره‌ای نفرت‌انگیز، رباخواری پیر، منفور همگان، طفیلی خونخواری که از زندگی فقرا تغذیه می‌کرد» بوده است. اگر راسکولنیکوف خودپرستی ناب و خلص بود این احتجاجات که جنایتش به نفع نوع بشر بوده است بی‌ربط می‌بود. می‌توانیم اگر بخواهیم این احتجاجات را عذر تراشیهایی روحی بدانیم که می‌خواهد خودپرستانه عمل کند، اما در عین حال خودپرستی را در لفاف نوع دوستی بپوشاند. اما حتی همین نظریه هم نافی ادعای راسکولنیکوف است که می‌خواهد خودپرستی معتقد و همساز در نظر گرفته شود؛ چون چنین شخصی، اگر وجود داشته باشد، نیازی به پنهان کردن چهره خود زیر رنگهای فریای نوع دوستی نمی‌بیند.

واقعیت این است که داستایفسکی مثل یک فیلسوف ننشسته است تا راسکولنیکوف را یکپارچه و منسجم ببیند. در راسکولنیکوف عناصری از دو نظرگاه متفاوت وجود دارد - و این یکی از دلایلی است که سبب می‌شود وی چهره‌ای انسانی داشته باشد و آدمکی پوشالی نباشد. فردگرایی رمانتیک که در

1. egoist

دوران جوانی داستایفسکی رواج داشت، و اینک در دهه شصت از رواج افتاده بود، پایه فلسفه راسکولنیکوف بود؛ اما داستایفسکی در عین حال از راسکولنیکوف، به شیوه‌ای غیرقابل قبول برای یک فیلسوف اما کاملاً مشروع و پذیرفتنی برای یک هنرمند، به عنوان نماینده اخلاقیات خردگرایانه رایج چرنیشفسکی نیز، که وی دو سال پیش در یادداشت‌های زیرزمینی مورد حمله قرار داده بود، سود جسته است. راسکولنیکوف سرگردان در میان این دو اعتقاد هرگز یقین پیدا نمی‌کند که آیا به خاطر خود یا به خاطر نوع بشر مرتکب قتل شده است. اما او چه بر مبنای این نظریه که ابرمرد است و قوانین اخلاقی خود را دارد که تابع هیچ قانون خارجی نیست، و چه بر مبنای این نظریه که اخلاقیات امری مطلقاً خردگرایانه و فایده‌گرایانه است مرتکب قتل شده باشد در پایان پوچی نظریه نشان داده می‌شود. دنباله داستان نه رنج‌های وجدانی معذب را (که نویسنده‌ای کمتر از داستایفسکی نکته‌بین هم می‌توانست بنمایاند)، بلکه تلاش تراژیک و ثمربخش خردی قدرتمند را برای ابقای اعتقادی که با سرشت اساسی بشر ناسازگار است می‌نمایاند. تراژدی راسکولنیکوف فرو ریختن اصلی است که وی بر مبنای آن دست به عمل زده است. بازگویی جزئیات رمانی این همه مشهور و این همه آشنا برای خوانندگان غیرضروری است. شخصیت‌های فرعی عمده در جنایت و مکافات - مادر قهرمان داستان، خواهرش دنیا و خواستگارش لوژین، دوست دانشجوی سلیم‌النفس و ملال‌آورش رازومیخین، دائم‌الخمر یگانه مارملادوف، و بازپرس پورفیری زوسیموف - شاید بهتر از همه رمان‌های دیگر داستایفسکی پرداخت شده‌اند. اما دو شخصیت در این رمان هست که گرچه در ماجرای رمان چندان تأثیری ندارند، بخشی از چارچوب فلسفی رمان را تشکیل می‌دهند، و در اینجا باید بدانان بپردازیم: اسویدریگایلو و سونیا مارملادووا.

در ساختن و پرداختن جنایت و مکافات، اسویدریگایلو آشکارا حاصل اندیشه‌ای بعدی است. در نخستین طرح خلاصه‌ای که داستایفسکی برای کاتکوف فرستاد: یا در هیچ‌یک از چرک‌نویس‌های رمان که برجای مانده‌اند نشانی از اسویدریگایلو به چشم نمی‌خورد. وقتی که بار نخست تصادفاً از او به عنوان کارفرما و تعقیب‌کننده دنیا یاد می‌شود، به هیچ وجه روشن نیست که وی بعداً

جداگانه به خواننده معرفی خواهد شد؛ و احتمال دارد که داستایفسکی در آن موقع هیچ قصد نداشته است این کار را بکند. اسویدریگایلو ف دقیقاً در نیمهٔ رمان بر صحنه ظاهر می‌شود. وی هرگز در حال و هوای رمان قرار نمی‌گیرد، و هرگز همسطح با دیگر شخصیتها در ماجرا حرکت نمی‌کند. تا به پایان چهره‌ای رازآمیز دارد، و بیشتر یک نماد است تا انسان؛ و همین به نقش نمادین او - تنها نقشی که بازی می‌کند - تشخص بیشتری می‌دهد. تکوین اسویدریگایلو ف را همچون تکوین خود راسکولنیکوف می‌توان با توجه به خاطرات خانهٔ مردگان دنبال کرد. در آن کتاب یک جانی به نام آ...ف که نجیب‌زاده است چنین توصیف می‌شود:

بسته‌ای گوشت با دندان و شکم و عطش سیری‌ناپذیر به حیوانی‌ترین شهوات جسمانی... وی نمونه‌ای بود از اینکه بشر اگر تن به خواهشهای جسمانی بسپارد بی‌آنکه هیچ معیار و اصل درونی مانعش باشد تا چه حد می‌تواند سقوط کند. چقدر آن لبخند تمسخرآمیزی که همیشه بر لب داشت مشمزن‌کننده بود! هیولایی بود، کازیمودویی اخلاقی. و حال در نظر بگیرید که این وجود، باهوش و زیرک هم بود، چهره‌ای نسبتاً زیبا هم داشت، و از عهدهٔ بسیاری کارها هم برمی‌آمد.

ایسن توصیف دقیقاً منطبق بر اسویدریگایلو ف است. او راسکولنیکوفی راسختر، موفقتر، و بی‌اندازه پست‌تر است. در واقع راسکولنیکوفی است که دیگر هالهٔ تقدس مشفقانه‌ای احاطه‌اش نکرده است، و آن بی‌پرواییها و بی‌عزمیها و انگیزه‌های انساندوستانه را ندارد. اسویدریگایلو ف نمونهٔ کامل عشرت‌طلبی است که خیر غایی را در ارضای نفس فردی می‌داند. فلسفهٔ ابرمرد و اخلاق خرده‌گرایانهٔ معتقدان به اصالت فایده به یکسان به عشرت‌طلبی محض می‌انجامد. تشابه اساسی میان دیدگاه این دو تن [راسکولنیکوف و اسویدریگایلو ف] از همان آغاز رابطه‌شان مورد تأکید قرار می‌گیرد. در نخستین ملاقات، اسویدریگایلو ف به راسکولنیکوف می‌گوید که آنها هر دو از یک قماشند که این نکته تنفر عمیق راسکولنیکوف را برمی‌انگیزد، اما اسویدریگایلو ف با منطق بیرحمانهٔ خود راسکولنیکوف را در تنگنا قرار می‌دهد:

چرا باید جلوی نفسم را بگیرم؟ چرا باید از زنی که میلی بدو یافته‌ام چشم‌پوشم؟

و بعد باز بیرحمانه تر می گوید:

اگر تو معتقدی کسی نباید از سوراخ در استراق سمع کند، اما حق دارد با هرچه دم دستش می آید کله پیرزنی را داغان کند. در این صورت بهتر است هرچه زودتر فلنگ را ببندی... شاید به امریکا.

زیرکی آگاهانه و تند و تیز اسویدریگیلوف بر تیرگیهای ذهن آشفته راسکولنیکوف پسترویی روشن کننده می تابد. مع هذا داستایفسکی به اسویدریگیلوف نیز چهره ای به تمام معنا رذل و بیشرف نمی بخشد. از همان آغاز اسویدریگیلوف به پول اعتنایی ندارد (گرچه می توان فرض کرد که داستایفسکی خود چنان به پول بی اعتنا بود که شل کردن سر کیسه را فضیلتی به شمار نمی آورد)؛ و صحنه پایانی ماجرا، که در آن وی دنیا را رها می کند در حالی که او را در ید قدرت خویش دارد و به او امکان می دهد که وی را هدف گلوله قرار دهد، یقیناً با اصل نفس پرستی بی قید و بند جور در نمی آید. خودکشی او در ابهام می ماند و صحنه تکان دهنده ای نیست. یقیناً هدف داستایفسکی القای ورشکستگی اخلاقی عشرت طلبی بوده است، اما در القای این نکته چندان توفیقی نمی یابد. حقیقت این است که اسویدریگیلوف می بایست به عجله از صحنه بیرون برده شود تا میدان برای صحنه های پایانی تراژدی راسکولنیکوف خالی باشد. آدمک کارش را کرده بود، احساس چندش و نفرت ما را برانگیخته بود، و حال دیگر می بایست بی هیچ تشریفاتی به جعبه اش بازگردانده می شد. چون فقط اسویدریگیلوف است که در میان همه قهرمانان جنایت و مکافات چون آدمک است، و این شاید بهترین پاسخ به کسانی باشد که به پیروی از استراخوف مودی سعی می کنند چهره خود داستایفسکی را در این شخصیت باز یابند.

چهره سونیا ساده تر است. «روسی پادامن» یکی از شخصیت های محبوب در رمان های فرانسوی آن زمان بود؛ و گرچه شاید آنهایی که به سونیا عشق می ورزند خوششان نیاید که او را از اعقاب فانتینی ویکتور هوگو بنامیم، انکار خویشاوندی بین آن دو عبث است. اما نابغه روسی وجه اشتراک چندانی با فرانسویها ندارد، خصوصاً از جهت دید خاصش به زنان؛ و داستایفسکی سونیا را از جو احساساتی کاملیایی فرانسوی پاک و منزّه برمی کشد. سونیا نیز یک نماد است، نماد نهایت

تسلیم و از خود گذشتگی، چنانکه راسکولنیکوف و همزاد کابوسی اش اسویدریگایلو ف نماد نهایت ابراز وجود هستند. همچنان که فلسفه آنان بر نفس استوار است، فلسفه سونیا بر انکار نفس متکی است - واقعیتی که راسکولنیکوف برای طعنه زدن به او مورد استفاده قرار می دهد: «او خود را به خاطر هیچ کشته و از بین برده است.» داستایفسکی در برابر این وسوسه که راه تسلیم را هموار یا پرافتخار کند مقاومت می ورزد و یا شاید اصلاً این وسوسه به دلش راه نمی یابد. هیچ هاله ای به گرد سر سونیا نیست، مگر هاله تقدس رنج. راسکولنیکوف زمانی که خود را به پای سونیا می افکند و پایش را بوسه می دهد می گوید: «من نه در برابر تو که در برابر همه رنجهای بشر به خاک می افتم.» شاید این پژواکی آگاهانه باشد که پس از اعتراف او، سونیا امر می کند که «به خاک بیفت و بر خاکی که آلوده کرده ای بوسه زن.» در سونیا می توانیم نقطه اولیه ای را که بعدها حقیقت محوری اعتقاد مذهبی و اخلاقی داستایفسکی شد باز یابیم، یعنی همان آموزه رستگاری از طریق رنج بردن. اما در اینجا فقط نقطه این اعتقاد وجود دارد، چرا که جنایت و مکافات با آنکه از لحاظ فنی کاملترین اثر داستایفسکی است، اما از طرفی نیز محدودترین اثر در میان شاهکارهای او به شمار می آید. این اثر پوچی تلاش برای بنیان گذاشتن اخلاق بر خود پرستی یا بر نوع دوستی منطقی را بر ملا می کند، اما نمی تواند لایه های عمیقتر احساس اخلاقی را بکاود. جنایت و مکافات شاید برای همیشه محبوبترین رمان داستایفسکی باقی بماند، چنانکه مکبت از جهتی محبوبترین تراژدی شکسپیر است. اما همچنان که هر دوستدار و پژوهشگر آثار شکسپیر هملت یا شاه لیر را برتر از مکبت قرار می دهد، شیفتگان داستایفسکی نیز والاترین الهام او را در ابله یا برادران کارامازوف می جویند.

جنایت و مکافات هر چند هم که ناتمام باشد، مع هذا جایگاه بلندی نه فقط در میان آثار داستایفسکی بلکه در تمامی ادبیات روس دارد. راسکولنیکوف فاوست روسی است. نمایشنامه حماسی گوته حیطه ای وسیعتر و بافتی سست تر از رمان داستایفسکی دارد، چون اثر گوته طی سی سال رشد یافت و دامنه اش بسی فراتر از مضمون اصلی گسترده شد. اما مسئله اصلی در هر دو یکی است. قهرمان هر دو اثر جوانی دانشجو، هوشمند، و جاه طلب است که به واسطه هوشمندی، شوخ چشمانه،

نیمی با تأسف و نیمی با تحقیر، به هموعانش می‌نگرد، و به واسطه جاه‌طلبی در جستجوی قدرت و از طریق قدرت در جستجوی خوشبختی پا از مرز پذیرفته اخلاقی فراتر می‌گذارد. فاوست را شیطان می‌فرید و راسکولنیکوف قربانی دیالکتیک خویش می‌شود و هر دو در جستجوی ارضای خویشان از مرز ممنوعه می‌گذرند، و ماجراها بر محور شکست تراژیک آنها شکل می‌گیرد. آنان رستگاری را در محدوده ممنوعه اخلاقی می‌جویند و آن را نمی‌یابند.

پس راه نجات چیست؟ گوته پس از این در و آن در زندهای بسیار در پایان بخش دوم شاهکارش به وجه مثبت مسئله می‌پردازد؛ و داستایفسکی در چند صفحه گفتار پایانی کتابش و به عجله چنین می‌کند. نوعی توازی سطحی و ظاهری در نتیجه گیریه‌ها هست. هم گوته و هم داستایفسکی مسئله «مؤنث ابدی» را پیش می‌کشند. فاوست از طریق همسرایان آسمانی به پای «توبه کاری که زمانی گرچن نام داشت» می‌رسد. راسکولنیکوف به پای سونیا روسپی تطهیر شده می‌افتد؛ و داستایفسکی با همان نوای سرود فرشتگان فاوست کار را خاتمه می‌دهد:

عشق رهنمون می‌شود به بهشت

مگر عاشقان را

اما این جوهر مطلب نیست — خصوصاً و بیشتر در مورد داستایفسکی تا گوته؛ چون سونیا در تراژدی راسکولنیکوف جایگاهی چندان حیاتی ندارد، نه حتی بدان اندازه که گرچن در تراژدی فاوست دارد. برای راه حل حقیقی ما باید — در هر دو — به آن سوی چهره‌های افسانه‌ای بنگریم. در مورد گوته راه چندان درازی را نباید پیمود. فاوست در شب مرگش به سدهایی که ساخته می‌اندیشد، به زمینی که احیاء کرده است، و اوج دستاوردش را در تخلیه آب باتلاقی متعفن می‌بیند. در کاری که مدام پیش می‌رود و هرگز تکمیل نمی‌شود، او سرانجام لحظه‌ای را در می‌یابد که می‌گوید: «لختی درنگ کن، تو که چنین زیبایی!»

زیرا که این واپسین فرمان حکمت است:

تنها اوست که زندگی و آزادی را به دست می‌آورد *

آن که هر روز از نو آن را تسخیر می‌کند.

و آنگاه که او می‌میرد فرشتگان دنباله سخنش را می‌گیرند:
آنکه می‌کوشد و زحمت می‌کشد بی‌وقفه
اوست که می‌توانیم نجاتش دهیم.

جای تردید است که آموزه کار مدام، به عنوان غایتی در خود، که گوته بدان پناه می‌برد، نهایتاً بتواند رضایت ذهن بشر را فراهم آورد؛ و این آموزه داستایفسکی را راضی نمی‌کند. تضاد میان راه حل گوته و راه حل داستایفسکی تمامی روح جوهر برخورد میان روحیه‌های ملی را دارد. برای روسها رستگاری نباید حاصل اقدام باشد بلکه از طریق رنج میسر گردد، رنجی که داوطلبانه پذیرفته می‌شود؛ و در جستجوی این راه حل است که داستایفسکی راسکولنیکوف را به سیری می‌فرستد. راسکولنیکوف اگرچه موفق نمی‌شود «پایداری کند» و خود را به دست عدالت می‌سپارد، اما وقتی به سیری می‌رود نادم نیست و هنوز به حقانیت اصولش معتقد است و فقط از این جهت تأسف می‌خورد که نتوانسته است زندگی‌اش را بر آن اصول بنا کند. در طی هشت ماه اول زندانش به همین حال باقی می‌ماند؛ وی که عبوس و در میان همبندانش نامحبوب است از مراقبت‌های ملاطفت‌آمیز سونیا در خاموشی بهره‌مند می‌شود. در پایان این دوره سخت مریض می‌شود. پس از بهبودی از بیمارستان که باز می‌گردد در می‌یابد که سونیا هم مریض بوده است و برای نخستین بار جای خالی او را حس می‌کند. سرانجام وقتی که پس از چند روز دوباره سونیا پیدا می‌شود وی خود را به پای او می‌اندازد:
عشق رستاخیزشان بود؛ قلب یکی منبع پایان‌ناپذیر زندگی برای قلب آن دیگری بود... به جای جدل، زندگی سر زده بود و در آگاهی او چیزی کاملاً نو در حال شکل گرفتن بود.

به یاد انجیلش می‌افتد که زیر بالش نهاده بود.

آن را اینک حتی باز نکرد؛ اما اندیشه‌ای از خاطرش گذشت: «آیا اعتقادات او [سونیا] نمی‌تواند اینک اعتقادات من باشد؟ احساساتش، الهاماتش...؟»

همه اینها علی‌رغم رنگ احساساتی‌شان حالتی واقعی دارند. راسکولنیکوف که بر اثر مریضی جسمش ضعیف شده است و بر اثر اسارت روحش خرد شده،

پرچمش را پایین می آورد، به خطایش اعتراف می کند، خود را به دست سونیا می سپارد و با اخلاق مرسوم که طردش کرده بود آشتی می کند. یافتن مواردی که تبعید و اعمال شاقه منجر به تحول اعتقادات فرد شده باشد چندان دشوار نیست. راسکولنیکوف در شب اسارتش پیش بینی کرده بود که «بیست سال تعقیب و آزار مداوم» مقاومت او را چون رسوخ آب در سنگ در هم خواهد شکست؛ و داستایفسکی شاید در اندیشه تغییر دیدگاههای خودش در مدت اقامت در زندان بود. اما آیا ما می توانیم از راسکولنیکوف، این زندانی خردشده، راه حلی را بپذیریم که راسکولنیکوف در اوج قدرت تحقیر و طرد کرده بود؟ پاسخ داستایفسکی مثبت است؛ اما برای آنکه پاسخ او برای ما نیز قانع کننده باشد باید ابتدا ما نیز بدین ایمان او که راه رسیدن به قدرت روحی در ضعف جسمانی و رنج جسمانی است ایمان بیاوریم. این ایمان که سنگ زیربنای بعدی داستایفسکی است، نخستین بار از زبان سونیا بیان می شود. ظاهراً خود داستایفسکی راه حلش را به آن صورت که در جثایت و مکافات ارائه شده ناتمام می دیده است. او نشان داده بود که اصول موضوعه فلسفه ابراز وجود به کجا ختم می شود؛ او ورشکستگی ایمان معنوی به مبارزه نفسانی بیهوده علیه ضعفهای طبیعت بشری را نشان داده بود؛ و در جملات پایانی کتاب وی ما را در آستانه دنیایی دیگر قرار می دهد - دنیایی نه متعلق به مشکل اخلاقی بلکه متعلق به آرمان اخلاقی - که وی روزی درهای آن را به روی ما باز خواهد کرد:

این جا داستانی تازه شروع می شود - داستان نو شدن تدریجی یک انسان، داستان تولد دوباره او، انتقال تدریجی او از جهانی به جهان دیگر، و پدیدار شدن واقعیتهای جدید در برابر چشمان او، واقعیتهای که تا آن زمان کاملاً پوشیده بوده است. این شاید موضوع داستانی تازه باشد، اما داستان فعلی به همین جا ختم می شود.

آرمان اخلاقی — ابله

آن «داستان تازه» که قرار بود تجدید حیات راسکولنیکوف را بازگوید نانوشته ماند. بجای تردید است که اصلاً چنین چیزی می‌توانست نوشته شود، زیرا راسکولنیکوف در فصل پایانی جنایت و مکافات صرفاً شبیحی است بیمارگون از خویشتن خویش و اعتقاد خاصی ندارد. فرو بردن شمشیری در دل سنگ خمارا آسانتر از تبدیل روشنفکری به یک قدیس است. برای شاهکاری که در ذهن داستایفسکی نطفه می‌بست به قهرمانی با عیاری دیگر نیاز بود. شیوه نگارش دیگری هم می‌بایست اتخاذ می‌شد. پس داستایفسکی راسکولنیکوف، این دانشجوی ابدی، را رها کرد تا در اتاقک تاریک زیر شیروانی‌اش به مدد خردک شرر فلسفه با زندگی پنجه درافکند، و روی از او گرداند تا ابله را خلق کند.

در فاصله آن‌روزی که داستایفسکی فصل پایانی جنایت و مکافات را برای نامزدش در پترزبورگ بازگفت تا او بر کاغذ آورد، و روزی که نخستین سطور ابله را در ژنو نوشت، حوادث بسیاری بر او گذشته بود — ازدواجش، گریختن از پترزبورگ، آن اقامت کوتاه در درسدن، و سفر از بادن به سوئیس. حال و هوای جنایت و مکافات و ابله نه اینکه متفاوت، بلکه اکیداً متقابل است. دشوار می‌توان گفت که این تقابل حال و هوا تا چه حد مربوط به شرایط دگرگون‌شده زندگی داستایفسکی و تا چه حد مربوط به تغییر درونمایه و مضمون است. در جنایت و مکافات حال و هوای کلی روایت حال و هوای بازجویی شکنجه‌آمیز است؛ در ابله، آنچه غالب است حال و هوای اعتقاد ظفرمند

است. حلقه پیوند میان آنها آشکار است؛ هر دو کتاب درباره اخلاق و اخلاقیات هستند. اما در ابله نگرش داستایفسکی دیگر بیرونی و متأملانه نیست؛ از درون می جوشد و بیان ایمان اخلاقی اوست. مذهب، که در آثار بعدی داستایفسکی جای مهمی را اشغال می کند، هنوز مورد غفلت است یا کانون اصلی توجه نیست. در ابله، همچنان که در جنایت و مکافات، ذهن داستایفسکی در وهله نخست متوجه اخلاقیات است.

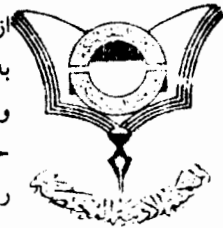
در میان آثار بزرگ ادبی، کمتر اثری هست که به اندازه ابله راه را بر هر گونه توصیف و خلاصه سازی ببرند. قهرمان آن، شاهزاده ای از خاندانی کهن از روسیه، گرفتار حملات صرعی است که از نوجوانی به قوای جسمانی و ذهنی او لطمه زده است. او که تا حدودی معالجه شده است به روسیه بازمی گردد تا میراثی را که به او رسیده است در تصرف خود درآورد. دو زن گرفتار عشق او می شوند؛ یکی دختر جوان یک ژنرال و دیگری معشوقه طردشده بازرگانی ثروتمند. قهرمان داستان، که بفهمی نفهمی هر دو را دوست دارد، عزم می کند تا از سر رحم و شفقت با این دومی ازدواج کند؛ اما زن، برای آنکه نگذارد او خودش را فدا کند، در واپسین لحظه می گریزد و به نزد خواستگاری دیگر می رود که مجنون از حسادت زن را می کشد. شاهزاده و قاتل شبی را با هم به بیداری بر بالین جسدی که می گندد می گذرانند. شاهزاده، فرسوده و از نو پریشیده، به سوئیس بازمی گردد. یکی دو ماجرای فرعی نیز در رمان هست که عمده ترینش در این میان با خودکشی جوانی پایان می گیرد که بیماری سل آهسته آهسته او را از پای درمی آورد. دو توصیف بی ربط اما فوق العاده مؤثر و گیرا نیز از وحشتهای لحظه اعدام در رمان آمده است.

این خلاصه بی حشو ماجرا نشان از آشفتگی و درهم برهمی دارد، اما تأثیر خود کتاب پاک دیگر است. این رمان در بطنش تراژیک ترین، و حتی دردناک ترین، نوشته داستایفسکی است؛ اما با این همه، یا شاید به همین دلیل، در حدی غیر قابل قیاس با دیگر نوشته های او، معقول ترین و بی غش ترین اثر اوست. نشان خاص ابله همین صافی و بی غشی حاکم بر اثر است که به کل از دیگر رمانهای بزرگ او غایب است. برای منتقدانی که داستایفسکی را بیشتر به چشم متفکری بزرگ می نگرند ابله کاربرد چندانی ندارد، زیرا آن نادر قطعاتی هم که در آن وقف طرح سؤالات فلسفی

شده است به نحوی محسوس ضعیفترین قطعات کتاب هستند. اما منتقدانی که در نظرشان داستایفسکی متفکر انتزاعی فرع بر داستایفسکی هنرمند و آفریننده دنیاهای تازه است بارها و بارها و هر بار با شوق و علاقه‌ای بیشتر بیش از هر اثر دیگر داستایفسکی سراغ ابله خواهند رفت. آنچه به داستایفسکی در میان نویسندگان بزرگ همه اعصار جایگاهی ابدی می‌بخشد همین قدرت او برای آفریدن دنیاهای تازه برای ما و برکشاندن ما به سطحی تازه از هستی و زندگی است که در آن معیارها، امیدها، ترسها، و آرمانهای پیشین ما معنایشان را از دست می‌دهند و در پرتو نوری تازه در چشمان دیگر می‌نمایند. این ویژگی کار داستایفسکی در ابله بیش از هر جای دیگر به چشم می‌خورد. میشکین از جهان ما نیست، حتی از جهان روسی هم نیست. او تصویری است که، شاید، هرگز هم به‌طور کامل به واقعیت نمی‌پیوندد. اما کاملترین و رضایت‌بخش‌ترین بیان ادبی، هرچند خیالی و وهمی، از آرمان اخلاقی روسی در وجود او تجسم پیدا کرده است. درونمایهٔ رمان، داستان تماس این دنیای غریب خیالی با دنیایی است که ما می‌شناسیم.

دامنه و هدف هیچ‌یک از رمانهای داستایفسکی تا بدین حد واضح و آشکار توسط خود نویسنده برای ما توصیف و تشریح نشده است. او پس از به پایان بردن بخش اول ابله، در نامه‌ای به برادرزاده‌اش سونیا، می‌نویسد:

اندیشهٔ این رمان همان اندیشهٔ محبوب قدیمی من است، که البته چندان دشوار است که مدت‌ها جرئت آزمودنش را نداشتم؛ و اگر اکنون دست به کارش شده‌ام، بی‌تردید از آن روست که خود را در وضعی لاعلاج می‌بینم. غرض اصلی رمان تصویر کردن انسان نیک حقیقی است. در جهان کاری از این دشوارتر نیست، خصوصاً امروزه روز. در میان تمام نویسندگان (نه فقط نویسندگان ما، بلکه نویسندگان اروپایی نیز) آنهایی که سعی کرده‌اند انسان نیک حقیقی را تصویر کنند همیشه ره گم کرده‌اند. زیرا این کاری است که انجامی ندارد، نیک نوعی آرمان است، ولی هم آرمان ما و هم آرمان اروپای متمدن هنوز راه درازی دارد تا جامهٔ عمل بپوشد. در تمامی جهان فقط یک انسان نیک حقیقی هست و آن مسیح است. ... از نمونه‌های انسان نیک در ادبیات مسیحی، کاملترینشان دون کیشوت است. اما او نیک است زیرا در عین حال مسخره است. پیکویک دیکنز هم (که البته برداشتی بسی ضعیفتر



از دون کیشوت است، ولی باز هم بزرگ است) آدمی مسخره است و توفیقش به یمن همین مسخرگی است. ما نسبت به انسان نیک بسیار مسخره‌ای که قدر و ارزش خودش را نمی‌شناسد احساس ترحم می‌کنیم، و شاید برای همین حس همدلی در خواننده برانگیخته می‌شود. این احساس ترحم و شفقت راز شوخی است. ژان والژان هم نمونه تلاشی قدرتمند است؛ اما او به دلیل عظمت بدبختیهایش و بی‌عدالتی جامعه در حقش همدلی و ترحم ما را برمی‌انگیزد. در قهرمان من چیزی از این دست نیست، به هیچ روی، و من سخت بیمناکم که هیچ توفیقی به دست نیاورد.

نظر تحسین‌آمیز او به پیکوویک و نقدش در مورد بینوایان به نحوی نامعمول صائب و عادلانه است. آقای پیکوویک اصل و ذاتی مضحک دارد؛ و شفقت‌انگیزی ژان والژان در وجود خود او نیست، بلکه در آن شرایط تصنعی است که او در آن جای داده شده است. هم دیکنز و هم هوگو در دوره‌های متفاوتی از زندگی داستایفسکی برای او جذایتهایی داشتند؛ دیکنز در دوره اقامتش در سیرری، و هوگو در زمان نخستین سفرش به اروپا. اما در این زمان تأثیر و نفوذ آن دو مسئله‌ای مربوط به گذشته بود، و در قهرمان ابله چیزی از پیکوویک با ژان والژان نیست. از سوی دیگر، تأثیر مسیح انجیلیها و دون کیشوت واضح و مسجل است. حتی توصیف اندام و چهره میشکین، «با قامتی اندکی بلندتر از متوسط، بسیار بور، با موهای پُرپشت، گونه‌های فرو رفته، و ریشی تَنک و نوک‌تیز و تقریباً یک‌دست سفید»، ظاهراً به الهام از مسیح تمثالهای اورتودوکسی است. در صحنه‌ای که میشکین، به سه دختر ژنرال اپانچین معرفی می‌شود، نقل می‌کند که در سونیس، در ایامی که همه او را طرد کرده بودند، معمولاً کودکان را به گرد خویش جمع می‌کرد تا «به آنان درس دهد یا صرفاً با آنان باشد». درمان گناهکار به دست او، به نحوی محسوس ملهم از داستان مریم مجدلیه و زنی است که در حین زنا گرفته می‌شود؛ و نخستین صحنه‌ای که از سفرش به خارج به یاد می‌آورد، صحنه‌ای که او را از رخوت و ملال و تیرگی بیرون می‌آورد، یک الاغ است — حیوانی که بی‌شک تداعیهای انجیلی دارد. «از آن روز به بعد سخت شیفته الاغها هستم... و اندوه پیشین من به کلی رخت بربست.»

سوی چهره مشخص مسیح، ما ویژگیهای خاص دیگری را هم در قهرمان

داستایفسکی تشخیص می‌دهیم که مربوط به ویژگیهای مسیحیت در روسیه است. کسانی که کودکی تالستوی را خوانده‌اند، قطعاً چهره یورودیوی را به یاد می‌آورند - زائر غریبی که در دهات از خانه‌ای به خانه‌ای می‌رود و صدقه می‌گیرد، و نشانه قدوسیّت او نقص جسمانی و پریشانی حواس است. در زمانی که داستایفسکی می‌نوشت یورودیوی هنوز چهره‌ای آشنا در زندگی روسی بود؛ و روایت «احمق پاکدل» - آدم ساده‌لوحی که حماقت ظاهری‌اش بر خرد و حکمت قدرتمندان فائق می‌آید - روایتی است مربوط به قدیمی‌ترین داستانهای فولکلور روسی که تمامی زیر و بالاها تاریخ روسیه را به سلامت پشت سر گذاشته و حتی سروکله‌اش در داستانهای اخیر شوروی پیدا شده است. میشکین با معصومیت و جهالتش، با صرغش، و با دوره‌های عقل‌باختنش، بهترین تجسم یورودیوی و احمق پاکدل در ادبیات روسی است. راگوژین به او می‌گوید: «تو یک یورودیوی تمام‌عیار هستی، و خدا آدمهایی چون تو را دوست دارد».

تأثیر سروانتس ثانوی اما مهم است. معدودی از قهرمانان ادبیات اروپایی با موفقیت به ادبیات روسی انتقال یافته‌اند. این خود پوشکین، آمیزنده زیرک ستهای اروپایی و روسی، بود که گفت: «بروتوس یا پریکلسی که به روسیه انتقال بیابد چیزی جز بزنبهادر از آب در نمی‌آید». فاوست و شاه‌لیر تورگنیف چهره‌هایی کاملاً روسی هستند و جز شباهت ظاهری بسیار کم‌رنگی به نمونه‌های اصلی‌شان ندارند. استثنای چشمگیر بر این قاعده (شاید به دلیل برخی همانندیهای ظریف میان خلق و خو و آرمانهای مردم اسپانیا و مردم روسیه که متعلق به دو قطب قاره اروپا هستند) دون‌کیشوت است. شوالیه افسرده‌سیما همواره چهره‌ای زنده در ادبیات روسی بوده است؛ و در جاذبه او برای داستایفسکی جای شک و تردید نیست. داستایفسکی در یادداشتهای روزانه نویسنده بخشی طولانی را به «عظیمترین و غمناکترین کتابی که نبوغ بشر آفریده است» اختصاص داده است؛ علاوه بر آن، آگلایا، قهرمان زن ابله، قطعه مشهور پوشکین، شوالیه بیچاره، را به تفصیل نقل می‌کند و خیلی جدی آن را با میشکین تطبیق می‌دهد. اگر برای ابله در ادبیات غرب قرینه‌ای بجویم به جایی نخواهیم رسید مگر آنکه صفحات رمانس سروانتس را بگشاییم. دون‌کیشوت، بنا به عبارت قشنگی که کولریچ ساخته است، «نماد انسانی خرد و

حس اخلاقی است که خود را از قید داوری و ادراک خلاص کرده است. «عین این کلمات را می‌توان در مورد میشکین به کار برد؛ داوری و ادراکی که او دارد متعلق به جهانی غیر از آن جهانی است که در آن زندگی می‌کند. اما با این همه میان این دو برداشت و ادراک هنرمندانه وجه افتراق عمیقی وجود دارد. سروانتس تراژدی‌اش را در لفاف خنده می‌پیچد، یا بهتر است بگوییم با خنده بیان می‌کند. داستایفسکی ذوق کمیکش را محدود به صحنه‌مقدماتی در اتاق پذیرایی اپانچین‌ها می‌کند که طی آن مهمان خانواده با هم‌تراز قرار دادن خود با پیشخدمت پیر خانه او را مسخره می‌کند. اما پس از آن، هرچه بیشتر در دل مضمون فرومی‌رویم، رنج و عذاب تراژدی را که هر دم عمیق‌تر می‌شود بیشتر حس می‌کنیم. اگر از نظر مضمون قرینه‌ای که برای ابله می‌یابیم دون‌کیشوت است، همتای آن از نظر تأثیر نهایی دردناکی که دارد فقط سه پرده پایانی شاه‌لیر است. و اگر پرسیده شود که داستایفسکی چگونه از میان این همه عذاب، ایمان ظفرمند به آرمان اخلاقی مسیحیت را بیرون می‌کشد، پاسخ در ذات تراژدی نهفته است. زیرا خاصیت هنر تراژیک این است که دگرگون و دگرسان گرداند، که ما را از سطح ترحم انسانی به سطح تازه‌ای از آگاهی برکشد، جایی که دیگر مرگ کوردلیا و رنج لیر، تحقیر و آزدگی آگلایا، و عقل‌باختنهای مکرر میشکین معنا و اهمیت انسانی‌شان را در جهان ارزشهای والاتر روحانی از دست می‌دهند.

جا دارد که در اینجا درنگ کنیم و به بررسی ماهیت آن آرمان اخلاقی که داستایفسکی در وجود میشکین متجسم کرده است بپردازیم. این آرمان مشخصاً آرمان روسی است و نه غربی، اما همان قدر که آرمانهای غربی ربطی به واقعیتهای غربی ندارند، این آرمان نیز ربطی به واقعیت روسی ندارد؛ در واقع، با توجه به آنچه داستایفسکی در جایی «گسترده‌گی» شخصیت روسی می‌خواند، احتمالاً جدایی میان آرمان و عمل در روسیه حتی بیش از غرب است. اما آرمان نسبت و رابطه‌ای با واقعیت و تأثیری بر آن دارد که در روسیه نیز مانند هر جای دیگر بر همگان واضح و روشن است.

نخست، آرمان اخلاقی عرضه شده در وجود میشکین بیشتر آرمانی کنش‌پذیر است تا آرمانی کنشگر. چیزی از این دورتر از تصور غربیها از انسان نیک، یعنی کسی که دست به اعمال خیر می‌زند، نمی‌تواند وجود داشته باشد. می‌توان میشکین را در حالی تصور کرد که لقمه نان‌ش را با گدایی قسمت می‌کند، یا معجزه‌ای نشان

می دهد، یا زندگی اش را در راه آرمانی غیر عملی برباد می دهد، اما نمی توان او را در حالی تصور کرد که کتابخانه ای عمومی می سازد یا هزینه احداث بیمارستانی را می پردازد. اگر نظر به اعمال خیر باشد، راسکولنیکوف، که آخرین شاهمی اش را خرج کمک به مارملادوف ها کرد، اعتباری بس بیش از میشکین دارد. خواننده ای که خود ابله را خوانده باشد، از طرح کلی داستان ممکن است خیال کند که میشکین در آن نقشی منفی دارد، اما خواننده ای که خود متن کامل ابله را بخواند هرگز گرفتار چنین اشتباهی نمی شود. میشکین چهره و شخصیت مسلط در سرتاسر اثر است. تمامی شخصیتها در رمان، از آن پیشخدمت نخستین صحنه نیمه جدی نیمه شوخی در اتاق پذیرایی ژنرال اپانچین گرفته تا آگلایا، آن زن خودرأی؛ تا راگوژین، آن مرد تندمزاج شهوتی؛ تا ناستاسیا فیلیپوونا، آن روسی مغرور و معصوم؛ تا ایپولیت، آن جوان دلگراَن خود؛ تا کلر، آن مشت زن درشتخوی؛ همه و همه، به نوبه خود نیروی شخصیت غالب او را حس می کنند و در وجود او مربی و اقرارنیوش طبیعی خود را بازمی یابند. با این همه، دشوار می توان در روند کل داستان به کشف عمل مهمی نائل آمد که از میشکین سر بزند، به استثنای مواردی که در اطاعت از اراده دیگر شخصیتها دست به عمل می زند. آن فضیلت اعلای مسیحی که در وجود میشکین به بیان درمی آید در زبان روسی با کلمه اسمیریه (smirnie) توصیف می شود که معادلی در زبان انگلیسی ندارد. اسمیریه را معمولاً به «افتادگی و تحمل خواری» ترجمه می کنند، اما این واژه معانی چشمپوشی و آرامش روحی را هم در خود دارد. این واژه دقیقاً متضاد مفهوم آشنای یونانی هوبریس (Hybris) است که به معنای غرور و گستاخی و طغیان روحی است. اسمیریه اساساً و ذاتاً فضیلتی منفعلانه است، این فضیلت از راه تحمل خواری و رنج به دست می آید، و اهمیتی که داستایفسکی برای این فضیلت قائل می شود معلوم می دارد که چرا او شخصیتهای محبوب داستانهایش را گرفتار این همه رنج و عذاب می کند. آموزه رستگاری از طریق رنج در آثار دوره آخر زندگی او اندک اندک جایگاهی کانونی پیدا می کند. بنابراین، آرمان میشکین آرمانی است که در رنج تجلی می یابد و نه در دست زدن به عمل. در این آرمان احساسات مقدّم بر عمل و اقدام است. رابطه اخلاقی و روانشناختی میان انسان و انسان اهمیتی فراتر از هر چیز دارد، و عملی که از آن

نشأت می‌گیرد تقریباً علی‌السویه است. در تناقض و تعارض میان احساس و عمل، غرب همواره ارجحیت را به عمل داده است، و اشکال غربی مسیحیت نیز روز به روز گرایش بیشتری به این پیدا کرده‌اند که مذهب را به صورت امر یا ناهمی سلسله خاصی از اعمال در نظر آورند. اما به آسانی می‌توان نشان داد که داستایفسکی به نحوی درست‌تر و دقیق‌تر سنت اولیه مسیح انجیلیها را عرضه می‌کند. دو فرمان اصلی عیسی، در مقابل ده فرمان یهودیان، امر به عمل نیست بلکه در مورد حالاتی از احساس است - یعنی دوست داشتن خداوند و دوست داشتن همسایه. هشت آیه سعادت جاودانی در انجیل، که ویژه‌ترین گفته‌های اخلاقی مسیحیت نخستین هستند، سعادتبخشی برخی از حالات نیکی («خوشا به حال پاک‌دلان»، «خوشا به حال رحم‌کنندگان»، «خوشا به حال گرسنگان و تشنگان عدالت») و برخی دیگر از حالات را اعلام می‌کنند که امروزه دیگر ذاتاً نیکی به‌شمار نمی‌آیند («خوشا به حال مسکینان در روح»، «خوشا به حال حلیمان»، «خوشا به حال ماتمیان»). فقط در یکی از این هشت آیه («خوشا به حال صلح‌کنندگان») عیسی بر سعادتبخشی عملی از هر نوع تکیه و تأکید می‌کند، و تازه حتی در این مورد هم عمل بیشتر از نوع سلبی است. و یقیناً این نکته نیز حائز اهمیت و پرمعناست که والاترین دستاورد عیسی در زندگی‌اش بر روی زمین «مصیبت» اوست، مصیبتی که در اطاعت از امر و اراده پدر آسمانی بر سرش می‌آید. داستایفسکی با تصویر کردن والایی اخلاقی رنج و تسلیم در وجود میشکین، یگانه نمونه قابل تحمل آرمان مسیحیت نخستین را در ادبیات نوین به وجود آورده است. عمل را تحت الشعاع احساس قرار دادن آشکارا تأثیری عمیق بر مفهوم گناه دارد. یعنی بدین ترتیب مفاهیم صوری گناه که در ادیان عبری و یونانی یافت می‌شود به پس‌زمینه رانده می‌شوند و گناه چیزی ذاتی حس و حالت، و نه عمل، قلمداد می‌شود و نتیجه گرفته می‌شود که اعمال گنهکارانه قابل اغماض‌تر از افکار و حالات گنهکارانه‌اند. زنی که در حین زنا گرفته می‌شود (و این در آن زمان از گناهان کبیره محسوب می‌شد) فقط مشمول حکم محکومیتی صوری می‌شود؛ اما فریسیان و ثروتمندان، که اعمال و افعالشان احتمالاً جای ایراد ندارد اما افکار و احساساتشان منحط است، با تلخ‌ترین و گزنده‌ترین کلمات مورد مذمت قرار

می گیرند. داستایفسکی هم با همین روحیه است که هرچه خشم و نفرت در چنته دارد نثار نیهیلیستها و کافران می کند. اما با مدارای بسیار از دزدان و دروغگویان و دائم الخمرها سخن می گوید. میشکین نیز همچون مسیح دوست و همنشین باجگیران و گناهکاران است. او با لبدیف بدنام و ایوولگین دائم الخمر و متقلب احساس راحتی بیشتری می کند تا با ژنرال اپانچین؛ هیچ قید و بند اخلاقی یا اجتماعی او را به این راه سوق نمی دهد که شوق و میل غریزی بیشتری برای رسیدن به آگلایای پاکدامن در برابر ناستاسیا فیلیپوونای تردامن داشته باشد؛ آنچه همواره سمت و سوی توجه او را معین می کند میزان نیازی است که طرف مقابل به او دارد. بسیاری از مفسران، خصوصاً مفسران آلمانی، آرمان ترسیم شده در میشکین را برای تمدن غربی خطرناک و آسیب رسان دانسته و آن را رد کرده اند؛ اما غالب این مفسران از این نکته غافل مانده اند که دقیقاً همین آرمان روسی است که آن روحیه مسیحیت نخستین را، کم و بیش مطابق با اصل، حفظ کرده است و این تمدن غربی بوده است که آرمان مسیحیت نخستین را، به غلط یا به درست، رد کرده یا از بیخ و بن جرح و تعدیل کرده است.

دیدگاه اخلاقی در اروپای غربی تحت تأثیر مفاهیمی متناسب با دادگاه خلاف و قانون جزا قرار گرفته است. ما غربیها در برابر احساسات و عقاید، متسامح و در برابر اعمال و افعال سختگیر و بی گذشت هستیم. ما درک نمی کنیم که چرا عیاشی فرزند مُسرف که بر اثر گرسنگی با تأخیر بسیار رو به توبه می آورد قابل اغماض تر از حسد برادر بزرگتر است^۱، و چرا یک نفر گناهکار توبه کار فراتر از نود و نه آدم محترمی قرار می گیرد که مرتکب گناهی نشده اند؛ و چرا مریم [مجدلیه] که پیش پای مسیح نشست و بی آنکه کاری انجام دهد به فکر فرو رفت بر مارتا که شام مسیح را آماده ساخت برتری می یابد. روسها که تأکیدشان بر احساسات است و به اعمال و افعال توجهی ندارند، این چیزها را خوب درک می کنند، و میشکین تجسم کامل این روحیه است؛ اما ما، کسانی که اگر نه در عمل دست کم در اعتقاد خود آدمهای اهل عمل هستیم، در دنیایی با ارزشهای متفاوت زندگی می کنیم.

۱. اشاره به داستانی است که در باب پانزدهم انجیل لوقا آمده است.

دنیای ارزشهای متفاوتی که ابله ما را بدان وارد می‌کند، دنیایی است که در آن انگیزه‌های عادی نفع شخصی کنار گذاشته شده است، و داستایفسکی برای وارد کردن ما به دنیایی که در آن آرمان اصلی ایثار مطلق است مبارزه‌ای را که در جنایت و مکافات علیه حواریون «روشن‌بین نفع طلب» آغاز کرده بود ادامه می‌دهد. بدین ترتیب ابله مکمل اثباتی بحث سلبی آغاز شده در جنایت و مکافات است، و از جهت روحی و روانی در واقع همان دنباله‌ای است که در صفحات پایانی جنایت و مکافات وعده داده شده بود. ضرورتی ندارد که کاربردهای عملی آرمانی را که در ابله عرضه شده است جزء به جزء دنبال کنیم. جوهر این آرمان بی‌اعتنایی و بی‌توجهی مطلق به فردا و آینده، نظر تحقیرآمیز نسبت به پول، و پذیرش بی‌قید و شرط این حکم در مقام امری بدیهی و نه غیر قابل فهم در رفتار است که اصل بخشیدن بسی والاتر و مقدستر از اصل گرفتن و ستاندن است. اما در هیچ تفسیری از ابله نباید این نکته را نادیده گرفت که این اصول در مورد مسئله جنسی نیز باید مورد توجه و بررسی قرار گیرد، زیرا ابله به‌شیوه خاص خودش داستان عشقی منحصر به فردی است.

دلیلی وجود ندارد که فرض کنیم داستایفسکی هرگز مستقیم یا غیر مستقیم تحت تأثیر نگرش کلیسای دوران نخستین مسیحیت در مورد مسائل جنسی بوده است. کلیسای روسی آن قداستی را که کلیساهای لاتین برای بکارت قائلند قائل نیست؛ در کیش عام، مریم را بیشتر در مقام مادر-خدا می‌پرستند تا در مقام باکره مقدس. همچنین به‌نظر نمی‌رسد که خود داستایفسکی هم هرگز اهمیت خاصی برای بکارت قائل بوده باشد؛ نگرش او به مسئله رابطه جنسی، هرچند در مواردی شباهتها و نزدیکیهایی با نگرش مسیحیت نخستین دارد، اما بیشتر ناشی از تفکرات منطقی او در این مورد است که در جوانی برایش جاذبه‌ای داشت. قبلاً متذکر شدیم که خردگرایان نظریه حق انحصاری تملک در رابطه جنسی را با شور و حرارت رد می‌کردند، و رد و انکار حسد در نوشته‌های اولیه داستایفسکی نیز احتمالاً متأثر و برگرفته از عقاید آنهاست. اما داستایفسکی که ذاتاً بینشی عمیق‌تر و طبیعی سرکش‌تر و پرجوش و خروش‌تر از این خردگرایان داشت، در اندک مدتی به‌پوچی اعتقادات و ادراکات آنان پی برد. شور جنسی، آن‌سان که داستایفسکی در زندگی واقعی‌اش می‌شناخت، خصلتی خودخواهانه، انحصارطلبانه، و حاسدانه داشت، و

به نظر او با هیچ شکل دیگری قابل جایگزینی نبود. او که نمی توانست در این زمینه از آرمان والای ایثار و از خودگذشتگی دست بکشد، در حوزه نظر (چون اکنون آنچه خود در عمل می کرد مد نظر ما نیست) نوعی اکراه یا بی اعتنایی در قبال رابطه جنسی پیشه کرد که مبتنی بر ناممکن بودن تطبیق آن با آرمان از پیش فرض شده دیگری دوستی بود. دنبال کردن تحوّل تدریجی اندیشه او در این زمینه در رمانهایش جالب و طرّفه است. در مردم فقیر نمونه ای که او به دست داده بود مبتنی بر دیگری دوستی مطلق بود؛ اما رابطه ای که در مردم فقیر مطرح است رابطه ای جنسی به معنای متداول کلمه نیست، و نو میدی ماکار دووشکین از ازدواج با واروارا چیزی از حسد جنسی در خود ندارد. در شبهای سپید، به تدریج مسئله واضحتر و دقیقتر مطرح می شود؛ قهرمان داستان شبهای سپید سعی می کند بر شور عشقی که در دلش بیدار می شود لگام زند تا قهرمان زن داستان بتواند دل آسوده تر به خوشبختی اش با مرد دیگر برسد. اما داستایفسکی این مسئله را تنها پس از بازگشتش از سیبری است که کاملاً صریح مطرح می کند و پیش روی ما می نهد. و انیا، قهرمان آزدگان، شور عشقی و جنسی کاملاً طبیعی نسبت به ناتاشا، قهرمان زن داستان، دارد؛ اما ناتاشا خود عاشق آلیوشا است، و اصل ایثار و از خودگذشتگی ایجاب می کند که و انیا به پیروزی رقیب عشقی اش هرچه بیشتر یاری رساند. مشکل به سبب این واقعیت مؤکدتر و بغرنج تر می شود که آلیوشا خود بی اراده تر و در مقابل خواست پدرش تسلیم تر از آن است که بتواند شور و تمنای جنسی طبیعی داشته باشد؛ و رمان به ناگزیر به گونه ای تراژیک پایان می گیرد. شور و تمنای جنسی هم در و انیا و هم در آلیوشا به صورتی غیر قابل انطباق با آرمان دیگری دوستی نشان داده می شود. آلیوشا تمنای جنسی اش را در برابر آرمان دیگری دوستی از دل بیرون می کند؛ و و انیا نیز به ناچار شور عشقش را به نفع آن آرمان در دل خفه می کند. میان دو رقیب رقابتی دیگر است اما نه در زمینه میل جنسی، بلکه در زمینه سبقت گرفتن از هم در بزرگواری و سخاوت مندی؛ سلاح آنها در مبارزه با یکدیگر به نمایش گذاشتن صداقت و بی غرضی شان است. آدم بدبین و تلخ اندیش ممکن است چنین نظر بدهد که قهرمان زن در چنین رقابتی بیشتر آسیب می بیند تا در هر رقابتی که مبتنی بر شهوتی معمولی و ابتدایی باشد. اما چنین نظری اگر درست هم باشد، به خاطر

داستایفسکی خطوطی نمی‌کشد، و اگر بر فرض هم خطوط می‌کرد بی‌تردید آن‌را بی‌ربط می‌دانست و رد می‌کرد. مبنای اخلاقی این رمان نامطلوب و دل‌آزار این است که روابط جنسی بدان‌گونه که معمولاً ما در نظر داریم به‌هیچ‌وجه با آرمانهای والا سازگاری ندارد. بارها عنوان شده است که داستایفسکی هرگز در هیچ جاسعی نمی‌کند رابطه جنسی پایداری را تصویر کند؛ چنین رابطه‌ای برای او، در حد نظری، اساساً خودخواهانه است، خودخواهی در یک رابطه دوجانبه و به‌همین دلیل مستلزم عدول از آرمان اخلاقی دیگری دوستی و فداکاری است.

بر این زمینه و با این پشتوانه فکری بود که داستان ابله در ذهن داستایفسکی شکل گرفت. مسیح انجیلیها پاک عاری از جنسیت است؛ اما رابطه آرمان اخلاقی با مسئله جنسی داستایفسکی را بیش از آن آزار داده بود که بتواند نادیده‌اش بگیرد. از همان آغاز رمان به‌ما تذکر و هشدار داده می‌شود که در میشکین چیزی غیرعادی هست. میشکین در فصل اول کتاب خطاب به‌راگوزین می‌گوید: «شاید تو ندانی، اما من به‌دلیل بیماری ارثی‌ام هیچ چیز درباره زنان نمی‌دانم.» اما بی‌تردید هدف از بیان این جمله نشان دادن پاکی و معصومیت اوست و نه ناتوانی جنسی‌اش. اگر فرض را بر ناتوانی قطعی جسمانی بگذاریم غرض اصلی داستان به‌کلی تضعیف و کم‌اثر می‌شود. پدید آمدن و شدت گرفتن عشقی انسانی و طبیعی در دل او نسبت به آگلایا فقط به‌دلیل دلبستگی بیشتر او به آرمان دیگری‌دوستی در نطفه خفه می‌شود، و همین آرمان است که گاه سبب می‌شود او خود را فدای آگلایا کند و گاه فدای ناستاسیا فیلیپوونا، بسته به‌اینکه کدامیک در هر لحظه بیشتر به‌این فداکاری نیاز دارند، و در کل نیز سبب می‌شود که از تن دادن به‌ضرورتها و ایجابات عشق و شور و شهوت انسانی اجتناب ورزد. و برای آنکه مبادا خواننده باز گرفتار این وسوسه شود که میشکین را نه نمونه برین آرمان اخلاقی بلکه دلیل رد آن بدانند، باید تأکید کنیم که ابله نمایش دنیای واقعی نیست، و در ضمن به‌هیچ‌روی و عظمی هم به‌قصد عرضه رهنمودهایی برای کمال بخشیدن به رفتار ما نیست، بلکه تصویر و تصویری است از دنیایی خیالی که در آن آرمانها جامه عمل پوشیده‌اند - دنیایی که در آن «نه زن و مرد با هم ازدواج می‌کنند و نه قرار ازدواج دارند، بلکه همچون فرشتگان در آسمان هستند.» تالستوی سالها بعد نوشت: «آرمان اندیشه‌ای بیش نیست، زیرا آرمان فقط

در اندیشه و در ذهن به دست می آید، زیرا آرمان فقط در بیکرانه به نظر قابل حصول می آید، زیرا امکان دستیابی به آن محال است. اگر آرمان قابل حصول بود، یا اگر حتی می توانستیم امکان رسیدن بشر به آن را تصویر کنیم، دیگر آرمان آرمان نبود.

حس تراژیکی که ابله به وجود می آورد چنان غالب است که (در اینجا باز هم به یاد شاهلیر می افیم) شخصیت‌های فرعی بر اثر حدت این حس تراژیک از مرکز صحنه بیرون رانده می شوند، و توجه کامل خواننده را جلب نمی کنند مگر در مواردی که در دایره نور شدیدی قرار می گیرند که بر شخصیت محوری رمان می تابد و متمرکز است. در قیاس با میشکین، بقیه شخصیت‌ها، حتی آگلایا و ناستاسیا فیلیپوونا نیز خردتر و کوچکتر از آنچه هستند به نظر می آیند. با این همه بسیاری از آنان شایسته توجه و بررسی دقیقتری هستند. آگلایا در میان قهرمانان زنان رمانهای داستایفسکی بسی جذابتر از بقیه است. او یگانه دختر پاک و معصوم در میان تمامی دختران رمانهای داستایفسکی است که به نظر واقعی و جاندار می آید. در فصل‌های پیشین درباره اینکه آگلایا و والدینش از روی چه کسانی الگوبرداری شده‌اند به تفصیل سخن گفتیم. میان مادر و دختر شباهت‌های ظریفی از نظر خلق و خو هست که البته در نگاه نخست به چشم نمی آید، اما وقتی که بیشتر و بیشتر در داستان دقیق می شویم این مطلب بیشتر به چشم می آید - چیزی که در زندگی واقعی کاملاً عادی ولی در رمانها بسیار نادر است. اساسی ترین نکته در خلق و خوی هر دو این است که سخت متکی به اصول خود، و به غرور خود هستند و در نتیجه تن به هیچ گونه سازش و راه میانه‌ای نمی دهند، و نیز هر دو «محجوب» هستند و در نتیجه به سخاوتمندانه ترین انگیزه‌هایشان زیاد میدان نمی دهند. این دو از خوشایندترین و رویهمرفته واقعی ترین مخلوقات عینی داستایفسکی هستند.

شخصیت ناستاسیا فیلیپوونا نیز، چنانکه دیدیم، عناصری از الگویی واقعی دارد. غرور و دل‌نازکی او که ناشی از نوعی عقده حقارت است شاید تا حدودی از شخصیت پولینا سوسلووا گرفته شده باشد. از سوی دیگر، نمی توان آن از خودگذشتگی و فداکاری ناستاسیا را که به درجات عالی می رسد به سوسلووا نسبت داد. آن صحنه‌ای که در آن ناستاسیا عاشق مردی می شود که در عین خفت و خواری جسمانی اش برای بار نخست شرافت اخلاقی و معصومیت او را تشخیص

می‌دهد، چنانکه می‌دانیم، از رفتار مارتا براون الگوبرداری شده است. اما با همه اینها که گفتیم، ناستاسیا بیشتر آدمی دراماتیک است تا آدمی واقعی. آن رگه «روسپی پاکدامن» که رگه‌ای احساساتی و آبکی است در خون اوست؛ و اصرار خالق او بر خطاهای گذشته او به‌درازا می‌کشد و ملال‌آور می‌شود. البته استثنایی در این میان هست و آن صحنه پایانی میان دو زن است (که غیر واقعی، ملودراماتیک، و در مواردی یادآور بالزاک است) که در آن احساسات انسانی و نه قراردادی ما قاطعانه در جهت طرفداری از آگلایا سوق پیدا می‌کند. رمان‌نویسها بسیار به‌ندرت می‌توانند زن پاکدامنی را دلنشین‌تر و خوشایندتر از زنی تصویر کنند که رقیب اوست و تردامن است؛ اما داستایفسکی در این کار غیر معمول توفیق یافته است.

خواستگار و قاتل نهایی ناستاسیا، یعنی راگوژین، در بار نخست که در رمان ظاهر می‌شود چهره‌ای واقعی و انسانی دارد، اما به‌تدریج تبدیل به‌مترسک و عروسکی در صحنه می‌شود. او تجسم شهوت لگام‌گسیخته و دل‌به‌دریازن است، همچنان‌که اسویدریگایلو ف تجسم سردی و عشرت‌طلبی تلخ‌اندیشه‌اوست. راگوژین نیز سایه به‌سایه میشکین را تعقیب می‌کند، همچنان‌که اسویدریگایلو ف سایه به‌سایه راسکولنیکوف را تعقیب می‌کرد. او نیز، همچون اسویدریگایلو ف، به‌گونه‌ای مرموز پدیدار و ناپدید می‌شود، حضورش همواره نشان از واقعه‌ای شوم دارد، از لای درهای بسته به‌درون می‌خزد، و نگاه چشمانش وحشت‌آفرین است. راگوژین، خصوصاً در صحنه‌های پایانی، شخصیتی است که یادآور نوشته‌های نخستین داستایفسکی به‌سبک هوفمان است. آن صحنه پایانی شب‌زنده‌داری هولناک او در پای جسد ناستاسیای مقتول صحنه‌ای بسیار تأثیرگذار است. بسیاری از جزئیات این صحنه آشکارا برگرفته از جزئیات صحنه‌ای است که داستایفسکی در روزنامه‌های روسی آن زمان خوانده بود و طبق آن گزارش قاتل، همانند راگوژین، جنازه قربانی‌اش را با «مشمای امریکایی» پوشانده و «چهار بطری مایع ضد عفونی‌کننده» کنارش گذاشته بود. اما هرچند این توصیفات خاص و خیال‌انگیز عیناً از زندگی واقعی نسخه‌برداری شده باشند، فضای خلق‌شده بی‌تردید یادآور صحنه‌های دهشتبار داستانهای نخستین داستایفسکی است. راگوژین نقشی را که باید در داستان ایفا می‌کند؛ او مو را بر تن راست می‌کند و حتی ما را به‌هیجان

می آورد و احساساتمان را به بازی می گیرد. اما ما او را کمتر در مقام آدمی واقعی باور می کنیم و می پذیریم.

کارکرد اکثر شخصیت‌های دیگر این رمان یا این است که نقطه مقابل میشکین باشند و یا نمایش دهنده قدرت او برای تأثیر گذاشتن در دیگران، حتی دیگرانی که هیچ مایه‌ای برای تأثیرپذیری مثبت ندارند. شاخصترین این شخصیت‌ها ایپولیت است، جوانی شانزده ساله (با در نظر گرفتن بلوغ فکری و جسمی زودرس روس‌ها) که می داند محکوم به مرگ تدریجی بر اثر بیماری سل است، و روح او در میان طغیانی تلخ علیه این حکم بی معنی و لاعلاج مرگ و درد از یک سو و آرزومندی جوانانه برای خودنمایی خیره کننده از سوی دیگر در نوسان است. ایپولیت، اگر شخصیتی باورکردنی باشد، دردی دارد که از حد تحمل خارج است، اما هرگز هم همدلی تمام عیار ما را برنمی انگیزد. از لحاظی، او آدمی کاملاً واقعی است، زیرا ملال و خشم و از کوره به در رفتن نقطه مقابل واقعی ترحم در زندگی است. داستایفسکی در وجود ایپولیت معضل درد را در عریانترین شکلش برای ما مطرح می کند، و بعدها نیز، در برادران کارامازوف، با ظرافت و پختگی بیشتر به این مطلب می پردازد. اما اگر ایپولیت در ذهن ما می ماند و فراموشش نمی کنیم، بیشتر به دلیل آن واپسین گفتگویی است که با میشکین دارد:

خوب، بگو ببینم به نظر خود تو من چطوری بمیرم از همه بهترست؟ یعنی چه جوری بمیرم شرافتمندانه تر و غرورآمیز تر است؟ بگو، بگو ببینم. شاهزاده به آرامی گفت، در گذر و ما را برای شادی‌هایی که داریم ببخش.

این یکی از والاترین پاسخها در ادبیات است.

اخلاق و سیاست — جن‌زدگان

علاقه و توجهی که داستایفسکی به «سوسیالیستها» و «نیهیلیستها» (هر دو واژه در آن موقع تازه و غریب بودند) پیدا کرده بود به‌دوره رفتنش به «کنگره اتحادیه صلح و آزادی ژنو» در سپتامبر ۱۸۶۷ بازمی‌گشت. آن اپیزود مربوط به نیهیلیستهای جوان در ابله، که طی آن برای بار نخستین این علاقه و توجه داستایفسکی مجال بروز می‌یابد، زائده ملال‌آوری بر رمان است که با لحن غالب رمان اندکی تضاد دارد. اما همین اپیزود قطعه جالب و عجیبی دارد که خط سیر فکری دنبال‌شده در جنایت و مکافات را تا رسیدن به ابله و بعد به جن‌زدگان آشکار می‌سازد. میشکین در این قطعه درباره روانشناسی قاتلان گمراهی سخن می‌گوید که (مانند راسکولنیکوف) «خود را جنایتکار نمی‌پندارند و گمان می‌کنند که حق با آنهاست، و حتی کار درست و بجایی انجام داده‌اند؛ و یکی از مخاطبان او می‌گوید که فکر و اندیشه نیهیلیستهای جوان نیز نشان از «چنین تحریفی در اندیشه‌ها و اصول اخلاقی دارد.» آن نظریه اخلاقی، که در شکل فردی‌اش، منجر به آدمکشی راسکولنیکوف شد، در شکل اجتماعی‌اش منجر به انقلاب می‌شود. راسکولنیکوف در عرصه زندگی شخصی معادل نیهیلیست در عرصه سیاست است. این نظریه‌ای بود که داستایفسکی در پی اثبات آن بود. مسئله اخلاقی مطرح‌شده در جنایت و مکافات در جن‌زدگان تبدیل به مسئله اخلاقی-سیاسی می‌شود.

نطفه اندیشه‌ای که بدین ترتیب در ذهن داستایفسکی به‌هنگام نوشتن ابله جای گرفته بود، یک سال بعد ناگهان بر اثر اتفاق غریبی که به‌شکل غریبی هم پیش آمد

بارور شد. در طی سال ۱۸۶۹، دانشجویی در دانشگاه مسکو به نام نجایف، که انقلابی متعصبی بود که با هر تسن و اوگاریف و باکونین در سوئیس ارتباط برقرار کرده بود، دست به سازماندهی دانشجویان همدوره‌ای‌اش زد تا انقلابی برپا کند. قرار بر این بود که ایام تابستان صرف تبلیغ و تهییج در سراسر روسیه شود و انقلاب در بهار سال بعد آغاز گردد. همچنان‌که در اکثر این‌گونه ماجراجوییها در روسیه پیش می‌آید، سعی شده بود گنگی و ابهام هدف کلی با برنامه‌ریزی دقیق سازمانی با جزئیات بسیار ریز جبران شود. جنبش در گروه‌های پنج‌نفری سازماندهی شده بود و هر گروه از طریق مسؤل آن با گروه پنج‌نفره رده بالاتری در ارتباط بود. خود نجایف تظاهر می‌کرد که یکی از اعضای کمیته مرکزی است، و به نام این کمیته مرکزی جعلی انضباط سفت و سختی را بر افراد تحمیل می‌کرد و از هر کسی که عضو جنبش می‌شد انتظار اطاعت مطلق داشت.

در تابستان ۱۸۶۹، زمانی که داستایفسکی و همسرش تازه از ایتالیا به‌دردسند آمده بودند، برادر آنها، که دانشجوی آکادمی کشاورزی مسکو بود به‌دیدارشان آمد. او از زندگی دانشجویان و تمایلات انقلابی‌شان سخن گفت و خصوصاً تصویری خوشایند و همدلانه از یکی از رفقاییشان به نام ایوانوف ارائه داد. در آنچه او نقل کرد چیزی غیرعادی وجود نداشت، اما چند ماه بعد، واقعیت آن محیط اجتماعی-فرهنگی که برادرزن داستایفسکی وصفش کرده بود، بر اثر جنایت خیره‌کننده‌ای که انجام گرفته بود، به‌صورت هولناکی بر همه مردم آشکار شد. در روز بیست و یکم نوامبر ایوانوف به‌دست نجایف و سه تن از همکلاسیهایش در باغ پشت آکادمی به‌قتل رسیده و جنازه‌اش را به‌درون استخر افکنده بودند. بعداً معلوم شد که این پنج تن گروهی انقلابی تشکیل داده بودند، اما به‌تدریج شور و شوق انقلابی ایوانوف فروکش کرده بود، و رفقایش از ترس اینکه او خیانت کند یا آنها را لو دهد، او را به‌قتل رسانده بودند و عامل اصلی نیز در این کار نجایف بود. نجایف خود به‌سوئیس گریخت، ولی سه همدست او، همراه با عده زیاد دیگری از اعضای سازمان نجایف دستگیر و سرانجام در ژوئیه ۱۸۷۰ در پترزبورگ محاکمه شدند.

این تراژدی بر مردم روسیه تأثیر عمیقی گذاشت، اما داستایفسکی به‌دلیل اطلاع خاصی که از ماجرا داشت و نقل مستقیمی که از برادرزنش شنیده بود بیش از بقیه از این ماجرا متأثر شد. در آن زمان او تازه رمان همیشه‌شوهر را به‌پایان برده بود و در

جستجوی ماجرای بود که بتواند بر اساس آن زمانی را که به کاتکوف قول داده بود بنویسد. پس مشتاقانه به ماجرای نجایف چسبید. به نظر می آمد این ماجرا به خوبی برای روشن کردن اندیشه‌ای که از زمان نگارش ابله در ذهن او مسکوت مانده بود، یعنی رابطه اساسی میان نیهیلیسم و جنایت، قابل استفاده باشد. تنها کاری که او می بایست می کرد این بود که محل ماجرا را در شهرستانی از ولایات قرار دهد، نامهای بازیگران ماجرا را تغییر دهد، و چند شخصیت تکمیلی نیز بر آنها بیفزاید. او دیگر تقریباً تمام مواد و مصالح لازم را برای آفریدن داستان جنایی هیجان انگیزی که بنیان اخلاقی قابل قبولی هم داشته باشد در دست داشت.

اما چاشنی دیگری هم بود که داستایفسکی سخت دلش می خواست به این مایه آماده بیفزاید. واپسین بقایای احساسات رادیکالی مدتها بود که در او از میان رفته بود، اما چون به دوران ضالۀ رادیکالی جوانی اش بازمی نگریست، متوجه شد یا به نظرش چنین آمد که نیهیلیستهای دهۀ شصت فرزندان منطقی ایدئالیستهای رادیکال دهۀ چهل هستند. پس تصمیم گرفت این رابطه را بدین صورت بیان کند که نجایف رمانش را فرزند یکی از رادیکالهای نوعی نسل قبل قرار دهد (نجایف واقعی فرزند یک سرف بود) که نقشی اساسی در رمان به عهده بگیرد. او برای این منظور ایدئالیستی صمیمی اما مضحک به نام گرانوفسکی را در نظر گرفت که سالها پیش مرده بود، و از استراخوف خواست تا زندگینامۀ این مرد را که برای کارش لازم داشت برایش بفرستد. استپان تروفیموویچ ورخوونسکی در رمان جن زدگان کاریکاتوری با تمام جزئیات از گرانوفسکی است و همان لیبرالیسم گنگ و احساساتی او، همان جُبَن و بی تصمیمی او در برابر مسائل عملی، همان شور او برای وعظ و خطابه، و همان عشق او به تاریخ قرون وسطی خصوصاً تاریخ اسپانیا را دارد. ما نمی دانیم که چرا داستایفسکی گرانوفسکی را، که هرگز ملاقاتش نکرده بود، برای تصویر کردن لیبرال نوعی نسل پیشین انتخاب کرد، اما حاصل کار از نظر هنری این انتخاب او را موجه می سازد. استپان تروفیموویچ یکی از بهترین آفریده های داستایفسکی در میان کل شخصیت های همه رمانهایش است، و جاذبه رمان جن زدگان فقط زمانهایی رو به نقصان می گذارد که استپان تروفیموویچ از صحنه غایب است. او یگانه شخصیتی در این رمان است که کاملاً مضحک و تقریباً از همه نظر دوست داشتنی است.

اینها مواد و مصالح اولیه‌ای بود که داستایفسکی در ماههای نخست ۱۸۷۰ کار نوشتن رمانش را با تکیه بر آنها آغاز کرد. نمی‌توان گفت که چه مقدار از رمان به‌صورتی که امروز در دست ماست عملاً در این زمان نوشته شد، اما از میان سه بخش کتاب، بخش اول و فصلهای گسسته‌ای از بخش دوم متعلق و مربوط به همین طرح اصلی هستند. در تمامی این دو بخش، داستان از زبان کسی روایت می‌شود که گرچه خود از بازیگران مهم و دست‌آورد داستان نیست، اما همه شخصیت‌های اصلی را می‌شناسد و فقط آنچه را دیده یا شنیده است نقل می‌کند. در بخشهای بعدی، این روایت به کلی کنار گذاشته می‌شود و داستان صراحتاً و مستقیماً توسط نویسنده دانای کل بازگفته می‌شود. آن روایت اولی زمینه‌ای ساده و مقدماتی برای شیوه تألیف فصلهای مختلف رمان فراهم می‌آورد.

داستایفسکی در مارس ۱۸۷۰ امیدوار بود که رمان را «در سه ماه» به‌انجام برساند. او می‌خواست خودش را از شر آن خلاص کند، زیر اندیشه تازه‌ای ذهنش را سخت به‌خود مشغول کرده بود که نشانه‌هایی از آن حتی در دورانی که مشغول نوشتن جن‌زدگان بود به‌فراوانی در دفتر یادداشت‌هایش به‌چشم می‌خورد. حتی از چند سال پیشتر، یعنی از ۱۸۶۸، پیش از به‌اتمام رساندن ابله، اندیشه رمان تازه‌ای به‌ذهنش خطور کرده بود که قرار بود بی‌خدایی نام بگیرد و طی آن سیر و سلوک روانی «فرد روسی از طبقه ما» (نقل قولها از نامه‌ای به‌مایکوف است) از بی‌خدایی به کاتولیسیسم و بعد بریدن از کلیسا و سرانجام اعتقاد یافتن به «خدای روسی» بیان شود. این طرح و اندیشه دوازده ماه مسکوت ماند و دوباره به‌شکل تازه‌ای تجلی کرد. داستایفسکی اینک طرح پنج رمان به‌هم‌پیوسته را ریخته بود که قرار بود عنوان کلی‌اش زندگی گناهکار بزرگ باشد. یادداشت‌های مفصل او درباره این رمان که مربوط به فاصله دسامبر ۱۸۶۹ تا مه ۱۸۷۰ است هنوز موجود و در دست است. زندگی گناهکار بزرگ در اصل قرار نبود هیچ ربطی به جن‌زدگان داشته باشد. جن‌زدگان برای خود داستایفسکی اهمیت زیادی نداشت و فکر می‌کرد هرچه زودتر آن‌را سرهم‌بندی کند تا از زیر بار دینش به کاتکوف درآید، و آنگاه با خیال راحت بنشیند و با جدیت شاهکارش را بنویسد.

اما اوضاع طبق این نقشه پیش نرفت. ذهن داستایفسکی از آن ذهنهایی نبود که بتواند همزمان دو خط سیر مختلف را دنبال کند، و دو خط سیر همیشه در اندک

زمانی به هم می‌رسیدند و با هم تلاقی می‌کردند. این درست است که او در ۱۸۶۶ توانست قمارباز را در فاصله نوشتن دو فصل از جنایت و مکافات بنویسد و به پایان برد، اما قمارباز موضوع و کار خیلی مهمی نبود، و جنایت و مکافات نیز در آن زمان کاملتر از آن شده بود که در معرض خطر قرار گیرد. جن‌زدگان، که هنوز به نیمه هم نرسیده بود، به هیچ روی همتراز گناهکار بزرگ نبود، و به همین دلیل ناگهان و به شدت جذب مدار این کهکشانش تازه شد و چارچوب اصلی آن با دخالت نیرومند اندیشه‌هایی از طرح تازه در هم شکست. داستایفسکی اندکی پس از این زمان در نامه‌ای به استراخوف نوشت: «در تابستان شخصیت تازه‌ای پدیدار شد که به نظر می‌آمد قهرمان حقیقی رمان خواهد شد و بنابراین قهرمان قبلی را (که شخصیتی عجیب بود اما حقیقتاً شایستگی نام قهرمان را نداشت) به پس‌زمینه رمان راند.» این بدان معنا بود که رمان می‌بایست به کلی از نو طراحی گردد. داستان نجایف به صورت چارچوب اصلی طرح و پیرنگ حفظ شد. آن «شخصیت عجیب»، یعنی استپان تروفیموویچ، نیز قهرمان صحنه‌های نخستین رمان ماند و داستایفسکی در این صحنه‌ها هیچ دست نبرد. پایان رمان نیز، که در آن دوباره استپان تروفیموویچ مرکز صحنه را اشغال می‌کند، طبق طرح اولیه نوشته شد. اما باقی رمان به کلی دگرگون شد. خصوصیات قهرمان گناهکار بزرگ به استاوروگین، فرزند زن حامی استپان تروفیموویچ، که در جن‌زدگان اولیه شخصیتی فرعی و دست دوم بود، پیوند زده شد، و بدین ترتیب استاوروگین در مقام قهرمان اصلی رمان جایگزین استپان تروفیموویچ گشت. همچنین «دختر لنگ»، که همسر پنهانی استاوروگین است، و نیز کیری洛夫، ابرمرد نیمه دیوانه، از طرح گناهکار بزرگ به رمان جن‌زدگان راه یافتند. جوش دادن همه این عناصر به هم و داخل کردنشان در طرحی هماهنگ هنوز به درستی به سرانجام نرسیده بود که در پاییز ۱۸۷۰ نخستین فصلهای رمان برای کاتکوف فرستاده شد، و ما باید واقعاً این حرف داستایفسکی را باور کنیم که به استراخوف می‌نویسد که «هیچ یک از نوشته‌های من این‌همه کار نبرده است.» جن‌زدگان تا زمانی که داستایفسکی حدود یک سال بعد به روسیه بازگشت به اتمام نرسید، و انتشار آن در روسی و ستیک در طول ۱۸۷۱ ادامه یافت، و تازه در سال بعد بود که انتشار آن به پایان رسید.

در اینجا ضروری است که به تفصیل بر سر این نکات خاص درنگ کنیم، اولاً

به این دلیل که تصور نسبتاً روشنی از کارکرد بلهوسانه تخیل و الهام داستایفسکی که در این زمان بسیار بارور بود به ما می‌دهد، و ثانیاً به این دلیل که اگر این علل و وضعیت‌ها را خوب درک نکنیم به دلیل ضعف‌های آشکار رمان نخواهیم توانست آنچنان‌که باید از آن لذت ببریم. خواننده سرسری و غیرحرفه‌ای رمان بی‌تردید نواقص کلی ساختار رمان و تردید و تزلزل شخص راوی را درک خواهد کرد. خواننده دقیق احتمالاً از خود خواهد پرسید که چرا پس از طی شدن بیش از نیمی از رمان، ناگهان «آدم ردلی به نام کاپیتان لیبادکین» به ما معرفی می‌شود، حال آنکه این جناب قبل از آن دوسه بار در رمان ظاهر شده و نقشی ایفا کرده است؛ یا اینکه چرا، باز در همان فصل (که علی‌رغم وضع فعلی‌اش از نخستین قسمتهای طراحی شده در اصل بوده است) فعالیت‌های پیوتر ورخوونسکی برای ما چنان توضیح داده می‌شود که انگار قبلاً با آن همه شرح و بسط برای ما بازگفته نشده بود؛ یا اینکه چرا در یکی از گفتگوها استاوروگین دائماً شاهزاده خطاب می‌شود، عنوانی که در دست‌نوشته طرح گناهکار بزرگ به کار رفته، اما دیگر در هیچ جای جن‌زدگان با این لقب و عنوان از او یاد نمی‌شود. این لغزش‌ها، که البته در رمانهایی که به صورت پاورقی منتشر می‌شوند تا حدودی قابل توجیهند، در چاپ‌های بعدی هم اصلاح نشده ماندند و توجهی به آنها نشد. اما به هر صورت این لغزش‌ها مانع عمده‌ای برای خواننده‌ای که از اوضاع و احوال نگارش این رمان اطلاع دارد محسوب نمی‌شود.

ناهماهنگی‌های بیرونی میان دو لایه رمان از نظر هنری آن قدر آسیب‌رسان نیستند که تغییر در لحن. نسخه اصلی رمان مبتنی بر واقعه‌ای تاریخی، یعنی توطئه نچایف، بود؛ و شخصیت‌های متعلق به این لایه، به استثنای ورخوونسکی که یکسونگرانه و غرض‌آلود تصویر شده - و در واقع همان نچایف است - به طور محسوسی کم و بیش نسخه بدل دقیق شخصیت‌های واقعی هستند. توطئه‌گران دست دوم و فرعی، از جمله لیپوتین، لیامشین، شیگالیف، و بقیه از سنخ آدمهایی هستند که داستایفسکی بیست سال پیشتر در محفل پتراشفسکی با آنها آشنایی داشت. اینها بیشتر کاریکاتورهایی سطحی هستند که البته با موفقیت نسبی ترسیم شده‌اند. شخصیت نیهیلیست توبه کار، شاتوف، که در رمان نقش ایوانوف مقتول را بازی می‌کند، مسائل و مشکلاتی را رودرروی ما می‌نهد. برادرزن داستایفسکی، چنانکه گفتیم، خصوصیات این قربانی نچایف را برای داستایفسکی توصیف کرده بود. اما

وقتی که به بررسی شاتوف می‌نشینیم در وجود او رگه‌های بسیاری می‌یابیم که بی‌هیچ تردید از شخصیت خود داستایفسکی نشأت گرفته است. او یگانه شخصیت رمان است که داستایفسکی تصویری کاملاً همدلانه از او به دست می‌دهد. «او معمولاً گرفته و در خود فرو رفته و ساکت بود، اما گهگاه، زمانی که به اعتقادات او حمله می‌شد، سخت به هیجان می‌آمد و عصبانی می‌شد و جلوی زبانش را نمی‌توانست بگیرد.» از این جملات به یاد خود داستایفسکی در محفل بلینسکی یا بعدها در اتاق پذیرایی مادام کروکوفسکایا می‌افتیم. استپان تروفیموویچ او را «بهترین و تندخوترین آدم دنیا» می‌نامد. او در آغاز سوسیالیستی پرشور است، و مانند داستایفسکی، عهده‌دار کارهای مطبوعه‌ای هم‌پیمانان می‌شود. بعد گرایشش عوض می‌شود، به عقاید اسلاوپرستان روی می‌آورد، و «خلق» را پایه اعتقادش به خدا قرار می‌دهد. استاوروگین حتی او را به مسخره می‌گیرد و می‌گوید که «الوهیت را ناشی از ملیت می‌داند» - اتهامی که شاید رویهم‌رفته بحق شامل حال خود داستایفسکی هم می‌شد. این همه شباهت میان داستایفسکی و شاتوف نمی‌تواند تصادفی باشد. منطقاً نمی‌توان تردید کرد که شاتوف تصویری است که داستایفسکی از خود ترسیم کرده است، یا بهتر بگوییم تصویری آرمانی است که از خود در نظر داشته است. داستایفسکی با رقت و ترحم خود را در مقام قربانی جنایتی نشانده بود که آن‌همه وصفش را شنیده بود.

جن‌زدگان، برخلاف دیگر رمانهای داستایفسکی، پر از کاریکاتورسازی از افراد مختلف [واقعی] است. مشهورترین آنان، که یگانه کسی هم بود که در مقام و وضعی بود که می‌توانست دست به حمله متقابل بزند، تورگنیف بود. کاریکاتورسازی داستایفسکی از تورگنیف تلخ و زهرآگین است. داستایفسکی در شخصیتی به نام کارمازینوف صورت ظاهر و ادا و اطوار رقیبش را به مسخره می‌گیرد، تصنیعات نثر ادبی او را به شکلی مسخره بازسازی می‌کند، و باری دیگر این شایعه کهنه و خبیثانه را زنده می‌کند که تورگنیف در جوانی بر اثر وحشت از توفانی که در دریا دوگرفته بود با اشک و زاری از ملوانان می‌خواهد که پیش از همه او را به ساحل برسانند چون تنها فرزند مادرش است. این توهینها ظاهراً تورگنیف را چندان برآشفته نکرد. اما عجیب اینجاست که آن بخشی از این کاریکاتورسازی که به نظر تورگنیف تلخ‌تر و گزنده‌تر از بقیه آمد، بخشی بود که به نظر ما بسیار عادی و کمتر از همه توهین‌آمیز

می‌آید. لیبرال روسی نیمه‌اروپایی شده، که تورگنیف الگوی آن بود، در نظر داستایفسکی در قبال نیهیلیستها همان موضعی را داشت که ایدئالیستهای نسل پیشین؛ و کارمازینوف، مانند استپان تروفیموویچ، با نیهیلیستها هم‌دل و همراه نشان داده می‌شود، که البته این هم‌دلی و همراهی بیشتر از فخرفروشی است تا از سر اعتماد. نام کارمازینوف در واقع شکل روسی شده‌ی واژه «کراموازی» فرانسه (به معنای متمایل به سرخ یا صورتی) است. در واقع مثل این است که رمان‌نویسی انگلیسی فردی متمایل به سرفها را «مستر پینک» (آقای صورتی) بنامد. این اتهام درست بر هدف نشست، و تبدیل به واقعه‌ای شد که در مشاجره‌ی مشهور میان این دو رمان‌نویس، که شمه‌ای از آن در فصلهای قبل بیان شد، هرگز فراموش نشد و هرگز آزرده‌گی‌اش از خاطر نرفت.

غیر از دو کاریکاتور اصلی که از گرانوفسکی و تورگنیف ساخته شده است، چندین کاریکاتورسازی و نقیضه‌ی دیگر هم در جن‌زدگان هست که شاید تعدادشان حتی بیش از آن باشد که مجموعه‌ی منتقدان جدید موفق به کشفش شده‌اند. سخنرانی آن استاد دیوانه در «جلسه‌ی ادبی عصرانه» که در آن کارمازینوف هم مطلبش را می‌خواند، عیناً از یک سخنرانی بازسازی شده است که چند سال پیش از آن یکی از استادان دانشگاه پترزبورگ ایراد کرده و در آن به دولت و حکومت حمله کرده بود و در نتیجه به استانهای دور دست تبعیدش کرده بودند. شعرهایی که نیهیلیستها در جن‌زدگان دست به دست می‌گردانند نقیضه‌ی واژه به‌واژه اشعاری است که آشنای داستایفسکی در ژنو، اوگاریف، منتشر کرده بود.^۱ غیر از این نقیضه‌ها، موارد طنزآلود گسترده‌تری هم هست. از جمله اینها طنزی است درباره‌ی احساساتی بودن قضات، که در آن زمان از مواردی بود که نویسندگان بسیاری آن را به‌سخره می‌گرفتند:

اگر موقع دزدی گیر افتادی، فوری خودت را به‌خانه برسان و مادرت را بکش؛ آن وقت به‌کلی از همه چیز تبرئه می‌شوی.

یا این طنز درباره‌ی امریکاییهای پولدار:

او همه سرمایه‌ی عظیمش را وقف ساخت کارخانه و آموزش علوم عملی کرد، اسکلتش را به‌آکادمی محلی بخشید، و پوستش را وقف ساختن طبلی کرد که بر آن شبانه‌روز سرود ملی امریکا را بنوازند.

۱. رجوع کنید به یادداشت پایانی همین فصل.

جن‌زدگان رگه‌ای از طنز را در نوشته‌های داستایفسکی آشکار کرد که تا آن زمان پوشیده و پنهان بود و کسی انتظارش را نداشت. شوخیهای تلخ و گزنده چیزی است که در رمانهای دیگر داستایفسکی به‌ندرت می‌توان سراغ کرد. اگر او جن‌زدگان را مطابق طرح اصلی‌اش به‌پایان برده بود، این رمان یکی از سبک‌ترین و خوشخوان‌ترین رمانهای او می‌شد، هرچند احتمالاً دیگر در رده رمانهای بزرگ او قرار نمی‌گرفت.

اما اکنون زمانی که از مرز نه‌چندان مشخص لایه اول رمان به لایه دوم عبور می‌کنیم، از فضای طنز و کاریکاتور خارج می‌شویم و وارد فضای نظریه‌پردازی و تخیل می‌شویم. پیوتر ورخوونسکی، هرچند در حقیقت نقش تاریخی نجایف را در رمان ایفا می‌کند، از نظر روحی به لایه دوم رمان تعلق دارد. او دیگر حتی کاریکاتور هم نیست، بلکه تجسم زنده یک نظریه است. در تصویر کردن او همان قدر که شوخی و مسخرگی اندک است، درک و فهم نیز ناچیز است، و به همین دلیل شخصیتی باورکردنی از آب درنیامده است. برای نشان دادن همسانی بنیادین رذالت اخلاقی و نیهیلیسم سیاسی — کاری که داستایفسکی قلباً می‌خواست بکند — به هیچ‌روی کافی نیست که آدمی عامی را تصویر کنیم که در لحظه‌ای که از فرط احساسات مهار سخن از دستش به‌در رفته است می‌گوید: «من آدمی رذل هستم، نه یک سوسیالیست»، و هرگز بر ما معلوم نمی‌شود که این آدم فرد متعصبی است که به دلیل احساس حقانیت دست به جنایت می‌زند یا هیولایی است که ذات جنایتکارش در زیر لفافه‌ای از تعصب انقلابی پوشیده شده است. و داستایفسکی برای دفاع از این نظریه‌اش چیزی بیش از این ندارد که عرضه کند. در جن‌زدگان تأکید جزئی‌خام جای آن پرسشهای تردیدآمیز و آزاردهنده جنایت و مکافات را گرفته است. جای شگفتی نیست که در کشوری که نوشته‌های ادبی همیشه بر اساس گرایشات سیاسی فرضی‌شان داوری می‌شوند، نسل جوان بر نویسنده جن‌زدگان خشم گرفت، علی‌الخصوص که این نویسنده ظاهراً زمانی هم مسلک آنان بود. آزردگی آنان داستایفسکی را به شگفت نیاورد، او می‌دانست که رمانش جنجالی خواهد بود و به همین دلیل نیز موفق از آب درخواهد آمد و در واقع نیز به این توفیق دست یافت. حتی ورخوونسکی نیز به هر صورت در تصویر و تصور اصلی، شخصیتی از دنیای واقعی است. اما زمانی که شخصیتهای اصیل جن‌زدگان را رها می‌کنیم و

به سراغ استاوروگین و کیریلوف می‌رویم که مهمانان ناخوانده مزاحمی هستند که از طرح گناهکار بزرگ خود را وارد این رمان کرده‌اند، پای به‌دنیای تخیل محض می‌گذاریم. البته یکی از منتقدان برجسته شوروی تلاش و ابتکار بسیار به‌خرج داد تا نسخه اصلی تاریخی برای استاوروگین پیدا کند، و در ۱۹۲۴ او را نسخه بدل اسپشینف از محفل پتراشفسکی و در ۱۹۲۶ نسخه بدل باکونین آنارشیت معرف کرد. اما بر یکسان انگاشتن استاوروگین با اسپشینف اشکالات و ایرادات فراوانی وارد است، و یکسان انگاشتن او با باکونین نیز از حد پنداربافی فراتر نمی‌رود؛ و همین نکته که این منتقد تقریباً به‌صورت هم‌زمان دو شخصیت تاریخی کاملاً متفاوت را نسخه اصل استاوروگین اعلام کرده است، خود دلیلی کافی بر بطلان هر دو فرضیه اوست. برای من قابل درک نیست که چگونه ممکن است خواننده‌ای باریک‌بین نتواند بفهمد که چه مایه تفاوت لحن میان استاوروگین و کیریلوف و سایر شخصیت‌های جن‌زدگان وجود دارد. بقیه شخصیت‌های رمان همگی، کم و بیش، از دنیای واقعی برگرفته شده‌اند؛ حال آنکه استاوروگین و کیریلوف از تخیل محض نشأت گرفته‌اند و مایه الهام آنها بیشتر ادبی و فلسفی بوده است تا تاریخی. ربط آنها با درونمایه سیاسی جن‌زدگان ساختگی و تصنعی است؛ آنها نسب به راسکولنیکوف می‌برند و پیش‌الگوی ایوان کارامازوف هستند.

استاوروگین نسخه بسیار متکاملتر راسکولنیکوف است. او راسکولنیکوفی است که ایمان پرشورش را به‌اینکه فراترین قانون اخلاق تعالی بخشیدن و بالا کشیدن خویش است از دست داده است، اما همچنان به‌اصول همان نسخه پیشین عمل می‌کند، هرچند با سرخوردگی و ملال و با مسخره کردن خودش و ایمان از دست‌رفته. نیاکان ادبی او را، همچون نیاکان ادبی راسکولنیکوف، باید در میان نوشته‌های نویسندگان رمانتیک اروپای غربی جست. او نمونه نوعی قربانیان سرخوردگی و دل‌افسردگی رمانتیک است.

ریش او هنوز درنیامده بود که از سرگرمیهایش زده شد... دوست داشت سگهایش را بزند، و دیری نگذشت که به‌کتک زدن روسپهایش پرداخت... به‌تدریج که آن حیوان در ذهن به‌ستوه آمده‌اش رشد می‌کرد، خدا در همه وجودش ناپدید می‌گشت. در ذهن غیرفعالش احساس نیروهایی بی‌هدف می‌کرد. قلبش در ملالی بی‌پایان و در رنجی بی‌نام می‌فرسود. ترانمور به‌هیچ

چیز علاقه نداشت. گرداگرد او همه چیز کثیف و منحط بود. نمی دانست کجا می تواند قلبی شریف بیابد، باور نداشت که چنین چیزی ممکن باشد.

نقل قول بالا هیچ ربطی به استاوروگین ندارد؛ این قطعه ربع قرن پیش از آنکه استاوروگین خلق شود نوشته شده بود. اما این تکه نوشته شخصیت او را دقیقتر و نافذتر از هر قطعه‌ای در خود جن‌زدگان یا در نقدهای بیشماری که بر آن نوشته شده تحلیل می‌کند. این توصیف از رمانتیک‌ترین رمان ژرژ ساند، لیلیا، برگرفته شده است که زمانی مشهورترین رمان او نیز بود. شاید این اندکی زیاده‌روی باشد که بگوییم داستایفسکی ترانمور را به‌هنگام خلق استاوروگین در ذهن داشته است، هرچند او یکی از ستایندگان ژرژ ساند بود و یقیناً لیلیا را هم در جوانی خوانده بود؛ اما شخصیت‌هایی نظیر ترانمور در آن زمان [در ادبیات] فراوان یافت می‌شدند. در رمان اعترافات کودک قرن، اثر آلفرد دو موسه، دژونه معشوقه‌اش را با یک دسته گل نزد دوستش اوکتاو می‌فرستد تا خود را تسلیم وی کند. این از آن کارهایی است که اگر داستایفسکی به فکرش می‌رسید حتماً به استاوروگین نسبت می‌داد. قهرمان سرخورده و دل‌افسوده، که افراط در خوشی و عیاشی دلش را زده است و به دنبال کارهای هرچه عجیب‌تر و غریب‌تر است تا مجزّی برای لذت بردن بیابد، نه منحصر به یک نویسنده است، نه منحصر به یک رمان، و نه منحصر به یک کشور. تبارشناسی دقیق استاوروگین تقریباً ناممکن است و عناصری در وجود او هست که منحصر به روسها و حتی منحصر به آفریده‌های داستایفسکی است؛ اما به هر روی به‌خوبی می‌توان دانست که او از چه جنمی است.

شخصیت کیریلوف نخست بار به صورت خام و نپخته در طرح گناهکار بزرگ ظاهر می‌شود: «او در بازی با خیالش رویاهای بیشماری می‌پرورد، و حتی تا بدان حد پیش می‌رود که خدا را براندازد و خود را به جای او بنشاند.» داستایفسکی او را به ضرب و زور و با تمهیدات ملودراماتیک ناخوشایند در طرح و پیرنگ جن‌زدگان جا می‌کند. او بر اساس استدالات فلسفی خاص خودش به این نتیجه رسیده است که خودش را بکشد؛ اما چون با انقلابیها همدل است به آنان قول داده است. خودکشی‌اش را مقارن با اقدام آنان به قتل سیاسی کند تا با نامه‌ای که از خودش برجای می‌گذارد و در آن اعتراف به این قتل می‌کند، آنان را از خطر تعقیب و

بازجویی در امان دارد. اما هنگامی از او خواسته می‌شود به قولش عمل کند که دوستش شاتوف را به قتل می‌رسانند. او ابتدا به صراحت و مؤکداً اعلام می‌کند که هیچ چیز او را نخواهد داشت که گناه چنین عملی را به گردن بگیرد، اما سرانجام نقشی را که وعده کرده بود بازی می‌کند و پای نامه‌ای که پیوتر ورخونسکی به او انشامی‌کند امضا می‌گذارد. ما اگر بخواهیم می‌توانیم فرض کنیم که در این زمان کیریلوف دیگر مسؤول اعمال خودش نبوده است، اما کل این صحنه و در واقع کل ارتباط او با نیهیلیستها از نظر اخلاقی غیر قابل فهم است. این صحنه صرفاً حلقه ارتباطی قلابی در طرح و پیرنگ رمان است و یکی از نقاط ضعف متعدد جن‌زدگان به شمار می‌آید.

آنچه در کیریلوف برای خواننده جالب و جذاب است این ابتکار و زیرکی رقت‌آورش نیست، بلکه رشته استدلال فلسفی اوست که او را به این تصمیم می‌رساند که خودش را بکشد. در نظر فرد مسیحی «واپسین خصمی که از میان خواهد رفت مرگ است»؛ برای ابرمرد، واپسین خصمی که باید بر آن غلبه کرد ترس از مرگ است. اگر ابرمرد بتواند ترس از مرگ را از خود دور کند، آقا و ارباب مطلق خودش می‌شود؛ اراده‌اش مافوق هر چیز قرار می‌گیرد، انسان-خدایی می‌شود که نقطه مقابل خدا-انسان در مسیحیت است. اما یگانه راه برای آنکه آدمی بر مرگ بشورد و بر ترس از مرگ غلبه یابد این است که خودش را بکشد. تنها با مرگ است که می‌تواند به خدایی برسد، و بنابراین خودکشی والاترین آیین مقدس در مذهب ابرمرد است. این همان اصل اخلاقی است که ماکار دالگوروکی پیر و قدیس مآب در جوان خام اعلام می‌کند: «انسانی که در برابر هیچ به سجده می‌افتد هرگز نخواهد توانست بار خویشتن خویش را به دوش بکشد.» در نظر داستایفسکی، خودکشی کیریلوف دنباله منطقی نظریه اخلاقی راسکولنیکوف است؛ و کیریلوف، این متعصب منطقی، این شورشی علیه اخلاق و حتی خدا، پیش‌الگوی ایوان کارامازوف است.

با کیریلوف، داستایفسکی مسئله ابرمرد را که ذهن او را آن‌همه اشغال کرده بود، به‌حوزه مذهب می‌برد. داستایفسکی در این مرحله تقریباً پایانی نویسندگی‌اش است که نخست‌بار در جن‌زدگان در قطعاتی که حاصل اندیشه‌های بعدی هستند و [بی‌آنکه ربط چندانی به طرح اصلی داشته باشند] وارد رمان شده‌اند، کشتی اندیشه‌اش را به میانه دریای تفکرات مذهبی می‌برد. در جنایت و مکافات و ابله، او

به همین خرسند شده بود که مذهب اورتودوکس را مسلّم و برحق بگیرد. ابرمرد نوپا، راسکولنیکوف، «به راستی» به خدا و به «رستاخیز ایلعازر» باور دارد؛ مدّعی آرمان اخلاقی، میشکین، جز در یک مورد عجیب که بی عدالتیهای کاتولیسیسم رومی را سخت به باد انتقاد می گیرد، هیچ نوع اعتقاد مذهبی از خود بروز نمی دهد. اما از جن زده‌گان به بعد، مذهب ناآمیخته به سیاست جای بزرگی را در اندیشه و آثار داستایفسکی اشغال می کند؛ و برخی از اندیشه‌های مذهبی که به صورت سطحی و گذرا در جن زده‌گان مطرح شده‌اند بار دیگر در آثار بعدی او و خصوصاً رمان برادران کارامازوف که بالاخص مذهبی است، پدیدار می شوند.

جن زده‌گان، پس از انقلاب بلشویکی، شکارگاه پرصیدی بوده است برای کسانی که در جستجوی نقل قولهایی بوده‌اند که نشان دهند داستایفسکی چه درک عمیق پیامبرگونه‌ای از ذهنیت انقلابی داشته است. حتی پیش از آن زمان، یعنی در دوره بعد از انقلاب ۱۹۰۵، مرژکوفسکی داستایفسکی را «پیامبر انقلاب روسیه» خوانده بود؛ و در جن زده‌گان به واقع قطعاتی هست که این لقب را در چشم روسهایی که مخالف رژیم کمونیست شوروی هستند موجه جلوه می دهد.

[شیگالیف می گوید] من از آزادی بی حد و حصر می آغازم و به استبداد بی حد و حصر می رسم.

[پیوتر ورخونسکی می گوید] یک یا دو نسل فسق و فجور اینک ضروری و اجتناب ناپذیر است - نوعی فسق و فجور مبتذل بی سابقه، آن گونه که آدمی را بدل به جانوری کثیف، بزدل، بی رحم و خودخواه می کند. این همان چیزی است که ما لازم داریم؛ و قطره‌ای از خون پاک تازه تا مردم بدان عادت کنند... خوب، آن وقت آشوب آغاز می شود. چنان بلوایی به پا می شود که دنیا نظیرش را ندیده است چهره روسیه تیره خواهد شد و این سرزمین در سوگ خدایان قدیمش خواهد نشست.

[استاوروگین می گوید] اینها چون نمی دانند چگونه کارها را اداره کنند، سخت شیفته این هستند که دیگران را متهم به جاسوسی کنند.

این نقل قولها خالی از ظرافت و ادراک نسبت به خصوصیات بالقوه روسها نیستند؛ اما در واقع چیزی را به اثبات نمی رسانند و نوعی ناسزا و فحاشی به زبان سیاسی جدید هستند. در کنار این نقل قولها باید قطعه بسیار تأثرانگیزی را هم (که

البته از نظر سیاسی پوچ و بی‌معنی است) قرار دهیم، یعنی آن صحنه‌ای را که استپان تروفیموویچ در بستر مرگ است. یک نفر مبلغ انجیل فروش که استپان در سفر آخرش به او برخورد کرده است، برای او داستان اجنه‌ای را می‌خواند که در جسم خوکی حلول می‌کنند. چشمان مرد محتضر باز می‌شود و در حالتی از رؤیا درمی‌یابد که روسیه همان انسانی است که اجنه در جسمش حلول کرده‌اند، و خود او و پسرش پیوتر، و دیگر رادیکالها و نیهیلیستها همان خوکی هستند که اجنه در جسمشان حلول کرده‌اند و در سراسیمگی تند، با سر به سوی دریا می‌شتابند، و آن هنگام که آنان آلوده به تنگ از این دنیا بروند، روسیه شفا یافته و سربلند «در پای مسیح» زانو خواهد زد. معنای عنوان رمان [جن‌زدگان] همین است و تشخیص داستایفسکی هم در مورد مأموریت و سرنوشت انقلاب روسیه چنین است.

موفقیت جن‌زدگان داستایفسکی را در جهت‌گیری سیاسی خاصی که پیدا کرده بود دلگرم ساخت و در طول شش یا هفت سال بعدی مسائل سیاسی در مرکز علاقه و توجه او ماند. آنگاه باری دیگر به مذهب بازگشت و واپسین اثر بزرگش را نوشت و در آن سعی کرد اساسی‌ترین اندیشه‌های مربوط به طرح گناهکار بزرگ را بیان کند. در برادران کارامازوف قطعاتی طولانی هست که از نظر عمق معنا و پختگی از هر آنچه داستایفسکی در طول عمرش نوشته بود فراتر می‌رود؛ اما این کتاب شاهکار پر قدرتی است که به قلم کسی نوشته شده است که دوران او جش سپری شده است و آن شور و شوق و خودجوشی پر خروش آثار پیشین در آن به چشم نمی‌خورد. پس از بازگشت داستایفسکی به روسیه در ۱۸۷۱، دیگر آن تب تند الهامی که در آن پنج سال شگفت سبب آفرینش جنایت و مکافات، ابله، و جن‌زدگان، و در حاشیه نیز سبب باز آفرینی قمارباز و همیشه‌شوهر شده بود، به سراغش نیامد.

یادداشتی بر فصل شانزدهم

سرگذشت یکی از نقیضه‌هایی که در جن‌زدگان آمده است جالب است و نقل آن خالی از لطف نیست.

در ۱۸۰۹، اوگاریف در ژنو شعر بی‌مایه‌ای تحت عنوان دانشجو سرود و به‌نجایف تقدیم کرد و در آن به‌ستایش دانشجویی پرداخت که زندگی‌اش را وقف جنبش انقلابی می‌کند. طبیعتاً انتشار این شعر در روسیه ممنوع بود. اما داستایفسکی احتمالاً آن را در درس‌دن دیده و خوانده بود. زیرا در جن‌زدگان او در زمره نمونه‌های ادبیات نیهیلیستی، شعری آورده است تحت عنوان انسان شریف که بی‌شک در خارج انتشار یافته است، و در واقع نقیضه بسیار دقیقی از شعر دانشجوی اوگاریف است.

در ۱۸۷۴، عمال اداره سوم (پلیس مخفی) نخست‌وزیری امپراتوری نسخه‌هایی از شعر انسانی شریف را کشف کردند که در روسیه دست به‌دست می‌گشت و تلقی مردم از آن این بود که جزوه تبلیغاتی انقلابی جدیدی است. پلیس وقتی که متوجه شد این شعر از روی یکی از شماره‌های روسکی وستنیک مربوط به سه سال پیش رونویسی شده است، مراتب را طی نامه‌ای گله‌آمیز به وزارت داخله گزارش کرد و در آن جوایز شد که چرا اداره سانسور اجازه داده است چنین مطلب فتنه‌انگیزی در روزنامه چاپ شود. وزارت داخله در پاسخ نوشت که این شعر در اصل در متن رمانی آمده است که «بی‌تردید با نیت خیر در جهت این هدف مفید و قابل تحسین نوشته شده است که انقلابیها را رسوا سازد.» بعید است که داستایفسکی خبر داشته یا هرگز پی برده باشد که نقیضه او چگونه مورد سوء استفاده قرار گرفته است؛ زیرا این مکاتبات رسمی نخستین بار در مجله کراسنی آرشیو در دوره شوروی در ۱۹۲۳ انتشار یافت.

کتاب چهارم
سالهای کامروایی
(۱۸۷۱-۱۸۸۱)

بازگشت به روسیه

ده‌سالی که از عمر داستایفسکی پس از بازگشتش به پترزبورگ در تابستان ۱۸۷۱ باقی بود، سالهایی بودند که، هم برای زندگینامه‌نویس او و هم برای خواننده، پایانی بر آن همه هیجان به حساب می‌آیند. پیش از آن نیز، در سالهای پایانی زندگی در خارج، نوعی نظم یکنواخت بر زندگی او حاکم شده بود. آن ناپایداریها و بی‌ثباتیهای قبلی زندگی او، همه، به‌جز یکی، از میان رفته بودند، و آن یکی هم بحران مالی سالیان متمادی بود. به‌نظر می‌رسید که زندگی دست به‌دهان دیگر سرنوشت ثانوی او شده است. پس از بازگشت به روسیه، این یک بی‌ثباتی هم، به‌یمن رسیدگی‌های آنها به‌امور او و مدیریت عملی‌اش، اندک‌اندک آن حالت مسلط و تهدیدکننده‌اش را از دست داد. امنیت مالی روزافزون او، همراه با آرامش و خوشبختی خانوادگی‌اش، و گذشت سالها، دست به‌دست هم دادند تا عواطف و احساسات آتشین او را تعدیل کنند. زندگینامه‌نویس داستایفسکی درباره‌ی این ده‌ساله‌ی آخر او چیز زیادی برای بازگو کردن ندارد، مگر فعالیتهای نسبتاً به‌قاعده و منظم او، سفرهای بی‌ماجرایش، مریضیهای فرزندانش، و مشاجرات پیش‌پاافتاده‌اش درباره‌ی امور مالی با بستگان حسودش. غوغاها و هیجانات دوران قهرمانی جای به‌دوره آرام زیستن به‌شیوه‌ی محترمانه‌ی بورژوازی داده بود.

نخستین پسر آنها درست یک هفته بعد از ورود به پترزبورگ در خانه‌ی مبله‌ای که با عجله در آن مستقر شده بودند به دنیا آمد؛ و تا سپتامبر مسئله یافتن خانه‌ای دائمی

به‌طور جدی برایشان مطرح نشد. آنها جز پولی که از کاتکوف بابت انتشار جن‌زدگان می‌گرفتند درآمد دیگری نداشتند و طبق معمول بی‌پول بودند، و جز محتویات چمدانهای سفرشان در این دنیا هیچ نداشتند. اسباب و اثاث آپارتمان قبلی داستایفسکی، علی‌القاعده، یا به‌تصاحب امیلیا فیودوروونا درآمده بود، یا به‌احتمال قویتر صاحبخانه آنها را بابت اجاره‌های معوقه به‌نفع خود ضبط کرده بود. کتابخانه داستایفسکی هم در اختیار پاول ایسایف بود، که چون از این کتابها استفاده دیگری نمی‌توانست بکند، یک به‌یک آنها را فروخته بود تا کمک‌خرج زندگی‌اش باشد. اسباب و اثاثی هم که آنها چهار سال پیش به‌گرو گذاشته بود تا خرج فرار از پترزبورگ را فراهم آورد، به‌دلیل ناتوانی‌شان از پرداخت ربح پولی که گرفته بودند دیگر از دست رفته بود. حتی ظروف و دیگ و دیگچه‌هایی که او به‌امانت نزد بستگانش گذاشته بود پخش و پلا شده، از میان رفته، یا شکسته بود. این وضع، آغازی نو‌میدکننده و اسفبار برای تبعیدیان بازگشته به‌وطن بود. آنچه بیش از همه دل‌آنها را سوزاند یکی از میان رفتن فجانهایی آراسته به‌نقش زنی چوپان بود که یادگاری پدرش بود، و دیگر از میان رفتن جام شرابی که نقش مگسی با مهارت تمام بر لبه‌اش نقاشی شده بود، طوری که هر مهمان ناآشنایی وقتی که جام را برمی‌داشت تا از آن بنوشد، بلااستثنا سعی می‌کرد مگس را از لبه جام دور کند. پیدا شدن سیدی بزرگ در اتاقک زیرشیروانی آپارتمان سابق اندکی مایه تسلا شد؛ این سید پر از یادداشتها، دستنوشته‌ها، و مکاتبات قدیمی داستایفسکی بود، و آنها ساعتهای زیادی را با شادی صرف دسته‌بندی آنها کرد.

سرانجام آپارتمان تازه‌ای گرفتند و اسباب و اثاثی به‌اقساط خریدند. این مر دو کار به‌نام آنها انجام گرفت، و در نتیجه طلبکارانی که خبردار شده بودند داستایفسکی چندماهی است که مراجعت کرده است، دستشان برای وصول مطالباتشان به‌جایی بند نشد، و تنها چاره برایشان باز هم توسل به‌همان سلاح دولبه تهدید افکندن وی به‌زندان به‌هکاران بود. علاوه بر این، آنها این‌بار به‌جای مرد مستأصلی که فقط سرش را از نو‌میدی در دستانش می‌گرفت و وعده‌های خیالی می‌داد، خود را با زنی مصمم و روبرو دیدند که جز و بحث می‌کرد، می‌جنگید، چانه می‌زد، و وعده‌هایش چنان بود که آنان را متقاعد می‌ساخت که به‌نحوی عملی خواهند شد. آنها به‌بهانه

اینکه شوهرش را از اضطرابهایی که سلامتیش را به مخاطره می‌اندازد رها کند، در اندک‌زمانی مه‌ار همه این‌گونه امور را از دستان ناتوان او خارج کرد، و دلمشغولیهای مالی، که سی سال تمام بی‌وقفه داستایفسکی را آزار داده بود، به تدریج هرچه بیشتر به پس ذهن او رانده شد.

آنا که از سر خیرخواهی رتق و فتق امور مربوط به داستایفسکی را در دست خود گرفته بود، کم‌کم نفوذ و تسلطش را در این زمینه گسترش داد و اداره منابع درآمد او را هم در دست گرفت. نگارش فصلهای آخر جن‌زدگان به‌کندی و با تأخیرهای زیاد پیش می‌رفت. تازه در دسامبر ۱۸۷۲ بود که قسمت آخر این کتاب در روسکی وستنیک به چاپ رسید. اپیزودهای آشکارا ملودراماتیک این کتاب، کاریکاتورسازیهایی آن از اشخاصی که هنوز زنده بودند یا زمان زیادی از مرگشان نمی‌گذشت، و اهمیت آن از این نظر که به موضوعات روز می‌پرداخت و خشم و هیجانی در میان رادیکالها و شور و شوقی در میان محافظه‌کاران پدید آورده بود، همه دست به‌دست هم دادند و جن‌زدگان را بدل به‌رمانی موفق و جنجالی کردند. محاکمه نجایف، که مقامات سونیسی او را به‌تازگی تحویل روسها داده بودند، ماجرای شگفت جنایت او را در اذهان زنده کرد؛ و چاپ جن‌زدگان به‌صورت کتاب در این شرایط، اگر به‌فوریت عملی می‌شد، می‌توانست بسیار سودآور باشد. آنا که دیده بود معامله شوهرش در موارد قبلی با ناشران ثمری دربر نداشته است، بر آن شد که شخصاً این کتاب را انتشار دهد. آن روزگار، روزگار کسب و کار خرد بود، و ماجرای کارهایی که آنا بدانها دست زد تصویر و تصور روشنی از سازمان ابتدایی داد و ستد و کسب و کار در پترزبورگ دهه هفتاد به‌ما می‌دهد. او ابتدا کاغذ مورد نیاز را خرید و به چاپخانه سفارش چاپ ۳۵۰۰ نسخه از کتاب را داد. به محض اینکه سفارش عملی شد و نخستین محموله از کتابها تحویل خانه داستایفسکی گشت، آگهی در روزنامه اصلی صبح به چاپ رسید و انتشار جن‌زدگان به‌صورت کتاب توسط خود نویسنده به قیمت سه روبل و پنجاه کوپک اعلان شد. از ساعت ۹ صبح بیکهایی از طرف کتابفروشیهای معتبر به تدریج به آپارتمان داستایفسکی مراجعه کردند و خواستار نسخه‌هایی از کتاب برای فروش شدند. آنا که اطمینان داشت خوانندگان از کتاب استقبال خواهند کرد خواستار فروش قطعی و نقدی کتاب بود و

فروش امانی را نمی‌پذیرفت و با تک‌تک کتابفروشها، و کلاً همه آنها، در مورد تخفیف چانه می‌زد. بسته به تعداد نسخه‌هایی که سفارش داده می‌شد تخفیفی بین ۲۰ تا ۳۰ درصد برای خریداران در نظر گرفته می‌شد. داستایفسکی که عادت داشت شبها کار کند و هرگز پیش از ظهر از خواب بلند نمی‌شد، در تمام مدت این روز پرهیجان و پررفت و آمد در خوابی خوش فرو رفته بود. سرانجام وقتی که بیدار شد و نزد آنا آمد، ۱۱۵ نسخه به فروش رفته بود. اما نویسنده ناشر ناباور این اخبار خوش را باور نکرد، تا آنکه همسر پیروزمندش دسته‌های اسکناس را در برابر چشمان او تکان داد. عصر همان روز توزیع‌کننده‌ای مراجعه کرد و ۳۰۰ نسخه یکجا برای ارسال به شهرستانها خریداری کرد. آنا با غروری آشکار می‌نویسد: «روز ۲۲ ژانویه ۱۸۷۳ بود، روزی به‌یادماندنی در زندگی مشترک ما.» از آن‌پس تا چهل سال آنا به‌نشر آثار همسرش ادامه داد.

در این زمان، تواناییهای ادبی داستایفسکی مفرّ دیگری برای بروز یافته بود. او نیز مانند بسیاری دیگر از هنرمندان خلاق بزرگ، در نهان هنر محض را خوار می‌شمرد و ردای پیامبری را بر تن خود برانزده‌تر می‌دید. ممنوعیت انتشار ورمیا و شکست و تعطیلی اپوخابه‌او این احساس را می‌داد که رسالتی بر عهده دارد که هنوز ناتمام است. اعتقادات او همواره انسجام و ثبات نداشت و به‌ندرت برای خودش کاملاً روشن و واضح بود؛ اما ایمانی راسخ و پرشور داشت که این اعتقادات برای خود او و برای بشریت حائز اهمیت فوق‌العاده‌ای هستند. در پاییز ۱۸۶۷ در نامه‌ای از ژنو نوشته بود که دلش می‌خواهد پس از بازگشت به روسیه مجله‌ای هفتگی انتشار دهد که «شکل و هدف و موضوعش از هم‌اکنون در ذهن من کاملاً روشن است.» حال در پایان سال ۱۸۷۲، که جن‌زدگان سرانجام پایان یافته بود، ظاهراً موقعیت برای تحقق این آرزوی بلندپروازانه‌اش مساعد بود. در میان آشنایان تازه‌ای که پس از بازگشت از خارج پیدا کرده بود، پرنس مشچرسکی نامی بود که روزنامه‌نگاری بی‌وجدان و درجه‌دو بود که به‌تازگی هفته‌نامه‌ای به‌نام گرازدانین به‌راه انداخته بود. آنا در خاطرات خود می‌نویسد که این شخص از داستایفسکی دعوت کرد که سردبیری گرازدانین را به‌عهده بگیرد، اما طبق گزارش خود مشچرسکی، که بیشتر با قرائن و شواهد جور است، این خود داستایفسکی بود که

نخست چنین پیشنهادی کرد. ولی به هر صورت، حقوق ماهیانه ثابتی برابر با ۲۵۰ روبل، سوای حق التحریری که بابت مقالات خود او پرداخت می شد، برای او در نظر گرفته شد. برای نخستین بار از ۱۸۴۴ که از اداره مهندسی بیرون آمده بود، داستایفسکی صاحب شغل و مستمری ثابتی شد. برای آنا همین جنبه بود که اهمیت داشت؛ و برای داستایفسکی هم این جنبه کار رضایتبخش بود که فرصتی پیدا می کرد تا در سلسله مقالات ماهانه ای تحت عنوان یادداشت های روزانه نویسنده جهانیان را مورد خطاب قرار دهد.

داستایفسکی ها، پس از بازگشت به روسیه، تابستانها را در استاریاروسا، استراحتگاه کوچکی بر ساحل دریاچه ایلمن، می گذراندند. راه آهن از این محل نمی گذشت. تابستانها کشتی بخاری از نووگورود بدان جا می رفت؛ و زمستانها می بایست با سورتمه از روی یخ و برف بدان جا سفر کرد. تابستان ۱۸۷۳ را داستایفسکی به ناچار برای انجام وظایف سردبیری اش در پترزبورگ ماند. او فقط گهگاه، با فواصل زیاد، می توانست چندروزی به استاریاروسا برود؛ در این مدت، مانند همه دوره های جدایی کوتاه مدت از خانواده در ده سال آخر عمر، او پی در پی برای آنا نامه می نوشت. مطالب این نامه ها او را در نقش شوهری سودایی و پدری که نگرانیهای مضحک دارد نشان می دهد. در نامه ای به تاریخ بیستم ژوئیه می نویسد:

شادی من، آنا، بی صبرانه منتظر نامه ای از تو هستم. ... تو یگانه شادی من هستی و بی تو برای من سر کردن در اینجا به تنهایی بسیار سخت است. نمی توانی بفهمی چقدر اینجا تنها هستم. من اکنون در تنهایی مطلق به سر می برم، و همه چیز برایم ناخوشایند است. از حال و روز بچه ها مفصل برایم بنویس. بنویس که لیلی و فدیایچه می کنند. از حرفها و شوخیها و شیطنتهایشان برایم بنویس.

چند روز پس از آن در نامه ای دیگر می نویسد:

شنبه شب، کابوسهایی می دیدم، که در یکی از آنها فدیای را دیدم که از هزه پنجره بالا رفت و از طبقه چهارم سقوط کرد. وقتی که با سر به زمین می افتاد و در هوا چرخ می زد، من چشمهایم را با دستانم پوشاندم و با نومیدی فریاد زدم: «خدا حافظ، فدیایا!» و ناگهان از خواب پریدم. هرچه زودتر از حال فدیای

برایم بنویس، و بگو که شنبه شب چه اتفاقی برایش افتاد. من به دل آگاهی اعتماد دارم، و معتقدم چنین چیزی واقعیت دارد. تا وقتی که نامه‌ات به دستم نرسد آرام نخواهم گرفت.

او که همچون دوران جوانی‌اش همچنان خیالاتی و همیشه مضطرب بود، [با نامه‌هایش] آن‌را نه فقط در مورد سلامت بچه‌ها، بلکه در مورد سلامت خودش نیز، آشفته و نگران می‌کرد. در همان نامه این تصویر نگرانی‌آور را از وضعیت سلامتش به دست می‌دهد:

جز همه اینها [دل‌تنگی و افسردگی‌اش]، جداً می‌ترسم که بیمار شوم. دیروز عصر تب کردم، پشتم درد گرفت، و در پاهایم احساس سنگینی کردم. اما امروز حالم خیلی بهتر است، فقط بد می‌خوابم، کابوس می‌بینم، خوابهای بد می‌بینم، و دل و روده‌ام هم پاک به هم ریخته است. هر بار که نامه‌ای از من به دست می‌رسد، فوراً جوابش را بده.

یکی دو هفته بعد از آن می‌نویسد که «هرگز حالم این همه بد نبوده است، حتی بعد از بدترین حمله‌های صرع»، و می‌ترسد که ناگهان سکنه کند و کارش ساخته شود. آنگاه پس از دو نامه دیگر که همین حال و هوا را دارند، ناگهان گرفتار ناراحتی و جدان می‌شود و به وحشت می‌افتد که مبادا آن حرفهایش را کاملاً جدی بگیرد و سریعاً خود را به پترزبورگ برساند، که این برای سلامت بچه‌ها خوب نخواهد بود. پس با عجله تلگرافی برای آن‌ا می‌فرستد و او را مطمئن می‌کند که حالش خوب است و از او خواهش می‌کند که باز نگردد. او همیشه وقتی که از آن‌ا جدا می‌شد دچار همین ترسهای بچه‌گانه و ترحم‌انگیز و احساس نگرانی و درماندگی می‌شد.

وظایف سنگین سردبیری که داستایفسکی را مجبور ساخته بود در پترزبورگ تنها بماند و در گرمای تابستان با مشقت کار کند، در اندک مدتی او را خسته کرد و اعصابش را داغان کرد. داستایفسکی دیگر مدتها بود که نمی‌توانست زندگی‌اش را نظم و قاعده‌ای ببخشد، و شاید اصلاً هرگز این توانایی را نداشت. او نمی‌توانست طبق قاعده و نظمی بنویسد یا ویرایش کند. میان او و مشچرسکی از نظر اعتقادی اختلافی نبود که مایه نگرانی باشد، زیرا مشچرسکی هم مثل خود داستایفسکی

محافظه‌کاری درست و حسابی بود، و برای آنکه شور و شوقش را به‌مرام اسلاو پرستان به اثبات برساند، پیک اداره‌اش را واداشته بود پیراهن بلند روسی و چکمه‌های بلند بپوشد، که این مایه تفریح مردم بود. اما داستایفسکی به هیچ‌روی آدم مناسبی برای رفع و رجوع مسائل ظریفی که معمولاً میان سردبیر و صاحب امتیاز پیش می‌آید نبود، خصوصاً در مواردی که صاحب امتیاز عملاً در کار اداره مجله دخالت می‌کرد. زمانی که شاعر اسلاو پرست، تیوتچف، درگذشت، داستایفسکی مقاله‌ای درخور به‌همین مناسبت آماده کرد؛ اما ناچار شد مقاله‌اش را کنار بگذارد تا جا برای مقاله‌ای در همین مورد به قلم خود مشچرسکی باز شود. و البته داستایفسکی می‌گوید که این مقاله نیاز به اصلاحات دستوری بیشمار داشت تا قابل انتشار باشد. داستایفسکی انعطاف‌پذیری و صبر و حوصله لازم را برای انجام وظایفی که به‌عهده گرفته بود نداشت. مشچرسکی ظاهراً رئیس سهل‌گیری بود، و حساسیتها و تندخوییها همه از جانب زیردست او بود. اما به‌هرروی رابطه این دو روز به‌روز مشکلاتر می‌شد. تندخویی داستایفسکی و زود از کوره به‌درفتیش در چاپخانه‌ای که مجله را چاپ می‌کرد زبانزد بود، و چاپخانه‌چی دائماً از این شکایت داشت که باید به‌ساز دو کارفرما برقصید. در پایان سال، داستایفسکی درخواست کناره‌گیری از سمتش را داد و آخرین مقاله‌ای که از او در گراژداین به چاپ رسید در ژانویه ۱۸۷۴ بود، و دو ماه بعد از آن رسماً از سردبیری مجله کناره گرفت.

بار دیگر حال و هوای روحی او عوض شده بود. فعلاً دیگر سیاست و نقد دلش را زده بود، و فکرش باز متوجه آبهای نسبتاً آرام جهان داستان شده بود. دیدار غیرمنتظره‌ای با نکراسوف این چرخش را قطعی کرد. روابط داستایفسکی و نکراسوف گهگاهی و متزلزل بود. دوستی کوتاه‌مدت سالهای ۱۸۴۵-۱۸۴۶ با مشاجره‌ای تند پایان یافته بود که در آن داستایفسکی نکراسوف را، بحق یا بناحق، به دلیل دست داشتن در جعل لقب هجوآمیز «جوش ادبی» مورد ملامت قرار داده بود. در اوایل دهه شصت بار دیگر این دو تن روابط دوستانه‌ای برقرار ساختند، و زمانی مذاکراتی در جریان بود که نکراسوف شعرهایی را برای چاپ به‌ورمیا بدهد؛ اما این مذاکرات ناتمام ماند و مشاجره سیاسی میان ورمیا و سوورمیک بار دیگر روابط دو نویسنده را به تلخی و تیرگی کشاند. حال در دهه هفتاد، که دیگر سوورمیک

تعطیل شده بود، نکراسوف سردبیری مجله رادیکال مهم دیگری به نام اوتچستفیه زاپیسکی را به عهده داشت که قسمت اعظم داستانهای نخستین داستایفسکی در آن به چاپ رسیده بود. در آوریل ۱۸۷۴، نکراسوف نزد داستایفسکی رفت (آن دو ده سالی بود که همدیگر را ندیده بودند) تا از او بخواهد که رمان بعدی اش را به مجله قدیمی اش بدهد.

صحنه ملاقات این دو را آنا در خاطرات خود در قطعه روشنگری نقل کرده است که گویای بسیاری از جنبه های بیمارگون شخصیت آن دو و روابطشان با یکدیگر است: می دانستم که فیودور از زمان بازگشتان از خارج نکراسوف را ملاقات نکرده است، برای همین این دیدار او از ما می بایست به دلیل خاص مهمی باشد. کنجکاوی ام آن قدر زیاد بود که نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و پشت دری که از اتاق مطالعه به اتاق پذیرایی راه داشت گوش ایستادم. با شادی و شغف بسیار شنیدم که نکراسوف از شوهرم می خواهد که از نویسندگان مجله او شود و رمانی در سال آینده برای اوتچستفیه زاپیسکی بنویسد. قیمت پیشنهادی اش برای هر دو صفحه مجله ۲۵۰ روبل بود، حال آنکه فیودور قبلاً برای هر دو صفحه ۱۵۰ روبل می گرفت. نکراسوف به دیدن خانه محقری که ما داشتیم احتمالاً با خودش فکر می کرد که فیودور از چنین افزایش قابل ملاحظه ای در پرداخت دستمزد فوق العاده خوشحال خواهد شد و بلافاصله موافقت خواهد کرد؛ اما فیودور، پس از تشکر از پیشنهاد او، جواب داد:

«به دو دلیل نمی توانم اکنون پاسخ قطعی بدهم. اولاً باید نامه ای به روسکی وستیک بنویسم و سؤال کنم که آیا رمان بعدی مرا می خواهند یا نه. اگر مطلب کافی برای سال آینده شان داشته باشند، دست من باز خواهد بود و می توانم قول رمان بعدی ام را به شما بدهم. من سالهاست که مطالبم را در روسکی وستیک منتشر می کنم و کاتکوف همیشه با من همراه بوده و به درخواستهایم جواب مثبت داده است، بنابراین دور از ادب و جوانمردی خواهد بود اگر از آنها کناره بگیرم، بی آنکه اول کارم را به آنها پیشنهاد کرده باشم. این مطلب را در عرض دو یا سه هفته می توان روشن کرد. در ضمن، نیکلای الکسیویچ، باید به شما بگویم که من همیشه برای کارهایم پیش پرداختی حدود دو یا سه هزار روبل می گیرم.

نکراسوف کاملاً با این مطلب موافق بود.

فیودور در ادامه سخنش گفت: «مسئله دوم این است که نظر زن من درباره پیشنهاد شما چیست. او اکنون در خانه است و همین الان می‌روم و نظرش را می‌پرسم!»

فیودور نزد من آمد.

آنگاه صحنه جالبی پیش آمد. وقتی که فیودور پیش من آمد، من عجلانه به او گفتم:

«خوب پرسیدن ندارد. موافقت کن فدیا. درجا موافقت کن.»

فیودور با شگفتی پرسید: «با چه چیزی موافقت کنم؟»

«اه، خدای من! معلوم است دیگر با پیشنهاد نکراسوف.»

«ولی تو از کجا خبر داری که نکراسوف پیشنهادی مطرح کرده است؟»

«من همه صحبت‌های شما را گوش می‌دادم. پشت در ایستاده بودم.»

فیودور با ناراحتی غرید: «پس تو گوش ایستاده بودی؟ اه، آنا! خجالت نمی‌کشی؟»

«اصلاً، تو که از من چیزی را پنهان نمی‌کنی، حتماً بعداً همه را برای من بازگو می‌کردی. خوب، پس چه اشکالی دارد که من گوش ایستاده باشم؟ مطلب مربوط به کس دیگری نبود که، مطلب مربوط به خود ما بود.»

فیودور در برابر این استدلال فقط با استیصال دست‌هایش را بالا برد.

آنگاه فیودور به اتاق مطالعه بازگشت و گفت:

«با زخم صحبت کردم و او خیلی خوشحال می‌شود که رمان من در اوتچستنیه زاپیسکی منتشر شود.»

نکراسوف همچنان کمی آزرده بود که سر مطلبی بدین مهتی فیودور ناچار است با زنش مشورت کند، و گفت: «خوب، هیچ فکر نمی‌کردم تو هم این همه افسارت به دست زنت باشد.»

پس از سفری که داستایفسکی با عجله به مسکو کرد، روشن شد که کاتکوف قول آناکارینینا را [از تالستوی] گرفته است و بنابراین نگران چاپ رمان مفصلی در سال بعد نیست و نمی‌تواند پیش‌پرداختی هم بپردازد (قیمت پیشنهادی به تالستوی ۵۰۰ روبل برای هر دو صفحه روزنامه بود، که داستایفسکی وقتی از این مطلب اطلاع یافت، آزرده شد و احساس سرشکستگی کرد). بدین ترتیب پیشنهاد نکراسوف پذیرفته شد.

در آب و هوای سرد و مرطوب پطرزبورگ، ریه‌های داستایفسکی عفونت مزمنی پیدا کرده بود؛ و در ۱۸۷۴ او به مدت شش هفته در تابستان به امس در آلمان غربی رفت تا به معالجه مرسوم آن روزگار بپردازد. سفر به این محل در دو سال بعدی و باز در ۱۸۷۹ تکرار شد. نامه‌های مفصل او به زنش طی این سفرهای تابستانی یقیناً از ملال‌آورترین نامه‌هایی هستند که در میان نامه‌های نویسندگان بزرگ می‌توان یافت. ذهن او در این نامه‌ها دائماً گرد دایره بی‌پایان دلمشغولیهای ثابت و یکنواخت می‌گردد. موضوع نامه‌ها هرگز عوض نمی‌شود: علائم بیماری و روند پیشرفت معالجات؛ تعداد بطریهای کرنشن یا کسلبرون که نوشیده است (داستایفسکی هرچه بیشتر از عمرش می‌گذشت بیشتر به شکلی بیمارگون نگران سلامتی‌اش بود)؛ حماقت آلمانیها و محبت‌های روس‌های مسافر؛ تنهایی و ملال؛ عشق شورانگیزش به آنا، که گاه با واژه‌هایی چنان خصوصی بیان شده که آنا مصلحت دیده است قبل از آنکه آنها را در اختیار نسل بعدی بگذارد رویشان خط بکشد و سیاهشان کند؛ نگرانی دائمی او در مورد بچه‌ها؛ و شور و شعفش به شنیدن نکات جالبی از گفته‌ها و کرده‌های بچه‌ها. میز قمار دیگر افسونش را از دست داده بود؛ از عشق قدیمی او به ولگردی هم دیگر خبری نبود؛ و زمانی هم که آنا پیشنهاد کرد که سفری به پاریس بکند و برای او لباسهایی تهیه کند، و پولی هم بدین منظور برای او فرستاد، داستایفسکی با خشم این پیشنهاد را رد کرد. سفرهای سالانه او به امس تبدیل به کار تکراری ملال‌آوری شده بود، و او آرزویی جز گریز از محیط تصنعی استراحتگاههای کنار چشمه‌های آب معدنی آلمان و بازگشت به محیط شاد و دلنشین خانه‌اش نداشت. فقط یک بار او از امس به ژنو رفت تا برای واپسین بار حلقه گلی بر مزار سونیایش، که هرگز از یادش نمی‌رفت، بگذارد و قطره اشکی بیفشاند.

زمانی که در پایان ژوئیه ۱۸۷۴ داستایفسکی با یادداشت‌هایی خام و نپرداخته برای رمان بعدی‌اش به خانه بازگشت، همسرش با پیشنهادی غیرمترقبه از او استقبال کرد. آنها پولی در بساط نداشتند، زیرا نکراسوف در پرداخت پیش‌پرداخت به گشاده‌دستی کاتکوف نبود؛ و آنها برای نوشتن رمان نیاز به آرامش و سکوت داشتند. پس چرا زمستان را در استارایاروسا نگذرانند که خانه‌هایش را می‌شد به قیمت ۱۵ روبل در ماه اجاره کرد؟ داستایفسکی از این پیشنهاد بهت‌زده شد و

سعی کرد بهانه‌هایی برای نرفتن بتراشد. مهمترین بهانه‌اش این ترس همیشگی او بود که آنا از اینکه یگانه مصاحب و معاشرش او باشد ملول خواهد شد. اما طبیعتاً این آنا بود که حرفش را به کرسی نشاند و آنها زمستانی آرام و دور از هیاهو و آدمهای دیگر را آغاز کردند. داستایفسکی مشغول نوشتن رمان جوان خام شد، و آنا نیز مشغول رسیدگی به وظایف مادری، خانه‌داری، و پاک‌نویس نوشته‌های داستایفسکی - وضعی که برای آنا کمال مطلوب زندگی‌اش بود.

دلایلی که آنا برای این کناره‌جویی زمستانی اقامه می‌کرد دلایل اقتصادی و بهداشتی بود؛ اما می‌توان انگیزه دیگری را نیز در این پیشنهاد او تشخیص داد که احتمالاً زیاد آگاهانه نبود، اما به هر روی با ویژگیهای شخصی او کاملاً مطابقت دارد. آن انحصارطلبی ساده‌دلانه‌ای که جزو سرشت او بود از زمانی که توانسته بود داستایفسکی را از چنگ بستگان آزمندش به در برد به هیچ روی کاهش نیافته بود؛ حتی می‌توان گفت که توفیقش در این کار سبب تشدید این حس شده و تا حدودی جنبه زمخت و خشنی به آن داده بود. او شوهرش - آن قهرمان با همه افتخاراتش و آن کودک با همه ضعفهایش - را فقط برای خودش می‌خواست. او با شوهرش چهار سال تمام در خارج در انزوایی دلچسب زیسته بود، و حال از هر فعالیتی و هر رابطه‌ای که او یگانه تعیین‌کننده تکلیفش نبود احساس آزرده‌گی می‌کرد. در پترزبورگ داستایفسکی وقت زیادی را به بستگان و دوستانش اختصاص می‌داد، هرگاه که به دیدار آنان می‌رفت، آنا، که همواره از جمع بیزار و عاشق محفل کوچک خانوادگی‌اش بود، آزرده و خشمگین در خانه می‌ماند. بستگان داستایفسکی، در واقع، از زمان بازگشت او از خارج، دیگر مزاحمت چندانی فراهم نیاورده بودند، و تسلط آنا بر شوهرش دیگر بیش از آن بود که از این ناحیه یا ناحیه دیگر خطری تهدیدش کند. اما آنا از آن دسته آدمهایی نبود که بلد باشد پیروزی‌اش را برای شکست خوردگان قابل تحمل کند. همه بستگان داستایفسکی بلااستثنا از ته قلب از آنا نفرت داشتند، و دیدار داستایفسکی با آنان تقریباً مخفیانه، البته نه بی اطلاع آنا، اما در غیاب او، صورت می‌گرفت. در چنین اوضاع و احوالی به ناگزیر دیدارهای داستایفسکی با بستگان به نظر آنا همچون فرارهای موقت به اردوی دشمن می‌آمد، و همواره دلش را بیقرار و آکنده از نفرت می‌کرد. امیلیا فیودوروونا، که

داستایفسکی گهگاه به پاس یادِ برادر در گذشته‌اش به‌او سر می‌زد، دیگر مدّعی دریافت اعانه و بهره‌مندی از سخاوتمندی او نبود، چون حالا دیگر فرزندانِ سر و سامانی یافته و به آب و نانی رسیده بودند. اما پاول ایسایف همچنان دست در کیسهٔ گشادهٔ پدرخواندهٔ نازک‌دلش داشت. اندک‌زمانی پیش از بازگشت داستایفسکی از خارج، پاول ازدواج کرده بود و بر بار مسئولیتی که به‌دوش نمی‌کشید افزوده بود. داستایفسکی از همسر او خوشش آمد، و حتی آنای سختگیر و وسواسی نیز به‌همچنین؛ اما سرنوشت این زن سرنوشت غبطه‌انگیزی نبود. پاول نمی‌توانست کارمند دولت شود - شغلی که در آن زمان برای فرزندان بیکارهٔ طبقات تحصیلکردهٔ روسی مأمن و پناهی بود - زیرا در دبیرستان حتی آن حداقلِ نمرات لازم برای به‌دست آوردن این شغل سهل و ساده را کسب نکرده بود. او گهگاه به‌وساطت مایکوف و دیگر دوستان داستایفسکی، شغلی، معمولاً در بانکها، می‌گرفت؛ اما در هیچ‌یک از این شغلها دوام نمی‌آورد. اگر یکی از نامه‌های داستایفسکی را که در دوره‌ای نوشته شده که جانِش از دست این پسر به‌لب آمده بود، ملاک قرار دهیم، او حتی جدول ضرب را تا بیست‌سالگی فرا نگرفته بود، و بنابراین نمی‌توان فرض کرد که می‌توانسته است استعداد و ذوقی در امور مالی داشته باشد. اما اصلاً این نکته اهمیتِ هم نداشت، چون معمولاً نافرمانی یا گستاخی او، پیش از آنکه بی‌عرضگی‌اش در کار آشکار شود، سبب استعفا یا اخراج او می‌شد. القصّه، او با درِ یوزگی از پدرخوانده‌اش، یا گهگاه از دیگر بستگانش، روزگار می‌گذراند. او صاحب فرزندی هم شد، بعد فرزند دَوّم آمد، و وقتی که فرزند سوّم زاده شد وضع دیگر پاک خراب بود و ناچار آن‌را به‌پرورشگاه سپردند. با این همه، هنوز هم حسّ غالبی که داستایفسکی نسبت به‌او داشت ترخّم بود؛ او قادر به‌داوری کردن یا محکوم کردن او نبود؛ و زمانی که پاول گله کرد که آنّا گریگوریونا نامه‌ای توهین‌آمیز به‌او نوشته است، داستایفسکی با شتاب پاسخ داد که از این نامه خبر نداشته است و حساب احساسات او را با احساسات همسرش باید سوا کرد. آنچه میان زن و شوهر در مورد پاول ایسایف می‌گذشت سربسته است و مدرکی برای داوری در دست نیست، و فقط باید به‌حدس و گمان متوسل شد. در این باب آنّا ملایمت و مدارایی نداشت، اما نمی‌توان او را به‌دلیل تلاشش برای ممانعت از

گشاده‌دستیهای بی حساب و کتاب شوهرش زیاد سرزنش کرد. نامه‌های داستایفسکی به پاول با گذشت زمان کمتر و کوتاه‌تر می‌شد؛ در یکی از این نامه‌ها می‌نویسد که دیگر هرگز از هیچ‌یک از دوستانش نخواهد خواست که کاری برای او دست و پا کنند؛ در نامه دیگری با بیحوصلگی از او می‌خواهد که حساب و کتاب پولهایی را که به او می‌سپرنند درست نگه دارد. بهبود وضع مادی داستایفسکی نشانه‌ای است از سفت و سخت‌تر شدن کنترل همسر او بر امور مالی، و در این ایام حاکمیت بلامنازع آنا، پاول ایسایف اندک‌اندک از دایره دلمشغولیهای داستایفسکی، که دائماً تنگتر می‌شد، بیرون می‌رود.

از افراد نسل پیشین خانواده داستایفسکی اطلاعات دقیق و روشنی نداریم. از آندری، برادر کوچکتر از فیودور، سخن زیادی به میان نمی‌آید، و همین قدر گفته می‌شود که مهندسی نسبتاً موفق بوده است. کوچکترین برادر، نیکلای، آشکارا انگل صفت بوده است و با اعانه ۵۰۰ روبلی داستایفسکی در هر ماه گذران می‌کرده است و گهگاه زمانی که دست داستایفسکی بازتر بوده و آنا هم حضور نداشته تا دخالتی بکند، مبالغی اضافی هم دریافت می‌داشته است. واروارا و ورا در مسکو زندگی می‌کردند. خواهر کوچکتر، الکساندرا، در پترزبورگ گهگاه او را می‌دیده است؛ اما شوهر او در خیابان با داستایفسکی حتی سلام و علیک نمی‌کرده است، و الکساندرا هم تقریباً هرگز نامی از آنا نمی‌برده است. کاملاً مشخص است که از اکثر این روابط چیزی جز پیوندهای قراردادی برجای نمانده بود؛ و خانواده می‌توانست به تدریج، در آرامش و بی‌آنکه درگیری و ناراحتی پیش بیاید، از هم بپاشد و هر کسی به راه خودش برود. اما واقعه‌ای سبب شد که دو عامل نیرومند سد راه بی‌اعتنایی متقابل افراد خانواده شود — هدفی مشترک و استخوانی لای زخم.

چیزی که کل طایفه داستایفسکی را به مدت ده سال در تب و تاب نگاه داشت و تا پس از مرگ داستایفسکی هم حل و فصل نشد، ملک خاله کومانین بود. این بانوی سالخورده در این زندگینامه قبلاً چند بار حضوری کمرنگ اما قاطع و سرنوشت‌ساز داشته است. ثروت شوهر او، او را در خانواده داستایفسکی فردی شاخص کرده بود. وقتی که پدر داستایفسکی مُرد، بچه‌های کوچکتر را به خانواده کومانین سپردند. یکی از نخستین نامه‌های برجای‌مانده از فیودور، که خطاب به شوهر خاله و خاله

کومانین نوشته شده است، با لحن مؤدبانه افراطی‌اش، گواهی است بر اینکه تا چه حد این خانواده در چشم آنان محترم بوده است. وقایع بعدی نشان داد که این احترام بیجا نبوده است. شوهرخاله کومانین در ۱۸۶۳ درگذشت و ۳۰۰۰ روبل برای فیودور به جای گذاشت که در یکی از بحرانی‌ترین لحظات زندگی او به‌دانش رسید. سال بعد از آن نیز، میخائیل و فیودور به‌نوبت ۱۰,۰۰۰ روبل از خاله کومانین برای بقای اپوخوا که در وضع بدی قرار داشت، کمک گرفتند.

پی بردن به این مطلب که مرگ بیوه‌ای ثروتمند و بی‌فرزند، واقعه‌ای است که نزدیکترین اقوام چشم به‌راهش هستند، نیازی به شناخت عمیق از سرشت بشری نداشت؛ و داستایفسکی، در ۱۸۶۶، هنگامی که مشغول نوشتن قمارباز بود، کاریکاتوری از خاله کومانین در رمانش ساخت که به‌راحتی قابل شناسایی است. «مادر بزرگ» پیر و عجیب و غریب بر تخت روان خویش وارد رولت‌برگ می‌شود، جایی که وارثان حریص منتظر دریافت تلگرامی از مسکو هستند که حاوی خبر مرگ او باشد. «مادر بزرگ» در برابر چشمان این وارثان بر سر میز رولت می‌رود و میراثی را که آنها در انتظارش هستند در قمار می‌بازد. در این زمان خاله کومانین دیگر آن قدر پیر شده بود که هیچ خطر آن در بین نبود که بتواند کاریکاتور خودش را در این رمان بازشناسد. اما ماجرا دنباله‌ای پیدا کرد که شباهت زیادی به پیشگویی شوم داستایفسکی داشت. در ماه اوت ۱۸۶۹ در درسدن، داستایفسکی نامه‌ای از آپولون مایکوف دریافت کرد که خبر می‌داد بانوی پیر مرده است و ۴۰,۰۰۰ روبل از ثروتش را وقف یک صومعه کرده است. داستایفسکی به توصیه مایکوف نامه‌های پرحرارتی به بستگان و حقوقدانان نوشت و جو یا شد که آیا نمی‌توان وصیتنامه را با استناد به اینکه صاحب وصیتنامه از چهار سال پیش «عقل درست و حسابی نداشته است» مورد اعتراض قرار داد. نمی‌دانیم مایکوف خبر مرگ خاله کومانین را از کجا یا چه کسی شنیده بود، اما معلوم شد که خبر از بیخ و بن مجعول بوده است. خاله کومانین با هر وضعی که از نظر عقلی داشت تا بهار ۱۸۷۱ زنده بود و چند ماهی قبل از بازگشت داستایفسکی به روسیه درگذشت.

دارایی اصلی بر جای مانده از او ملکی بود در ریازان. وصیتنامه چنان پیچیده و مغشوش بود که وکلا سه چهار سال سر و کله زدند تا توانستند به این نتیجه برسند که

ملک باید میان خانواده داستایفسکی و دو خانواده دیگر از بستگان کومانیها به سه قسمت مساوی تقسیم شود. در ۱۸۷۳، سالی که داستایفسکی سردبیری گراژداین را به عهده داشت، وقتش بیشتر صرف سر و کله زدن با وکلا بر سر این مسئله می شد. وقتی که اختلافات حقوقی حل و فصل شد، ملک را به حراج گذاشتند. اما خریداری پا پیش نگذاشت، و در نتیجه، طبق روال معمول، حل و فصل نهایی موکول به گرد آمدن همه وارثان و تقسیم ملک شد. تا ۱۸۷۹ امکانی برای گرد آوردن همزمان همه طرفهای ذینفع در آن ملک دور افتاده، که با ایستگاه راه آهن پنجاه مایل فاصله داشت، فراهم نیامد. زمانی که چنین فرصتی پیش آمد، داستایفسکی در اِمس مشغول معالجاتش بود. اما آنا که مدتها بود وکالت بلاعزل داشت، غیبت داستایفسکی را مانعی به حساب نیاورد، و با این فکر که مبادا فیودور به شنیدن این خبر ضرورتی احساس کند که معالجاتش را ناتمام بگذارد یا با توصیه های غیر ضروری او را به دردر بیندازد، تا زمانی که عازم ریازان شد، خبری از این ماجرای تقسیم قریب الوقوع ملک به او نداد. او طبیعتاً معتقد بود که در مقام مذاکره و چک و چانه زدن توانایی بیشتری از شوهرش دارد، و در پاسخ سرزنشهای داستایفسکی، نوشت که توانسته است «۲۰۰ دسیاتین از اراضی جنگلی و ۱۰۰ دسیاتین از اراضی مرزروی» را با چک و چانه زدنهای ماهرانه به دست آورد. اما متأسفانه با این کار هم قضیه خاتمه پیدا نکرد. دارایی برجای مانده ملک و مستغلات بود و طبق قانون فقط به وارثان ذکور می رسید، یعنی برادران داستایفسکی و پسران برادر در گذشته، میخائیل. آنچه این وضع را ناعادلانه تر می نمایاند این بود که فیودور و میخائیل قبلاً هر یک ۱۰,۰۰۰ روبل از خاله کومانیین گرفته بودند. و برخلاف قول و قرار اصلی، ظاهراً این مبالغ در وصیتنامه جزو برداشتهای قبلی آنها از سهم الارثشان منظور نشده بود. از نظر حقوقی وضع روشن بود، اما خواهرها گله و شکایت اخلاقی داشتند و به اصرار خواستار رعایت انصاف و دریافت حق و حقوقی از این بابت بودند. قدیمها، چنانکه خواهران خوب می دانستند، فیودور نمی توانست در برابر ادعاهای اخلاقی حتی ضعیفتر از ادعاهای اخلاقی آنان بی اعتنائی پیشه کند. اما اکنون آنای سرسخت در کنار او بود تا حق و حقوقش و نیازهای بچه های خودش را به او یادآوری کند. در برابر آنا، فیودور نمی توانست کاری بکند؛ اما سرزنشها و

درخواستهای خواهرها، به نوشته دختر داستایفسکی، همچنان تا هفته‌های پایانی زندگی داستایفسکی ادامه یافت.

ما از روایتان پیش افتادیم تا قال این واپسین گرفتاری مالی داستایفسکی را بکنیم. حال بازمی‌گردیم به زمستان ۱۸۷۴-۱۸۷۵، یعنی دوره‌ای که داستایفسکی در آرامش و سکوت در استازایاروسا دست به کار نوشتن جوان خام شد. نزاع و مشاجره بر سر میراث خاله کومانین در چندین قطعه از این رمان انعکاس یافته است. مشکل و درگیری میان گروه‌های مختلف ورژات آشکارا الهامبخش آن دعوی حقوقی بر سر ملک میان پدر قهرمان رمان، ورسیلوف، و دو شاهزاده سوکولسکی شد. در این ماجرا نیز تضادی میان حقوق قانونی و حقوق اخلاقی هست. قانون به نفع ورسیلوف حکم می‌کند، اما نامه‌ای خصوصی از صاحب وصیتنامه، گواه آشکاری است بر نیت او به تخصیص سهمی از میراث به دو شاهزاده. آدم و سوسه می‌شود این گمان را مطرح کند که آیا این موقعیت بازتاب آگاهانه یا ناخودآگاه عقیده پنهان خود داستایفسکی در مورد سزاواری ادعای اخلاقی خواهرها و حقوق قانونی خود او و برادرهایش در مورد میراث کومانین نبوده است؟ انعکاس مسئله میراث خاله کومانین در رمان به همین یک مورد ختم نمی‌شود. یکی از محورهای چرخش طرح و پیرنگ آشفته رمان جوان خام، نامه‌ای است که زن قهرمان رمان به یک وکیل می‌نویسد و در آن این امکان را مطرح می‌کند که آیا می‌توان شخصی را، با این بهانه که پدرش دیگر سلامت عقلی ندارد، متوکی امور او کرد. نامه به دست افراد ناشناسی می‌افتد، و نویسنده نامه به وحشت می‌افتد که مبدا مطالب نامه به اطلاع پدرش برسد و در نتیجه او از مهر و محبت وی محروم شود و نامش نیز از وصیتنامه حذف شود. تردیدی نیست که داستایفسکی به هنگام خلق این اپیزود، نامه‌هایی را که خودش در ۱۸۶۹ به مایکوف نوشته و در آنها پیشنهاد کرده بود به وصیتنامه خاله کومانین اعتراض شود، و نیز اضطرابهای بعدی‌اش را از اینکه مبدا طرف ذینفع مقابل از آنها برای از بین بردن حیثیت او نزد بانوی سالخورده استفاده کند، در ذهن داشته است. بدیهی است مشکلات و گرفتاریهای مربوط به میراث خاله کومانین نقشی به مراتب بیش از آنچه از نامه‌های برجای مانده و اشارات پراکنده او برمی‌آید، در زندگی و افکار او در این سالهای واپسین زندگی داشته است.

نگارش رمان جوان خام با نظمی که در زندگی ادبی داستایفسکی سابقه نداشت، پیش رفت؛ و انتشار بخش به بخش آن در اوچستفنیه زاپیسکی در طول سال ۱۸۷۵ ادامه یافت. در ماه ژوئن داستایفسکی بار دیگر برای معالجه به امس رفت؛ در ماه اوت آنها فرزند دیگری به دنیا آورد؛ و در ماه سپتامبر، آسوده خاطر از نظر مالی به دلیل پولهایی که بابت چاپ رمان جدید گرفته بودند، به پترزبورگ بازگشتند. جوان خام، بنا به اعتقاد همگانی، مقامی پایین تر از چهار رمان بزرگ دیگر دوران پختگی داستایفسکی دارد، اما به هر حال مطالب بسیاری در آن هست که به بررسی دقیق ترش می ارزد.

داستایفسکی روانشناس — جوان خام

جوان خام یگانه اثر در میان رمانهای اصلی داستایفسکی است که در مجله‌ای به چاپ رسید که دیدگاههای سیاسی‌اش درست نقطه مقابل دیدگاههای خود او بود. در روسیه، ادبیات و سیاست هرگز از هم خیلی جدا نیستند. واپسین رمانی که داستایفسکی نوشته بود آشکارا و بی‌پرده سیاسی بود؛ و چندین نامه‌ای که در اواخر ۱۸۷۴ نوشته است گواه بر این است که نگران بود مبادا نکراسوف به دلایل سیاسی از پذیرش بخش یا بخشهایی از رمان او سر باز زند. این نکته‌ای بسیار مهم است؛ زیرا همین نگرانیها دست او را هم در انتخاب موضوع و هم در پروراندن آن می‌یست. دلمشغولی داستایفسکی در بیشتر کتابهای مهمش در وهله نخست مسائل زندگی و فلسفه است: در جنایت و مکافات ذهنش بیشتر درگیر معنای اخلاقیات است؛ در ایله بیشتر درگیر آرمان اخلاقی است؛ در جن‌زدگان بیشتر درگیر رابطه اخلاق و سیاست و مذهب است؛ و در برادران کارامازوف بیشتر درگیر اصل و اساس مذهب است. با شناختی که از دیدگاههای او داریم، داستایفسکی نمی‌توانست در صفحات مجله‌ای رادیکال، در باب هیچ‌یک از این موضوعات نظر و عقیده‌اش را آزادانه ابراز کند. جوان خام به هیچ‌یک از این موضوعات نمی‌پردازد، یا پرداختنش به آنها سطحی و گذرا و برحسب تصادف است. این رمان در اساس فقط به واکنشهای روانی انسانها در برابر یکدیگر می‌پردازد.

حال اگر، بنا به دلایل معقولی که داریم، بپذیریم که داستایفسکی فیلسوفی

میانمایه و روانشناسی بسیار والا مقام است، باید نتیجه بگیریم که از مطالعه و بررسی جوان خام بهره‌ای بیشتر، و نه کمتر، از دیگر رمانهای بزرگ داستایفسکی برخورداریم گرفت، و منتقدان بر خطا هستند که یکصدا آن را به پایین‌ترین مقام تنزل داده‌اند. با این حال، هرچند جوان خام در حوزه‌ای جریان دارد که نویسنده‌اش استاد چیره‌دستی در آن حوزه است، باید این رمان را ناموفق خواند. مصلحت‌اندیشیهایی که نمی‌گذاشت قلم او از محدوده مضمونهای خنثی تجاوز کند به گونه‌ای ویرانگر جلوی جولان آزادانه نبوغ او را می‌گرفت. در جوان خام مسئله‌ای حیاتی مطرح نمی‌شود؛ یا در مواردی که مسئله‌ای طرح می‌شود، بی‌آنکه عمق آن کاویده شود به حال خود رها می‌شود. شخصیت‌های رمان، به اصطلاح، در خلأ حرکت می‌کنند؛ هدف‌های آنها خرد و حقیر و نامعلوم است، هیچ اندیشه مسلطی بدانها جان نمی‌بخشد؛ و نقش‌آفرینان اصلی انگار گرفتار دور باطل خودکامی بی‌هدف شده‌اند. قهرمان رمان در جایی می‌گوید: «انگار همه‌اش خواب و خیال و هذیان است»؛ و در جایی دیگر وضع ذهنی و روحی‌اش را چنین توصیف می‌کند: «آشوب و درهم‌ریختگی احساسات و عواطف که به هیچ‌روی نمی‌توان از آن سر در آورد.» خواننده می‌تواند این دو تعریف کاملاً بجا و مناسب را به کل کتاب تعمیم دهد؛ یا شاید هم این داور کلی و خصمانه تورگنیف را، که در یکی از نامه‌های خصوصی‌اش آمده است، ترجیح دهد:

نگاهی به درون این آشوب و درهم‌ریختگی انداختم. خدایا! چه چرندیات ترشیده‌ای - بوی گند اتاق بیمار، مہملات بی‌هوده، حقاری روانشناختی.

دلایل عدم توفیق هنری جوان خام را به راحتی می‌توان جست و توضیح داد. نبوغی به سرشاری و پراکندگی نبوغ داستایفسکی را باید اندیشه‌ای جذاب و قوی نظم و انتظام دهد تا خلاقیت هنری او شکل و قالبی پیدا کند. در جنایت و مکافات و ایله (البته در ایله با گریزها و انحرافات گهگاهی) وحدت بنیادین اندیشه کاملاً به چشم می‌خورد. در قمارباز حدت و شدت ضرورت مادی (داستایفسکی قمارباز را طی یک ماه نوشت تا از شر استلوفسکی خلاص شود) این نظم و نظام را فراهم آورد، و این داستان، هرچند اندیشه‌ای اساسی در آن نیست، از نظر فن و اسلوب

فوق‌العاده است. در همیشه‌شوهر، که آن نیز با سرعتی غیرمعمول نوشته شد، اندیشه محوری، که البته اندیشه‌ای کوچک است، برای وحدت بخشیدن به‌رمانی کوتاه کافی است. جن‌زدگان از دوگانگی لطمه دیده است؛ این رمان به‌جای یک محور حول دو محور می‌چرخد؛ اما به‌هر صورت نیروی ثقل و جاذبه خودش را دارد. در جوان خام از این نیروهای غالب هیچ اثری نیست، و در نتیجه این رمان از هر نوشته دیگر داستایفسکی بی‌شکل‌تر است.

جوان خام در شکل فعلی‌اش دست‌کم سه منبع و منشأ دارد. داستایفسکی در یادداشت‌های روزانه نویسنده در ۱۸۷۶ می‌نویسد:

وقتی که نکراسوف هجده ماه پیش از من خواست که رمانی برای او ته‌چستینه زایسکی بنویسم، من در آستانه شروع رمان پدران و پسرانم بودم؛ اما شکر خدا که دست به کارش نشدم. هنوز آماده نوشتنش نبودم. بنابراین نقداً جوان‌خام را برای آزمون نخستین اندیشه‌ام نوشتم... روحی هنوز معصوم را در نظر گرفتم، که البته چیزهایی تهدید و لکه‌دارش می‌کرد - چیزهایی چون امکان هولناک فساد اخلاقی، نفرتی پیشین از حقارت خود و زنازادگی‌اش، و آن «وسعتی» که روحی هنوز نیالوده و پاک برای راه دادن اندیشه‌های شروانه به‌خود دارد، و از هم‌اکنون نیز آنها را در دل می‌پرورد و در رؤیاهای خودش با آنها بازی می‌کند - رؤیاهایی که هنوز آرام و ناچیز هستند اما رو به‌سوی توفانی شدن دارند. حال در همه این موارد چه پیش بیاید منحصرأ موکول به قدرت خود این روح، خردش، و البته، مشیت الاهی است. مطرودان جامعه ما چنینند، اعضای «تصادفی» خانواده‌های تصادفی».

مضمون و درونمایه جوان‌خام زمانی که نخست در ذهن داستایفسکی شکل گرفت چنین بود - پسری نامشروع که روابطش با جامعه و با پدرش بیان می‌شود؛ و این مضمون یگانه مبنای طرح ادعای ضعیفی در مورد وحدت رمان کامل شده است. اما سایر اجزا و عناصر فقط صرف تکمیل این ملغمه شدند. داستایفسکی، چنانکه دیدیم، پیشتر، به‌هنگام نوشتن جن‌زدگان ناخنکی به‌یادداشت‌های مربوط به زندگی گناهکار بزرگ زده بود، و حال برای نوشتن جوان خام باز هم بیشتر سراغ این ذخیره رفت. این «اندیشه» قهرمان رمان که با سختی دادن به‌خود و گرد آوردن

بی وقفه پول «تبدیل به سرمایه‌داری بزرگ» شود مستقیماً از همان یادداشتهای برگرفته شده است. در زندگی گناهکار بزرگ این مطلب احتمالاً می‌توانست اهمیت و ربطی به کل ماجرا پیدا کند؛ در جوان خام، این مطلب به ضرب و زور در چند فصل اول در مرکز توجه قرار داده می‌شود، و بعد بی‌هیچ دلیلی به فراموشی سپرده می‌شود. شخصیت لامبر هم از یادداشتهای زندگی گناهکار بزرگ برگرفته شده است. در آن یادداشتهای، لامبر مردی فرانسوی است که الگوی «بی‌پرنسپیی ملی» است. در جوان خام او نقشی ضروری، هرچند ملودراماتیک، در طرح و پیرنگ داستان دارد. اینجا او حق‌السکوت‌گیری ناشی است، که البته اهمیت اخلاقی خاصی در رمان ندارد. این عناصر نامربوط و بیرونی کمکی به ایجاد وحدت در رمان نمی‌کنند. گناهکار بزرگ و فرزند نامشروع در هم ادغام شده‌اند، اما در این آمیزه چیزی همچنان معیوب و تصنعی است.

سومین عنصر در جوان خام شخصیت پدر، ورسیلوف، است که پس از قهرمان رمان مهمترین شخصیت است. او نیز، متأسفانه، باز شخصیتی ترکیبی است که از به هم آمیختن خرده‌ریزه‌های اندیشه‌هایی که بیش از سی سال در ذهن داستایفسکی در غلیان بودند ساخته شده است، و این هم یکی دیگر از عوامل عدم توفیق رمان است. در شخصیت ورسیلوف بی‌هیچ تردید می‌توان رگه‌هایی از همزاد، پرنس والکوفسکی آزدگان، ولچانینوف همیشه‌شوهر، و نیز برخی اندیشه‌های یادداشتهای مربوط به زندگی گناهکار بزرگ، و از آن طریق، استاوروگین جن‌زدگان را تشخیص داد. و تازه این شخصیت ملغمه‌ای التقاطی ناهمگن بلندگویی هم هست که نظریه‌های سیاسی داستایفسکی دربارهٔ روسیه و اروپا از زبان او بیان می‌شود - اندیشه‌هایی که در حین نگارش رمان در پس‌زمینه ذهن داستایفسکی رشد می‌کردند و بعداً به تفصیل در یادداشتهای روزانه نویسنده طی دو سال بعد بیان شدند.

نتیجه این درهم آمیختن عناصر نامتجانس آشفته‌گی و گسیختگی رمان است که هرچه رمان بیشتر می‌رود بیشتر هم می‌شود. خطوط کلی شخصیت دو نقش‌آفرین عمده هرچه محوتر و مبهم‌تر می‌شود، و انگیزه‌ها و احساساتشان هرچه بیشتر پیچیده و غیرقابل درک می‌شود. صحنه‌های قدرتمند و دردناکی میان آن دو، خصوصاً در کتاب اول هست، اما روابط متقابل دو شخصیتی که شناخته‌شده

نیستند، یا دست کم به قدر کافی شناخته شده نیستند، نمی‌تواند چندان برای خواننده جذاب باشد. البته این کاملاً ممکن و موجه است که پدر و پسر همدیگر را درک نکنند، اما از جنبه هنری بسی زیانمند و مصیبت‌بار است که خواننده نیز راهی به احوال درونی آنها نداشته باشد و درکشان نکند. و همه اینها در طرح و پیرنگی جمع و جور می‌شوند و به هم گره می‌خورند که از نظر ناپختگی و آشفتگی همتای طرح و پیرنگهای رمانهای آخری دو استاد دیگر داستان‌نویسی، یعنی بالزاک و دیکنز است، که آنها هم نظم ذهنی نداشتند. محرک اصلی ماجرا همان نامه‌ای است که در فصل پیشین صحبتش را کردیم؛ این نامه نخست به پسر، و سپس به پدر، این امکان را می‌دهد که زنی را که هر دو عاشقش هستند با آن تهدید کنند و مرعوب سازند. (البته این عشق پدر و پسر به آن زن چنان گنگ و نامشخص است که هیچ نمی‌توان آن‌را پیش‌آگهی واقعی موتیف رقابت پدر و پسر در برادران کارامازوف دانست). و برای آنکه این تمهید ملودراماتیک فرسوده، که دیگر جذابیتش را از دست داده است به نظر سست و ضعیف نیاید، نامه پنهان دیگری هم مطرح می‌شود که به پسر فرصتی گذرا می‌دهد تا با آن پدرش را تهدید کند و از او حق‌السکوت بگیرد. نامه دوم خیلی زود به کلی از جریان داستان کنار گذاشته می‌شود و به فراموشی سپرده می‌شود؛ اما اکنون دیگر ذهن پریشان شده و خواننده وقتی که واپس می‌نگرد با حیرت و سرگشتگی از خود می‌پرسد که بالاخره دو نامه پنهان وجود داشته است یا یکی. هیچ‌یک از رمانهای داستایفسکی فهرستی چنین طولانی از نقش‌آفرینان ندارد، و در عین حال شخصیهایی که تأثیری مشخص بر ذهن خواننده می‌گذارند در این رمان از همه رمانهای دیگر داستایفسکی کمتر است. هیچ رمانی از هیچ نویسنده‌ای نمی‌توان یافت که حتی پس از چهارپنج بار خواندن، به دست دادن شرحی خلاصه و منسجم از آن تا این حد نامقدور باشد.

بنابراین، آنچه در این رمان جالب است طرح و پیرنگ آن نیست، بلکه بررسی روانشناختی شخصیتهاست. زمانی که نخستین بار آثار رمان‌نویسهای روسی در نیمه دوم قرن نوزدهم به زبانهای دیگر ترجمه شد، منتقد فرانسوی، لومتر، با یک جمله مختصر بر همه آنها خط بطلان کشید: «مبالغه کالموکی»^۱ در اندیشه‌های

۱. Kalmuk، قومی مغولی با مذهب بودایی که در غرب روسیه زندگی می‌کنند.

رمانتیک فرانسوی. در این حکم عنصر کوچکی از واقعیت هست؛ آن روانشناسی که داستایفسکی عرضه می‌کند، و اروپای غربی آن را دوباره از او وام گرفته است. میراث مستقیم روانشناسی رمانتیکهای فرانسوی است. قهرمان جوان خام واجد همه آن تغییرپذیری دائمی و خودکامی فلج‌کننده کسانی چون روسو و بنزامن کونستان است. اما او به یک نسل بعد از این پیشگامان تعلق دارد. او بسیار پیچیده‌تر است و مشکلات روانشناختی را به حد فرمول مهارپذیر «همزاد» که داستایفسکی در داستان پیش‌سیریبایی‌اش به‌همین نام مورد استفاده قرار داده بود، تقلیل داده است. آن تمهیدات جادویی که در آن سالهای نخستین نویسنده‌گی، آن‌همه داستایفسکی را مسحور کرده بود، اکنون دیگر مدتها بود که به‌فراموشی سپرده شده بود، اما اندیشه دوگانگی سرشت بشری در ذهن او بیش از پیش ریشه دوانده بود. بسیاری از رمانتیکهای اصیل بر این باور بودند که با اصل قرار دادن تقسیم سرشتشان به دو عنصر متفاوت ولی همیشه متضاد می‌توانند سرشتشان را تقویت کنند. این نوعی طغیان طبیعی در برابر خردگرایی بود. رمانتیکها با پیچیده‌تر کردن سرشت انسان می‌خواستند کاری کنند که سرشت انسانی بار دیگر به‌نظر جالب‌تر و روحانی‌تر بیاید. این اندیشه در آن شکلی که سرانجام به داستایفسکی رسید، رگه‌های بارزی از اندیشه هگل داشت، که نفوذ و تأثیر آن تقریباً در همه حوزه‌های تفکر در طی سالهای میانی قرن نوزدهم هرگز به‌درستی و عمیقاً مورد ارزیابی قرار نگرفته است. اصل موضوعه هگلی تز و آنتی‌تز و حل نهایی آن در سنتزی بالاتر در حوزه روانشناسی هم به‌کار گرفته شد. در نظر داستایفسکی و دیگران، وجود عنصر «نازل‌تر» و عنصر «والا‌تر» برای آنکه سنتزی به‌وجود آید ضروری بود. در نظر آنان این سنتز یگانه راه وصول بشر به وحدت حقیقی و شراکت در کمال الهی بود.

نکته‌ای که داستایفسکی می‌توانست مدعی ابتکار آن باشد، و در واقع با طرح آن پیشگام نظریه‌های روانشناختی متأخر شد، تطبیق دادن این عنصر «نازل‌تر» (که او آن را «همزاد» می‌نامید) با ضمیر ناخودآگاه یا ضمیر نیمه‌هشیار بود. او نخست به کاوش در اعماق جهنمی ضمیر نیمه‌هشیار، که در بطن روح هر انسانی در غلیان است و از زمان او به‌بعد روانکاوان با دقت و ابتکار پهنه‌هایش را درنور دیده‌اند، پرداخت. این «همزاد» یا عنصر شناسایی‌نشده سرشت استاوروگین است که سبب

می‌شود او دماغ گاکانوف بی‌آزار را بکشد، گوش فرماندار را گاز بگیرد، با خواهر ابله لبیادکین ازدواج کند، و (در فصلی که کاتکوف حاضر به چاپش نشد) به دخترک کوچک تجاوز کند. (البته خود استاوروگین هم بر این جنبه سرشتش آگاه نیست). خود استاوروگین در مورد کشیدن دماغ گاکانوف می‌گوید: «راستش نمی‌دانم چطور هوشش به دلم افتاد که این کار را بکنم... حماقت و نه چیزی دیگر». او واقعاً و صمیمانه نمی‌تواند توضیحی برای این اعمالش پیدا کند. قهرمان جوان خام این حالت ذهنی را با ظرافت و درک بیشتری تجزیه و تحلیل می‌کند، اما نتیجه همان است:

به خاطر دارم که در برخی لحظات کاملاً بر جنون آمیز بودن تصمیمم آگاهی داشتم، اما در عین حال با آگاهی تمام هم به دنبال عملی کردن آن تصمیم بودم

اما واضحترین نمونه در همه این موارد، ورسیلوف است که، تحت تأثیر «همزاد» درونش، نامه خشم‌آلود توهین آمیزی به زنی که دوستش دارد و برایش عزیز و محترم است می‌نویسد، با لامبر پست و بی‌شرف توطئه می‌چیند تا از او اخاذی کند، و با یک تپانچه او را تهدید به مرگ می‌کند. بار دیگر در اینجا راوی بر عنصر ناخودآگاه تأکید می‌کند:

آیا در آن لحظه واقعاً قصد داشت او را بکشد؟ به عقیده من خود او هم نمی‌دانست؛ اما احتمالاً اگر ما دستش را در آن لحظه پس نزنده بودیم او را کشته بود.

در فصل پایانی جوان خام، داستایفسکی از زبان قهرمان داستان، برای نخستین و واپسین بار تحلیل نسبتاً کاملی از «همزاد» و شیوه عمل آن به دست می‌دهد:

به تدریج، به تفسیر و توضیحی رسیده‌ام: به عقیده من، در چنین لحظاتی، در روز آخر و روز پیش از آن، ورسیلوف فقط دچار این ناتوانی بود که نمی‌توانست هدف و تصمیم مشخصی داشته باشد و حتی، به گمان من، نمی‌توانست اصلاً ببیند، اما در دام گردبادی از احساسات گرفتار بود. البته، اصلاً نمی‌پذیرم که واقعاً عقلش را از دست داده بود — و اینکه حالا هم حتی ذره‌ای عقلش را از دست نداده است این نظر مرا تأیید می‌کند. اما «همزادش» حتماً عقلش را از دست داده بود. حال باید دید این «همزاد» واقعاً چیست؟ «همزاد»، طبق تحقیقات پزشکی یک نفر کارشناس، که من بعداً اثرش را به همین منظور

خواندم، چیزی نیست مگر مرحله نخست در پریشانی حاد ذهنی که ممکن است عواقب وخیمی به بار آورد. در واقع، ورسیلوف خودش هم شخصاً در خانه مامان برای ما با کمال صراحت «دوشاخه شدن» احساسات و عزم و اراده اش را در آن لحظه بخصوص توضیح داد.

جنبه پزشکی این پدیده چندان برای داستایفسکی جالب نیست و فقط به صورتی گذرا توجه او را جلب می کند. قصد او این نبود که چنین نتیجه بگیرد که «همزاد» مسئله ای آسیب شناختی است، مگر اینکه بپذیریم که عنصری آسیب شناختی کلاً در سرشت انسانی وجود دارد. «همزاد» عنصری اساسی در همه شخصیت هایی است که کاملاً رشد یافته اند. در واقع، «همزاد» جزئی از خود زندگی است. ورسیلوف در جایی از رمان می گوید:

من به اندازه سگ خانگی سرشار از زندگی هستم. می توانم با آسایش تمام همزمان دو احساس متضاد را در وجودم حس کنم - البته کاملاً مستقل از خواست و اراده خودم.

و زمانی که، پس از صحنه های توفانی رمان، سرانجام «همزاد» از زندگی ورسیلوف محو می شود و او با صلح و آرامش نزد مادر قهرمان کتاب، که در تمام این سالها متناوباً با او زیسته است، بازمی گردد، دیگر «فقط نیمی از آن ورسیلوف پیشین» است - مردی خسته و فرسوده. اگر آنتی تزاها را حذف کنیم، هرگز به آن سنتز کامل نمی رسیم. اگر احساس گناهی در کار نباشد، رستگاری هم روی نخواهد داد.

این اندیشه از این هم فراتر برده می شود. این فقط فرد بشری نیست که در درونش «همزادی» دارد؛ هر احساس بشری هم نقطه ضدش را در خود می پرورد. هر عشقی با نفرت همراه است، هر رنجی با لذت، و هر خفتی با غرور. این دوگانگی احساسات و عواطف ظاهراً نخستین بار در یادداشتهای زیرزمینی مطرح می شود، یعنی در کتابی که در سال بعد از بحران رابطه عاشقانه داستایفسکی با سوسلووا نوشته شد. این دوگانگی همچنین در قمارباز، که بازتاب این رابطه است، به نحو بارزی به چشم می خورد. در یکی از فصلهای پیشین گفتیم که احتمالاً این ادراک

مهمترین و مستقیم‌ترین تأثیری بوده است که سوسلووا در جریان رشد و تکوین هنری داستایفسکی برجای گذاشته است. همین دوگانگی را باز در نظر راسکولنیکوف نسبت به بازپرس زوسیموف می‌توان دید که نفرتش از او در آخر کار به جاذبه‌ای قدرتمند و سرنوشت‌ساز تبدیل می‌شود. پس از آن، این دوگانگی را، در شکلی نیمه‌مسخره، در همیشه‌شوهر باز می‌یابیم - هر نفرتی با نوعی عشق همراه است؛ زیرا شوهر هم از رقیبش نفرت دارد و هم در عین حال دوستش می‌دارد، و بچه‌ای را هم که «بچه خود او نیست» هم دوست دارد و هم از او متنفر است. در جن‌زدگان تضاد درونی غرور و تحقیر خویشتن سنگ بنای اصلی شخصیت اسرارآمیز استاوروگین است. احساس ترکیبی و ملغمه‌ای عشق-نفرت در جوان خام نیز مبنای احساسات پسر نسبت به زن قهرمان رمان است؛ و این دوگانگی زیباتر و جذاب‌تر و قانع‌کننده‌تر از همه اینها در روابط کاترینا و دیمیتری کارامازوف در برادران کارامازوف نشان داده شده است.

ایسن تجلیات دوگانگی، چنانکه می‌توان انتظار داشت، در رویارویی داستایفسکی با مسئله عشق جنسی شاخص‌تر و نمایان‌تر است. شاید از جوهی درست باشد که بگوییم رابطه جنسی نقش بسیار مهمی در نظریه‌های روانشناختی داستایفسکی دارد. اما این سخن را نباید بدین معنا گرفت که داستایفسکی تعمداً و آگاهانه، نظیر بسیاری از نظریه‌پردازان جدید، در پی تفسیر پدیده‌های روحی بر مبنای رابطه جنسی است؛ شاید اصلاً به عکس، برای او رابطه جنسی یکی از تجلیات ناشناخته عادی روح و روان انسان است. احساس دوگانه عشق-نفرت در رابطه جنسی تفاوتی اساسی با احساس مشابه در سایر زمینه‌ها ندارد. اما در تحلیل شور و شهوت جنسی در رمانهای داستایفسکی نظریه دوگانگی پالودگی و ظرافت هرچه بیشتری پیدا می‌کند. عشق جنسی در شکل فعالش میل به تحمیل را به وجود می‌آورد، و در شکل انفعالی‌اش میل به تحمل، میل به درد و رنج را؛ میل به تحمیل در میل مذکر برای تسلط یافتن نمودار می‌شود، و میل به تحمل در میل مؤنث به تسلیم شدن، هرچند ممکن است در عمل نقش دو جنس وارونه شود، چنانکه ظاهراً در رابطه سوسلووا و داستایفسکی چنین شده بود. عشق جنسی در آثار داستایفسکی همواره بیشتر با رنج توأم است تا با شادی - واقعیتی که نشان می‌دهد ماریا

دیمتریونا و سوسلوا نقش مهمتری از همسر دوم او در شکل‌گیری اندیشه‌هایش در مورد رابطه جنسی داشتند؛ و مردی که در نامه‌هایش با شور و حرارت و صمیمیت به خوشبختی بی‌خودش ازدواج دومش اقرار می‌کند، در هیچ کجای هیچ‌یک از رمانهایش موفق به ارائه تصویری از رابطه جنسی پایدار یا قابل تحمل نمی‌شود. [در جنایت و مکافات] لحظه‌ای هست که در آن اسکولنیکوف فکر می‌کند که از سونیا نفرت دارد. در برادران کارامازوف، کاترینا می‌گوید: «اگر من عاشق دیمتری بودم، شاید نمی‌بایست اکنون دلم برایش بسوزد، بلکه می‌بایست از او متنفر باشم.» در دنیای رمانهای داستایفسکی، عشق جنسی با نفرت وجه اشتراک بیشتری دارد تا با ترحم؛ و شاید به همین دلیل که ترحم عنصر غالب در سرشت میشکین است او نمی‌تواند واقعاً عاشق شود.

داستایفسکی نه یگانه کسی است که عشق جنسی را با درد و رنج همراه می‌داند و شاید نه نخستین کس. نووالیس، شاعر رمانتیک آلمانی، قبلاً توجه خود را معطوف رابطه نزدیک میان عشق جنسی و رنج دادن، و میان این هر دو و مذهب کرده بود، و بدین ترتیب پیشاپیش بسیاری از مطالبی را که روانشناسان متأخر نوشته‌اند بیان کرده بود. کودک قرن آلفرد دوموسه مردی است که درکی از عشق جز آنکه توأم با رنج باشد ندارد - رنجی که یا بر خود او تحمیل می‌شود یا بر طرف مقابلش. در سال بعد از انتشار کامل جوان خام، داستایفسکی در یادداشت‌های روزانه نویسنده داستان کوتاهی چاپ کرد تحت عنوان نازنین، که وجوه اشتراک زیادی با فصول پایانی اعترافات کودک قرن دارد، چندانکه نمی‌توان این ظن را نبرد که او، مستقیم یا غیرمستقیم، این داستان را تحت تأثیر آن رمان نوشته است. تنوفیل گوتیه، در مقدمه‌اش بر اشعار بودلر، این مطلب را حتی صریح‌تر بیان می‌کند:

شور و شهوت یگانه و برتر عشق در یقین به آزارسانی آن است و زن و مرد از بدو تولد می‌دانند که هر شهوتی عین درد و رنج است.

و بودلر منبع اصلی الهامش را در ارزش زیباشناختی درد می‌جست. در اروپای غربی، این مکاشفات در مورد نابهنجاریهای انسان صرفاً اختلالات رمانتیک یا فوران ملال تلقی می‌شد و به هیچ‌روی تا پیش از پایان قرن نوزدهم در

ردیف کارهای جدی در زمینه روانشناسی یا حتی ادبیات قرار نمی‌گرفت. در روسیه، در آثار داستایفسکی، این‌گونه مکاشفات برای نخستین‌بار نقشی اساسی و جدی در روانشناسی عادی انسان یافتند. همچنین باید خاطر نشان کرد که توجه داستایفسکی به سائقه‌های سادیستی در سرشت بشری صرفاً به روابط جنسی محدود نمی‌شد. عشق و علاقه اسرارآمیز انسان به خشونت و بیرحمی در تمامی ابعادش برای او جاذبه‌ای روزافزون داشت. در کنار کندوکاوهای گهگاهی او در مورد رفتار مردی که به آزار زنی می‌پردازد که بلاذفاع در اختیار اوست (خصوصاً در یادداشتهای زیرزمینی و نازنین)، اپیزودهای متعددی را، حتی در آثار پیش‌سیریایی او، می‌یابیم که در آنها به مسئله بیرحمی و شقاوت والدین یا سرپرستان قانونی کودکان با آنان پرداخته می‌شود. اپیزودی با همین مضمون و در همین مایه‌ها برای جوان خام نیز نوشته شده بود که به صلاحدید خود داستایفسکی یا صلاحدید نکراسوف در نسخه چاپی انتشار نیافت (دستنویس آن هنوز هم موجود است)؛ اما سه یا چهار مورد واقعی از این دست در صفحات یادداشتهای روزانه نویسنده مورد بحث قرار می‌گیرد. مهر و محبت انحراف‌آمیز پدر و مادری که به شکل بیرحمی و شقاوت جلوه‌گر می‌شود در نظر داستایفسکی مثال اسرارآمیز و جالب دیگری از دوگانگی عواطف بشری بود.

نظریه‌های روانشناختی داستایفسکی، در صورتی که به اعتقاد ما کلیت یا دست‌کم عمومیت نداشته باشند، جاذبه‌شان را از دست می‌دهند. نقل قولهای متعددی که در این زمینه در همین فصل از نویسندگان غربی آوردیم برای رد این اندیشه که داستایفسکی فقط به تحلیل پدیده‌های بیمارگونی پرداخته است که خاص خودش یا هموطنانش بوده است کافی است؛ اما از نظر زندگینامه‌نویس داستایفسکی بیجا نخواهد بود که این سؤال مطرح شود که تا چه حد این نظریه‌ها ویژگیهای شخصیتی خود نویسنده و روح و ذهن روسی را باز می‌تابانند.

نظریه «همزاد»، تا جایی که می‌توان ریشه و منشأش را بازجست، زاده تجربه شخصی خود نویسنده نبوده است، بلکه در اصل مفهومی ادبی بوده است که از غرب سرچشمه گرفته است، و داستایفسکی از آن برای مقاصد ادبی و نیز دادن اندک نظم و نسقی به تشخیص اختلالات شخصیتی خودش بهره‌برداری کرده است.

انسجام شخصیتی فضیلت انسانی عامی نیست، و شاید اصلاً فضیلتی نباشد، اما کمتر کسی را هم می‌توان یافت که مانند داستایفسکی شخصیتی چنین نامنسجم و چنین ناهماهنگ داشته باشد. سائقه‌های متضاد متعددی روح او را دوپاره می‌کرد، و از آنجایی که قدرت آن را نداشت که این دوپارگی را به وحدت بدل کند، طبیعی و تا حدودی مایه آرامش خاطر بود که این دوپارگی را نوعی دوگانگی شخصیتی بینگارد. نخستین تظاهرات این دوگانگی شخصیتی نسبتاً خودآگاهانه مربوط به اختلالات عصبی دوره جوانی او در پترزبورگ است، یعنی آن زمان که «اعصابش خارج از مهار او» بود و می‌توانست حتی آنهایی را که بیش از همه دوست می‌داشت زیر رگبار دشنام و ناسزا بگیرد. ورسیلوف در جوان خام، درست با همان عبارت یکی از نامه‌های دوره جوانی داستایفسکی به برادرش، می‌گوید: «سینه‌ام مالا مال سخن است، اما از بیانشان عاجزم، انگار دو شقه شده‌ام.» پس از آن به دوره بازگشت او از سیبری می‌رسیم، دوره‌ای که در زندگینامه رسمی او گفته می‌شود که شخصیتش «دوپاره» شده بود، و این دوپارگی به او امکان می‌داد که با یک پاره از سرشتش به داوری احساسات و اعمال پاره دیگر بنشیند - دوره‌ای که ارتکاب گناهان جسمانی و داوری اخلاقی توند در وجود او همزمان و در هماهنگی ظاهری میسر بود. «همزاد» تبدیل به نمادی مناسب برای تقابل سائقه‌های والا تر و پست تر، و از آن مهمتر، تقابل آرمان والا و عمل پست شد، که این یک البته پدیده‌ای شایعتر و رایجتر و ساده‌تر از آن است که داستایفسکی گاه می‌نمایاند. بعدها، در سالهای واپسین عمر، که توفانهای زندگی فروکش کرده بود، «همزاد» می‌توانست زینت قصه‌های او گردد و در عین حال نکته‌ای اخلاقی را نیز بنمایاند. در نامه‌ای که داستایفسکی در سال پایانی زندگی‌اش به یکی از بانوان ستایشگرش نوشته است، [نمایاندن دوگانگی و دوپاره شدن] به صورت ندای وجدان یا وظیفه اخلاقی به چشم می‌آید:

آگاهی نیرومندی است - نیازی است به حساب پس دادن به خود؛ در سرشت این نیاز نوعی وظیفه اخلاقی در قبال خود و در قبال نوع بشر نهفته است. معنای دوگانگی همین است. اگر ذهن آدم رشد کافی پیدا نکرده باشد، کمتر تابع وجدان است و هیچ از این دوگانگی را حس نمی‌کند؛ و حتی برعکس احساس رضایت از خود به او دست می‌دهد. با همه این احوال، این دوگانگی زجر و عذاب الیمی است.

در این داستایفسکی سالهای آخر، که نظم و نظام و انسجامی یافته بود، تهرنگی از خودپسندی به چشم می خورد که در آن سالهای جوشش و هیجان، زمانی که «همزاد» پدیده‌ای فعال در زندگی او بود، اثری هم از آن وجود نداشت.

بنابراین، «همزاد»، در رابطه‌اش با سرشت خود داستایفسکی، درونمایه‌ای ادبی است که نخست به کمک فرا خوانده می شود تا بیماری تشخیص داده شود و بعد برای نمایاندن نکته‌ای اخلاقی به کار گرفته می شود. «همزاد» ریشه خاصی در تجربه روانشناختی خود داستایفسکی ندارد. وقتی که سراغ سؤال بعدی می رویم و می پرسیم که تا چه حد نظریه‌های داستایفسکی در مورد دوگانگی انسان و احساساتش عام و قابل اطلاق بر نوع بشر است، و تا چه حد خاص هموطنانش است، به نتیجه‌ای مشابه می رسیم. این سؤالی است که ما تقریباً ناگزیر از طرح آن هستیم، زیرا خود داستایفسکی مکرراً آن را پیش می کشد و رودرروی ما می نهد. داستایفسکی نیز نظیر اکثر نویسندگان روسی (زیرا روسها طبیعتاً و سنتاً به تعمق درباره خودشان می پردازند) مدام بر اختلاف سرشت روسها و اروپاییها و «گسترده‌گی» سرشت روسی که این دوگانگی غریب را در خود می پرورد، تأکید می ورزد. گولیاکین [در همزاد] زمانی که به حضور بی غیاب همزادش می اندیشد با خود می گوید: «راه زندگی بس گسترده است». سی سال پس از آن، دیمتری کارامازوف با خود می اندیشد: «سرشت انسان بس گسترده است، اگر دست من بود تنگترش می کردم.» و داستایفسکی در سخنان دادیار ناحیه که دیمتری را بازجویی می کند اذعان‌های علیه «گسترده‌گی» روح روسی می گنجاند:

ماها آدمهای غیر معقولی هستیم، ماها ملغمه غریبی از خوبی و بدی هستیم؛
ماها عاشق روشنفکری و شیلر هستیم، و در عین حال در میخانه‌ها آشوب به پا می کنیم و چنگ در ریش رفقای مستمان می زنیم... ماها سرشتی گسترده داریم،
سرشتی کارامازوفی - یعنی قادریم هر تضاد و تناقضی را در وجودمان جا دهیم و همزمان به دو نهایت مخالف بیندیشیم - نهایی در بالا، نهایت آرمانهای بلند، و نهایی در پایین، نهایت پستی و تباهی تهوع آور... ماها گسترده‌ایم،
به همان گسترده‌گی مام میهن، خود روسیه؛ ماها برای هر چیزی در وجودمان جایی پیدا می کنیم و خودمان را با هر چیزی وفق می دهیم.

سالها پیش از این، داستایفسکی ادعای نامۀ مشابهی را در مورد شخصیت روسها از زبان اسویدریگایلو ف در جنایت و مکافات بیان کرده بود. اسویدریگایلو ف برای این پدیده توضیحی دارد - فقدان هر گونه «سنت قدسی» در میان طبقات تحصیلکرده. داستایفسکی در یادداشت‌های روزانۀ نویسنده همین توضیح را شخصاً بیان می‌کند و «گسترده‌گی» روح روسی را ناشی از «دویست سال نداشتن استقلال شخصیت و دویست سال نثار فحش و ناسزا به سرشت روسی خود» می‌داند. فرد روس، که هیچ سنتی مقیدش نمی‌دارد، در «مسیر گسترده» زندگی دائماً از این سو به آن سو می‌رود؛ او قربانی لا علاج دوگانگی بنیادین سرشت و احساسات خویش است.

سوالی که در سرتاسر جوان خام ذهن داستایفسکی را اشغال کرده است این است که این «گسترده‌گی» خاص روح روس را باید از معایب روسها دانست یا در زمرۀ موهبت‌ها و مزایای آنها به حساب آورد. قهرمان رمان می‌نویسد:

همواره از این توانایی انسان - خصوصاً انسان روسی - در شگفت بوده‌ام که چگونه می‌تواند در روح خویش بلندترین آرمان را در کنار پست‌ترین پستی‌ها جای دهد و بپروراند، و هر دو را هم در کمال صداقت و صمیمیت. آیا این گسترده‌گی خاص روسهاست که آنها را به رفعت خواهد رساند، یا صرفاً نوعی بلهوسی شرورانه است؟ سؤال این است.

اینکه دوگانگی، که داستایفسکی چنان سخت مورد حمله‌اش قرار داده بود، به ناگهان برای او مظهر و منبع منحصر به فرد روسها می‌شود، از نشانه‌های گرایش بیمارگون او در سالهای پایانی عمر به اخلاقی کردن است. زیرا اگر دوگانگی از لازمه‌های انسان کامل است، پس فرد روس، به دلیل دوگانگی‌اش، مثال منحصر به فردی از انسان کامل و ادراک عام به جهانیان عرضه می‌دارد. آرمان غربی، که عمدتاً متکی و مبتنی بر سنت است، چیزی مکانیکی و مادی در خود دارد. در نظر روسها، فضیلت ربطی به سنت ندارد، بلکه دستاوردی فردی و جاودانی است؛ و در نتیجه صداقت و راستی قراردادی و متداول در نظر آنها ارزشی ندارد. لئونتیف، منتقد و فیلسوف روسی، می‌نویسد: «فرد روس می‌تواند قدیس شود، اما نمی‌تواند آدم صادق و درستی باشد.» فرد روس، که به دلیل دوگانگی سرشتش، گناه را در عمق ضمیرش حس و درک کرده است، ممکن است که از نظر دست زدن به اعمال

مکانیکی فضیلت آمیز از فرد اروپایی عقب بماند، اما فقط اوست که می‌تواند معنای راستین تقدس را بداند.

چنانکه خواهیم دید، آموزه روانشناختی مشکوک «همزاد»، داستایفسکی را به نتیجه گیریهای همان قدر مشکوک و بسیار عجیب و غریب در حوزه مذهب و ملیت رسانده بود. این نتیجه گیریها در محدوده رمان جوان خام نمی‌گنجید، یا سایه کمرنگی از آنها را در خود داشت. شاید این نتیجه گیریها هنوز در آن زمان شکل قطعی و نهایی‌شان را در ذهن داستایفسکی پیدا نکرده بودند، و به هر حال برای او دشوار هم بود که چنین چیزی را در صفحات مجله نکراسوف بیان کند. اما این سؤالهای مربوط به ملیت و مذهب در پنج سال بعدی، که سالهای آخر عمر داستایفسکی بودند، سخت او را به خود مشغول داشتند. در جن‌زدگان — و تا حدودی شاید حتی پیش از آن — داستایفسکی رابطه‌ای نزدیک میان ملیت و مذهب برقرار کرده بود؛ و، با گذشت زمان، این دو در افکار او بیشتر به هم می‌آمیختند و تفکیکشان از هم دشوار می‌شد، به گونه‌ای که گاه ملیت جنبه‌ای از مذهب نموده می‌شد و گاه مذهب جنبه‌ای از ملیت. به هر صورت تمیز این دو هم در افکار او فقط در شکل کلی‌شان ممکن و مقدور است. یادداشتهای روزانه نویسنده، که در سالهای ۱۸۷۶ و ۱۸۷۷ انتشار یافت، عمدتاً به مسائل مربوط به ملت و ملیت می‌پردازد، و برادران کارامازوف، که در طول سه سال پس از آن انتشار یافت، عمدتاً به مسئله مذهب می‌پردازد. اکنون که دیگر سالهای سال از انتشار آن مطالب می‌گذرد، دیگر نمی‌توان مناقشه‌ای بر سر ارزش و اهمیت نسبی این دو بررسی و کندوکاو داشت. اما به هر روی مسائل مربوط به ملیت روسی، در آن شکل محدود و دایره تنگی که داستایفسکی در نظر داشت، به کلی موضوعیتشان را از دست داده‌اند، حال آنکه مسائل مربوط به مذهب دیرپای و بلکه همیشگی هستند؛ و مهمتر اینکه، داستایفسکی روزنامه‌نگاری میانمایه و رمان‌نویسی بس ارجمند بود. اما باز باید گفت نوشته‌های او در حوزه مسائل ملی با ذوق مردم همعصرش نهایت هماهنگی را داشت و به مذاقشان خوش می‌آمد، و یادداشتهای روزانه نویسنده بود که موقعیت او را در میان معاصرانش در مقام پیامبر و مفسر و معبر تمدن روسی تثبیت کرد.

داستایفسکی روزنامه نگار — یادداشتهای روزانه نویسنده

در اوت ۱۸۷۵، زمانی که داستایفسکی هنوز مشغول نوشتن جوان خام بود، آنا آخرین فرزندش را که پسر بود به دنیا آورد. این پسر را آلیوشا نام نهادند. در میان فرزندان آنها، آلیوشا یگانه فرزندى بود که بیماری پدر را به ارث برد، و در سن سه سالگی بر اثر حمله صرع درگذشت. هنوز چندان زمانی از تولد آلیوشا نگذشته بود که داستایفسکی ها از استارایاروسا به پترزبورگ مراجعت کردند.

این تصمیم که زمستان دیگری را در استارایاروسا نگذرانند حاصل ضرورتهای ناشی از طرح و برنامه ای تازه بود. وضع مالی خانواده اکنون نسبتاً ایمن بود و به داستایفسکی امکان می داد که به یک آروزی دیرینه اش که از نظر مالی مخاطره آمیز بود تحقق ببخشد. یادداشتهای روزانه نویسنده که قبلاً در صفحات مجله گراژداین منتشر می شد با استقبال نسبتاً خوبی مواجه شده بود، و داستایفسکی اکنون تصمیم داشت مقاله های سیاسی و اجتماعی اش را تحت همان عنوان اما به صورت مجله ای مستقل منتشر سازد. مدیریت مالی و حرفه ای این کار، البته، به عهده آنا بود. او با چند چاپخانه و حرفه جینی مذاکره کرد، آگهی هایی طراحی و منتشر کرد، تعدادی مشترک گرفت، و نظارت بر کار ارسال نشریه برای مشترکان را هم بر عهده گرفت. آپارتمان محل سکونت آنان دفتر کار مجله هم بود و کل کارمندان مجله از یک نفر پسرک پیغام رسان تجاوز نمی کرد. احتمالاً یکی از دشوارترین وظیفه هایی که بر دوش آنا بود مقید کردن شوهرش به انجام به موقع یگانه کارش، یعنی نوشتن مقاله ها، بود؛ اما

حتی همین وظیفه دشوار را هم آنا با موفقیتی چشمگیر به انجام رساند. در طول سالهای ۱۸۷۶ و ۱۸۷۷، یادداشتهای روزانه نویسنده با نظم و ترتیبی مثال‌زدنی انتشار یافت. در سال نخست تیراژ مجله نزدیک چهارهزار نسخه بود که در سال دوم به حدود شش هزار نسخه رسید. هزینه انجام کار منحصر به پرداخت صورتحساب حروفچینی و چاپخانه بود، و در نتیجه عایدی و سود کار چشمگیر بود.

یادداشتهای روزانه نویسنده همانند دیگر نوشته‌های روزنامه‌ای داستایفسکی در ورمیا و اپوخه، جزو نوشته‌های گذرای او هستند و برای نسلهای بعدی جاذبه‌ای ندارند. یادداشتهای روزانه نویسنده متشکل از سلسله مقاله‌هایی است که پیوند سستی با هم دارند و عمدتاً درباره موضوعات روز، گاهی ادبی ولی اغلب سیاسی، هستند و در مواردی نیز داستان کوتاه یا طرحی داستانی به آنها رنگ و جلوه‌ای می‌دهد. درونمایه و مضمون محوری آنها، که مرتباً نیز تکرار می‌شود، آرمانی کردن «خلق» است. این آرمانی کردن «خلق» را می‌توان کیشی خاص دانست. داستایفسکی، برخلاف اکثر نویسندگان روسی، هیچ کوششی برای کوچک کردن تمایلات شوروانه ذاتی روسها نمی‌کند؛ در کیش او اعمال و کردار تقریباً هیچ به حساب نمی‌آیند. کیش او کیش آرمانی است که، اگر سخن خود داستایفسکی را بپذیریم، خانه در قلب هر فرد خلق روسیه دارد (تنها روشنفکرانند که این آرمان را گم کرده‌اند) و والاترین بیانش را در وجود هم‌آنان می‌یابد. داستایفسکی در هیچ‌جا مبانی این اعتقادش را، که بخشی از آن محصول سالهای اقامت در سبیری و بخشی محصول تلقیح بعدی او با آموزه اسلاوپرستان بود، بیان و مشخص نمی‌کند. تندیس خلق روسیه در نزد او دیگر مسئله‌ای نبود که احتیاج به حجت و اثبات داشته باشد، بلکه جزئی از یک ایمان بود که شخص آن را به همان صورتی که هست یا می‌پذیرد یا رد می‌کند.

از همین آغاز کار باید تأکید کنیم—زیرا این مطلب اهمیتی حیاتی برای درک داستایفسکی و فراتر از آن درک خلق و خوی روسی دارد—که این کیش هیچ ربطی به شناخت عملی خلق یا علاقه به بهبود وضع زندگی این خلق ندارد. آن مسیحیتی که در ابله به کاملترین شکلش بیان شده بود، چنانکه دیدیم، هیچ ربطی به انسان‌دوستی و اعمال نیکوکارانه ندارد. در خاطرات خانه مردگان نیز بی‌اعتنایی مطلق و بر آشوبنده‌ای

نسبت به اصلاح وضع زندانها به چشم می‌خورد؛ بر همین وجه در گزارشهای مبسوط و مفصل یادداشتهای روزانه نویسنده نیز در مورد خلق روسیه هیچ اثری از روح انسان‌دوستی یا اصلاح‌طلبی نیست. در همان عنوان رمانهای نخستین او، مانند مردم فقیر و آزردگان، نوعی همدلی به‌لگدکوب‌شدگان و ستم‌دیدگان به چشم می‌خورد؛ اما این همدلی کاملاً احساساتی و آبیکی است، نه عملی، و بخشی از سنت ادبی به حساب می‌آید. داستایفسکی خود البته در چنگال فقر گرفتار آمده بود، اما فقر او فقر بورژوازی تهیدست بود، از همان نوعی که در وجود راسکولنیکوف تصویر شده است، نه فقر توده‌های زحمتکش روستایی یا شهری. البته داستایفسکی غیر صادق و ریاکار نبود، فقط ذهنش پریشان و آشفته بود، و آنجا که، تقریباً در هر صفحه یادداشتهای روزانه نویسنده، خلق را فراتر از بورژوازی قرار می‌دهد، در واقع طبقه‌ای را آرمانی می‌کند که از آن طبقه هیچ نمی‌داند، و در مقابل طبقه‌ای را قربانی می‌کند که بر کوچکترین جزئیات وضع و حالش آگاه است و خود نیز از آن طبقه است. روزانوف، منتقد روسی، می‌نویسد: «در کلی ادبیات ما، هرگز نویسنده‌ای نبوده است که آرمانهایش تا بدین حد بریده از واقعیات جاری باشد.» این نقدی مطلقاً عادلانه و منصفانه است، و پادزهری ضروری در برابر نوشته‌های همه آن مشتاقان سرازپانشناسی به‌شمار می‌رود که بی‌هیچ قید و شرطی به ستایش شم سیاسی داستایفسکی پرداخته‌اند.

همین تماس نداشتن با خلق روسیه بود که موجب آشفتگی و پریشانی هرچه بیشتر افکار داستایفسکی می‌شد. دیدیم که چگونه، در دهه شصت، تک‌واژه «نارود» که هم به معنای «خلق» است و هم به معنای «ملت»، عامل اصلی روی گرداندن او از آرمانهای دموکراسی و روی آوردنش به آرمانهای ناسیونالیستی شد. در یادداشتهای روزانه نویسنده فصلهای کاملی به تکرار خسته‌کننده و ملال‌آور این مطلب اختصاص یافته است که حکمت راستین خلق در تقابل با حکمت دروغین روشنفکران است، و روشنفکران در این نوشته‌ها سرزنش می‌شوند که چرا خودشان را از خلق جدا کرده‌اند. خواننده‌ای که حواش حسابی جمع نباشد، خصوصاً اگر در سنت دموکراسی غربی بار آمده باشد، احتمالاً این تصور برایش پیش می‌آید که داستایفسکی آدمی رادیکال و اصلاح‌طلبی پرشور، هرچند احساساتی،

بوده است. این تکرار همان اشتباه قدیمی هر تنس در زمان ملاقاتش با داستایفسکی در لندن در ۱۸۶۲ خواهد بود. حتی امروز هم در نقدها و کتابهای مرجع گاه به اشتباه داستایفسکی را قهرمان «ستمیدگان و آزردگان» معرفی می‌کنند. اما واقعیت این است که او اصلاً به فکر هیچ یک از این چیزها نبود. آنچه مورد توجه او بود صرفاً جنبه اخلاقی مسائل بود و نه جنبه اجتماعی یا سیاسی آنها. موضوع کیش او صرفاً یک موضوع انتزاعی بود؛ و او یکی از رواج‌دهندگان، یا شاید آفرینندگان اسطوره «خلق مقدس روسیه» بود که در سالهای بعد از انقلاب در عین شگفتی کاملاً از رونق و اعتبار افتاد.

خلاصه، خود داستایفسکی مثال اعلای شکاف - یعنی فقدان درک متقابل - میان روشنفکران روسیه و خلق روسیه بود. این مشکل، مشکلی واقعی و عملی در تاریخ روسیه است، و داستایفسکی نخستین کسی نبود که در این باره قلم زد، هر چند هیچ کس به اندازه او بر این مشکل تأکید نورزیده است. از نظر تاریخی، این مشکل به دوران پتر کبیر بازمی‌گردد که روشنفکرانی نیمه اروپایی در روسیه پدید آوردند، و به همین دلیل نیز تقریباً تمامی نویسندگان اسلاو پرست با خصوصیت از پتر کبیر یاد می‌کنند. این مشکل تا نیمه‌های قرن نوزدهم مرتباً حادتر شد، و داستایفسکی زمانی که از دو روسیه کاملاً متمایز - روسیه روشنفکران و روسیه خلق - سخن می‌گوید راه اغراق نمی‌پیماید. او مشکل را به درستی و به شیوه‌ای تحسین‌انگیز تبیین می‌کند، اما در تشخیص علتها و تجویز درمان کلاً به خطا می‌رود. او کل مسئله را به حد مسئله مذهب تقلیل می‌دهد. به اعتقاد او، روشنفکران با رها کردن مذهبشان و روی آوردن به دموکراسی و فایده‌گرایی و مادی‌گرایی اقتصادی، جدایی‌شان از خلق را به نهایت رسانده‌اند. علاج کار نیز، از نظر او، این است که روشنفکران، در یک فرایند واحد، به سوی خلق و مذهب بازگردند. اینجاست که می‌بینیم در نظر داستایفسکی مذهب و خلق یکی هستند - نکته‌ای که در چنان‌که بدان اشارتی رفته بود و با تفصیل بیشتر در یادداشت‌های روزانه نویسنده بیان می‌شود.

بسیار جالب و عجیب است که مشاهده‌گری بسیار تیزبین‌تر و نویسنده‌ای با عقاید کاملاً متفاوت، یعنی پاول میلیوکوف، نیز این جدایی میان روشنفکران و خلق را بر همان مبنای مذهب مورد بحث قرار می‌دهد. اما داستایفسکی گناه را به گردن

روشنفکران می‌اندازد که با روی گرداندن از کلیسا از خلق روی گردانده‌اند، حال آنکه میلیوکوف، حدود سی سال پس از او، این درک و بینش را دارد که بفهمد خلق نیز، مانند روشنفکران، اساساً اعتنایی به مذهب رسمی ندارد. در واقع این تقصیر کلیسا بوده است که در روسیه نتوانسته است مانند اروپای غربی سنت و فرهنگ مشترکی برای روشنفکران و خلق پدید آورد و میلیوکوف گناه جدایی و شکاف میان این دو را به گردن کلیسا می‌گذارد. تحلیل میلیوکوف، اگرچه به هیچ روی تحلیل کاملی نیست، اما تا همانجایی که پیش رفته است ارزشمند و معتبر است. در واقع، این بیماری وجود داشت، اما تشخیص داستایفسکی غلط و علاجی که پیشنهاد می‌کرد بی‌معنی و بی‌مورد بود؛ و با آنکه، تا حدودی زیر نفوذ او، بخش قابل ملاحظه‌ای از روشنفکران روسیه، طی سی سال پس از مرگ او، دوباره به مذهب روی آورد، این حرکت شکاف میان روشنفکران و خلق را پُر نکرد و پایان محتوم کار را تغییری نداد. این شکاف روز به روز بزرگتر شد تا آنکه، در لحظه‌ای بحرانی، خلق رودرروی روشنفکران ایستاد، آنان را خصمی که دیدگاه و سنتی کاملاً بیگانه با خلق دارد قلمداد کرد، و همه‌شان را در یک حرکت چون لکه‌ای از صفحه روسیه پاک کرد. از دو روسیه‌ای که داستایفسکی صحبتش را می‌کرد، یکی دیگری را بلعید. کیش خلق جایگاهی کانونی در یادداشت‌های روزانه دارد؛ اما مضمون دیگری هم در آن پهلوی به پهلوی کیش خلق خود را جای داده است که به همان اندازه در دل داستایفسکی عزیز بود - تضاد ابدی میان روسیه و غرب، یا چنانکه داستایفسکی، هم‌نوا با دیگر نویسندگان روسی، عنوان می‌کرد، تضاد ابدی میان روسیه و اروپا. این مضمون در دوره نخستین سفر داستایفسکی به اروپا در ۱۸۶۲، به ذهن داستایفسکی راه یافته بود، اما نه بر اثر مشاهداتش - زیرا داستایفسکی کمتر اندیشه‌هایش را از تأثرات بیرونی می‌گرفت - بلکه در نتیجه آشنایی‌اش با یک نظریه. او کشف کرد که تمدن غربی بر پایه فرد، یا به اصطلاح ابراز وجود خویشتن (ego)، بنا شده است. این، کشفی بدیع نبود. نخستین نظریه پرداز سیاسی اسلاو، کریژانین، در اواخر قرن هفدهم نوشته بود که «اروپاییها لذت و خوشی را والاترین هدف انسان می‌دانند... و مرام مسیح را به مرام لذت و خوشی تحریف کرده‌اند.» در روزگار داستایفسکی، دست کم در حوزه نظر، این مطلب رویهمرفته پُریراه نبود،

زیرا آن دوره، دوره رونق نظریات جان استیوارت میل و فایده‌گرایان و آموزه اقتصادی «آزادی عمل» بود. جنبه مشکوک‌تر این آموزه رایج و شایع این بود که تمدن روسی از اصل خودپرستی می‌راست و بر پایه برادری جهانی استوار شده است؛ و این اعتقاد، که دستمایه تبلیغاتی اسلاوپرستان پرشوری بود که داستایفسکی تحت تأثیرشان قرار داشت، موضوع اصلی تمام نوشته‌ها و مقالات بعدی او در مورد روسیه و اروپا، و در ده سال آخر عمر، نکته قانونی تمام تعالیم اخلاقی و مذهبی او شد. مبادله نهایی کیش اخلاقی-مذهبی-ملی داستایفسکی بدین قرار بود: از یک سو - خودپرستی = کاتولیسیسم = دجال = اروپا؛ از سوی دیگر - برادری = اورتودوکسی = مسیح = روسیه.

آنچه بیشترین تأثیر را در بنیان گرفتن این اعتقاد عجیب اما پرشور داشت، رساله سیاسی روزنامه‌نگاری به نام دانیلفسکی بود. این رساله زمانی شهرت بسیار داشت. دانیلفسکی در جوانی از پیروان متعصب شارل فوریه بود و داستایفسکی را از دوره شرکت در محفل پترافسکی می‌شناخت. او نیز همراه دیگران دستگیر شد، اما پس از سه ماه زندانی شدن به دستور «کمیسیون تحقیق» آزاد شد. تحوّل عقاید او بی‌شبهت به تحوّل عقاید خود داستایفسکی نبود، و در ۱۸۶۹، زمانی که داستایفسکی در خارج از کشور به سر می‌برد، در نشریه زاریه، درست همزمان با انتشار همیشه‌شهر در همان نشریه، سلسله مقالاتی تحت عنوان روسیه و اروپا به چاپ رساند. بی‌شک داستایفسکی این مقالات را می‌خواند. این مقالات تأثیر شگرفی بر عقاید و افکار روسها، خصوصاً اسلاوپرستان، داشت، و بنیانی شد برای تقریباً هر آنچه داستایفسکی پس از آن در این باره نوشت. بنابراین بیجا نخواهد بود اگر خلاصه‌ای از احتجاجات قدرتمند، هرچند انحرافی این اثر دانیلفسکی را در اینجا به دست دهیم، زیرا این احتجاجات نفوذ زیادی در نظریه‌های سیاسی بعدی پیدا کرد، به گونه‌ای که حتی هنوز هم نمی‌توان آنها را کاملاً منسوخ و از یادرفته دانست. دانیلفسکی، که پیشگام طرح اندیشه‌هایی بود که پنجاه سال بعد اشیپنگلر به وضوح تشریح کرد، می‌گفت که تمدن آلمانی-لاتین، مطابق همان ادواری که تمدنهای باستانی یونان و روم طی کرده بودند، در قرون شانزدهم و هفدهم به اوج آرمانی‌اش و در قرن نوزدهم به اوج مادی‌اش رسید. اکنون دیگر این تمدن جسدی

است که روح آن مدتهاست مرده و خاموش شده است و چیزی دیگر جز فرایند ناخوشایند تجزیه و پوسیدنش در پیش روی آن نیست. تمدن غربی اکنون دیگر مطلقاً مادی و مبتنی بر زور حیوانی است؛ فقط در تمدن روسی است که هنوز نیروهای اخلاقی مسلط هستند. تضاد میان تمدن‌ها با تضاد میان شخصیت‌ها و خلق و خو توأم است. شخصیت اسلاو، برخلاف شخصیت اروپایی که فردگرایانه و خودخواهانه است، «با خشونت بیگانه، سرشار از لطافت، اطاعت، و احترام است و کاملترین شباهت را به آرمان مسیحی دارد.» در شخصیت اروپایی ویژگی‌هایی فردی غالب است، و در شخصیت اسلاو ویژگی‌هایی اجتماعی؛ و همین واقعیت توضیح‌دهنده پدیده‌ای است که هم داستایفسکی و هم دانیلفسکی متذکرش شده‌اند، یعنی اینکه چرا فرد انگلیسی یا فرانسوی که ملیتش را از دست می‌دهد همچنان فردی است درخور احترام، اما روسی که ملیتش را از دست بدهد یا اروپایی شود جز «لته کهنه‌ای بی ارزش» نیست. اروپایی محروم از ملیت یا موقعیت اجتماعی می‌تواند به فردیتش تکیه کند، اما روس محروم از این چیزها به هیچ و پوچ تنزل می‌یابد.

شاید نقد جذبی این آموزه محلی از اعراب نداشته باشد، اما باید به این نکته اشاره کرد که احتمالاً آن فقدان فردیتی که دانیلفسکی در روسها می‌دید، عمده‌تأ محصول فقدان سنت ملی دیرپا بوده است. فرد روس قرن نوزدهمی به آسانی جذب فرهنگ‌های دیگر می‌شد، زیرا شخصیت ملی قوی و قوام‌یافته‌ای از خود نداشت - وضعی که مؤید این دیدگاه غرب‌گرایان روسی بود که شخصیت ملی روسها رشد نیافته است (هرچند درستی این دیدگاه لزوماً به معنای درستی این گرایش آنان نیست که می‌خواستند شخصیت روسها را در همان مسیر شخصیت اروپایی رشد دهند). اما این فقدان فردیت ملی، که دانیلفسکی آرمانی‌اش کرده بود، در نزد داستایفسکی تا به حد والاترین فضیلت ویژه خلق روس ارتقا داده شد. داستایفسکی فرد روس را با عنوان «همه-انسان» (برای این واژه مرکب روسی، که در برخی از فصلهای یادداشت‌های روزانه در هر صفحه بلااستثنا تکرار می‌شود، معادلی در زبانهای دیگر نمی‌توان یافت) مورد تکریم قرار داد و مدعی شد که فقط فرد روس می‌تواند اروپایی مطلقاً ملی و در نتیجه کوتاه‌بین را درک کند، به‌خود جذب

نماید، و تعلیمش دهد. پوشکین، شاعر روس، که مهارت چشمگیری در داخل کردن فرمها و ستهای ادبی چندین کشور اروپای غربی به ادبیات روسی از خود نشان داده بود نماینده نوعی نبوغ و نابغه روسی قلمداد شد. فرد روس نباید به خود اجازه دهد که اروپایی شود؛ اما او فوق اروپایی هست و باید فوق اروپایی هم بماند و آموزگار اروپا شود. این اعتقاد شاید به نظر غربیها تا حدی خیالپرورانه بیاید، اما چنین اعتقادی، با آنکه بسیاری چیزهای دیگر از بیخ و بن تغییر کرده است، هنوز هم عنصری نیرومند در روانشناسی ملی روس است.

اما نه دانیلفسکی و نه مریدش، داستایفسکی، به این غوطه خوردن در تفکرات انتزاعی در مورد شخصیت روسی یا نقش مردم روسیه در تمدن اروپایی بسنده نکردند. آنها جسورانه با سر به درون باتلاق سیاست بین‌المللی شیرجه رفتند، و با تلاش برای یافتن کاربردهای عملی برای نظریه‌هاشان، به نحوی که با آرزوهای میهن‌پرستانه حکومت امپراتوری روسیه آن زمان وفق داشته باشد، خود را در دام گيجی و آشفتگی و تناقض‌گویی گرفتار کردند. نخستین جایی که در روسیه و اروپا می‌توان مچ دانیلفسکی را گرفت و بی‌ارتباطی منطقی فاحش او را نشان داد، آن فصلی است که در آن او می‌کوشد نظرش را راجع به پتر کبیر روشن کند (پتر کبیر همواره مانع بزرگی بر سر راه همه نویسندگانی بوده است که بلندپروازانه می‌خواسته‌اند نظریه‌هایی درباره تاریخ روسیه بسازند). زیرا دانیلفسکی در عین اینکه دست و پای خود را با این فرضیه که اصلاحات اجتماعی و سیاسی پتر کبیر در داخل کاری غلط و اشتباه بوده است در پوست گردو می‌گذارد، به همین اکتفا می‌کند که بی‌قید و شرط به ستایش از پیروزیهای نظامی او در خارج پردازد. پسر اصلاح‌طلب، برای خاطر مردم روسیه و آرمان برادری‌شان، همچنان مجرم و جنایتکار قلمداد می‌شود؛ و پتر فاتح، علی‌رغم تقابلی که این نظر با نظریه برادری دارد، بدل به قهرمان ملی می‌شود؛ و دانیلفسکی، همچنان که داستایفسکی نیز پس از او، دوباره و دوباره، با سماجت وجدانی معذب، به تکذیب و انکار شورمندانه این واقعیت می‌پردازد که روسیه کشوری توسعه‌طلب است.

کوشش سراسیمه و مضطربانه دانیلفسکی را برای سازش دادن تصور خودش از روسیه، یعنی برادر بزرگتر بی‌طمع اروپا، با واقعیت سیاست خارجی حکومت امپراتوری، که اصلاً نوع دوستانه نیست، داستایفسکی با شور و حرارتی تازه پی

گرفت. این کار داستایفسکی را به جاهای عجیب و غریبی کشاند. البته منصفانه‌تر این است که ما پیش از نقل برخی از موارد وحشتناک و زشت عدول او از عقل سلیم و ذوق سلیم، اوضاع و احوالی را که در زمان نگارش و انتشار یادداشت‌های روزانه نویسنده در ۱۸۷۶ و ۱۸۷۷ حاکم بود، یادآوری کنیم. در این سالها، روسیه نخست در جایگاه قهرمان و آزادکننده نژادهای به اسارت درآمده اسلاو در شبه جزیره بالکان قرار گرفت، زیرا به نظر می آمد که در آستانه بیرون راندن ترک‌های عثمانی از اروپا و فتح قسطنطنیه است. در ۱۸۷۵ شورشیایی علیه سلطه عثمانیها در هرزگووین و مونتنگرو درگرفته بود، و در سال بعد نیز بلغارها سر به شورش برداشته بودند. در روسیه احساسات میهن پرستانه به طرفداری از این برادران اسلاو و برادران مسیحی ستم دیده به جوش آمده بود. در آوریل ۱۸۷۷ الکساندر دوم، تزار روسیه، بر اثر فشار افکار عمومی ناچار شد علیه عثمانی اعلان جنگ کند. نخستین نبرد روس و عثمانی به نفع نیروهای روسی خاتمه یافت. اما در اوایل ۱۸۷۸، دخالت نیروهای دیگر، خصوصاً بریتانیای کبیر، پیشروی سپاهیان روس را درست در نزدیکی دروازه‌های قسطنطنیه متوقف کرد، و دست آخر نیز الکساندر مجبور شد از بخش اعظم فتوحات و بلندپروازیهایش چشمپوشی کند.

بنابراین یادداشت‌های روزانه مربوط به این سالها، در فضایی نوشته شد که احساسات اسلاو پرستانه و میهن پرستانه دو آتش به جوش و خروش آمده بود و جنگی که در آن پیروزی نصیب روسها شده بود تب و تاب را افزونتر می کرد. مخالفت علنی اکثر قدرتهای دیگر با نقشه‌های روسیه بر احساسات میهن پرستانه دامن می زد، و مطبوعات پر از انتقادهای شدید و حمله‌های تند به بریتانیا و فرانسه بود. با این پیش زمینه ذهنی است که باید قطعات زیر از یادداشت‌های روزانه نویسنده را که در آوریل ۱۸۷۷، ماه اعلان جنگ، نوشته شده است بخوانیم:

ما جنگ را برای خاطر خودمان لازم داریم، ما نه به خاطر برادران اسلاومان که در جنگ ترکها گرفتارند، بلکه برای رستگاری خودمان باید به پا خیزیم. جنگ، هوایی را که در آن نفس می کشیم و احساس خفگی می کنیم، زیرا درمانده نشسته ایم و می پوسیم و خفقان روحی گرفته ایم، صاف و پاک و بالوده خواهد کرد.

قطعه دوم طنین آشناتری دارد.

اگر جامعه ناسالم و عفونی باشد، حتی چیز خوبی چون صلح دیرپای، به جای آنکه نفعی به حال اجتماع داشته باشد، آسیب رسان خواهد بود. در تاریخ اروپا، تا جایی که ما به یاد داریم، هرگز حتی یک نسل هم عمرش را بی جنگ سپری نکرده است. و این بی دلیل نیست: جنگ، آشکارا، برای مقاصدی ضروری است و سلامت و شادابی می آورد و بشر را از زیر بار بعضی فشارها می رهاند.

قطعه آخر با تهدید انگلستان خاتمه می یابد:

شاید ما پایان کار انگلستان را نبینیم، اما فرزندان ما قطعاً شاهد آن خواهند بود.

و جایی دیگر، حتی با جسارتی از این هم بیشتر، به کار فرانسه خاتمه داده می شود: همان سرنوشت لهستان در انتظار فرانسه است، و فرانسه از نظر سیاسی دیگر وجود نخواهد داشت.

داستایفسکی در اعلان جنگی اروپایی ذره ای درنگ نمی کند و تردیدی به خود

راه نمی دهد:

به محض آنکه جنگ شروع شود، تبدیل به جنگی فراگیر در تمام اروپا خواهد شد. مسئله شرق و جنگ شرقی، به حکم سرنوشت، با جنگی فراگیر در تمام اروپا درهم خواهد آمیخت... اساسی ترین و مهمترین چیز در این نبرد سرنوشت ساز واپسین در این واقعیت نهفته است که این نبرد مسئله هزارساله کاتولیسیسم رومی را حل خواهد کرد و به جای آن مسیحیت شرقی از نو جان گرفته ای سر بر خواهد کرد... من معتقدم که جنگ به نفع متحدین شرقی پایان خواهد گرفت، و روسیه هیچ باکی ندارد که جنگ شرقی بدل به جنگی فراگیر در تمام اروپا شود، و اگر راه چاره این باشد چه بهتر که چنین شود. البته جنگ فراگیر چیزی وحشتناک خواهد بود، زیرا چه خونهای ارزشمندی که به زمین نخواهد ریخت! اما، به هر حال، این فکر که این خونریزی به نجات اروپا خواهد انجامید، خاطرمان را آسوده می کند...

دیگر لزومی ندارد نقل قول را ادامه دهیم. این سخنان جنون آمیز اکنون به نظر همان قدر اسف انگیز می آید که آن پیشگویی داستایفسکی در فصلی دیگر از یادداشتهای روزانه که می گوید روسیه به کمک اروپا خواهد شتافت تا آنرا از تهدید کمونیسم رهایی بخشد. برای نسلهای بعدی شاید دردناک و باورنکردنی باشد که

هنرمندی چنین بزرگ قلمش را در خدمت ژورنالیسم جنگ طلبانه و میهن پرستانه افراطی قرار بدهد. اما داستایفسکی همواره بر جنبه اخلاقی هنر تأکید می‌ورزید، و چه در نوشتن داستان و چه در نوشتن مقاله، او روز به روز بیشتر خود را به جای آنکه در مقام هنرمند ببیند در مقام مربی و پیامبر می‌دید. اگر به او گفته می‌شد که برای نسلهای بعد یادداشتهای روزانه نویسنده در قیاس با ابله و برادران کارامازوف به هیچ نخواهد ارزید، یقیناً سخت جا می‌خورد. نظر بسیاری از معاصران او نیز شبیه نظر خود او بود. استراخوف در زندگینامه رسمی داستایفسکی یادداشتهای روزانه نویسنده را همراه با مردم فقیر، خاطرات خانه مردگان، و جنایت و مکافات، چهار قلعه رفیع دوره‌های مختلف فعالیتهای هنری او می‌خواند، و این داورِ نه‌چندان غیرمنصفانه مراحل رشد شهرت او را در روزگار خودش نشان می‌دهد. او در ۱۸۷۱ با نام و آوازه‌ای که حاصل نوشتن جنایت و مکافات و جن‌زدگان بود، به وطن بازگشته بود. جوان خام بر این شهرت نه چیزی افزوده و نه چیزی از آن کاسته بود. اما یادداشتهای روزانه نویسنده به ناگهان او را بُت طرفداران ملی‌گرایی در روسیه ساخت. این اثر بنیانی فلسفی و مذهبی برای شور و شوق غالب میهن پرستانه فراهم آورد و بدین ترتیب پاسخگوی حال و هوا و نیاز زمانه‌اش شد. امروز برای ما آسان است که دریابیم آن بنای باشکوه بر شن بنا شده بود، اما در نشئه ناشی از جنگ روس و عثمانی، و حتی تا سالها بعد، این بنا چون صخره‌ای محکم به نظر می‌رسید.

یادداشتهای روزانه نویسنده علاوه بر آنکه داستایفسکی را چهره‌ای محبوب و مشهور کرد، گروه تازه‌ای از دوستان را هم برای او به ارمغان آورد. در ۱۸۷۳، زمانی که سردبیری گراژداین را به عهده داشت، با پویدو ناستسیف، که معلم خصوصی تزار آینده الکساندر سوم بود، آشنا شده بود. پویدو ناستسیف بعدها سرپرست «شورای مقدس» و قهرمان پرتب و تاب ارتجاع در زمان سلطنت تزارهای بعدی شد. در سالهای پایانی عمر داستایفسکی، این رمان‌نویس و سیاستمدار دیدارهای متعددی داشتند، زیرا احساس می‌کردند در دفاع از او تودوکسی زمینه فکری و زمینه عمل مشترکی دارند. تحت تأثیر پویدو ناستسیف، ولیعهد از دریافت نسخه‌هایی از جن‌زدگان و یادداشتهای روزانه نویسنده اظهار خشنودی کرد؛ و احتمالاً باز به تحریک پویدو ناستسیف بود که معلم خصوصی پسران کوچکتر از داستایفسکی دعوت کرد که از بچه‌های تحت سرپرستی او دیداری بکنند. نویسنده

بزرگ ظاهراً واجد همه شرایط لازم برای ایفای نقش ارسطو برای این اسکندره‌های جوان بود تا در ذهن آنان درک درستی از «نقشی که می‌بایست در ترکیب فعلی جامعه ایفا کنند و فوایدی که می‌بایست عاید آن کنند» جایگیر کنند. او همچنین برادرزاده تزار، گراندوک کنستانتین کنستانتینوویچ، را ملاقات کرد. گراندوک در میان رومانوفها، به دلیل علاقه‌ای که به ادبیات داشت و خود را شاعر درجه دوم می‌نامید، فرد شاخصی بود.

در عالم دوستیهای نزدیکتر و شخصی‌تر هم تغییراتی پدید آمد. رابطه داستایفسکی، پس از بازگشتش از خارج، با استراخوف به آن گرمی و صمیمیت سالهای پیش نبود. آن دو دیگر همکاری فعالانه‌ای نداشتند، و استراخوف جزو اقمار تالستوی شده بود که با آن خلق و خوی مستبدانه‌اش جز به تکریم و ستایش انحصاری رضایت نمی‌داد. رابطه داستایفسکی حتی با مایکوف هم ظاهراً در مواردی به برخورد و اصطکاک انجامیده بود؛ یانوفسکی هم دیگر در پطرزبورگ زندگی نمی‌کرد؛ و ورانگل مدتها بود که از صحنه زندگی داستایفسکی بیرون رفته بود. پروپاقرص‌ترین دوستان در میان آشنایان جدید اورست میلر، که بعداً در نوشتن زندگینامه رسمی داستایفسکی با استراخوف همکاری کرد، و استاد جوان فلسفه، ولادیمیر سالوویف، بودند.

منتقدان، سالوویف را عموماً در رأس فهرست فیلسوفان نه‌چندان برجسته روسی قرار می‌دهند. او، زمانی که نخستین بار داستایفسکی را در ۱۸۷۳ ملاقات کرد، بیست و سه سال بیشتر نداشت. دوستی آنها به تدریج قوام یافت و چهار یا پنج سال بعد به اوج خود رسید. سالوویف بعدها تفسیرهایی بر استلزامات فلسفی و مذهبی آثار داستایفسکی نوشت؛ اندیشه‌های او با اندیشه‌های داستایفسکی تا حدود زیادی تطابق داشت. کوشش برای تحلیل داد و ستد فکری میان فیلسوف آموزش‌دیده جوان، که تازه از دانشگاه فارغ‌التحصیل شده بود، و رمان‌نویس پاهن‌گذشته‌ای که ذهنش مملو از اندیشه بود ولی تفکر دقیق و منضبطی نداشت، یا کوشش برای ارزیابی میزان تأثیر هر یک بر دیگری سودی عاید ما نخواهد کرد. به هر روی، این داد و ستد فکری برای هر دو الهامبخش بود؛ و داستایفسکی ظاهراً از صحبت با این دوست جوان بود که رشته تفکر صددرصد مذهبی، و حتی می‌توان گفت کلیسایی، را که در آثار پیشین او کمتر به چشم می‌خورد ولی در برادران

کارامازوف کاملاً شاخص است، به دست آورد. اهمیت سالوئیف برای زندگی‌نامه‌نویس داستایفسکی سهم نامحسوس اما بی‌گمان بزرگ او در نطفه بسن واپسین شاهکار این رمان‌نویس در ذهنش است. برخی از معاصران بر این گمان بودند که داستایفسکی چهره آلیوشا را در آن رمان از روی شخصیت سالوئیف ترسیم کرده است.

در تابستان ۱۸۷۷، به دنبال شروع جنگ، داستایفسکی سفرش به امس را، که جزو برنامه‌های تابستانی همیشگی وی در چند سال گذشته بود، لغو کرد، و همراه بازن و فرزندان به ملک برادر آنا در ولایت کورسک رفت. در طول تابستان، به زیارت داروویه، مزرعه‌ای که زمانی متعلق به خانواده آنان بود و تابستانهای کوتاه تلخ و تشریفاتی را در کودکی در آنجا سپری کرده بود و پدرش نیز در همانجا به قتل رسیده بود، رفت. این مزرعه به خواهرش ورا به ارث رسیده بود، و او نیز، همچون پدر و مادرشان، از آن به عنوان استراحتگاه تابستانی استفاده می‌کرد. چهل سال از آخرین باری که در آنجا اقامت کرده بود می‌گذشت، و او وجب به وجب زمینی را که زمانی برایش آشنا بود، گشت، و سعی کرد صحنه‌هایی را که مدتها بود از خاطرش رفته بود بازسازی کند و به تفکر درباره حوادث زندگی‌اش در طول سالهایی بپردازد که در این میان بر او گذشته بود. تازه اکنون، پس از چهل سال آوارگی در شرق و غرب، شروع به درک دوباره آرامش خانوادگی آن روزهای تابستانی دوران کودکی کرده بود.

احتمالاً در آرامش همین داروویه بود که داستایفسکی خطوط اولیه طرح کلی برادران کارامازوف را در ذهنش پی گرفت و با تعمق در صحنه مرگ پدرش به این نتیجه رسید که پدری مقتول را درونمایه رمان بعدی‌اش قرار دهد. این فرضیه مطلقاً بر حدس و گمان استوار است؛ زیرا یگانه مدرک محکمی که مؤید این فرضیه است نام دهکده‌ای است که در زمان اهمیت نسبی دارد و عیناً از نام جنگلی در همان ملک، چرماشینا، گرفته شده است. به هر روی، در همین زمانها بود که ذهن بی‌قرار داستایفسکی دوباره به سوی داستانپردازی کشیده شد، زیرا در پاییز او اعلام کرد که یادداشت‌های روزانه نویسنده «به دلایل مربوط به سلامتی‌اش» از آخر سال به بعد دیگر ادامه نخواهد یافت.

اما زمانی که به نقش سالوئیف در نوشته شدن این رمان باز می‌گردیم، پیمان بر زمین استوارتری است. او و داستایفسکی در طول زمستان مرتباً یکدیگر را می‌دیدند، و در بهار ۱۸۷۸، استاد جوان فلسفه یک رشته سخنرانی درباره فلسفه ایراد کرد که داستایفسکی هم در آنها حضور یافت. تابستان را بار دیگر داستایفسکی

در روسیه گذراند، و در ماه ژوئن دو دوست یکدیگر را در صومعه مشهور اوپتینا پوستین، واقع در قلب دهکده‌ای در ولایت تولا، ملاقات کردند. این همان صومعه‌ای است که تالستوی چند سال بعد با پای پیاده و در لباس دهاتی سفری زیارتی بدان کرد. آنها دو روز در آنجا ماندند و چند بار با پدر آمبروسیوس به گفتگو نشستند. پدر آمبروسیوس نسخه‌ی اصل پدر زوسیمای برادران کارامازوف شد، و برخی سخنان او عیناً و کلمه و کلمه به‌رمان راه یافت. صومعه بر تمامی نیمه‌ی نخست برادران کارامازوف سایه‌افکن است، و در اهمیت این سفر زیارتی با سالاویف در زمانی که رمان در ذهن او شکل می‌گرفت جای مبالغه‌ای نیست.

داستایفسکی، هم در راه رفت و هم در راه بازگشت، در مسکو توقف کرد تا با کاتکوف در مورد انتشار این رمان جدید در روسکی وستیک مذاکره کند. قیمتی که کاتکوف پیشنهاد کرد ۳۰۰ روبل برای هر بخش بود، که در مقایسه با ۱۵۰ روبلی که برای هر بخش جن‌زدگان پرداخته بود، و ۲۵۰ روبلی که نکراسوف برای جوان خام پرداخته بود، امتیازی به حساب می‌آمد. هم تورگینف و هم تالستوی در آن زمان حق‌التألیف بیشتری می‌گرفتند. اما آنان آنقدر مرفه بودند که بتوانند سرفرصت چک و چانه بزنند، حال آنکه داستایفسکی، بر اثر ضرورت یا بر سبیل عادت، حتی اکنون هم تقاضای پیش‌پرداخت هنگفت داشت و حتماً هم آن‌را می‌گرفت. او از مسکو که بازگشت قراردادش را بسته بود و با شور و شوق به کار پرداخت. برادران کارامازوف در طول سال ۱۸۷۹ و بخش اعظم ۱۸۸۰ در روسکی وستیک به‌تدریج منتشر شد و در اواخر ۱۸۸۰، چند ماهی پیش از مرگ داستایفسکی، به‌صورت کتاب به‌چاپ رسید. این رمان واپسین پیام او به جهان و جهانیان است، و هرچند صحنه‌هایی در آن هست که نشانه‌ی نقصان گرفتن الهام و کاهش علاقه به‌شمار می‌روند، بنا بر رأی همگان یکی از بزرگترین و یا شاید بزرگترین شاهکار اوست. سالاویف اندکی پس از مرگ داستایفسکی می‌نویسد: «اگر به‌دنبال تک‌واژه‌ای برای بیان آرمان اجتماعی داستایفسکی باشیم، آن تک‌واژه 'خلق' نیست، 'کلیسا' است... کلیسا، در مقام آرمان اجتماعی مثبت، می‌بایست مفهوم محوری رمان جدید، یا سلسله رمانهای جدید، او باشد، که از این سلسله فقط نخستین آنها، که همان برادران کارامازوف باشد، نوشته شد.» مذهب مردم روسیه تحت تأثیر سالاویف بدل به‌مذهب کلیسای روسیه شده بود.

داستایفسکی پیامبر — برادران کارامازوف

مورد شور و اشتیاق مذهبی داستایفسکی در سالهای واپسین زندگی اش که مذهب در چهل سال نخست زندگی او نقش محسوسی نداشت اندکی ناقص و یکسونگرانه باشد. رعایت صوری آداب و رسوم مذهبی در دوران کودکی اثر محسوسی بر داستایفسکی نداشت و او در سالهای زندگی اش در پطرزبورگ به سرعت و به آسانی به شکاکیت عریان و آشکار رسید. در محفل بلینسکی و در محفل پتراشفسکی، او خود را در جرگه افرادی یافت که کلیسای اورتودوکس و هرگونه تعصب مذهبی را نفی می کردند. اما این افراد غالباً با احترام بسیار از اخلاق مسیحی سخن می گفتند و این اخلاق را پشتیبان و پشتوانه آیین انقلابی شان می دانستند، و مسیح همواره در نظر داستایفسکی تجسم اعلای آرمان اخلاقی بود. در نتیجه چهار سال زندان، که طی آن تقریباً یگانه چیزی که می خواند انجیل بود، نوعی رخوت روحی و عطشی مبهم برای رسیدن و برخورداری از پشتوانه اعتقادی مذهبی در او به وجود آمد — دست کم از نامه ای که او بلافاصله پس از آزادی اش به مادام فون ویزینا نوشته است چنین مستفاد می شود (مادام فون ویزینا یکی از زنانی بود که او در سر راه بردنش به سبیری در توبولسک با او دوست شد و در دوره زندان نیز این دوستی ادامه یافت):

خیلی ها به من گفته اند که شما خیلی مذهبی هستید. اما نه به این دلیل که مذهبی هستید، بلکه به این دلیل که من خودم شخصاً دریافته و تجربه کرده ام،

به شما می گویم که لحظاتی هست که آدمی چون «گیاه تشنه و خشکیده» عطش به ایمان دارد، و آن را می یابد، زیرا حقیقت در بدبختی بر آدمی طلوع می کند. در مورد خودم می توانم بگویم که من فرزند زمانه ام هستم، فرزند بی اعتقادی و شکاکیت؛ من تاکنون چنین بوده ام، و می دانم، که تا به آخر نیز چنین خواهم بود. این عطش به ایمان چه رنجها که برای من به بار نیاورده و نمی آورد؛ هرچه حجت من علیه آن بیشتر می شود در روح من قدرت بیشتری پیدا می کند. اما خداوند گاه لحظاتی به من ارزانی می دارد که احساس آرامش مطلق می کنم؛ در این لحظات دیگران را دوست دارم و حس می کنم که دیگران نیز مرا دوست می دارند؛ و در چنین لحظاتی نماد ایمان را در قلبم فرو می گیرم، و این همه چیز را برایم روشن و درخشان و مقدس می کند. این نماد خیلی ساده است: چیزی نیست مگر اعتقاد به اینکه چیزی زیباتر، عمیقتر، دوست داشتنی تر، معقولتر، شجاعانه تر، و کاملتر از مسیح وجود ندارد، آری، و من با عشقی غبطه آمیز به خود می گویم که چیزی چنین وجود هم نخواهد داشت. علاوه بر این، اگر کسی به من ثابت کند که مسیحی در واقع امر وجود نداشته است و واقعاً هم حقیقت با مسیح نبوده باشد، ترجیح می دهم با مسیح باشم تا با حقیقت.

این گفته های آکنده از شیفتگی و مبالغه را، هم مفسرانی که می خواهند ثابت کنند که داستایفسکی از ابتدای کار مؤمن و دین باور بوده است و هم مفسرانی که معتقدند او تا به آخر نیز شکاک بود، مورد استفاده و سوء استفاده قرار داده اند. در ارزیابی اعتبار این سند، باید حتماً به خاطر داشته باشیم که این نامه خطاب به زنی نوشته شده است که او می دانسته که «خیلی مذهبی» است و سپاس و محبتی عمیق نیز مدیونش بوده است، و در نتیجه ناگزیر می بایستی در قوت و قدرت این ساقه های مذهبی گنگ راه اغراق برود و نه آنکه خفیفتر جلوه شان دهد. در نامه های او خطاب به برادرش در این زمان و در خاطرات خانه مردگان نیز، به آن صورتی که چاپ شده است، ذکری از این «عطش به ایمان» به میان نیامده است؛ ورائگل نیز خصوصاً تأکید دارد که داستایفسکی در سمپالانتینسک بسیار به ندرت به کلیسا می رفت و از کشیشها هم بدش می آمد. داستایفسکی در اواخر ۱۸۵۹ با همان اعتقادات مذهبی به پترزبورگ بازگشت که ده سال پیش به هنگام ترک پترزبورگ

داشت: یعنی پذیرش آرمان اخلاقی مسیحیت و رد محتوای جزمی و تعصب‌آمیز آن. این در واقع همان موضعی است که ارنست رنان در کتاب مشهور زندگی عیسی، که در دهه ۱۸۶۰ به چاپ رسید، بدان رسیده بود؛ اما مسیر تکوینی پیش روی داستایفسکی درست و وارونه مسیری بود که این متفکر فرانسوی پیموده بود.

دگرگونی نامتصور در دیدگاههای سیاسی داستایفسکی در سالهای پس از بازگشتش از سیری را در یکی از فصلهای قبل ردیابی کردیم. در روسیه، سیاست و مذهب هرگز زیاد جدا از هم نبوده و نیست، و روی آوردن داستایفسکی به درست‌آیینی (اورتودوکسی) سیاسی به معنای کشش قوی در مذهب نیز به سوی اورتودوکسی بود. روسیه کشور راههای معتدل و میانه نیست، و در روسیه دهه ۱۸۶۰ اتخاذ موضعی میانه مابین ماتریالیسم رادیکال و اورتودوکسی محافظه‌کار تقریباً محال بود. هر کسی که به هر دلیل اردوگاهش را ترک می‌گفت دیر یا زود ناگزیر می‌شد در اردوگاه دیگر پناه گیرد. بر همین روال، داستایفسکی نیز زمانی که جنایت و مکافات را می‌نوشت اندک‌اندک به موضع تسلیم و تن دادن به جزمهای مسیحیت و کلیسای اورتودوکس کشیده شده بود (البته در این زمان هنوز به آن ایمان راسخ نرسیده بود). ابله نیز متعلق به همین دوره از سیر تحولی افکار و عقاید اوست؛ جزمهای مذهبی هیچ سهمی در اندیشه اخلاقی که میشکین عرضه می‌کند ندارد.

در سالهای پایانی اقامت در خارج بود که داستایفسکی که غم غربت سخت بر دلش سنگینی می‌کرد، به فکر «خدای روسی» و «مسیح روسی» افتاد و این اصطلاحات به راحتی بر قلمش جاری شد؛ و در ماه مارس ۱۸۷۰، درست پیش از آنکه طرح شسته‌رفته جن‌زدگان بر اثر نفوذ اندیشه‌هایی از زندگی گناهکار بزرگ پاک درب و داغان شود، به مایکوف گفت که درونمایه زندگی گناهکار بزرگ سؤال مهمی خواهد بود «که با آن، آگاهانه یا ناآگاهانه، در تمامی عمر خودم را عذاب داده‌ام - وجود خدا». سیر رو به رشد اعتقاد او را می‌توان در کلماتی که او در جن‌زدگان از زبان شاتوف بیان می‌کند مشاهده کرد و پی گرفت:

«من به روسیه ایمان دارم، من به مذهب اورتودوکس ایمان دارم... من به جسم مسیح ایمان دارم... ایمان دارم که مسیح بار دیگر در روسیه ظهور خواهد کرد.»
 «و به خدا چه؟ به خدا هم ایمان داری؟» «من... من به خدا هم ایمان خواهم آورد.»

داستایفسکی هم مانند شاتوف به مسیح و روسیه و کلیسای اورتودوکس ایمان داشت و با ایمان بدانها سرانجام به خدا نیز ایمان پیدا کرد. زمانی که در تابستان ۱۸۷۱ به روسیه بازگشت، تغییر دین او (اگر بتوان این اصطلاح را در این مورد به کار برد) کامل شده بود. در این زمان او پنجاه سال تمام داشت.

اسطوره «روسیه مقدس» یکی از عوامل اصلی سوء تفاهم روشنفکران روسی در مورد وضع ایمان و اعتقاد مذهبی بوده است. در طول بیش از پنجاه سال از قرن نوزدهم، اعضای روشنفکر و تحصیلکرده طبقات حاکم در روسیه، آریستوکراسی و روشنفکران محافظه کار، از نظر تمایل قلبی شکاک و از نظر اعتقاد عقلی اورتودوکس بودند. فرهنگ سنتی طبقات فرادست روسیه به خردگرایان قرن هجدهم فرانسه باز می گشت. تواناییها و آموزشهای فکری شان آنان را مستعد بی اعتقادی می کرد. اما خردشان بدانان حکم می کرد که آنچه تمدنشان را حفظ و یکپارچه می کند ایمان است، و ایمان از دیدگاه مصلحت جویی ضرورتی حیاتی دارد. طرز تلقی و نگرش آنان را می توان یک بار برای همیشه در این جمله مشهور پاسکال خلاصه کرد: «دل من ماتریالیست است، اما عقل من با آن مخالفت می ورزد».

بنابراین به هیچ روی موردی استثنایی نیست که بنیان ایمانی که داستایفسکی در سالهای واپسین عمرش داشت مصلحت گرایانه و تجربی بود. او دنباله رو سنت عصر و طبقه اش بود. او به آموزه کلیسای اورتودوکس باور داشت و دیگران را نیز به چنین اعتقادی فرا می خواند، زیرا — اگر به زبان ساده بخواهیم بگوییم — عملاً کارها را از پیش می برد و زیرا بی آن دفاع از اخلاق، ناممکن و زندگی بر روی زمین تحمل ناپذیر می شد. ایمان او ایمان شهودی نبود، ایمان عقلی و استدلالی بود. در یادداشتهای روزانه نویسنده می نویسد:

اگر اعتقاد به جاودانگی برای حیات بشر ضروری و حیاتی است، پس لابد چنین اعتقادی از شرایط عادی حیات بشر است؛ و اگر چنین باشد، پس جاودانگی روح انسان امری مسلم و یقینی است.

اما علی رغم این استدلال مصلحت اندیشانه (پراگماتیستی) بی پرده و عریان، که سبب شده است برخی مفسران در حقیقی بودن ایمان او تردید کنند، در مذهب داستایفسکی عنصری عرفانی بود که دیگرانی را به این نتیجه گیری اشتباه رسانده

است که او را عارف بپندارند. آن رگه عرفانی تا حدودی خارج از تناسب او، ظاهراً بی‌تردید به حمله‌های صرع او ربط داشته است. این واقعیتی پذیرفته شده است که صرع نیز، همانند برخی داروهای مخدر و شاید برخی از انواع جنون ادواری، درست در لحظه پیش از حمله، در فرد مبتلا حالتی از وجد و پیروزی ایجاد می‌کند و در این حالت فرد احساس می‌کند که قدرت فراتر رفتن از مرزهای جهان مادی را دارد. نخستین اظهار نظر ثبت شده داوستایفسکی درباره این پدیده مربوط به سال ۱۸۶۵ است، و در یکی از فصلهای مشهور ابله نیز، که سه سال بعد از آن نوشته شد، میشکین بر اثر حمله صرع غش می‌کند و در حالتی از نشئه زیبایی جهان را درک می‌کند. در این زمان دیگر داوستایفسکی، که در این اعتقاد عمومی شریک بود که معلولیت جسمانی بیش روحی فوق‌العاده‌ای به فرد می‌بخشد، کار را بدانجا رسانده بود که اهمیت و معنای مذهبی کاملاً مشخصی برای این لحظات وجد صرعی قائل می‌شد، و این اعتقاد بی‌چون و چرا، به ایمان مذهبی او کیفیتی عرفانی می‌بخشید، هرچند او هرگز مدعی داشتن ارتباط شخصی با خداوند، که بنیان عرفان است، نشد.

جوهره مذهبی که داوستایفسکی در سالهای پایانی عمر بدان رسیده بود چنین بود و تحت تأثیر سالوویف این مذهب اندک‌اندک هرچه بیشتر به تعالیم کلیسای اورتودوکس نزدیکتر شد. داوستایفسکی با نوشتن برادران کارامازوف در صدد برآمد که این ایمان خویش را به جهانیان اعلام کند. برادران کارامازوف نیز، مانند همه رمانهای متأخر او، منشأیی پیچیده دارد و سرچشمه‌های آن را باید در طرح زندگی گناهکار بزرگ جستجو کرد. تا جایی که از اشارات او در نامه‌ها و دفترچه یادداشت‌هایش می‌توان دریافت، قهرمان زندگی گناهکار بزرگ قرار بود مردی گنهکار و پرشور و شهوت باشد؛ قرار بود او آدمی نامعتقد و ملحد باشد؛ و قرار بود این مرد پس از چند سال زندگی در صومعه متحول شود و به صورت آدمی تازه پا به دنیا بگذارد. اما اکنون ده سال از طراح‌ی آن می‌گذشت و داوستایفسکی با گشاده‌دستی در نوشتن جن‌زدگان و جوان خام از آن استفاده کرده بود؛ و در برادران کارامازوف نیز اندیشه نخستین را بدین صورت جرح و تعدیل کرد که خصایل آن یک نفر را میان سه تن تقسیم کرد. در رمان تمام شده، به صورتی که در دست داریم، دیمیتری کارامازوف آن مرد شهوتران

گنه‌کار است؛ ایوان روشنفکر شکاک است؛ و آن کسی که در صومعه بار آمده است و دوباره رو به دنیا می‌کند تا نور آرمان مسیحی را به زندگی روزمره ببخشد، برادر کوچکتر، آلیوشا است. آلیوشا را باید به اتکای نقشی که دارد قهرمان رمان دانست؛ و چون، چنانکه در ابله دیدیم، بی‌اعتقادی و سخت‌دلی با آرمان مسیحی ناسازگارتر از گناه بالفعل است، پس باید گفت ایوان، و نه دیمیتری، آدم شرور رُمان به حساب می‌آید. در واقع، دیمیتری دائماً بدان سو می‌رود که آلیوشا را کنار بزند و خود قهرمان رمان شود. زیرا رمان تکمیل شده متشکل از دو درونمایه است که درونمایه دوم به تدریج هرچه بیشتر درونمایه اول را پس می‌راند: مجادله و بحث میان ایوان، که نماینده شر است، و آلیوشا، که نمونه نوعی آرمان مسیحی است؛ و نجات دیمیتری از طریق گناه و رنج.

برادران کلرامازوف حماسه‌ای است متشکل از نزدیک به ۴۰۰,۰۰۰ کلمه، و تلاش برای توصیف محتوای آن همان قدر نابسند خواهد بود که ایلید را شعری درباره خشم اخیلِس و صف کنیم. کلید طرح و پیرنگ، قتل پدر این سه برادر است، که مردی است هیولالوش، شهوتران، و رذل (البته این پیرنگ محصول تفکرات بعدی بوده که بر طرح اصلی و نخستین رمان سوار شد). او و دیمیتری بر سر تصاحب یک زن، که فاحشه‌ای است که از بسیاری جهات یادآور ناستاسیا فیلیپوونای ابله است، رقابت دارند. آن دو ناسزا و مشّت و لگد حواله یکدیگر کرده‌اند و تهدیدهایی بر زبان‌شان جاری شده است که همگان از آن باخبرند، و زمانی که پیرمرد به قتل می‌رسد طبیعتاً سوءظن متوجه دیمیتری می‌شود. اما در واقع قاتل اسمردیاکوف، پسر نامشروع پیرمرد، است. اسمردیاکوف در برابر ایوان همان نقشی را دارد که اسویدریگایلوف در برابر راسکولنیکوف در جنایت و مکافات؛ او مظهر خام‌تر، خشن‌تر، و منطقی‌تر همان عقاید است. او ادای شیوه تفکر ایوان را درمی‌آورد و بر مبنای اصول خودش عمل می‌کند. پیرمرد به دست اسمردیاکوف به قتل می‌رسد، اما، در اساس این ایوان است که قاتل است. این بی‌اعتقادی ایوان است که چون به اسمردیاکوف منتقل می‌شود تا به نتیجه نهایی‌اش دنبال می‌شود و فکر جنایت را القا می‌کند؛ و پس از آنکه اسمردیاکوف خودش را حلق‌آویز می‌کند و دیمیتری به جرم قتلی که مرتکب نشده است به سبیری تبعید می‌شود، ایوان به دلیل آگاهی و علمش بر خطاهای خویش دیوانه می‌شود.

در پایان، شاید این دیمیتری، انسانی ترین و ناب ترین چهره روسی در آثار داستایفسکی است که، در تأثیر غالبی که این تراژدی عظیم به جا می گذارد، عمده ترین سهم را دارد. اما زنده ترین و حیاتی ترین چیز در این کتاب، آن گونه که نیت داستایفسکی بوده است، جدل و بحث متناوب و طولانی گفتاری و غیرگفتاری میان ایوان و آلیوشا است. این بحث و جدل در یکی از فصول نخستین کتاب آغاز می شود - آنجا که ایوان و آلیوشا به سؤال پدرشان که تقریباً از سر لودگی طرح می کند، جوابهای متناقض و به یکسان مؤکدی می دهند. سؤال او این است: «آیا خدایی وجود دارد؟» آنگاه در صحنه ای طولانی و بسیار مؤثر، ایوان دلایل خویش را برای «طغیان» علیه خدا مطرح می کند و آن قطعه مشهور، «افسانه بازار پرس بزرگ»، بخشی از اعلانامه اوست. عنوان این بخش از کتاب له و علیه است. پاسخ در بخش بعدی، راهب رومی، داده می شود. و این پاسخ را نه آلیوشا، که پدر زوسیما، راهب صومعه، در بستر مرگ می دهد. به فرمان پدر زوسیما، آلیوشا، که تا آن زمان مقیم صومعه بوده است، صومعه را ترک می گوید و به زندگی عادی بازمی گردد، و در بقیه ماجرا او هم صحبت و مخاطب این یا آن برادر است. آشکار است که داستایفسکی می خواسته است همان نقش میشکین را در ابله به او بدهد؛ یعنی شخصی باشد که از نظر اخلاقی بر روند وقایع تأثیر می گذارد، بی آنکه خود در ماجراها شرکت جوید. اما آلیوشا آن ویژگیهای فوق العاده میشکین را ندارد. حتی آدمی در حد داستایفسکی هم نمی توانست در انجام دشوارترین وظیفه ای که تاکنون رمان نویسی بر عهده گرفته دو بار توفیق یابد. اما این عدم توفیق نسبی مابه ازایی هنری دارد. صحنه هایی که در آن دیمیتری نقش اصلی را دارد و نیز صحنه هایی که در آنها ایوان و اسمردیاکوف باهم روبرو می شوند چنان فشاری بر اعصاب و احساسات و عواطف وارد می آورند که دمی آسودن از این فشار را الزامی می کنند، و این آسودن تا حدودی در صحنه های مربوط به صومعه و صحنه های دیگری که در آنها آلیوشا نقش اصلی را دارد فراهم می آید. شاید از نظر هنری اجتناب ناپذیر بوده است که آلیوشا در کنار برادران غول آسایش تا حدودی کمرنگ و بی رمق به نظر آید. اما این مطلب به هدف تعلیمی کتاب لطمه می زند، و حمله تند ایوان به خدا همچنان قدرتمندتر و مستدل تر از دفاع زوسیما و آلیوشا جلوه می کند.

شاید با نیم‌نظری بر این واقعیت بوده است که سلسله‌ای از منتقدان روسی، که مریدانی آلمانی و حتی انگلیسی نیز دارند، بر این باور آمده‌اند که داستایفسکی تا پایان عمرش شکاک ماند، و آن کسی که در این رمان آینه تمام‌نمای خالق اثر است ایوان است و نه آلیوشا یا دیمیتری. در نظر این منتقدان، داستایفسکی هرگز از مرز پذیرش صرفاً صوری مسیحیت اورتودوکس فراتر نرفت؛ مذهب واقعی او نوعی عرفان آشوب‌زده ماورای محدوده تنگ تعالیم اخلاقی مسیحی و آموزه‌های مسیحی بود. در نقدهای این دسته از منتقدان ابهاماتی هست. معلوم نیست که این منتقدان گمانشان بر این است که عقایدی که آنها به داستایفسکی نسبت می‌دهند آگاهانه در ذهن او بوده است، یا آنکه مدعی این هستند که درک آنها عمیق‌تر از درک خود داستایفسکی از سرشت حقیقی مذهبش بوده است. فرضیه نخست را کسانی که آثار چاپ‌شده داستایفسکی یا مکاتبات خصوصی او را خوانده باشند مشکل بتوانند بپذیرند، زیرا دودوزه‌بازی کردنی آگاهانه و با نقشه کلاً با شخصیت او جور در نمی‌آید و او در نوشته‌هایش مرتباً خود را مسیحی اورتودوکس معرفی می‌کند. فرضیه دوم هم جسورانه و هم خطرناک است. ما متذکر شدیم که ایمان داستایفسکی استدلالی بود و نه شهودی، و تمایلی نداریم که برای ایمان او روحانیت زیادی قائل شویم. اما در عین حال دلیلی هم نمی‌بینیم که واقعیت اعتقاد ظاهری او را چنانکه بود به‌زیر سؤال ببریم، و اگر قوت استدلالات ایوان کارامازوف را مبنای چنین کاری قرار دهیم، مثل این است که از بهشت گمشده میلتون چنین نتیجه بگیریم که میلتون در ته قلب بیشتر با شیطان موافق بوده است تا با فرشتگان.

مسائلی که در برادران کارامازوف مطرح شده است مسائلی است که رویاروی هر مدافع و توجیه‌گر مسیحی است — مسئله رنج و مسئله گناه. داستایفسکی نخست‌بار در ابله در وجود هیپولیت، جوان شانزده‌ساله‌ای که بر اثر بیماری سل در حال مرگ است، به مسئله رنج می‌پردازد. جهان طبیعی در نظر هیپولیت «هیولایی عظیم و رام‌نشدنی» است که حتی خود مسیح سرانجام می‌بایست تسلیمش شود؛ و برای او این توجیه دم دستی که رنج بردن فردی برای سعادت جهانیان در کل ضرورت دارد به‌هیچ‌روی قابل قبول نیست. او می‌گوید:

باشد، بسیار خوب. من حاضرم این مطلب را به‌صورتی دیگر بپذیرم، یعنی بگویم، بی‌آنکه یکی دیگری را بخورد این جهان نمی‌توانسته است قوام

بگیرد. حتی حاضریم اذعان کنم که من هیچ از بنیان و بنیاد جهان سر در نمی آورم. اما آنچه به یقین می دانم این است: اگر به من این آگاهی داده شده است که بدانم «من هستم»، دیگر چه ربطی به من دارد که جهان به غلط بنیاد گرفته است و جور دیگری هم نمی توانست وجود داشته باشد؟ پس از آن دیگر چه کسی و بر چه مبنایی می تواند مرا محکوم کند؟

این ادعای من، که ایزودی گذرا در ابله است، بار دیگر دوازده سال بعد، با قوت و قدرت، در برادران کارامازوف مطرح و تکرار می شود. ایوان از روزنامه های روسی آن زمان ماجراهای جگرخراش مربوط به قساوت با کودکان معصوم را دستچین می کند و گستاخانه مدعی می شود که با دستاویز قرار دادن «نظم و نظام ابدی» به هیچ روی نمی توان رنج اینان را توجیه کرد:

این نظم و نظام برای ما بسیار گران تمام می شود، و بهای ورود بدن خیلی از پول توی جیب ما بیشتر است. من ترجیح می دهم بلیط ورودی ام را پس بدهم، و اگر آدم صادقی باشم باید هرچه زودتر آن را پس بدهم. کاری که من می کنم همین است. همین آلیوشا، من خدا را انکار نمی کنم، فقط با احترامات فائده می خواهم بلیطم را به او پس بدهم.

به این ادعای من جوابی داده نمی شود و در سطح عقلانی جوابی هم نمی توانست داده شود. در واقع، کاملاً مشخص است که قسمت اعظم ایرادات ایوان همان ایراداتی است که در ذهن خود داستایفسکی هم بوده است و آنها را ایرادات واردی هم می دانسته است. جواب این ایرادات را فقط اگر صورت مسئله را به سطح فوق عقلانی ببریم می توان داد. داستایفسکی پیش از این، در یادداشتهای زیرزمینی، بر این نکته پای فشرده بود که انسان اساساً موجودی غیر منطقی است، و در جنایت و مکافات هر گونه تلاش برای پیدا کردن بنیانی منطقی برای اخلاق را نقش بر آب کرده بود. تلاشهای بی ثمر ایوان کارامازوف برای یافتن راه حلی منطقی و عقلانی برای مسئله رنج صرفاً «باطیل اقلیدسی» و محصول «ذهن خاکی اقلیدسی ضعیف» اوست.^۱ مبنای زندگی چیزی مطلقاً دیگر است. ایوان می گوید: «من زندگی می کنم،

و می‌خواهم که زندگی کنم، حتی علی‌رغم منطق.» پاسخ آلیوشا این است که ما باید زندگی را دوست بداریم، زیرا فقط با دوست داشتن زندگی است که می‌توانیم از معنای آن چیزی درک کنیم.

اعتقاد به موهبت‌آمیز بودن رنج — اگر نخواهیم دورتر برویم — به مسیحیت نخستین بازمی‌گردد، و این حکم از احکام هشت گانهٔ سعادت، «خوشا به حال ماتمیان»، که مسیحیت معاصر غرب به‌دست فراموشی‌اش سپرده یا از اعتبار انداخته است، در اندیشهٔ روسی همواره جایگاهی بلند و گرامی داشته است. داستایفسکی در یادداشت‌های روزانهٔ نویسنده می‌نویسد:

قویترین و اساسی‌ترین نیاز مردم روسیه نیاز به رنج بردن است، رنجی پیوسته در همه‌جا و همه‌چیز. ظاهرآ مردم روسیه از زمانهای بسیار دور آلودهٔ این عطش رنج بوده‌اند. تاریخ این مردم آکنده از شوق شهادت است که هم ناشی از بدبختیها و بیچارگیهایشان بوده است و هم از ته دلشان برمی‌آمده است.

یک مشکل خاص از کیش رنج این اعتقاد عمومی بود که معلولیت جسمانی ارزش روحانی دارد — اعتقادی که در قرون وسطا در اروپای غربی قوت و قدرتی داشت و تا مدت‌های مدید پس از آن در روسیه رواج داشت. یکی از نامه‌های گوگول، در اواخر زندگی‌اش، زمانی که مذهبش را تغییر داد و با شور و شوق و آغوش باز به استقبال مذهب اورتودوکس رفت، اهمیت بیماری عنوان گرفته است. او شکر این لطف الهی را به‌جای آورد که از سلامت — سلامتی که می‌توانست موجب ارتکاب صدها عمل دور از عقل شود — محروم‌ش کرده و بیماری را — که ضامن این است که هر آنچه از این پس بر قلمش جاری گردد معنای عمیقتری خواهد داشت — بر او نازل کرده است. قبلاً گفتیم که داستایفسکی چه معنا و اهمیت زیادی برای بیماری صرعش قائل بود، و اکنون جا دارد که نظریهٔ عجیب و غریبی را که در جنایت و مکافات از زبان اسویدریگایلوف بیان می‌شود که چرا ارواح فقط بر بیماران ظاهر می‌شوند به یاد آوریم:

البته دلیلی ندارد که آدمی سالم ارواح را ببیند، زیرا آدم سالم خاکی‌ترین آدم‌هاست و، احتمالاً، فقط می‌تواند به دنبال زندگی خاکی باشد و کمال و نیکی و نظم را بجوید. خوب، اما بگذار مریض شود، بگذار نظم خاکی

معمولی ارگانیشمش به هم بریزد، آن وقت احتمال وجود جهانی دیگر برایش مطرح می‌شود، و هرچه مریض‌تر باشد با آن جهان دیگر تماس بیشتری خواهد داشت.

آموزه روحانی بودن رنج، که میراث مسیحیت نخستین و مسیحیت قرون وسطایی بود، در جوانی داستایفسکی با رگه‌ای از شور و شوق نامتناسب رمانتیک درهم آمیخته بود. عطش تجربه، تجربه‌های دردناک، چیزی بود که نیمی از نویسندگان رمانتیک در انگلستان و فرانسه و آلمان (و بیش از همه در آلمان) آن را پادزهر زندگی خسته‌کننده بورژوازی می‌دانستند. نووالیس رنج را چون امتیازی ویژه که انسان را از جانوران ممتاز می‌کند گرامی می‌دارد؛ رنج «نشان مخصوص این مرتبه والا است». این کیش رمانتیک رنج، که منشأیی متفاوت از کیش مذهبی رنج دارد، اما در عین حال تجلیاتشان در بسیاری موارد یکی است، شناخته‌تر از آن است که بخواهیم با مثال و نمونه روشتزش کنیم. اما نقل قطعه رمانتیک نمونه‌واری از فاوست نشان خواهد داد که چه میزان از اندیشه‌های ویژه و، مطابق قضاوت امروزی، بیمارگون او را نیم قرن پیشتر از او، گوته، این نمونه اعلای شاعران رمانتیک آلمان، در ذهن داشته است:

سخن از لذت و خوشی به میان نیاورید! من خود را وقف التهاب می‌کنم، وقف شادی عذاب‌آور، وقف نفرت عاشقانه، وقف کینه شفاف‌انگیز. سینه من، پالوده از عطش دانستن، از این پس از هیچ عذابی امان نخواهد جست؛ من در گنه وجود خویش سرنوشت همه نوع بشر را در آغوش خواهم کشید، و در روح و روانم والاترین و پست‌ترین را جای خواهم داد، و شادمانیها و مصیبتهایش را در سینه‌ام انبوه خواهم کرد؛ و بدین گونه جان خود را به گستردگی جان بشر خواهم کرد و، در پایان، همچون نوع بشر، درهم خواهم شکست.

بودلر این عطش رمانتیک درد را باز هم آراسته‌تر و پیراسته‌تر کرد و آن را واسطه شادی زیباشناختی دانست، و راهی پیش پای خیل عظیمی از شاعران «منحط» نهاد، که در آثار آنان شباهتهای ظاهری بسیار با داستایفسکی می‌توان یافت.

این کیش رنج، نیمی مذهبی، نیمی رمانتیک، در جان داستایفسکی عمیقاً ریشه دواند. این «آلودگی» (چنانکه خود در قطعه‌ای که نقل کردیم آن را می‌نامد) چنان

عمیق و پایدار است که آدمی به این ظن می‌افتد که لابد پایه‌ای شخصی دارد و به سوسلواوا بازمی‌نگرد تا مگر در وجود او منبع این آلودگی را بیابد. داستایفسکی در رابطه عاشقانه‌اش با سوسلواوا بود که نخست‌بار آن آنتی‌تزه‌ای رمانتیک را که مکرراً در آثارش دیده می‌شود شخصاً تجربه کرد - عشق و نفرت، غرور و خواری، لذت و درد. ظاهراً داستایفسکی از همین ماجراهای زندگی‌اش آن گرایش آشکار به مازوخیسم را که در بسیاری از شخصیت‌های آثار او بارز است به دست آورد. مارملادوف می‌خواری می‌کند «زیرا می‌خواهد دوبرابر رنج ببرد» استاوروگین لذت را در خوار کردن خویش می‌جوید. لیزا خوخلاکووا، شخصیتی فرعی و کم‌اهمیت در برادران کارامازوف، پس از مشاجره‌ای عصبی با آلیوشا، که لیزا عاشق اوست، انگشتش را لای در می‌گذارد تا خون از آن جاری شود و بدین ترتیب روحش تسکین پیدا کند. این صحنه کشف روانشناسان متأخر را پیشگویی می‌کند که خودآزاری نشانه عمومی ارضای ناکامل جسمی است.

چنین بودند عناصر مذهبی، رمانتیک، و مازوخیستی، که آموزه رنج بردن را در شکل نهایی‌اش در ذهن داستایفسکی به وجود آوردند. حتی پیش از آنکه اعتقادات مذهبی شکل نهایی‌شان را در ذهن او پیدا کنند، او برای ارضای ذهن خودش رابطه‌ای نزدیک میان رنج و گناه پدید آورده بود. داستایفسکی هرگز در دام این خطای عامیانه متألهان، اعم از غربی و شرقی، که گناه را منشأ رنج می‌دانند، نیفتاد؛ اما او سخت معتقد بود که رنج شرط روانی ضروری برای بخشوده شدن گناه است. بخشوده‌شدنی که در نظر داستایفسکی مهم بود، بخشوده شدن نزد دیگران نبود، بلکه بخشوده شدن نزد خود بود که فرایندی در وجدان شخص گناهکار است. و این بخشوده شدن را فقط با تن سپردن داوطلبانه و حتی جستجوی داوطلبانه رنج می‌توان به دست آورد. او در نامه‌ای به کاتکوف می‌نویسد که راسکولنیکوف مجبور است خود را به پلیس معرفی کند: «جانی تصمیم می‌گیرد رنج را بر خود هموار کند تا تاوان جنایتش را بپردازد و نجات یابد.» تیخون، در آن فصل حذف‌شده جن‌زدگان، به استاوروگین می‌گوید که او می‌تواند «خودش را ببخشد» و بخشایشش را در این جهان با رنج بردن به دست آورد. و دیمیتری کارامازوف، چنانکه خواهیم دید، بارها و بارها، با شادمانی، رنجی را که می‌تواند او را از عذاب آگاهی‌اش بر گناه خویش برهاند گرامی می‌دارد.

بنابراین پاسخ داستایفسکی به مسئله رنج بخشی از پاسخ او به مسئله گناه را دربر می‌گیرد، و ما حال باید به جایی از بحث برگردیم که ایوان، با پشت سر نهادن مسئله رنج، حمله‌اش را به مشیت الاهی که بشر را آزاد می‌گذارد تا گناه کند و کفر بورزد، آغاز می‌کند. این حمله در بخش «افسانه بازپرس بزرگ» گنجانده شده است که ایوان آنرا برای آلیوشا می‌خواند. مسیح در سویل قرن شانزدهم، مکان و زمانی که دستگاه تفتیش عقاید در اوج قدرت و فعالیتش بود، به زمین بازمی‌گردد. دستگاه تفتیش عقاید او را شناسایی و دستگیر می‌کند. او در سیاهچالهای دستگاه تفتیش عقاید در سکوت به انتقادات تلخ و تند بازپرس بزرگ گوش فرا می‌دهد. بازپرس می‌گوید خطای مسیح این بوده است که بشر را آزاد گذارده است. او مغرورانه و خودخواهانه آرزومند عبادت بشر آزاد بوده است، و به نیروی معجزه‌ای بی‌چون و چرا، از تحمیل اطاعت و ایمان به بشر سر باز زده است. کلیسای کاتولیک خطای مسیح را تصحیح کرده است، زیرا پاپ بر سکوی استوار معجزه، راز و رمز، و اقتدار سفت کرده است و با بازپس گرفتن آزادی از انسان به جایش خوشبختی را به او ارزانی داشته است:

و انسانها شادمان شدند که بار دیگر چون گوسفندان هدایت شدند، و آن هدیه هولناک آزادی، که رنج بسیار برایشان به بار آورده بود، سرانجام از دل‌هایشان زدوده شد.

کلیسا به نام مسیح، اما درست برخلاف قواعد رفتاری او، مسؤولیت وجدان گله‌اش را بر عهده گرفته است:

و آنان رازی نخواهند داشت که از ما پنهان دارند. ما آنان را به زیستن با همسران یا معشوقه‌هایشان و داشتن یا نداشتن فرزندان - بسته به میزان اطاعتشان - امر یا از آن نهی خواهیم کرد، و آنان با شادی و سرور سر به ما خواهند سپرد. زجر دهنده‌ترین رازهای دلشان را - همه و همه به سوی ما خواهند آورد و ما بدانها پاسخ خواهیم داد؛ و آنان رأی ما را با شادمانی پذیرا خواهند شد، زیرا رأی ما آنان را از بیم و نگرانی، از زجرهای هولناک تصمیم‌گیری شخصی خواهد رها کند.

«افسانه بازپرس بزرگ» به داستایفسکی امکان می‌دهد که نفرتش، نفرت دیرین روسی، از کلیسای کاتولیک را بدین ترتیب بیان کند که حکم محکومیت مسیح را بر

زبان یکی از عمال اصلی این کلیسا جاری سازد. او در چندین قطعه از نوشته‌هایش کاتولیسیسم را با سوسیالیسم مقایسه می‌کند: هر دو می‌کوشند با برداشتن بار مسئولیت شخصی از دوش انسان او را خوشبخت کنند. سوسیالیسم انسان را از فردیتش محروم می‌کند و در مقابل به او «گرما و قرصی نان» می‌دهد، کلیسای کاتولیک می‌خواهد وجدان انسانها را فرمانبردار محض خویش گرداند و در ازایش خوشبختی معقول و ساختگی را از طریق قدرتی خارجی بدو ارزانی دارد. جوهر و عصاره برنامه بازپرس بزرگ این است. احتجاجات او، در محدوده خودش، به همان اندازه احتجاجات ایوان علیه رنج، ابطال‌ناپذیر است، اما محدوده عمل و اعتبار آن، چنانکه داستایفسکی در جایی دیگر می‌گوید، محدوده «سقوط نوع بشر به حد گله گاو و گوسفند» است. دفاع از اراده آزاد، نه در حد حکم متافیزیکی بلکه به مثابه حکمی اخلاقی، از ستونهای اصلی اندیشه داستایفسکی است.

بررسی تحول نگرش او به گناه به همان اندازه تحلیل نگرش او به رنج عجیب و جالب است. او طبق معمول این نگرش را هم از مشاهداتش به دست نیاورده بود، بلکه این نگرش نیز حاصل تأملات درونی و نظریه‌پردازی بود. آموزه نیکی ذاتی بشر را روسو وارد تفکر نوین اروپایی کرده بود. در روسیه، بیش از هر جای دیگر، این آموزه رنگ و بوی سیاسی اصلی‌اش را، که روسو بدان داده بود، حفظ کرده بود، و رادیکالهایی که اندیشه فلسفی داشتند آن را از ارکان ایمان می‌دانستند. کاملترین بیان این آموزه را می‌توان در ژمان چه باید کرد؟ چرنیشفسکی جست. در آثار نخستین داستایفسکی، نگرش او به گناه کاملاً قراردادی، و حتی تا حدودی ملودراماتیک بود. اما زمانی که او در یادداشتهای زیرزمینی عزم کرد تا پاسخ چرنیشفسکی را بدهد، دلیرانه از این اعتقاد به دفاع برخاست که انسان ذاتاً نیک سرشت نیست همچنانکه ذاتاً معقول و منطقی نیز نیست، و در سرشت بشر عطشی برای ارتکاب گناه هست، همچنانکه عطشی نیز برای رنج بردن هست. مسئله گناه، آن‌گونه که داستایفسکی در نظر دارد، مسئله پولس حواری نیست: گناهی را که می‌کنم به اراده نمی‌کنم. مسئله او مسئله اراده به ارتکاب شر است، در حسرت لای و لجن بودن است، که در وجود اسویدریگایلو و استاوروگین، و بارزتر از همه در وجود لیزا خوخلاکووا عرضه می‌شود که خود را در شرایطی به تصور می‌آورد که نشسته است و شکنجه کودکی را تا دم مرگ تماشا می‌کند و در همان حال کمپوت آناناس می‌خورد.

در جوان خام، داستایفسکی برای نخستین بار کوشیده بود تا معنای غایی این اراده به ارتکاب شر، این دوزخ آگاهانه یا ناخودآگاه ضمیر بشر، را کشف کند و بدین ترتیب مسئله گناه را حل کند. او در جوان خام به این آموزه نزدیک شده بود که احساس گناه، نوعی آگاهی بر غرایز پست سرشت خویش، کلید رستگاری است و از طریق تقابل نیکی و بدی درونی است که انسان به سترز الاهی و آسمانی می‌رسد. در برادران کارامازوف او این آموزه را در وجود دیمیتری، که رستگاری را در گناه و رنج، رنجی که می‌پذیرد تا کفاره گناهایش باشد جاسازی می‌کند. دی. اچ. لارنس در لطیفه‌ای که شاید نمی‌خواست چندان هم جدی گرفته شود، آموزه داستایفسکی را چنین تعریف می‌کند: «با گناه راه خود را به سوی مسیح گشودن.» در نوشته‌های داستایفسکی قطعاتی هست که اگر با نگاه خشکه مقدسی بدانها بنگریم در نظر اول به همین نتیجه خواهیم رسید. اما اگر اندیشه او، و کلاً اندیشه مذهبی روسی، را عمیق‌تر بکاویم تصویری کاملاً متفاوت به دست خواهیم آورد. احساس گناه که منجر به رستگاری می‌شود، در نظر داستایفسکی، به معنای احساس گناه شخصی، که نقش بسیار مهمی در الاهیات پروتستان داشته است، نیست. بهترین توصیف نظریه داستایفسکی شاید تعبیر مشارکت همگان در گناه باشد که بار نخست در فصلهای آخر جن‌زدگان مطرح می‌شود و در آثار بعدی داستایفسکی جای مهمی دارد. استپان تروفیموویچ در آن حالت رؤیایی پیش از مرگش می‌گوید: «هر یک از ما و همه ما در پیشگاه انسانها گناه کرده‌ایم.» زوسیما نیز در برادران کارامازوف به نقل از برادر محتضرش می‌گوید: «همه ما در پیشگاه همه انسانها در همه امور گناه کرده‌ایم.» نیز به آلیوشا می‌گوید: «هر یک از ما بار گناهان همگان و هر آنچه را در عالم است به دوش می‌کشد، نه فقط گناه کلی جهان، بلکه هر یک به تنهایی برای همگان و برای تک‌تک افراد عالم.» این نظریه شاید یگانه نظریه‌ای باشد که آموزه کلامی کفاره را بتواند قابل تحمل کند. در الاهیات معمولی غرب، مفهوم کفاره به گونه‌ای عرضه می‌شود که هم غیر قابل درک است و هم برای ذهن حساس آزارنده و بی‌زاری آور؛ اما در نظریات داستایفسکی، رنج بردن برای گناه دیگران کفاره‌ای است که هر فرد مسیحی باید بپردازد.

تردیدی نیست که این گونه مشارکت فردی در گناه عمومی، که شاید به نظر غربیها غیر واقعی و مظاهرا نه بیاید، در شخصیت روسی عمیقاً ریشه دوانده است

و شاید بتوان آن را به‌غرایز کمونیستی (مشارکت همگانی)، که ریشه عمیقی در خاک روسیه دارد، ربط داد. و شاید همین نظریه بتواند تحمّل فوق‌العاده‌ای را که ویژه‌ترین ویژگی روسهاست به‌نوعی توجیه کند. به‌جای سرزنش کردن هم‌نوعشان، روسها سهم خود را در گناه او بازمی‌شناسند. زمانی که نظام قضایی در روسیه در دهه ۱۸۶۰ به تقلید از الگوی غربی تأسیس شد، معلوم شد که در اینجا صدور حکم محکومیت دشواریهای زیادی دارد. حتی در آشکارترین موارد جنایت و جرم، به‌نظر می‌آمد که هیئت منصفه سخت دلشان می‌خواهد به‌نحوی جانی را عفو کنند. داستایفسکی در یکی از صفحات یادداشتهای روزانه نویسنده سعی کرده است حالت روحی و ذهنی آنها را بنمایاند:

ما در جایگاه هیئت منصفه می‌نشینیم و با خود فکر می‌کنیم: «آیا ما خودمان بهتر از این متهم هستیم؟ ما در اینجا در عین امن و آسایش و ثروت نشسته‌ایم، اما اگر ما جای او بودیم، شاید بدتر از او می‌کردیم - پس عفو می‌کنیم.» حتی شاید خوب باشد که ما چنین احساسی داریم؛ این احساس رحم و شفقتی صمیمانه است. این شاید التزام به مسیحیتی والاتر است که جهان هنوز آن را نشناخته است.

و باز قطعه عجیب دیگری در جایی دیگر از یادداشتهای روزانه نویسنده هست که در آن داستایفسکی نظرش را با شور و حرارت اما تقریباً بی‌تمیز، دربارهٔ صحنه مرگ آنا در آنکارینای تالستوی بیان می‌کند:

همه یکدیگر را بخشودند و عفو کردند... معلوم شد که گناه از هیچ‌کس نبوده است. آنها بلااستثنا و بی‌قید و شرط خود را محکوم کردند و بدین ترتیب خود را عفو کردند.

البته به‌سادگی می‌توان مخاطراتی را بر چنین نتیجه‌گیریهایی مترتب دید. از نظر منطقی، این نظریه داستایفسکی که همه در گناه همگان شریک هستند، آشکارا، به‌همان نتیجه‌ای می‌رسد که این نظر چخوف که هیچ‌کس در گناه هیچ‌کس، خصوصاً گناه خودش، سهمی و تقصیری ندارد. اما مشکل بتوان خواننده‌ای یافت که فصول پایانی برادران کارامازوف را بخواند و چنین احساسی به‌او دست بدهد. از لحظه دستگیری دیمتری به‌اتهام قتل پدرش، نبوغ داستایفسکی مهار تمامی عقل و خرد و احساسات و عواطف ما را در دست می‌گیرد؛ و ما دیگر قادر به مقاومت یا

سؤال کردن، اندیشیدن یا احساس کردن جز بدان صورتی که او می‌خواهد، نیستیم. در تمامی آن صحنه طولانی و اعصاب‌کش بازپرسی دادستان (که قویترین صحنه کتاب یا بلکه قویترین صحنه در ادبیات روسی است) و بار دیگر در جریان عذاب‌آور محاکمه، یگانه کسی که برای ما در رمان و بلکه در جهان مطرح است، دیمتری است، و دنیا را در این لحظات جز از دریچه چشم او نمی‌توانیم بنگریم. ما در اینجا نیز، همچنان‌که در ابله، به معنای روحانی ارزشهای دگرگون‌شده می‌رسیم. دیمتری کارامازوف، همچون میشکین، دیگر متعلق به دنیایی نیست که در آن در جنبش و تکاپو است. او دیگر به‌زبانی سخن می‌گوید که شکنجه‌گرانش از فهم آن عاجزند. او علیه خودش شهادت می‌دهد، او واقعیاتی را که می‌تواند بیگناهی او را اثبات کند دنبال نمی‌کند و علاقه‌ای هم به این کار ندارد. او بی‌رحمانه منافع خودش را نادیده می‌گیرد، زیرا دیگر با دیده انسانی دیگر به آن علائق و منافع می‌نگرد. او حتی ذره‌ای در این اعتقادش که رنج او بسزاست متزلزل نمی‌شود. او رنج می‌برد، اگر نه به‌خاطر مرگ پدرش، پس به‌خاطر گناهان دیگرش؛ یا اگر نه به‌خاطر گناهان خودش، پس به‌خاطر گناهان دیگران. و چون رنجهایش را کفاره عادلانه گناهانش می‌داند، این رنجها او را به‌رستگاری می‌رساند.

دیمتری کارامازوف صرفاً بزرگترین شخصیت واپسین رمان داستایفسکی نیست که او آموزه‌های گناه و رنجش را در وجود او تجسم بخشیده و به عمیقترین وجه بیان کرده است؛ او یکی از چهره‌های ترازیک بزرگ ادبیات است. در لحظاتی از رمان، او به‌دنیای شعر ناب تعلق دارد. از این جنبه، او در میان شخصیت‌های آفریده داستایفسکی یگانه است. رفتار خون‌سردانه واقع‌بینانه او سبب می‌شود که همان تأثیری را که میشکین بر خواننده دارد او هم داشته باشد و از آن فراتر برود؛ میشکین، جز در یک گفتار پیش از حمله صرغش، که عمداً بیشتر پرطمطراق است تا شاعرانه، در بقیه موارد به‌زبان عادی محاوره‌ای سخن می‌گوید. اما دیمتری دائماً به‌زبان شعر سخن می‌گوید؛ هر جمله او مطابق این تعریف میلتون است: «ساده، پراحساس، و پرشور.» او در جایی می‌گوید: «زیبایی نه فقط دهشتناک، بلکه سراسر راز است. در زیبایی است که خدا و شیطان به هم درمی‌آویزند تا بر یکدیگر غلبه یابند، و میدان این نبرد قلب انسان است.» او عاشق نقل قول است، نقل قول‌هایی هم از انجیل و هم از شاعران روسیه. برخلاف اکثر شخصیت‌های داستایفسکی و

برخلاف خود داستایفسکی، او سخت مجذوب طبیعت است و دائماً آن را آینه عواطف خویش می بیند. به آلیوشا می گوید: «بس کن، شب را نگاه کن، ببین چه شب تیره و سنگینی است، ابرها، و چه بادی برخاسته است!» این سخن را آنجا می گوید که حسادت پدرش به اوج توفانی اش نزدیک می شود. اما او بیشتر اوقات شاعر زندگی و آفتاب است. او با کلمات «نور» و «جهان» که در زبان روسی یکی هستند بازی می کند و می گوید: «من فویوس زرین موی را و نور رخشانش را دوست می دارم.» و پیش از محاکمه به حکم زندان در معادن سیبری که در انتظار اوست بی محابا می اندیشد و می گوید:

آنگاه، ما مردان محبوس در زیر زمین، از احشاء خاک سرود تراژیک ستایش خداوند را خواهیم خواند، خدایی که عین شادی است! درود بر خداوند و شادی اش! دوست می دارم خداوند را...

گمان می کنم در من آن توان هست که بر همه چیز و بر همه رنجها فائق آیم، حتی برای آنکه بتوانم بگویم، و با هر نفسم بگویم - من هستم! از عذاب به خود می پیچم - اما من هستم! در زندان نشسته ام، اما زندگی می کنم! آفتاب را می بینم، و اگر هم آفتاب را نبینم، می دانم که آفتاب آنجاست. و همین که می دانم آفتاب آنجاست همه زندگی است.

از نظر این نیروی تخیل شاعرانه، او همتای اوتللو است، شاعرترین همه قهرمانان تراژیک. این تشابه را می توان بیش از اینها دنبال کرد. در تمامی ادبیات تراژیک شاید هیچ شخصیت دیگری به اندازه دیمتری کارامازوف قابل تطبیق با اوتللو نباشد. بردلی در کتاب تراژدی شکسپیری می نویسد: «ذهن اوتللو، علی رغم شاعرانگی، ساده است. سرشت او رو به بیرون دارد. او فارغ از تأمل و درون نگری است و دل درگرو تفکر ندارد. عواطفند که تخیل او را برمی انگیزند، اما همین عواطف ذهن او را گیج و آشفته و تیره می کنند. از این جنبه، او نقطه مقابل هملت است که این خصلت مشترک را با او دارد که سرشتی گشاده و زودباور دارد.» جز یک رگه درون نگری که از انسان امروزی، خصوصاً انسان روسی، جدایی ناپذیر است، این جملات را کلمه به کلمه می توان در مورد دیمتری به کار برد. هم او و هم اوتللو از حسد به مرز جنون می رسند، هرچند موقعیتشان کاملاً متفاوت است و گرفتاریهای خاصی را که برای این یک مرگبار است، آن دیگری می تواند به راحتی پشت سر بگذارد. شور و حرارت بسیار گنگ و بسی بی نظم و نسق تر شهوات

دیمتری نشان از سنت ملی متفاوتی دارد. اما شباهت دو شخصیت به هر روی به جای خود محفوظ است، و در تمامی ادبیات جهان تراژدی نمی توان یافت که از نظر حدت عواطف با این دو قابل قیاس باشد.

حکم محکومیت صادر می شود، و ما دیمتری را در حالی به جای می گذاریم که در زندان منتظر انتقال به سبیری است. ماجرا خاتمه یافته است. صحنه پایانی کتاب صحنه تشییع جنازه یکی از پسر بچه های عضو دسته بچه مدرسه ایهاست که در نیمه های کتاب وارد رمان می شوند و طرح و پیرنگی فرعی به وجود می آورند. آلیوشا بر سر گور او سخن می گوید؛ اما بر خطا نخواهیم بود اگر بگوییم که او - یا داستایفسکی - بیشتر در اندیشه تراژدی دیمتری است تا پسرک مرده.

کولیا فریاد زد: «کارامازوف، آیا چنانکه مذهب به ما می گوید، راست است که ما همگی از میان مردگان برخوایم خاست و زنده خوایم شد و باز یکدیگر را، ایلیا و دیگران، همه را خوایم دید؟»

«آری، بی تردید، باز برخوایم خاست، بی تردید یکدیگر را خوایم دید و شادمانه به یکدیگر خوایم گفت که چه بر ما رفته است... خوب، حالا بیا. بگذار دست در دست هم برویم.»

باز هم کولیا با شور و شغف فریاد برآورد: «و همیشه چنین باد. در تمام زندگی دست در دست هم. زنده باد کارامازوف.» و بچه ها همه با هم فریاد برآوردند: «زنده باد کارامازوف.»

این پایانی قراردادی و متداول است، مانند سخنان پایانی همسرایان یونانی، یا سخنان آدمهای چون فورتینو براس یا لودوویکو، که تخدیر لازم را برای عواطف مجروح ما در پایان تراژدی فراهم می آورند. شاید داستایفسکی در اندیشه نوشتن دنباله ای بر این رمان بود، اما واقعیت این است که جای چنین رمانی خالی نیست. او داستان نجات دیمتری کارامازوف را از طریق گناه و رنج کامل کرده بود، و اثر او کامل بود. زمانی که داستایفسکی پس از نوشتن کلماتی که نقل کردیم قلم بر زمین گذاشت، سه ماه بیشتر از عمرش به این دنیا نبود.

یادداشتی بر فصل بیستم

شاید آن اشاره سالهای سال پیش داستایفسکی به «باطیل اقلیدسی» برای خواننده‌ای که گمان می‌کند نخستین بار این آینشتاین بود که هندسه اقلیدسی را به طور جدی مورد انتقاد قرار داد جالب باشد. پیشگام واقعی در این زمینه یک نفر استاد دانشگاه غازان به نام لوباجفسکی بود که رساله‌اش درباره هندسه غیراقلیدسی در ۱۸۳۳ به چاپ رسید. کسی جز افراد متخصص نمی‌تواند به درستی بگوید که این پیشگویی آشکار کشفیات بعدی نتیجه نبوغ ریاضی بود یا صرفاً حدسی بود درخشان. اما کنار گذاشتن هندسه اقلیدسی چندان در روسیه بر سر زبانها بود که در ۱۸۸۰، داستایفسکی، که نه ریاضیدان بود و نه فیلسوف حرفه‌ای، و نه برای ریاضیدانان می‌نوشت و نه برای فیلسوفان، بلکه برای جماعت رمان‌خوان می‌نوشت، به راحتی می‌توانست اشاراتی هم به «باطیل اقلیدسی» بکند و آنرا چیزی بداند که علم نوین از آن در گذشته است.

روزانوف در تفسیری که بر برادران کارامازوف نوشته و در ۱۸۹۴ به چاپ رسانده است، می‌نویسد:

خصلت نسبی و فرضی اندیشه انسانی ظریفترین و عمیقترین حقیقتی است که هزاران سال است بر انسانها پوشیده بوده و اکنون سرانجام کشف می‌شود. روشن‌ترین و تکان‌دهنده‌ترین گواه بر این نسبت اظهار نظری است که در همین اواخر شده است و ضمن آن این تردید به میان کشیده شده است که آیا فضای واقعی محدود و منحصر به همین فضایی است که انسان می‌شناسد و در خیال می‌تواند آورد؟ یا گرفتن هندسه غیراقلیدسی، که اکنون بزرگترین

ریاضیدانان اروپا بر روی آن کار می‌کنند، و مطابق با آن، دو خط موازی یکدیگر را قطع می‌کنند و مجموع زوایای مثلث کمتر از دو قائمه است، واقعیتهای خدشه‌ناپذیر است که همگان از آن خبر دارند؛ و دیگر جای تردیدی نمانده است که واقعیت هستی با آنچه ما با خردمان درمی‌یابیم یکسان نیست. هستی خدا نیز جزو مقولاتی است که ما نمی‌توانیم بدان بیندیشیم اما در عین حال وجود دارد. آری نمی‌توان وجود خدا را اثبات کرد، اما امکان‌ناپذیر بودن اثبات آن خدشهای بر حقیقت آن وارد نمی‌آورد.

نویسندگان امروزی اگر پس از این همه سال چنین چیزی بنویسند گمان می‌کنند خیلی جسور بوده‌اند و حرف خیلی تازه‌ای زده‌اند.

اوج افتخار

شهرتی که داستایفسکی در سالهای پایانی عمرش پیدا کرده بود در دسرهای و مسؤولیتهای تازه‌ای برایش به وجود آورده بود. مرتباً دعوتش می‌کردند که برای کمک به مؤسسات خیریه مختلف آثارش را روخوانی کند، و علی‌رغم خلق و خوی عصبی‌اش همه گواهیها، که تعدادشان هم کم نیست، دال بر این است که داستایفسکی در روخوانی مهارت زیادی داشته است. یکی از شنوندگان صدای او را به «جریان گدازه مذاب» تشبیه کرده است. ستایشگران او نیز، که اکثراً زنان و دانشجویان بودند، دائماً خلوت خانه او را با مراجعات مکرر به هم می‌زدند؛ برخی درخواستهایی داشتند، برخی راهنمایی می‌خواستند، و برخی دیگر می‌آمدند تا بتشان را ببینند و از آنچه او کرده بود و برایشان اهمیت بسیار داشت اظهار سپاس و قدردانی کنند. تعداد نامه‌هایی که از اشخاص ناشناخته به دستش می‌رسید روز به روز زیادتر می‌شد. یک نفر یهودی که بانکی رازده بود تا بتواند خرج درمان نامزد مسلولش را بپردازد و شباهت زیادی میان خودش و راسکولنیکوف یافته بود از زندان نامه‌های طولانی برای داستایفسکی می‌فرستاد. نامه‌ها با توضیح انگیزه‌های او از دست زدن به این سرقت آغاز می‌شوند و با گفتاری درباره مسئله یهودیان به پایان می‌رسند. دختر جوانی راهنمایی می‌خواست که آیا بهتر است به تحصیلات پزشکی‌اش ادامه دهد یا با مرد جوانی که به او اظهار محبت می‌کند، اما به نظر او «ضعف روحی» دارد از دواج کند. یک نفر دیگر در نامه‌اش ناله و زاری از رشدنش

در امتحان جغرافیا سر داده بود. مادری درباره تربیت اخلاقی فرزندانش راهنمایی می‌خواست. گروهی از دانشجویان دانشگاه مسکو نیز در نامه‌ای می‌خواستند نظر او را درباره خوبی و بدی دعوا و مرافعه‌ای خیابانی که آنها نیز درگیرش شده بودند بدانند. بانویی که او در امس ملاقاتش کرده بود (یگانه کسی در میان این نامه‌نگاران که او دست کم یک بار به‌عمرش دیده بود) از او می‌خواست که داستانی را که برای مجله‌ای فرستاده بود و رد شده بود از دفتر مجله بگیرد و ناشر دیگری برایش پیدا کند. داستانیفسکی آشکارا از تعداد زیاد نامه‌هایی که برایش می‌فرستادند، خوشحال بود و احساس غرور می‌کرد و از قبول عامی که سرانجام یافته بود لذت می‌برد. او با زحمت زیادی که به‌خودش می‌داد همه نامه‌ها را پاسخ می‌گفت که، اگرچه این نامه‌ها تقریباً همگی با شکایت از مشغله زیاد و گاه بیماری‌اش آغاز می‌شوند، مفصل و رویهم‌رفته انسانی هستند. هیچ فرد سرشناس، بزرگی هرگز به‌اندازه داستانیفسکی به‌خودش زحمت نداده است که نیازها و کنجکاویهای ستايشگران ناشناخته‌اش را ارضا کند. هرچه بود، مهربان بودن با نامه‌نگارانی که دور و ناشناخته بودند آسانتر از مهربان بودن با کسانی بود که دائماً با او در تماس شخصی بودند؛ زیرا، همان‌گونه که او با تأکید از زبان ایوان کارامازوف می‌گوید، مشکلترین کار دوست داشتنی همجواران و نزدیکان است. همواره این دوستان او بودند که از زودرنجی و بدگمانی او لطمه می‌دیدند و رنج می‌بردند، و در این سالهای آخر نیز این خلق و خوی او هیچ عوض نشده بود. سالوئیف می‌نویسد: «همچون ابری تیره و سیاه وارد می‌شد، و گاه حتی یادش می‌رفت با من سلام و علیک کند، و فقط دنبال بهانه می‌گشت که مشاجره کند و زخم بزند؛ هر چیزی را توهین به‌خودش تلقی می‌کرد، انگار که همه می‌خواستند او را عصبانی کنند و برنجانند.» گاهی حتی زنش قربانی این حالات او می‌شد. آشنای دیگری می‌نویسد: «در چنین لحظاتی، اگر غریبه‌ای حاضر باشد فکر می‌کند که چقدر این آدم حتی با نزدیکترین کسانی خشن و بی‌ادب و مستبد است.» اما آنا هرگز از نشان دادن بردباری و درک کامل قصور نمی‌کرد، و نه خودش و نه هیچ‌کس دیگر نمی‌توانست در سلطه مطلق او بر داستانیفسکی ذره‌ای شک کند. در زیر این نمایشهای لحظه‌ای تندخویی آگاهانه، داستانیفسکی در دلش هنوز هم اسیر آن میل قدیمی‌اش بود، میل به‌خاک انداختن

خود در برابر زنی که دوستش می‌داشت - میلی که سابقه‌اش به دوران رابطه او با سوسلووا می‌رسید. از امس به‌زنش می‌نویسد:

عزیز من، شادی من، چرا فکر می‌کنی که تو زنی معمولی و «متوسط‌الحال» هستی؟ تو از نادرترین زنانی، و تازه از همه آنها هم بهتری. تو از تواناییهای خودت بی‌خبری. تو هم خانه را می‌چرخانی و هم همه کارهای مرا راه می‌اندازی، اما تو همه ما را روی کولت می‌کشی، بس که مادمدمی و مزاحم و مایه دردسر هستیم، از خودم بگیر تا آلیوشا. [این نامه در دوره عمر کوتاه آن کوچکترین فرزندشان نوشته شده است.]... اگر تو ملکه بودی و سرزمینی در دست تو بود، سوگند می‌خورم که بهتر از هر کس آن را اداره می‌کردی - با آن هوش، عقل سلیم، دل پاک و مهربان، و قدرت مدیریتی که تو داری.

بزرگ جلوه کردن او در نظر عموم، حتی برای یک دقیقه هم این اعتقاد قوی درونی او را که آنا برتر از اوست سست نکرد و به هیچ‌روی بر سادگی و خلوص نفس و زندگی خانوادگی‌اش تأثیری نداشت. او ده سال پیشتر به‌استراخوف نوشته بود: «از دواج سه‌چهارم خوشبختی انسان است، و باقی زندگی فقط یک‌چهارم آن». موفقیت‌های او در انتظار عموم در سالهای آخر، هر قدر هم که عظیم بودند، به‌نظر نمی‌آید که تأثیری بر هسته مرکزی زندگی او داشته‌اند. زمانی که جوانی خام بود از ستایشهای پیش‌هنگام کله‌اش پر باد شده بود، اما اگر زندگی این سالهای آخر را ملاک قرار دهیم باید بگوییم که تأثیر مخرب شهرت بر کمتر کسی از بزرگان تا این حد اندک بوده و در برابر آن کمتر کسی رفتاری چنین طبیعی داشته است.

در نظر نسلهای بعدی، برادران کارامازوف واپسین دستاورد بزرگ داستان‌فلسفی است. اما در چشم معاصران او، این شاهکار تحت‌الشعاع واقعه‌ای دیگر، که مربوط به همان سال آخر عمر اوست، یعنی جشن پوشکین، قرار گرفت. قرار بود از مجسمه پوشکین که در مسکو برپا شده بود پرده‌برداری شود. این مراسم، مانند هر واقعه ادبی دیگر در روسیه، حال و هوایی سخت سیاسی داشت. اینکه تصمیم گرفته شده بود برای نخستین بار مجسمه‌ای برای شاعری روسی ساخته شود، نشان می‌داد که قرار است پوشکین قهرمان ملی شناخته شود. انتخاب مسکو برای برپا داشتن مجسمه نیز از میهن‌پرستی محلی مسکوئی اسلاو پرستان حکایت داشت. مراسم

تجلیلی که قرار بود پس از پرده برداری انجام گیرد توسط «جامعه مسکویی دوستداران ادبیات روسی» ترتیب داده شده بود؛ و شورای شهر مسکو پذیرایی از نمایندگان متعدد سازمانهای ادبی و شخصیتهای مهم ادبی را، که برای شرکت در مراسم دعوت شده بودند، به عهده گرفته بود. نوعی هیجان فروخورده در هوا موج می زد. احزاب و گروههای سیاسی و ادبی آن روزگار هرگز موضعی رسمی در قبال پوشکین نگرفته بودند؛ اکثر آنها مانده بودند که حالا باید پوشکین را در مقام قهرمان گرامی ترین اعتقاداتشان ستایش کنند یا اینکه او را دشمن اعتقادات بدانند و به او بتازند. پلیس، که مانند هر کس دیگر معتقد بود که ادبیات به معنای سیاست است، و تحت تأثیر سنت زمانهای پیشتر که ادبیات حوزه مخالفت سیاسی شناخته می شد، به کلّ ماجرا با سوء ظن می نگریست، و پس از تأمل و درنگهای بسیار بود که سرانجام اجازه برگزاری مراسم تجلیل اعطا شد. از مقامات رسمی کسی جز شهردار مسکو، از برگزاری این مراسم حمایت نکرد.

قرار بود پرده برداری در روز بیست و ششم ماه مه، سالروز تولّد پوشکین انجام گیرد. داستایفسکی، که یکی از اعضای هیئت نمایندگی «جامعه نیکوکاری اسلاو» بود، صبح روز بیست و سوم به مسکو رسید. او در قطار خبر مرگ دختر تزار را، که باعث عقب انداختن مراسم تا ششم ژوئن شد، شنیده بود. او که از خانواده و از کارش (یعنی نوشتن بخش آخر برادران کارامازوف) جدا افتاده بود به فکر افتاد که چرا دو هفته را عاطل و باطل در مسکو بگذراند؛ اما به گونه ای تقریباً غیرمنتظره از همه طرف به او فشار آوردند که بماند. او با غرور متوجه شد که یکی از افراد مهمی است که غیبتش در مراسم از نظر برگزارکنندگان مصیبت بار خواهد بود - خوشحالی و غرورش به این دلیل زیاد بود که خودش هیچ چنین ظنی نمی برد. معلوم شد که تالستوی، که از بلندبهای اخلاقی یاسنایا پولیانایا مراسم را نظاره می کرد، کل ماجرا را «مضحکه صرف» خوانده است، و گانچاروف نیز، که پطرزبورگی پرحرارتی بود، اعتنایی به آنچه در مسکو می گذشت نشان نداده و حاضر نشده است در مراسم شرکت کند. بنابراین در میان نویسندگان معاصر، عرصه برای تاخت و تاز بلامنازع تورگینیف و داستایفسکی باز مانده بود. هیچ کس نمی دانست که تورگینیف چه خواهد گفت. اما او غرب گرای بود که از عقیده اش برگشته بود و هر آنچه می گفت

بعید بود که موجب خشنودی اردوی اسلاو پرستان شود. اگر داستایفسکی هم آنجا نمی‌بود، وظیفه دفاع از معیارهای اسلاو پرستان - یا آن گونه که خودشان دوست داشتند بگویند «هدف ملی» - به گردن ایوان آکساکوف، فرزند رهبر اسلاو پرستان، می‌افتاد؛ و ایوان آکساکوف، همچون پدرش، در خارج از محفل تنگ اسلاو پرستان، هرگز چندان جدی گرفته نشده بود. عدم حضور قهرمانان سرشناس دیگر ابهتی هرچه بیشتر به حضور داستایفسکی بخشید. او می‌دید که جامعه رهبری یک گروه بزرگ را فقط بر قامت او دوخته‌اند، و موقعیت از این نظر حساس‌تر و وسوسه‌انگیزتر می‌شد که او می‌بایست کار را درست در مقابل دشمن دیرینش، تورگینیف، از پیش ببرد.

در چنین شرایطی، جای تعجب نیست که می‌بینیم داستایفسکی در بیست و هفتم ماه مه به همسرش نامه می‌نویسد و در یک پاراگراف عاجلانه از او درخواست می‌کند که نظرش را در مورد مسئله غامض ماندن یا برگشتنش اعلام کند و در پاراگراف بعدی قصدش را مبنی بر ماندن اعلام می‌کند. فاصله ورود او تا آن واقعه بزرگ به خوبی و خوشی گذشت و او در این فاصله از بستگان مسکویی دیدار کرد و در ضیافتهایی که دوستان ادبی تازه‌اش به افتخار او برپا می‌کردند شرکت جست. هرگز پس از آن هفته‌های کوتاه سرخوشی و نشنگی در ۱۸۴۵، یعنی زمانی که مردم فقیر رویداد مهیج روز در محفل بلینسکی بود، دیگر احساس غرور داستایفسکی تا بدین اندازه ارضا نشده بود؛ و در برخی نامه‌های او به‌آنها در این زمان ساده‌دلی به چشم می‌خورد که یادآور فوران احساسات خشنودی از خود در نامه‌های دوره جوانی‌اش به برادرش میخائیل است:

به کاتکوف گفتم که با چه شخصیتهای ممتازی در خانه کتس منگدن و خانه گراندوک کنستانتین کنستانتینوویچ آشنا شده‌ام. سخت تحت تأثیر قرار گرفتم و حالت سیمایش به کلی عوض شد، این بار دیگر چایی‌ام را نریختم، و او به من سیگارهای گرانقیمت تعارف کرد. او با من به سرسرا آمد تا بدرقه‌ام کند، و همه کارمندانش، که از اتاق دیگر ناظر این جریان بودند، سخت به شگفت آمدند، زیرا کاتکوف هرگز کسی را بدرقه نمی‌کند.



داستایفسکی با نایب اسقف مسکو و یکی دیگر از مقامات عالیرتبه کلیسایی ملاقات کرد که نظر و رفتار آنها نیز بسیار احترام‌آمیز و مایه غرور بود. داستایفسکی

می نویسد: «طبیعتاً آنها به کسی که از خدا دفاع می کند احترام می گذارند.» اما از ناحیه ای دیگر ضرباتی بر غرور او وارد شد، که او آن را هم ساده دلانه ثبت کرده است، زیرا او مطابق معمول حتی احساسات لحظه ای اش را هم برای آنان می نوشت. برنامه مراسم تجلیل را سازمان دهندگان بی مشورت او - و بدتر آنکه - در جلسه ای پنهانی در محل اقامت تورگینیف طرح ریختند. داستایفسکی امیدوار بود که از او دعوت شود که شعر شهسوار پیچاده پوشکین را که در رمان ایله آگلایا دکلمه می کند، روخوانی کند. اما این کار بر عهده بازیگری گذاشته شد که قرار بود با لباس شهسواری شعر را قرائت کند، و نقشی که به داستایفسکی واگذار شد ایراد سخنانی در مورد اهمیت پوشکین و روخوانی قطعاتی از باریس گادونوف و پیامبر بود. مراسم تجلیل، چنانکه در جشنهای روسی مرسوم است، طول و تفصیل بسیار داشت، و این نشانه ای است از صبر و تحمل شیفتگان روسی. ابتدا مراسمی مذهبی در کلیسای صومعه استراستینوف برگزار شد. سپس از مجسمه یادبود پرده برداری کردند. آنگاه نوبت به جلسه رسمی در دانشگاه رسید. سخنرانان همه استاد دانشگاه بودند و فضا کاملاً آکادمیک بود. واقعه اصلی در این جلسه انتخاب تورگینیف به عنوان عضو افتخاری دانشگاه بود. دانشگاههای روسیه، درست برخلاف سنت آنگلو ساکسون، جایگاه شناخته شده عقاید نو و پیشرفته بودند، و افتخاری که به تورگینیف داده شد این مطلب را محرز کرد که تورگینیف نه تنها بزرگترین ادیب زنده روسیه است بلکه قهرمان رادیکالها هم به شمار می آید. داستایفسکی با حزم و دوراندیشی کنار ایستاد؛ و تورگینیف با سر و صدای بسیار مورد تشویق قرار گرفت. همان شب، شورای شهر ضیافتی برای نمایندگان ترتیب داد، که پس از آن باز هم قطعات دیگری از نوشته ها و سروده های پوشکین اجرا و خوانده شد و سخنرانیهایی نیز ایراد شد. داستایفسکی و تورگینیف نیز قطعاتی از آثار پوشکین را خواندند، و داستایفسکی با آنکه دید تورگینیف را با کفزدنهای بیشتر و بلندتر تشویق کردند، خود را با این اندیشه بعید و دور از انصاف تسلی داد که این کفزدنها کار دانشجویانی بوده است که تورگینیف به همین منظور اجیر کرده است.

دو روز بعد، هفتم و هشتم ژوئن، صرف برگزاری اجلاسهای عمومی شد که «انجمن دوستداران ادبیات روسی» ترتیب داده بود. در این اجلاسها قرار بود

هریک از نمایندگان سرآمد گروه‌ها سخنانی در تجلیل پوشکین ایراد کند. سخنرانی تورگینیف، که همگان مدتها بود انتظارش را می‌کشیدند، در روز هفتم ایراد شد. در فضای بسیار سیاسی یکسویه مسکو، سخنرانی او به نظر سرد و بی‌روح و ناقص آمد. تورگینیف بیش از آن اروپایی، بیش از آن محتاط، و بیش از آن نرم و مقبول بود که بتواند شنوندگان روسی‌اش را به اوج هیجان برساند. اوج هیجانی که در نظر روسها کمال لذت زیبایی‌شناختی است. او اعتراف کرد که هنوز پاسخی برای این سؤال نیافته است که آیا می‌توان پوشکین را به همان معنایی که شکسپیر و راسین و گوته شاعران ملی انگلستان و فرانسه و آلمان هستند، شاعر ملی روسیه به حساب آورد. او از جاذبه‌های شعری و مردمی آثار پوشکین سخن گفت، اما توضیحی هم بر آن افزود و دلایلی را که باعث شده بود بسیاری از افراد نسل پیشین هنر او را بی‌ارزش بدانند برشمرد، و این کار را چنان کرد که به نظر می‌آمد خود نیز با این افراد هم‌نظر و همدل است. خلاصه، در سخنرانی او گنجی و نگرانی غرب‌گرایان مشهود بود که چیزی علیه پوشکین شاعر نداشتند، اما در حیرت بودند که چگونه در این نبردی که اسلاوپرستان به‌راه انداخته بودند تا او را نماینده و قهرمان میهن‌پرستی جلوه‌گر سازند کار را از پیش ببرند.

سخنرانی تورگینیف واپسین سخنرانی در روز هفتم ژوئن بود. آن شب ضیافت دیگری برپا شد، و داستایفسکی نخستین سخنران روز بعد بود. او مستقیماً در همان آغاز پوشکین را شاعر ملی روسیه خواند و به ستایشش پرداخت. پوشکین نخستین کسی بود که دو شخصیت نوعی روسی را نماینده بود - «آواره» بریده از خاک و جداشده از مردم، که در شخصیت آکو و اونگین به تصویر کشیده بود، و روس آرمانی وفادار و وظیفه‌شناس که در وجود تاتانیا تصویر شده بود. پس از آن داستایفسکی به این مطلب پرداخت که پوشکین واجد این استعداد خاص روسی است که درکی جهانی و عام دارد و علاوه بر آنکه شاعر ملی است شاعر بزرگ جهانی نیز هست، و در پایان نیز به‌سبب همان مضمون آشنای دیرین پرداخت که روسیه یگانه قدرتی است که استعداد درک، آشتی دادن، و الهام بخشیدن به بقیه اروپا را دارد. در چنین سنتزی است که کینه‌جویی دیرین اسلاوپرستان و غرب‌گرایان سرانجام حل خواهد شد و از میان خواهد رفت. روسیه با هرچه بیشتر روسی کردن خود هرچه کاملتر اروپایی خواهد شد.

اس و اساس خطابه مشهور پوشکین، که تا چندین سال نقطه عطفی در تاریخ ادبیات روسیه ماند، چنین بود. در این خطابه چندان چیزی نیست که پس از گذشت سالیان دراز توجه و شور و شوقی برانگیزد. خطابه از نظر نقد ادبی چشمگیر نیست (خود داستایفسکی هم در آغاز سخنرانی گفت که نمی خواهد در مقام منتقد ادبی سخن بگوید)؛ مطالب سیاسی آن هم همان قدر گنگ و منسوخ است که مطالب سیاسی یادداشت های روزانه نویسنده؛ توصیه های اخلاقی آن هم امروز به نظر ما تکراری و کلیشه ای می آید. تلاش برای بیرون کشیدن پندهای اخلاقی و سیاسی از آثار شاعری که آشکارا از دنیای سیاست و اخلاق برکنار و بی خبر بود، به ذائقه افراد امروزی زیاد خوش نمی آید. اما داوری ما درباره خطابه ای مربوط به گذشته باید تا حدودی تجربی باشد، و باید تأثیر عظیم خطابه داستایفسکی را بر شنوندگانش از یاد نبریم. استراخوف در زندگینامه رسمی داستایفسکی می نویسد: «همه سراپا گوش شدند، انگار تا آن لحظه کسی سخنی درباره پوشکین نگفته بود» - و این تمجیدی عیان از خطابه ای است که بعد از دو روز تمام سخنرانی های پی در پی در همان باب ایراد شده بود. شور و شوقی که خطابه ایجاد کرد محدود به اسلاو پرستان نبود، و حتی به تدریج غرب گرایان مضطرب و مردد را هم به هیجان آورد. داستایفسکی این ظرافت را به خرج داد - ظرافتی که معمولاً در زندگی حرفه ای او وجود نداشت - که اشارتی هم به محبوبترین و موفقترین قهرمان زن آثار تورگنیف، لیزا در آشیانه اشراف، کرد. صدای کف زدن ها سخنرانی را قطع کرد، و تورگنیف از صندلی اش بلند شد و بوسه ای برای داستایفسکی فرستاد. دنباله ماجرا را از زبان خود داستایفسکی، آن گونه که در نامه ای چند ساعت پس از مراسم برای آنا نوشته است، بشنویم:

وقتی که در پایان وحدت و یگانگی جهان بشری را اعلام کردم، تالار از فرط هیجان متشنج شد؛ و وقتی که خطابه ام به پایان رسید، نمی توانم برایت آن غوغا و لهله ای را که به راه افتاد وصف کنم. مردمی که در تالار بودند بی آنکه آشنایی قبلی با هم داشته باشند یکدیگر را در آغوش گرفتند، گریستند، اشک ریختند و سوگند خوردند که از آن پس آدمهای بهتری باشند، همو عانشان را دوست بدارند، و دیگر نفرت نورزند. جلسه تعطیل شد،

همه بر روی سکو به سوی من هجوم آوردند - بانوان محترم، دانشجویان، کارگزاران دولتی، دانشجویان [کذا]، همه و همه مرا در آغوش گرفتند و بوسیدند، و همه - واقعاً همه - از شادی اشک ریختند. نیم ساعت تمام نام مرا فریاد می کردند و دستمالهایشان را تکان می دادند. مثلاً دو مرد پیر ناگهان جلوی مرا گرفتند و گفتند: «ما بیست سال بود که با هم دشمن بودیم و با یکدیگر حرف نمی زدیم، اما حالا یکدیگر را بغل کردیم و گذشته ها را به فراموشی سپردیم؛ شما بودید که ما را آشتی دادید. شما قدیس هستید، پیامبر ما هستید.» جمعیت فریاد می زد: «پیامبر، پیامبر!» تورگنیف که کلامی محبت آمیز درباره او گفته بودم، با چشمان اشکبار خودش را در بغل من انداخت. آنکوف به سوی من دوید، دستم را در دستش فشرد، و شانهم را بوسه داد. به من می گفتند: «تو نابغه ای، فراتر از نابغه.» ایوان آکساکوف پشت میز خطابه رفت و اعلام کرد که سخنرانی من صرفاً یک سخنرانی نبوده است، بلکه واقعه ای تاریخی بوده است: ابرها آسمان را فرا گرفته بودند، و اکنون کلام داستایفسکی چون خورشیدی پدیدار شده، و ابرها را پراکنده کرده و همه چیز را غرق نور کرده است. از این خطابه به بعد برادری آغاز می شود و سوء تفاهمی در کار نخواهد بود. همه با هم فریاد می زدند: «احسنت، احسنت» و باز همه یکدیگر را در آغوش کشیدند و اشک ریختند. جلسه به حال تعلیق درآمد. من سعی کردم از راهروی پشتی خودم را به بیرون برسانم، اما همه به دنبالم آمدند و - بخصوص زنها - دستهایم را بوسه دادند و دیگر ذلّام کردند. دانشجویان به تالار هجوم آوردند. یکی از آنها که اشک می ریخت از فرط هیجان غش کرد و بیهوش بر زمین افتاد. پیروزی! پیروزی مطلق!

خواننده خارجی از این صحنه نامتعارف به شگفت می آید، و شاید دیگر زائد باشد که اطمینان بدهیم که روایت مشوش داستایفسکی دقیق و درست است و گواهان مستقل متعدّدی آن را تأیید کرده اند. واقعیت غرورآمیز در واقع حتی فراتر از توصیف او بود. او نمی گوید که در پایان جلسه چند تن از بانوان روی سکوی خطابه رفتند و تاج گل بزرگی را با خود بردند و داستایفسکی را واداشتند رو به جمعیت بایستد و آن تاج گل را همچون هاله قدیسین بالای سر او گرفتند و در همین حال جمعیت بار دیگر با هلهله و کف زدن ممتد و بلند دیوانه وار به تشویق او برخاست.

جشن تجلیل همان شب با روخوانیهای دیگری از آثار پوشکین به پایان رسید. داستایفسکی، که حالا دیگر قهرمان بلامنازع روز بود، شعر پیامبر را قرائت کرد. این شعر، تا جایی که می‌دانیم، از اشعار مورد علاقه و محبوب وی نبود، و خود او آن را برای روخوانی برگزیده بود. اما موقع خواندن آن، هرچه پیشتر رفت، شاید همگام با شنوندگان، بیشتر به این اعتقاد رسید که این شعر معنا و اهمیت خاصی برای او دارد، و با شور و شوق الهام آدمی متعصب آن را بر شنوندگان خواند. جمعیت در پایان سخنرانی او در صبح همان روز فریاد کرده بود «پیامبر، پیامبر!» و شعر، به‌هنگامی که داستایفسکی آن را می‌خواند، به‌نظر همچون تجلی و تحقق مطلب به‌نظر می‌آمد: پوشکین خدای روسیه بود و داستایفسکی پیامبر او.

جشن و سرور سه‌روزه ادبی به پایان آمده بود و داستایفسکی را به‌قله شهرت و افتخار رسانده بود. حال، سرانجام می‌توانست نزد خانواده چشم به‌راهش در استرایاروسا بازگردد و داستان موفقیتش را دوباره و دوباره برای شریک وفادار زندگی‌اش که دلش آکنده از غرور و تحسین بود بازگوید. این در طبیعت امور بود که شکوه و جلال ناگهانی آن لحظات موفقیت اندکی در خاکستری سرد مسائل روزمره رنگ ببازد. روزنامه‌نگاران اردوی رادیکالها، خصوصاً روزنامه‌نگاران پترزبورگی که سخنان داستایفسکی را در صفحات مسکو گازته صرفاً خوانده بودند، هیچ دلیلی نمی‌دیدند که در آن شور و شوق کسانی که سخنرانی را شنیده بودند، شریک شوند. آنان گفتار الهامی داستایفسکی را به‌اجزایش فرو شکستند و به‌تحلیل عناصر متشکله‌اش پرداختند و نتیجه گرفتند که حرف تازه‌ای در آن نیست و لفاظی محض است. داستایفسکی با تلخکامی تمام از این رفتار می‌نویسد: «حتی بر یوچانتسیف (کلاهداری که در همان زمان محاکمه می‌شد) این همه ناسزا و ناروا نباریدند.» علت این مقایسه آن است که نام داستایفسکی آن روزها در مطبوعات به‌اندازه این مجرمی که نامش بر سر زبانها بود تکرار می‌شد. در ماه اوت، او سخنرانی‌اش را در ویژه‌نامه یادداشتهای روزانه نویسنده، همراه با جوابی طولانی و نامربوط به‌منتقدانش، منتشر کرد. این ویژه‌نامه در اوت ۱۸۸۰ منتشر شد و شش‌هزار نسخه چاپ اول آن در عرض سه روز به‌فروش رفت. داستایفسکی در ماههای پایانی عمرش نه‌تنها پیامبر که نویسنده‌ای پرفروش نیز شده بود.

دایره اکنون به سرعت بسته می‌شد. داستایفسکی سال پیش برای بار آخر به خارج رفته بود؛ جشن تجلیل از پوشکین نیز واپسین فرصت برای سفر او به مسکو برد؛ و او پس از آنکه در پایان سپتامبر با خانواده‌اش از استارایاروسا به پترزبورگ بازگشت دیگر مجال بیرون رفتن از پترزبورگ را نیافت. هیچ نشانه‌ای از بیماری در او نبود که خبر از مرگش بدهد. در پایان ۱۸۷۷، او طرحی برای کارهای آتی‌اش در ده سال آینده ریخته بود؛ و دلیلی نبود که تردید کند چنین عمری هنوز برایش باقی است. کمتر از سه ماه پیش از مرگش با شادمانی نوشت که «می‌خواهد بیست سال دیگر زندگی کند و بنویسد.» حمله‌های صرع کمتر شده و از شدتشان نیز کاسته شده بود. مشکل ریوی نیز که هشت یا نه سال آزارش داده بود دیگر پیشرفتی نداشت و علامتی از وخامت وضع بروز نمی‌داد. اما آب و هوای مرطوب پترزبورگ و عادت همه‌عمری او به اینکه شبها کار کند و روزها بخوابد، قدرت مقاومت او را به سرعت از میان برد. پیش از آخرین سفر داستایفسکی به امس، پزشکان به‌آنا هشدار داده بودند که ممکن است بیماری ریوی او رو به وخامت بگذارد. داستایفسکی برادران کارامازوف را در پاییز به پایان برد، و اعلام کرد که یادداشتهای روزانه نویسنده در ۱۸۸۱ از سر گرفته خواهد شد و مرتباً انتشار خواهد یافت. در این ضمن بیش از هر زمان دیگر از او خواسته می‌شد که در جلسات روخوانی برای انجمنهای خیریه مختلف شرکت کند؛ و یک بار پس از یک جلسه روخوانی او را به حضور تزاریتسای آینده، ماریا فیودوروونا، بردند. در این جلسات روخوانی، معمولاً از او خواسته می‌شد که حتماً پیامبر پوشکین را هم در برنامه بگنجانند؛ این شعر بیش از هر اثر خود او، حتی بیش از برادران کارامازوف، نماد عظمت او شده بود.

صحنه پایانی پایانی، روز یکشنبه، بیست و پنجم ژانویه ۱۸۸۱ آغاز شد. نخستین شماره یادداشتهای روزانه نویسنده برای سال جدید تازه به پایان رسیده و به دست چاپ سپرده شده بود. وقتی که اورست میلر نزد داستایفسکی رفت تا برنامه روخوانی برای بیست و نهم ژانویه را به مناسبت سالروز مرگ پوشکین با او تنظیم کند، مایکوف و استراخوف نیز نزد او بودند. داستایفسکی شعرهایی را که انتخاب کرده بود مشخص کرد. میلر یادآور شد که او قول داده بود قطعاتی از یوگنی اونگین را

هم بخواند و این مطلب در آگهی آن جلسه نیز درج شده بود. داستایفسکی با آن تحریک‌پذیری و عصبانیت نامعقولی که در همه زندگی داشت با لحنی زنده اعلام کرد که فقط آنچه را خود می‌پسندد خواهد خواند و نه هیچ چیز دیگر. و مشاجره فقط زمانی پایان گرفت که میلر قبول کرد که برنامه را تغییر دهد. ساعاتی بعد در همان روز، داستایفسکی بار دیگر «از ملاقاتی دیگر سخت به هیجان آمد و عصبانی شد.» در زندگینامه روسی توضیحی بیش از این داده نمی‌شود؛ خاطرات همسر او نیز وقایع این روز را به سکوت برگزار کرده است. از زندگینامه‌ای که دختر داستایفسکی نوشته است می‌توان فهمید که آن ملاقات کنندگان دیگر، واروارا و ورا، خواهران مسکونشین داستایفسکی بوده‌اند که باز بر سر ماجرای قدیمی ملک کومانین به تضرع و زاری و سرزنش او پرداخته‌اند. آن اشاره رمزی در زندگینامه رسمی نیز این گزارش را تأیید می‌کند.

هیجان‌ات آن روز بنیه ضعیف داستایفسکی را به کلی فرسود. همان شب یکی از رگهای اصلی ریه او پاره شد و روز بعد خونریزی متناوباً ادامه یافت. داستایفسکی قلم برداشت و به کاتکوف نوشت: «این شاید واپسین درخواست من باشد، و از او خواست طلبش از بابت برادران کارامازوف را زودتر از موعد بپردازد. از آن «سخت جانی گریه» که زمانی در نامه‌ای به وورانگل لافش را زده بود دیگر خبری نبود. تقلای او دیگر به پایان آمده بود. او به خوشبختی خانوادگی و به شهرت ادبی رسیده بود، و دیگر مقاومتی در برابر مرگ نداشت. علی‌رغم اطمینانهایی که آنها و پزشکان با خوشبینی به او می‌دادند، او با اصرار خواست که کشیشی فرا خوانده شود، و اعتراف کرد و تدهین نهایی به عمل آمد. صبح روز بیست و هشتم ژانویه، سومین روز بیماری او، انجیلی را که زنان دکابریستها در توبولسک در سر راهش به زندان سیبری به او داده بودند، خواست. او این انجیل را همواره با خود داشت و در لحظات بحرانی زندگی اش با آن تفأل می‌کرد. این بار نیز فال زد و با اشاره کلماتی را در انجیل متی نشان داد که آنها با صدای بلند برای او خواند:

و عیسی در جواب وی گفت الان بگذار زیرا که ما را همچنین مناسب است تا تمام عدالت را به کمال رسانیم.

این کلمات بر خیال اوج گرفته او چنان نمود که نشانه مرگ نزدیک اوست و با یقین به آن گفت که همان روز خواهد مُرد.

در همان حال نیمه خواب و نیمه بیداری که در بستر بود، پاول ایسایف آمد و اجازه خواست که به بالین پدر خوانده اش برود و با داد و قال گفت که باید دنبال محضر دار فرستاد تا بیاید و واپسین خواسته های مرد محضر را ثبت کند. احتمالاً او نمی دانست که یگانه دارایی قابل اعتنای او، حق چاپ و نشر آثارش، هفت یا هشت سال پیش از آن کلاً به همسرش واگذار شده بود، و آن کلبه استارایاروسا نیز که در سال ۱۸۷۷ خریده بودند به نام برادر آنها بود. آنها کاملاً بدین راضی بود که وصیتنامه ای در کار نباشد و نمی خواست لحظات آخر عمر شوهر با یادآوری عذاب آور گذشته ای که گذشته و تمام شده بود تلخ شود. او با کمک پزشک پاول را از آپارتمان بیرون راند یا متقاعدش کرد که برود. خبر بیماری داستانایفسکی به گوش همه رسیده بود و عده زیادی بی وقفه به عیادتش می آمدند. خون دیگر بند نمی آمد و کسی را جز آنها و بچه ها و آپولون مایکوف، قدیمی ترین دوست او، به اتاق بیمار راه نمی دادند. او با بچه ها خدا حافظی کرد و انجیلش را به پسرش داد. ساعت هشت و نیم شب او چشم بر این جهان فرو بست.

یکی دو ساعت بعد، برادر آنها، که هیچ از این فاجعه خبر نداشت، از مسکو سر رسید. از قیل و قال غیر عادی و جمعیتی که در برابر پله های آپارتمان گرد آمده بود جا خورد. وقتی که راه باز کرد تا داخل شود، مردی دست به دامان او شد:

«آقا، لطف کنید، ببینید این سفارش را به من داده اند.»

«منظورت چیست؟ کدام سفارش؟»

«ما متصدی کفن و دفن از شرکت فلان هستیم.»

«مگر کسی اینجا مرده است؟»

«بله، یک نویسنده که اسمش را فراموش کرده ام. سرایدار به ما گفت...»

در روسیه سابقه نداشت که مرگ نویسنده ای بدل به واقعه ای مهم برای همگان شود. هیچ نویسنده روسی از زمان پوشکین چنین محبوب همگان در نگذشته بود، و در زمان مرگ پوشکین نیز مقامات اجازه عزاداری آشکار نداده بودند و به زور موافقت گرفته بودند که تشییع جنازه پنهان انجام گیرد. اما اکنون اوضاع دیگر بود. نوشته های پوشکین آغازگر دوره عظمت ادبیات قرن نوزدهم روسیه و مرگ داستانایفسکی نقطه پایان آن بود. شاعران هم نسل او، تیوتچف و نکراسوف، پیش از

او در گذشته بودند؛ تورگنیف دیگر پیر و فرسوده بود و چیز ارزشمندی نمی‌نوشت و نوشت؛ تالستوی روی از هنرش گردانده بود و رساله‌های اخلاقی و زیبایی‌شناختی می‌نوشت. روسیه در آستانه عصری جدید با انسانهای کوتوله و اعتقادات متزلزل بود. عصر جدید آشکارا عصر گذار بود.

زمان مرگ داستایفسکی، همان‌گونه که، عجبا، آنا در خاطرات خویش می‌نویسد، رویهمرفته زمان بهنگامی بود. او به اوج شهرت رسیده بود، و اگر چند هفته‌ای بیشتر زنده می‌ماند مرگ او در اذهان عمومی تحت الشعاع قتل الکساندر دوم قرار می‌گرفت که در اول ماه مارس صورت گرفت. تشدید فعالیتهای انقلابی، که قتل الکساندر نخستین حاصل مهم آن بود، فصل جدیدی را در تاریخ روسیه گشود. این دوره، که از ۱۸۸۱ تا ۱۹۱۷ به طول انجامید، دوره‌ای بود که در آغاز به نظر می‌آمد بر تحلیلی که داستایفسکی از جنبش انقلابی در جن‌زدگان عرضه کرده بود صحه می‌گذارد، اما در پایان کاملاً بر آن خط بطلان کشید.

عزاداری در مرگ داستایفسکی هم رسمی و هم مردمی بود. فردای مرگ او، دولت پیشنهاد کرد که هزینه تشییع جنازه و تحصیل فرزندان او را به عهده بگیرد. آنا هر دو پیشنهاد را رد کرد، اما مستمری سالانه دوهزار روبلی را که چند روز بعد به او پیشنهاد شد پذیرفت. در سی و یکم ژانویه، حدود سی هزار نفر، از جمله نمایندگان سازمانهای بشماری که حلقه‌های گل با خود آورده بودند، به دنبال تابوت داستایفسکی تا کلیسای صومعه الکساندر نیفسکی راه سپردند. مطابق سنت، گروهی افتخاری متشکل از دانشجویان و ستایشگران تمام شب به نوبت بر سر تابوت او سرودهای مذهبی خواندند. در خاطرات آنا گاه جزئیات عجیبی نقل می‌شود که به نوشته جان می‌بخشد و آن را از حالت یکنواختش به در می‌آورد، نقل قطعه‌ای با همین ویژگیها در مورد همین شب‌پایی، شاید برای مورخین رفتارها و منشاها جالب باشد.

وقتی که خادمان کلیسا صبح آمدند تا کلیسا را جارو بزنند، حتی یک ته‌سیگار هم نیافتند و این مطلب راهبان را حیرت‌زده کرد. در این شب‌پایی‌های طولانی تقریباً همیشه کسی پیدا می‌شود که در کلیسا پشت سر هم سیگار آتش بزند و ته‌سیگارش را پرت کند. اما این بار هیچ‌یک از حاضران به احترام متوفا سیگار نکشیده بود.

تشریفات خاکسپاری با مراسم دعا در ساعت ده صبح در کلیسا آغاز شد. کارت ویزیت متوفاً میان دوستان و آشنایان و نمایندگان سازمانها توزیع شده بود که از آن به جای بلیط ورودی به کلیسا استفاده می‌شد. بیوه آن مرحوم، که نتوانسته بود یکی از این کارت ویزیتها برای خودش دست و پا کند، با دشواری بسیار توانست از میان انبوه تماشاگران راه خود را به سوی جایگاهش در کلیسا باز کند، و در نتیجه پس از آنکه مراسم آغاز شده بود وارد شد. آن روز، یکشنبه بود و همه اهالی پترزبورگ آمده بودند تا مراسم را ببینند و با قهرمانِ مرده‌شان وداع کنند. مراسم دعا خاتمه یافت، و عزاداران و جمعیت تابوت را تا گورستان تشییع کردند. بنا به سنت دیرین، لازم بود پس از آنکه تابوت به گور سپرده شد دوستان متوفاً و نمایندگان که در مراسم شرکت کرده بودند سخنرانیهایی به یاد و گرامیداشت او ایراد کنند. معمولاً تعداد و طول سخنرانیه‌ها نشانه‌ای است از میزان گرامیداشت یاد متوفاً. جالب و در دایره‌ی بود که نخستین سخنران، رمان‌نویسی غیر معروف به نام پالم بود که یکی از معدود بازماندگان از میان کسانی بود که در ۱۸۴۹ همراه با داستایفسکی در میدان سمینفسکی بر سکوی اعدام ایستاده بودند. پس از او گریگور وویچ، دوست ایام جوانی، صحبت کرد، سپس سالوئیف دوست دوران آخر عمر او، و بعد آپولون مایکوف، و دیگرانی که نامشان در جاهای مختلف این زندگینامه ذکر شده است. سپس یکی از استادان دانشگاه و بعد یک نفر دانشجو صحبت کردند. برخی نیز شعرهایی را که به این مناسبت سروده بودند بر خواندند. هر کس پس از صحبتش تاج گلی بر گور می‌گذاشت. در پایان جمعاً هفتاد و چهار تاج گل بر روی گور بود. سرانجام سخنرانیه‌ها تمام شد، و گور را با خاک پر کردند. آنا آهسته دست بچه‌ها را، که از فرط گرسنگی و گریستن از پا افتاده بودند، گرفت و از آنجا برد. ساعت چهار بعد از ظهر بود و آفتاب کم‌کم غروب می‌کرد. جمعیت گرد گور هنوز پراکنده نشده بود.

پایان سخن

رمان در اروپای غربی محصول قرنهای هفدهم و هجدهم است. این قرن‌ها عصر خرد بودند، عصری که در پی آن بود که کل زندگی را بر مبنای توضیح منطقی و رده‌بندی عقلانی سازمان دهد، عصری که در آن آوری و لایروبی به مهارشان در نظم بخشیدن به هوسبازیهای سرشت بشری در سلسله‌ای از «نمونه‌های نوعی» فضیلت و رذیلت جاودانه شدند. پایه‌گذاران رمان انگلیسی در این مکتب بود که هنر خویش را آموختند. حتی لارنس استرن (که امروزه محبوبیت و شهرتش بیشتر به این دلیل است که تا اندازه‌ای از این سنت برکنار بود) هوسبازی را به حدّ یک نمونه نوعی تقلیل داد. حتی جین آستین، ظریف‌اندیشترین رمان‌نویس انگلیسی، به نظرش طبیعی می‌آمد که نام رمانهایش را از روی ویژگی‌هایی اخلاقی بارز شخصیت‌های اصلی رمان انتخاب کند. همین سنت در فرانسه هم حاکم بود. بالزاک پس از نوشتن اوژنی گراندیه در نامه‌ای از خود چنین لاف می‌زند: «مولیر یک نفر خسیس را خلق کرد، اما من خود خست را تصویر کرده‌ام.» این لاف احمقانه و نادرست است. بالزاک در نقد هیچ دست نداشت، و ما امروزه گراندیه را دقیقاً به این دلیل ممتاز می‌دانیم که کمتر نمونه نوعی خست است و بیش از هارپاگون بشری می‌نماید. اما واقعیت مهم این است که بالزاک بی تأمل این اعتقاد رایج را می‌پذیرد که آرمان رمان‌نویس به دست دادن نمونه نوعی کامل است.

در روسیه نیز این سنت به همان قدرت و قوّت جاهای دیگر بود. نفوس مرده

گوگول، که در واقع نخستین رمان روسی به‌شمار می‌آید، رمان نمونه‌های نوعی است. گانچاروف با خلق آبلوموف مشهورترین نمونه نوعی را در ادبیات روسی خلق کرد، و نامه‌ای از او (به تاریخ سال ۱۸۷۴) خطاب به داستایفسکی در دست است که در آن اصول راهنمای نوشتن رمان نمونه‌های نوعی را تشریح می‌کند:

شما خود بهتر از من می‌دانید که نمونه نوعی بر اثر تکرار و برهم انباشتن مکرر و مفصل پدیده‌ها و واقعیات فردی شکل می‌گیرد - یعنی در جایی که شباهتها در دوره زمانی محدودی کثیر هستند و سرانجام در یک قالب ثابت می‌شوند و چهره‌ای معهود و آشنا برای مشاهده‌گر پیدا می‌کنند. هنر خلاقه (منظورم هنر خلاقه هنرمندی عین‌نگر مثل خود شماست)، به اعتقاد من، فقط زمانی به وجود می‌آید که زندگی به‌ترتیبی که گفتم ثابت شود؛ هنر خلاقه با زندگی تازه‌ای که در جریان شکل‌گیری و زاده شدن است نمی‌تواند کاری داشته باشد.

می‌توان به سادگی بر این خطای گانچاروف خندید و گفت که دریافته است که داستایفسکی نه تنها هوادار این شیوه‌ای که او چنین استادانه وصف کرده است نبوده، بلکه برعکس قدرتمندترین و هوشمندترین دشمنی است که این شیوه تاکنون داشته است. بارزترین شیوه ویژه داستایفسکی در آفرینش، نه «تکثیر شباهتها» که برعکس تکثیر تفاوتها بود. اما باید به خاطر داشت که داستایفسکی آن فرمول مصنوع رمان‌نویس سنتی را به تدریج کنار گذاشت. هیچ رمان‌نویس بزرگی را نمی‌توان یافت که به اندازه او به تکنیک هنرش بی‌اعتنا بوده باشد، و به نظر غیرمحتمل می‌آید که او در هیچ دوره‌ای از زندگی‌اش پی برده باشد که تا چه اندازه از شیوه سنتی عدول کرده و منحرف شده است. در آثار نخستین او شخصیتها عموماً با «نمونه نوعی» انطباق دارند. قهرمان یادداشتهای زیرزمینی نخستین محصول ناب شیوه تحلیلی است، و حتی در واپسین آثار او، مثلاً در جن‌زدگان، می‌توان «نمونه‌های نوعی» زیادی پیدا کرد. فقط در جوان خام و برادران کارامازوف است که داستایفسکی به کلی خلق «نمونه نوعی» را کنار می‌گذارد، یا فقط به شخصیتهای کاملاً فرعی اختصاص می‌دهد.

تجزیه شخصیت انسان به عناصر متشکله آن، که جزو ملزومات داستان مدرن شده است، بزرگترین خدمتی است که داستایفسکی به پیشبرد تکنیک رمان کرده

است. مکتب رمانتیک، در واکنش به خردگرایی کوتاه‌بینانه عصر پیش از خود، کم و بیش آگاهانه به چیزی بدوی‌تر، یا چنانکه خود می‌گفتند، طبیعی‌تر، رجعت کرد. داستایفسکی هم از فرزندان یا نوادگان رمانتیکها بود. اما او در شیوه برخوردش با شخصیت‌های داستان چندان وامدار رمانتیسم نیست. داستایفسکی نیز اسلافی داشت، اما برای یافتن این اسلاف باید به دوره رنسانس یا انگلستان عهد الیزابت بازگردیم، یعنی دوره‌ای که هنوز بلای سازمان‌یافته خردگرایی نازل نشده بود و سرشت بشری در زیر لایه ظاهر فریب انسجام و پیوستگی از دیده پنهان نشده بود. قطعه نوشته شگفتی از کتاب الیزابت و اسکس لیتون استریچی^۱ را می‌توان، بی‌هیچ بیمی از ناهمخوانی، در مورد شخصیت‌های آثار داستایفسکی به کار گرفت:

انسانها اگر ناهماهنگ و ناجور نباشند دیگر انسان نیستند؛ اما ناهماهنگی و ناجوری انسان‌های عهد الیزابت از حد مجاز انسانی درمی‌گذرد. عناصر [شخصیتی‌شان] یکی از سر دیگری تند و بی‌مه‌ار درمی‌گذرد؛ ما آنها را مه‌ار می‌کنیم؛ ما سخت می‌کوشیم آنها را به هر ضرب و زوری که هست درهم آمیزیم و آمیزه واحدی از آنها پدید آوریم، و قرع و انبیقمان می‌ترکد. چگونه می‌توان گزارشی هماهنگ و یکدست از زیرکی‌ها و ساده‌دلی‌های آنها، از ظرافتها و خشونت‌های آنها، از زهد و شهوانیت آنها به دست داد؟

برای همین است که وقتی به دنبال چیزی شبیه به آثار داستایفسکی باشیم، دست کم انگلیسی‌ها طبعاً همیشه به شکسپیر باز می‌گردند؛ زیرا هیچ نویسنده انگلیسی بعد از او به اندازه داستایفسکی شخصیت‌هایی این اندازه عمیق و این اندازه ناهماهنگ، که درست مثل شخصیت‌های شکسپیر باشند، نیافریده است. سرشت عریان و خام بشری از صحنه ادبیات انگلیسی و شاید صحنه زندگی انگلیسی، از عهد الیزابت به بعد، ناپدید شده است. ما انگلیسی‌ها خود را در ستهای بیشمار پویش و سازمان داده و در حصار کرده‌ایم - ستهایی که جزئی از سرشت ما شده‌اند و دیگر، اگر هم زمانی می‌توانستیم، حالا دیگر نمی‌توانیم از دستشان خلاص شویم. فقط در کشوری کاملاً بی‌سازمان مانند روسیه، و کاملاً فارغ از

1. Lytton Strachey

قراردادهای تعقلی بود که قرن نوزدهم می‌توانست امیدی به‌باز یافتن چیزی به‌بی‌پیرایگی و پرجنب و جوشی دوره‌ای ابتدایی در تکامل تمدن داشته باشد.

جهان داستایفسکی جهانی بسیاری ابتدایی‌تر و بسیار بسیط‌تر از جهانی است که ما در آن زندگی می‌کنیم. جهان او جهان بایر و تصنعی رمانتیکها نیست، و هیچ ربطی به جهان آراسته و پیراسته و تزئینی دوره کلاسیک فرانسوی یا دوره آوگوستوسی انگلیسی ندارد. ظاهراً این جهان در جایی میان قرون وسطا و رنسانس محصور است. این جهان فضای باز کوچکی در جنگل نیروهای تیره‌ای است که انسان نه بر آنها تسلطی دارد و نه قدرت درکش را. داستایفسکی با نگاهی نافذ اما نیم‌ترس خورده به این جنگل ناشناخته‌ها خیره می‌شود. اگر فرهنگ لغاتی از رمانهای او تهیه کنیم خواهیم دید که واژه‌های «عجیب»، «خیالی»، و «نامفهوم» صفت‌های مورد علاقه او هستند. در رمانهای او فضای غالب قضا و قدر تیره به گونه‌ای عجیب با آموزه اراده آزاد بشری و مسؤولیت، که موضوع اصلی فلسفه اوست، تلاقی پیدا می‌کند. «تقدیر چنین بود» یا «قسمت این بود» جمله‌ای است که دائماً بر زبان شخصیت‌های او جاری می‌شود. در آثار بعدی او آنچه جایگزین عنصر آشکارا جادویی داستانهای اولیه او می‌شود، استفاده مکرر از اتفاق و تصادف و پیش‌آگاهی است که همان احساس درماندگی انسان در برابر جهانی تیره و مبهم و غیر قابل نفوذ را القا می‌کند. در ابله، ناستاسیا فیلیپوونا نه تنها از پیش می‌داند که راگوژین او را خواهد کشت، بلکه می‌داند که جسدش را با پارچه شمعی خواهد پوشاند و دورش بطریهای مواد ضد عفونی‌کننده خواهد چید. پدر زوسیما وقتی که دیمتری کارامازوف را می‌بیند در برابر «رنج آتی» او سر تعظیم فرود می‌آورد؛ و برای آنکه مبدا این عمل او به علم غیب قدیسین ربط داده شود (چنانکه بسیاری از مفسران چنین کرده‌اند) باید بلافاصله اضافه کنیم که عین همین پیش‌آگاهی به‌روزنامه‌نگار نیپیلیست، راکیتین، نیز نسبت داده می‌شود. کاری بیهوده و بی‌ربط است که به دنبال این باشیم که آیا خود داستایفسکی به چنین پیش‌آگاهی‌هایی باور داشت یا نه. چنین کاری مانند این است که بپرسیم آیا شکسپیر خود به ارواح و جادوگران باور داشت یا نه. اعتقادات شخصی او هرچه بود، روح زمانه او آن قدر خردباور و منطقی نبود که این نیم‌نگاه او به جهان نامرئی در نظر معاصرانش به‌ترندهای سبکی یا قراردادهای تصنعی یا خرافات پوسیده ربط داده شود.

رؤیاهای ما پرتو نوری بر این جنگل ناشناخته‌ها می‌افکند. ظاهراً نخستین کسی که به تجزیه و تحلیل رؤیاها پرداخت آن شخصیت عجیب و غریب قرن هجدهمی، مسمر^۱ بود که نیمه دانشمند و نیمه حقه‌باز بود. در ۱۸۱۶، استادی پروسی به نام شوبرت^۲ کتابی با عنوان نمادگرایی رؤیاها منتشر ساخت که نیم‌قرنی مشهور و محبوب بود. شوبرت پیشگام کشفیاتی بود که بعدها فروید انجام داد. شوبرت محتوای رؤیاهای ما را با ضمیر ناخودآگاهمان یکی می‌دانست، اما او «مذهب» یا «امر الاهی» (و نه «مسئله جنسی») را واقعیت پنهان و نهفته وجود ما می‌دانست. این آموزه از شوبرت به هوفمان و آیزنشتاین رسید آن آموزه‌ای که اسویدریگایلو ف در جنایت و مکافات تشریح می‌کند و می‌گوید علت آنکه اشخاص بیمار بینشهای شهودی دارند این است که ضعف جسمانی فعالیت قوای روحی را دوچندان می‌کند، مستقیماً برگرفته از شوبرت یا هوفمان است. «رؤیا» یا «وهم» یا «هذیان» - حالتی مابین خواب و بیداری - حالتی است که معمولاً به بسیاری از شخصیت‌های مهم آثار داستانیفلسفی، از نیتوچکا نیژوانووا گرفته تا ایوان کارامازوف، دست می‌دهد و غالباً منبع کشف و شهود خاص آنها و پیش‌آگاهی‌های مرموزشان است. دنیای رؤیاهای ما برای داستانیفلسفی بخشی از جهان نامعقول و غیرمنطقی و غیرقابل درکی است که پشت پدیده‌های بیرونی زندگی روزمره نهفته است.

این آگاهی عمیق و همیشگی از نیروهای تیره و ناشناخته سبب می‌شود داستانیفلسفی اعتنای زیادی به جزئیات زندگی در دنیای کوچک مشهود و مرئی که حوزه زندگی عملی ماست نداشته باشد. او هیچ علاقه‌ای به مشاهدهٔ موشکافانه و ثبت عینی آنچه ما را احاطه کرده است نشان نمی‌دهد. ابزار کار او مشاهده نیست، بلکه خیال و درون‌نگری است. در یکی از فصول پیشین گفتیم که طبیعت هیچ جایی در آثار او ندارد. او گاه درنگ می‌کند تا وضعیت جسمانی و ظاهری شخصیت‌هایش و حتی لباسی را که می‌پوشند وصف کند - چون هرچه باشد این از قراردادهای رمان است. اما این توصیفات به سرعت به دست فراموشی سپرده می‌شوند، زیرا نه برای

1. Mesmer

2. Schubert

نویسنده مهم هستند نه برای خواننده. از این جنبه، داستایفسکی درست نقطه مقابل تالستوی است که در وهله نخست هنرمند دنیای مشهود و مرئی است. هیچ خواننده‌ای از خوانندگان جنگ و صلح و آنکارینا نمی‌تواند لب‌کُرکی پرنسس ماریا یا گوشهای کارنین را فراموش کند؛ اما به استثنای تک‌مورد سبب آدم کارامازوف پیر، که نماد شهوترانی اوست، هیچ ویژگی جسمانی و ظاهری هیچ‌یک از شخصیت‌های داستایفسکی در ذهن خواننده حک نمی‌شود. در میان شخصیت‌های داستانی تصور و تجسم هیچ شخصیتی به دشواری تصور و تجسم شخصیت‌های داستایفسکی به صورت آدم‌های ساخته از گوشت و پوست و خون نیست. آفریننده این شخصیت‌ها علاقه‌ای به جسم آنها ندارد، تمام توجه او معطوف روح آنها و روابطشان با نوع بشر و واقعیت تیره و ناشناخته ماوراست.

اعتقاد داستایفسکی به غیر عقلانی و غیر منطقی بودن دنیای پدیدارها و سرشت بشری، با این اعتقاد او جبران و متعادل می‌شد که نیرویی عقلانی، یا دست کم اخلاقی، هست که جهان را در قبضه و مهار دارد. این اعتقاد اخیر، هم از نظر عملی و هم از نظر منطقی، دنباله آن اعتقاد قبلی به شمار می‌آید. اعتقاد او به ضرورت ایمان به خدا از اعتقاد او به بی‌منطقی بشر نشأت می‌گرفت. جهان نوین پیش فرض داستایفسکی را پذیرفته است، اما به نتیجه‌گیری او باور ندارد. اگر مذهب داستایفسکی را ملاک قرار دهیم، او متعلق به نظم کهن است، و اگر روانشناسی‌اش را ملاک قرار دهیم، متعلق به نظم نوست. و حال که به پشت سر، به سالهای زیادی که از مرگ او گذشته است، می‌نگریم تا ماهیت و میزان تأثیر او را تخمین بزنیم، انصاف حکم می‌کند که مسؤولیت پیامی را که به صورت بی‌یال و دم و اشکم مورد پذیرش و تأیید نسل‌های بعدی قرار گرفته است به پای داستایفسکی ننویسیم. او خود بی‌تردید نخستین کسی می‌بود که می‌پذیرفت نظر او درباره انسان، جدا از نظر او درباره خدا، ناگزیر بشر را به مفاک هرج و مرج اخلاقی، عقیمی، و بدبینی درخواهد انداخت، همان مفاکی که بشر اکنون در آن درافتاده است. اما برخی مسؤولیت‌های تاریخی همچنان به دوش اوست. داستایفسکی در مقام و موقعیت کسی است که عده زیادی را به لبه پرتگاه کشانده است، و تنها حفاظش برای آنکه با سر در پرتگاه نیفتند، پرچین سستی بر ساخته از چوب‌های نیمه‌پوسیده بوده است.

دامنه تأثیر و نفوذ داستایفسکی تا ربع قرن پس از مرگش به اروپای غربی کشیده نشد. در این ربع قرن وقایع بسیاری رخ داده بود. مکتب زیبایی‌شناختی به اوج خودش رسیده بود، و هنر برای هنر در سراسر اروپا به عنوان یکی از ضرورت‌های رستگاری ادبی تبلیغ می‌شد. در روسیه، اورتودوکسی ساده‌دلانه ویکتوریایی داستایفسکی را پیروان خلاق و مبتکر او بدل به مکاشفه آنارشسیسم اخلاقی و زیبایی روحی کرده بودند. آثار داستایفسکی با تلاش و حمایت این پیروان و مفسران‌ش به اروپای غربی معرفی شد، زیرا کتاب تالستوی و داستایفسکی مرزگوفسکی^۱، که اگر نگوییم درخشانترین باید دست کم بگویم عمیقترین کتاب این مکتب بود، پیش از بسیاری از رمان‌های خود داستایفسکی، دست کم به زبان انگلیسی ترجمه شد. آثار او وارد دنیایی شد که پیشروترین آدم‌هایش زیبایی‌شناسی را کلید اخلاق می‌دانستند. عقاید مذهبی او، که در همان زمان نگارش هم منسوخ بود، حال دیگر فقط به درد موزه می‌خورد؛ اما روانشناسی غیرعقلانی او با شوق و ذوق پذیرفته شد، و از آن زمان تقریباً بلااستثنا بر همه رمان‌نویس‌های بزرگ انگلستان، فرانسه، و آلمان تأثیر گذاشته است. زمانی که از شباهت میان داستایفسکی و نویسندگانی چون پروست و جویس سخن می‌گوییم (تازه اگر فقط به همین دو نام شاخص اکتفا کنیم) باید به خاطر داشته باشیم این نویسندگان اساساً پیرو نظریه هنر برای هنر بودند که طبعاً داستایفسکی بیش از همه بدان معترض می‌بود و از آن بدش می‌آمد. حتی نویسندگانی چون آندره ژید و میدلتن ماری^۲، که خود را وقف پژوهیدن آثار داستایفسکی کرده‌اند و آشکارا به تأثیری که از او گرفته‌اند معترفند، ندرتاً به مقاصد و نیات این استادشان نزدیک می‌شوند، و بیشتر او را از دریچه چشم حواریون روسی آنارشسیسم اخلاقی می‌نگرند. حتی رمانی نظیر سکه‌سازان ژید که مستقیماً ملهم از جوان خام است و تقلیدهای سطحی‌اش از آن رمان کاملاً آشکار است، حتماً در نظر داستایفسکی نقیضه‌ای مبتذل و گمراه‌کننده می‌نمود. آموزه ضرورت بسط شخصیت انسانی، چه از جنبه خوب و چه از جنبه بد، که ژید مطرح می‌کند، شباهت‌های آشکاری به اندیشه «همزاد»، به صورتی که در جوان خام

1. Merezhkovsky

2. Middleton Murry

مطرح شده، دارد؛ اما به یقین این آموزه، بریده از تعالیم مذهبی که داستایفسکی بدان وصل می‌کرد، در نظر داستایفسکی بی‌معنی و حتی کفرآمیز جلوه می‌کرد.

پذیرش روانشناسی داستایفسکی در دوران مدرن، نه تنها کمکی به شناخت ارزش هنری آثار او نمی‌کند، بلکه مانعی هم در این راه به شمار می‌آید. توجه بیش از حد به روانشناسی داستایفسکی سبب می‌شود همه توجه‌مان معطوف مطالبی شود که به هنر ربطی ندارد و غالباً درک هنری ما را منحرف می‌کند. اگر داستایفسکی روانشناس را مهم‌تر از داستایفسکی هنرمند بدانیم، به این نتیجه مهمل خواهیم رسید که جوان خام اثری برتر از ابله یا برادران کارمازوف است. معمولاً پنجاهمین سالگرد مرگ نویسنده آغاز حسیض شهرت اوست. در مورد داستایفسکی نیز این مطلب صادق است، زیرا در چند سال گذشته، هم در روسیه و هم در اروپای غربی، مُد شده است که بگویند تأثیر و نفوذ او از حدّت و شدّت افتاده است. سرشت یکسویه ستایشهایی که حتی در اوج حدّت و شدّت نفوذ و تأثیر آثار او نثار آنها می‌شد این فرایند یا واکنش طبیعی را تشدید کرده است. اکنون زمان باید بگذرد تا تعادلی به کف آید و چشم‌انداز تازه‌ای بر این آثار گشوده شود. صد سال دیگر، زمانی که روانشناسی داستایفسکی به همان اندازه مذهب او دیگر به نظر مطلبی خواهد آمد که شایسته کنجکاوی تاریخی است، ابعاد حقیقی آثار او پدیدار خواهد شد، و نسل‌های بعدی، برکنار از مجادلات و مناقشات اوایل قرن بیستم، بار دیگر خواهند توانست آثار او را در کلیّت هنرمندانه‌اش در نظر آورند.

نمایه

- آبلوموف (گانچاروف) ۳۱۲
آتنايوم (مجله) ۱۲۶، ۶۰
آزردگان ۱۴، ۴۲، ۴۴، ۷۵، ۸۰، ۸۳، ۱۳۳
۱۴۲، ۱۷۹، ۲۰۸، ۲۶۳
آستين، جين ۳۱۱
آقای پروخارچين ۲۸
آکساکوف، ایوان ۳۰۴، ۳۰۰
آکساکوف، کنستانتين ۸۸، ۸۴
آلماناک (نشریه) ۲۶
آناکارینا (تالستوی) ۳۱۶، ۲۹۰، ۲۳۷، ۱۸۴
آنتون گورمیکا (گریگورویچ) ۸۴، ۴۴
آتنکوف ۳۰۴، ۲۶
ایله ۴۴، ۴۵، ۵۴، ۸۰، ۱۰۸، ۱۲۵ تا ۱۲۷، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۶۹، ۱۷۱، ۱۷۴، ۱۷۹، ۱۸۲، ۱۸۳، ۱۹۳، ۱۹۷ تا ۱۹۹، ۲۱۲، ۲۲۳، ۲۳۵، ۲۴۶، ۲۴۷، ۲۶۲، ۲۷۷، ۲۷۹، ۲۸۳، ۲۹۱، ۳۱۴، ۳۱۸
اپوخا (مجله) ۸۷، ۱۱۵ تا ۱۲۳، ۱۲۶، ۱۲۹، ۱۳۳، ۱۴۱، ۱۶۶ تا ۱۶۸، ۲۶۲
از اعماق (آسکار وایلد) ۶۱
اسپشنيف ۵۳، ۵۰
استراخوف ۸۲، ۸۷، ۸۹، ۹۰، ۹۳، ۹۶ تا ۹۸، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۹، ۱۲۱، ۱۲۳، ۱۷۷، ۲۱۴، ۲۱۶، ۲۷۲
استرن، لارنس ۳۱۱، ۳۷
استريچي، ليتون ۳۱۳
استلوفسکی ۱۴۵، ۱۳۳
استيونسن، رابرت لونی ۴۱
اسکات، سر والتر ۱۳، ۱۷، ۱۸
اسلاوونیک (مجله) ۳۴
اسوتوچ (مجله) ۸۲
اعترافات (روسو) ۴۳
اعترافات کودک قرن (آلفرد دومسه) ۲۲۲، ۲۵۵
الکساندر دوّم ۷۷، ۸۱، ۸۲، ۸۴، ۹۳، ۱۲۲، ۲۶۹، ۳۰۹
الکساندر سوّم ۲۷۱
اوتوچستفیه زاپیسکی (مجله) ۲۷ تا ۲۹، ۸۷، ۲۳۶، ۲۴۵، ۲۴۸
اوزنی گراند (بالزاک) ۳۱۱، ۲۴
اوگاریف ۱۷۲، ۲۱۳، ۲۱۹، ۲۲۶
ایسایف، پاول ۱۱۳ تا ۱۱۵، ۱۱۹، ۱۴۹
۱۵۰، ۱۵۲، ۱۷۵، ۲۳۰، ۲۴۰، ۲۴۱
۳۰۷، ۳۰۸
ایوانوف ۲۱۳، ۲۱۴
بابوریکن ۱۰۴، ۱۱۴، ۱۴۵
باريس گادونوف (پوشکين) ۱۸، ۲۴، ۳۰۱
باکونين، ميخائيل ۱۷۱، ۲۱۳، ۲۲۱

- بالزاک، اونسوره دو ۱۸، ۲۴، ۲۹، ۳۲، ۲۱۰، تورگنیف ۱۲، ۲۶، ۲۷، ۵۸، ۶۵، ۸۴، ۸۹، ۳۱۱، ۲۵۰
- بایرون ۱۷۶، ۳۶، برادران کارامازوف ۱۹، ۴۵، ۵۶، ۶۳، ۶۶، ۱۰۸، ۱۲۵، ۱۸۳، ۱۹۳، ۲۱۱، ۲۲۲، ۲۲۵، ۲۳۶، ۲۵۰، ۲۵۴، ۲۵۵، ۲۵۸، ۲۶۰، ۲۷۱، ۲۷۲ تا ۲۹۴، ۲۹۷، ۲۹۸، ۳۰۶، ۳۱۲، ۳۱۴، ۳۱۶، ۳۱۸
- براون، مارتا ۱۲۴ تا ۱۳۲، ۲۱۰، بردلی، آ.س. ۲۹۲، بلینسکی ۲۵ تا ۲۹، ۳۹، ۴۲، ۵۲، ۵۴، ۹۰، ۱۶۰، ۱۶۵، ۲۱۸، ۲۷۵، ۳۰۰
- بودلر، شارل ۲۵۵، ۲۸۵، بینوایان (ویکتور هوگو) ۹۰، ۱۷۷، ۱۹۹، ۲۰۰
- پانایف ۲۷، ۲۶، پانایوا ۲۱، پتراشفسکی ۴۷ تا ۵۳، ۲۱۷، ۲۶۶، پروست، مارسل ۳۱۷، پطر کبیر ۸۶، ۲۶۴، ۲۶۸، پوشکین ۱۶ تا ۱۸، ۲۴، ۳۶، ۲۹۸ تا ۳۱۲، پول، ژان ۳۸، پیامبر (پوشکین) ۳۰۱، ۳۰۵، ۳۰۶
- تاریخ فلسفه (هگل) ۷۸، تالستوی، لئو ۱۱، ۱۲، ۶۵، ۸۴، ۹۷، ۱۰۹، ۱۸۴، ۲۰۱، ۲۳۷، ۲۷۲، ۲۹۰، ۲۹۹، ۳۰۹
- خاطرات خانه مردگان ۶۵ تا ۶۷، ۷۸، ۸۳، ۱۳۳، ۱۴۲، ۱۹۱، ۲۶۲، ۲۷۶، خاطرات شیطان (اوزن سو) ۲۵، ۲۹۲
- تورگنیف ۱۲، ۲۶، ۲۷، ۵۸، ۶۵، ۸۴، ۸۹، ۹۸، ۱۳۳، ۱۶۵ تا ۱۶۸، ۱۸۴، ۲۱۸، ۲۱۹ تا ۲۹۹، ۳۰۴ تا ۳۰۹، توکازفسکی ۶۲، تیوتچف ۲۶، ۳۰۸
- جنایت و مکافات ۳۳، ۵۶، ۵۸، ۶۷، ۷۸، ۸۶، ۱۱۰، ۱۲۳، ۱۳۵، ۱۴۱ تا ۱۴۵، ۱۷۲ تا ۱۸۲، ۱۹۷، ۲۱۲، ۲۱۶، ۲۲۱، ۲۲۳، ۲۲۵، ۲۴۶، ۲۵۹، ۲۶۳، ۲۷۱، ۲۸۴
- حسن زندگان ۹۵، ۱۱۱، ۱۶۹، ۱۷۱، ۱۸۱ تا ۱۸۳، ۱۸۵، ۲۱۲ تا ۲۲۵، ۲۳۱، ۲۳۲، ۲۴۶، ۲۴۸، ۲۵۱، ۲۶۰، ۲۶۴، ۲۷۱، ۲۷۹، ۳۰۹، ۳۱۲
- جنگ و صلح (تالستوی) ۳۱۶، جوان خام ۱۳، ۱۵، ۳۳، ۱۸۳، ۲۳۹، ۲۴۲، ۲۴۶ تا ۲۶۰، ۲۷۹، ۳۱۲، ۳۱۷، ۳۱۸
- جویس، جیمز ۳۱۷، چخوف، آنتون ۱۳، ۲۹۰
- چرنیشفسکی ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۱۹، ۲۸۸، چه باید کرد؟ (چرنیشفسکی) ۱۱۶، ۲۸۸
- حقیقت مسیحیت پس از عیسی مسیح (کابه) ۴۹

داستایفسکی، فدیا (پسر داستایفسکی)

۲۲۹، ۲۳۳، ۲۳۴، ۳۰۸، ۳۰۹

داستایفسکی، فیودور

دوران کودکی در مسکو ۹ تا ۱۶؛

ورود به دانشکده مهندسی در

پترزبورگ ۱۶؛ استمفا و یکسره

پرداختن به ادبیات ۲۵؛ مردم فقیر ۲۵

تا ۲۸، ۳۹ تا ۴۱؛ مشاجره با

بلینسکی ۲۶ تا ۲۹؛ اختلالات

عصبی ۳۱ تا ۳۵؛ نخستین آثار ۳۶ تا

۴۵؛ شرکت در محفل پترافسکی

۴۶ تا ۵۱؛ محکومیت به زندان و

تبعید ۵۳ تا ۵۶؛ زندانی در اومسک

۵۶ تا ۶۸؛ صرع ۳۵، ۳۶، ۶۵، ۶۶،

۲۷۹؛ اعزام به سیمپالاتینسک ۷۱؛

ازدواج نخست ۷۶؛ اقامت در تویری

۷۷، ۷۹، ۸۰؛ بازگشت به پترزبورگ

۸۱؛ بنیادگذاری مجله ورمیا ۸۳؛

گسست تدریجی از رادیکالها ۸۴ تا

۸۸؛ نخستین سفر به خارجه ۸۹ تا

۹۲؛ ممنوعیت انتشار ورمیا ۹۳، ۹۴؛

رابطه عاشقانه با سوسلوا ۹۸؛ سفر

به فرانسه و آلمان و ایتالیا همراه با

سوسلوا ۹۹ تا ۱۰۶؛ زمستانها در

مسکو ۱۱۵؛ بنیانگذاری اپوخا ۱۱۵؛

یادداشت‌های زیرزمینی ۱۱۵ تا ۱۱۹؛

مرگ ماریا دیمتریونا ۱۱۹؛ مرگ

میخائیل داستایفسکی ۱۲۰؛ تعطیلی

اپوخا ۱۲۱؛ خواستگاری از

آناکوروین کروکوفسکایا ۱۲۴ تا

خانم صاحبخانه ۲۸، ۴۲، ۴۳

خومیاکوف ۸۷

داستایفسکایا، آنا گریگوریونا (همسر دوم

داستایفسکی) ۷۴، ۱۱۰، ۱۳۳، ۱۴۱،

۱۴۵ تا ۱۸۲، ۲۲۹ تا ۲۴۵، ۲۶۱، ۲۹۷،

۲۹۸، ۳۰۰، ۳۰۱

داستایفسکایا، الکساندرا (خواهر

داستایفسکی) ۱۰، ۲۴۱، ۲۴۳، ۲۴۴

داستایفسکایا، امیلیا فیودوریونا (همسر

میخائیل داستایفسکی) ۲۲، ۱۲۰، ۱۴۹،

۱۵۰، ۱۵۲، ۱۷۵، ۲۳۰، ۲۳۹

داستایفسکایا، سونیا (دختر داستایفسکی)

۱۷۲ تا ۱۷۴

داستایفسکایا، لیووف (دختر داستایفسکی)

۹، ۱۹، ۳۴، ۷۴، ۹۵، ۱۵۵، ۱۷۹، ۲۴۴،

۳۰۷

داستایفسکایا، ماریا دیمتریونا (همسر اول

داستایفسکی) ۳۱، ۷۲ تا ۸۱، ۹۵ تا ۹۷،

۱۱۲ تا ۱۱۵، ۱۱۹، ۱۴۴، ۱۸۰، ۲۵۴،

۲۵۵

داستایفسکایا، واروارا (کارینینا، خواهر

داستایفسکی) ۱۰، ۱۹، ۲۴۱، ۲۴۳، ۳۰۷

داستایفسکایا، ورا (ایوانوونا، خواهر

داستایفسکی) ۱۰، ۱۴۴، ۱۵۰، ۲۴۱،

۲۴۳، ۳۰۷

داستایفسکی، آلیوشا (پسر داستایفسکی)

۲۶۱، ۲۹۸

داستایفسکی، آندریی (برادر داستایفسکی)

۱۰، ۲۲، ۵۲، ۲۴۱، ۲۴۳

- ۱۲۸؛ رابطه عاشقانه با مارتا براون
۱۲۸ تا ۱۳۱؛ سفر به ویسبادن ۱۳۳
تا ۱۳۵؛ سفر به کینهاگ ۱۳۵؛ شروع
نگارش جنایت و مکافات ۱۴۱ تا
۱۴۵؛ آشنایی با آنا گریگوریونا ۱۴۵
تا ۱۴۷؛ ازدواج دوم ۱۴۷ تا ۱۴۹؛
مشاجره با خانواده ۱۴۹ تا ۱۵۲؛
ترک پترزبورگ و سفر به درسدن
۱۵۳؛ روابطش با آنا گریگوریونا
۱۵۳ تا ۱۵۷؛ جنون قمار ۱۵۷ تا
۱۶۵؛ روابطش با تورگنیف ۱۶۵ تا
۱۶۸؛ اقامت در ژنو ۱۶۹ تا ۱۷۱؛
تولد و مرگ نخستین فرزند ۱۷۲،
۱۷۳؛ حرکت به سوی ووه ۱۷۵؛
اقامت در فلورانس ۱۷۷؛ اتمام
نگارش ایله ۱۷۷؛ سفر به درسدن
۱۷۹؛ نگارش همیشه شوهر ۱۷۹،
۱۸۰؛ آغاز نگارش جن‌زدگان ۱۸۱؛
بازگشت به پترزبورگ ۱۸۲؛
سرگیری گراژدانی ۲۳۲ تا ۲۳۵؛
سفر به آب گرم امس ۲۳۸؛ آغاز
نگارش جوان خام ۲۳۹، ۲۴۴، ۲۴۵؛
ارثیه کومانین ۲۴۲ تا ۲۴۵؛ شروع
انتشار یادداشتهای یک نویسنده
۲۳۳، ۲۶۱؛ دوستی با سالووف
۲۷۲ تا ۲۷۴؛ آغاز نگارش برادران
کارامازوف ۲۷۳؛ مراسم بزرگداشت
پوشکین ۲۹۸ تا ۳۰۵؛ مرگ
داستایفسکی ۳۰۶ تا ۳۰۸؛ مراسم
تدفین ۳۰۹، ۳۱۰
- داستایفسکی، میخائیل (برادر داستایفسکی)
۱۵ تا ۲۳، ۲۶، ۲۹، ۳۲، ۵۴، ۵۷، ۶۳،
۶۵، ۸۱، ۸۳، ۸۷، ۱۱۴، ۱۲۰، ۱۲۱،
۲۴۱ تا ۲۴۴
داستایفسکی، میخائیل (پدر داستایفسکی)
۹، ۱۳، ۱۹ تا ۲۲، ۳۴
داستایفسکی، نیکلای (برادر داستایفسکی)
۱۰، ۱۴۳، ۱۴۹، ۱۵۲، ۲۴۱، ۲۴۳
دانیلفسکی ۲۶۶ تا ۲۶۸
دوروف ۵۰، ۵۳ تا ۵۵، ۶۲، ۶۳
دوکره دومینیل ۳۷
دوموسه، آلفرد ۲۲۲، ۲۵۵
دون کارلوس (شیلر) ۲۴
دون کیشوت (سروانتس) ۱۹۹ تا ۲۰۲
دو وینی، آلفرد ۱۸۶
دهکده استپانچیکوو ۷۸ تا ۸۰
دیکنز، چارلز ۲۹، ۸۰، ۱۷۴
دیوید کاپر فیلد (دیکنز) ۸۰
راهزنان (شیلر) ۲۴
ردکلیف، ان ۳۸
روزانوف ۱۰۷، ۱۱۶، ۱۳۷، ۲۶۳، ۲۹۴
روسکی وستنیک (مجله) ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۴۱،
۱۴۸، ۱۷۴، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۸۰، ۲۲۶
روسو، ژان ژاک ۳۹، ۴۳، ۱۸۶، ۲۵۱
روو دو موند (مجله) ۱۲۶
رؤیای عمو جان ۷۸ تا ۸۰
ریچاردسون، سمیونل ۳۷، ۳۹
ریزنکامیف ۲۳، ۳۰

- زاریا ۱۷۷ تا ۱۷۹، ۲۶۶ فقر گناه نیست (تورگنیف) ۸۵
فلور، گوستاو ۱۷۹
فوریه، شارل ۲۶۶، ۴۹
سالایف، ولادیمیر ۱۸، ۲۷۲ تا ۲۷۴، ۲۹۷
سالتیکوف [شچدرین] ۱۳
ساند، ژرژ ۲۲۲، ۴۹
سرواتنس ۲۰۰ تا ۲۰۲
سفر به ایکاری (کابه) ۴۹
سو، اوژن ۴۵
سوسلووا، پولنیا ۹۸ تا ۱۰۸، ۱۳۲ تا ۱۳۷،
۱۴۴، ۱۶۰، ۲۵۳، ۲۵۵
سوشار [دارشوسوف] ۱۵
سولوگوب، کنت ۲۹
سولیه، فردریک ۲۴
سوورمنیک (مجله) ۲۸، ۸۷، ۸۹، ۱۲۲
سه مرگ (تالستوی) ۸۴
شاهلیر (شکسپیر) ۲۰۹
شبهای سفید ۴۲، ۴۳، ۷۵، ۲۰۸
شکسپیر ۱۸، ۲۵، ۱۹۳، ۳۱۴
شنل (گوگول) ۳۸
شوپرت ۳۱۵
شسوار بیچاره (پوشکین) ۳۰۱
شیدلوفسکی ۱۷ تا ۱۹
شیلر ۱۸، ۱۹، ۲۴
فاوست (گوته) ۱۴، ۱۹۳
فروشگاه عتیقه جات (دیکنز) ۸۰
فرود ۳۴، ۳۱۵
فرهنگ واژه‌های بیگانه در زبان روسی
(پتراشفسکی) ۴۷
فقر گناه نیست (تورگنیف) ۸۵
فلور، گوستاو ۱۷۹
فوریه، شارل ۲۶۶، ۴۹
قلعه اوترانتو (والیول) ۳۷
قمارباز ۱۰۵ تا ۱۰۷، ۱۴۵ تا ۱۴۸، ۲۱۶،
۲۵۳، ۲۲۵
قهرمان کوچک ۳۰، ۴۳، ۷۸
کابه، اتین ۴۹
کاتکوف ۱۳۴، ۱۴۳، ۱۸۰، ۲۱۴، ۲۱۵،
۲۳۰، ۲۳۶ تا ۲۳۸، ۳۰۰
کارامزین ۱۴، ۳۷
کاریبین ۲۲
کانت ۷۸
کاندید (ولتر) ۱۴
کراسنی آرشیو (مجله) ۲۲۶
کرایفسکی ۲۷، ۷۸، ۱۴۲
کروکوفسکایا، آنا ۱۱۰، ۱۲۴ تا ۱۲۸، ۱۴۴،
۱۴۵
کودکی (تالستوی) ۲۰۱
کوک، پول دو ۲۴
کولریج ۲۰۱
کولوکول (مجله) ۹۲
کومانین ۲۴۲ تا ۲۴۴
کونستان، بنوامن ۲۵۱
گاریبالدی ۱۷۱
گانچاروف ۱۲، ۳۱۲
گرازدانین (مجله) ۲۳۲، ۲۶۱

گریبایدوف ۱۲	میل، جان استوارت ۱۱۶
گریگورویچ ۸۴، ۴۴، ۲۵	میلر، اورست ۲۷۲، ۲۷۳، ۳۰۶
گریگوروف، آپولون ۸۵ تا ۸۷، ۱۸۴	میلیوکوف ۸۲، ۱۳۴، ۲۶۵
گوته ۱۹۳، ۱۹۴، ۲۸۵	نایلتون ۱۸۶، ۱۸۷
گوتیه، توفیل ۲۵۵	نازکدل ۴۲
گوگول ۲۴ تا ۳۶، ۳۸ تا ۴۰، ۴۴، ۵۲، ۳۱۲	نازنین ۲۵۵، ۲۵۶
لامنه، فیلیستیه روبر دو ۴۸	ناقوس نواز کوچک (دو کره دو مینیل) ۳۷
لیا (ژرژ ساند) ۲۲۲	نامه‌های پیکوئیک (دیکتتر) ۸۰، ۱۹۹، ۲۰۰
لوئیس، مانک ۳۸، ۴۲	نجایف ۲۱۳، ۲۱۴، ۲۱۷، ۲۲۰، ۲۲۶
لونی فیلیپ ۵۰	نفوس مرده (گوگول) ۳۱۲، ۳۱۳
لیر مونتوف ۳۶، ۶۳	نقد عقل محض (کانت) ۷۸
لیزای فقیر (کارامزین) ۳۷	نکراسوف ۲۵ تا ۲۷، ۳۱ تا ۳۵، ۲۳۸
لیووف ۵۱	۲۴۶، ۲۴۸، ۲۷۴، ۳۰۸
ماجرای پیش‌زمانه ۹۲، ۹۳	نووالیس ۲۵۵، ۲۸۵
مادام بوواری (فلور) ۱۷۹	نیتوچکانیزوانووا ۳۰، ۴۳، ۴۵، ۳۱۵
ماریا استوارت (شیلر) ۱۸، ۲۴	نیکلای اول ۲۸، ۵۰، ۵۳، ۷۷، ۸۲، ۱۲۲
مایکوف، آپولون ۲۹، ۳۰، ۵۱، ۷۸، ۸۲	والپول، هاریس ۳۷
۱۷۵، ۲۱۵، ۲۴۴، ۳۰۸	وایلد، آسکار ۶۱
مایکوف، والریان ۲۹، ۴۸	ورانگل ۳۵، ۷۲ تا ۸۱، ۱۳۵، ۱۳۶، ۲۷۶
مایکوا، مادام ۳۲	ورگونوف ۷۵، ۹۵
متیورین، چارلز ۳۸	ورمیا (مجله) ۸۳، ۸۶ تا ۹۴، ۹۸، ۱۱۴
مردم فقیر ۲۵ تا ۲۸، ۳۳، ۳۹ تا ۴۱، ۴۴	۱۲۱، ۱۶۶، ۱۸۰، ۱۸۴، ۲۶۲
۱۰۴، ۲۰۷، ۲۶۳	ولتر ۱۴
مسکو گازته (روزنامه) ۳۰۵	هرتسن ۸۴، ۹۰ تا ۹۲، ۱۰۵، ۱۳۴، ۱۷۲
مسمر ۳۱۵	۱۸۴، ۲۱۳
مشچرسکی، پرنس ۲۳۲ تا ۲۳۵	هگل ۷۸، ۱۸۴
موپاسان ۱۷۹	همزاد ۲۸، ۳۹ تا ۴۱، ۴۵، ۱۸۶
مولیر ۳۱۱	

- همیشه شوهر ۴۲، ۱۶۹، ۱۷۹، ۱۸۰، ۲۱۳، یادداشتهای زیرزمینی ۴۱ تا ۱۱۵، ۱۲۰،
 ۲۵۴، ۲۲۵
 ۱۴۲، ۱۹۰، ۲۵۳، ۲۵۶، ۲۸۳، ۲۸۸، هوفمان ۲۸، ۳۸، ۴۰، ۴۲، ۲۱۰،
 ۳۱۲
 یادداشتهای یک نویسنده ۱۴، ۵۳، ۵۶، هوگو، ویکتور ۹۰
 ۲۳۳، ۲۴۸، ۲۴۹، ۲۵۵، ۲۵۶، ۲۶۰، یادداشتهای روزانه (آنا گریگوریونا
 ۲۶۱ تا ۲۷۴، ۳۰۳، ۳۰۵، ۳۰۶، داستایفسکایا) ۱۴۶ تا ۱۴۸،
 یانوفسکی ۳۰، ۳۲، ۶۵، ۸۲، یادداشتهای زمستانی درباره تأثرات تابستانی
 یوگینی اونگین (پوشکین) ۳۰۶
 ۹۰ تا ۹۲

میانگذاران فرهنگ امروز

ویژه فرهنگ ایران و اسلام

منتشر شده است:

✽ شمس تبریزی

محمد علی موحد

✽ فردوسی

محمد امین ریاحی

✽ خواجه رشیدالدین فضل الله

هاشم رجب زاده

✽ ابن بطوطه

محمد علی موحد

✽ شیخ محمد شبسنری

صمد موحد

✽ عمر خیام

علیرضا ذکاوتی قراگزلو

فلسفه و فرهنگ

منتشر شده است:

● مردان اندیشه

براین مگی / عزت الله فولادوند

● اسپینوزا

کارل یاسپرس / محمد حسن لطفی

● هجرت اندیشه اجتماعی

ه. استیوارت هیوز / عزت الله فولادوند

● ماجرای فکر فلسفی در جهان اسلام

جلد اول و دوم

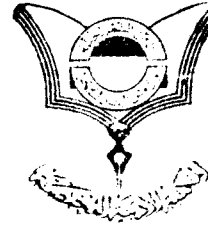
غلامحسین ابراهیمی دینانی

● مرگ سقراط

رومانو گواردینی / محمد حسن لطفی

● رنسانس

یاکوب بورکهارت / محمد حسن لطفی



دین و فرهنگ

منتشر شده است:

● جوان مسلمان و دنیای متجدد
سید حسین نصر / مرتضی اسعدی

● فرهنگ و دین
میرچا الیاده
زیر نظر بهاءالدین خرمشاهی

● ابن خلدون و علوم اجتماعی
سید جواد طباطبایی

● هرمنوتیک، کتاب و سنت
محمد مجتهد شبستری

● الهیات فرهنگ
پل تیلیش
مراد فرهادپور / فضل الله پاکزاد

● ایمان و آزادی
محمد مجتهد شبستری

● رفیق اعلیٰ
کریستیان بوین / پیروز سیار